دیوان

صائب تبریزی

جلد اوّل

غزلیات : الف ، ب

به کوشش

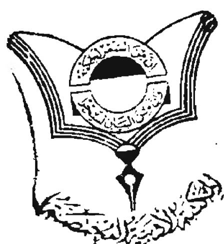
محمّد قهرمان

شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

مولانا صائب تبریزی مشهورترین شاعر دوران صفوی و یکی از غزلسرایان نامدار ایران است. این گوینده‌ٔ رنگین خیال و مضمون آفرین، پایهٔ سبک اصفهانی (معروف به هندی) را به اوج کمال رساند و در این طرز، صاحب شیوه‌ای خاص شد که در حقیقت باید «سبک صائب» نامیده شود.

کلیّات او را که شامل غزلیّات، قصاید و چند قطعه و مثنوی کوتاه است، بین ۱۲۰ تا ۲۰۰ هزار بیت — و بیشتر هم — نوشته‌اند. رقم صد هزار بیت را به تحقیق می‌توان پذیرفت. تدوین حاضر، به تقریب در بر گیرندهٔ ۷۴ هزار بیت از اشعار مولاناست که به یاری خدا در شش مجلّد به چاپ خواهد رسید.

بها: با جلد شمیز ۷۶ تومان





دیوان

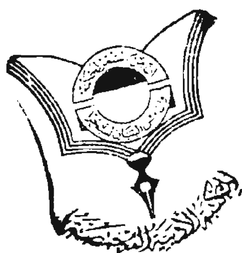
صائب تبریزی

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحيم

فَبَشِّرْ عِبادِالَّذينَ يَسْتَمِعُونَ القَوْلَ فَيَتَّبِعُونَ اَحْسَنَه أُولَئِک الَّذِينَ هَديٰهُمُ اللّهُ وَأُولَئِکَ هُمْ أُوْلُوا الأَلْبابْ.

پس بشارت ده بندگان مرا، آنان که سخن را می‌شنوند و بهترینش را پیروی می کنند، آنان کسانی هستند که خدای هدایتشان کرده و خردمندان هم آنانند.

محو کی از صفحهٔ دلها شود آثـار من؟
من همان ذوقم که می‌یابند ازگفتار من



دیوان

صائب تبریزی

جلد اول

غزلیات (الف - ب)

به‌کوشش

محمد قهرمان

شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

۸۴

شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

وابسته به

وزارت فرهنگ و آموزش عالی

پنجهزارنسخه ازاین‌کتاب درسال ۱۳٦٤ درچاپخانهٔ شرکت انتشارات علمی وفرهنگی چاپ شد.

به‌نام‌خدا

سالها پیش‌ازاین، پنج‌هزار بیت برگزیده از غزلیّات مولانا صائب‌تبریزی را براساس چندنسخهٔ چاپی و خطّی برای طبع فراهم آورده بودم.

در اوایل زمستان ۱۳۵۶ نسخه‌ای مفصّل و معتبر از دیوان صائب را که در حدود ۵۹هزار بیت دارد به‌راهنمایی دوست شاعر عزیز واستادگرانمایه، دکتر محمدرضا شفیعی‌کدکنی، برای کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیّات مشهد خریداری کردم و ازهمان زمان خارخار این آرزو به‌دل افتاد که نخست باید به‌تدوین کلیّات مولانا پرداخت، زیرا چه بسیار غزلها و ابیات ناب دراین نسخه بود که در نسخه‌های دیگر ندیده بودم.

درابتدا به‌دانشگاه مشهد پیشنهاد کردم که نسخهٔ خریداری‌شده برای دانشکده پس‌از ترتیب مقدّمهٔ لازم و تنظیم غلطنامه‌ای برای‌آن، به‌چاپ‌افست منتشر شود و دانشگاه هم‌در اوایل سال ۵۷ با این نظر موافقت‌کرد. ولی پس‌از بررسی بیشتر، چون این شوق و همّت‌را درخود می‌دیدم که کاری باارزشتر عرضه‌کنم به‌رونویسی نسخه پرداختم و در پاییز همان سال‌درشورایی که برای رسیدگی به‌موضوع چاپ دیوان تشکیل شده بود پیشنهاد کردم که به‌عوض افست‌کردن نسخه به‌من امکان داده‌شود که متن مصحّح و انتقادی دیوان را برای چاپ آماده سازم.

شورای‌مذکور وبعداً دانشگاه بااین‌نظر موافقت‌کردند وقراربرآن شدکه اثر را دراوّل مهر ۵۹ تحویل دهم. در تیرماه ۵۹ که دو نسخهٔ خطّی از دیوان مولانا خریداری کرده‌بودم و نیز میکروفیلمی از برلین غربی برایم رسیده بود، همچنین می‌خواستم درصورت امکان نسخ متعلّق به‌استاد امیری فیروزکوهی را هم بررسی کنم، از دانشگاه سه ماه مهلت خواستم. با این پیشنهاد موافقت‌شد. درموعد مقرّر اثر را تحویل‌دادم ولی پس‌از گذشت یك‌سال و نیم متأسّفانه دانشگاه به‌علّت مشکلات مالی نتوانست کار چاپ را آغازکند.

استاد گلچین معانی قول داده‌بودند که مقدّمه‌ای جامع برای دیوان ترتیب دهند وبنده ازاین بابت آسوده‌خاطر بودم. متأسّفانه بیماریهای پیاپی به‌ایشان فرصت‌نداد که به‌این کار بپردازند. درحال حاضر، خوانندگان درصورت تمایل می‌توانند به‌مقالات استاد گلچین معانی و مقدّمه‌های استاد امیری فیروزکوهی بردو چاپ کتابفروشی خیّام و انجمن آثار ملّی

از **دیوان** مولانا ونیز جلد دوّم **تذکرهٔ شعرای کشمیر**، تألیف آقای سیّد حسام‌الدّین راشدی، مراجعه بفرمایند.

پس از این مختصر، به‌شرح نسخی که در تدوین اثر مورد استفاده قرار گرفته‌اند ــ به‌ترتیب اعتبار و اهمیّت آنها ــ می‌پردازم.

مشخّصات نسخه‌ها و نشانهٔ اختصاری آنها

۱ــ نسخهٔ محفوظ در کتابخانهٔ دیوان هند (ایندیا آفیس) به‌شمارهٔ ۵۶۰ نسخ خطّی فارسی، در ۴۸۸ برگ چهارستونی و هر صفحه دارای ۷۴ بیت؛ با نشانهٔ **س**.

میکروفیلم این نسخه برای کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیّات تهیّه شده بود. آن‌را چاپ کردم و دستنویس خودرا از آغاز تا پایان باآن مقابله کردم.

درمیان شمسه‌ای زیبا، برپشت برگ اوّل این نسخهٔ نفیس و مفصّل ــ که هیچ افتادگی هم ندارد ــ نوشته شده: «دیوان صائب از اوّل تا آخر به‌نظر واصلاح صائب رسیده». دربالای صفحه این دو بیت از مولانا نوشته شده است:

محو کی از صفحهٔ دلها شود آثار مــن؟　　من همان ذوقم که می‌یابند از افکار[1] من

نیست از کردارْ ما بیحاصلان را بهره‌ای　　چون قلم از ما همین گفتار می‌ماند به‌جا

در آخر مثنوی رزمیّه، عبارت «بلغ» و درپایان دیوان هم «بلغ صائب» دارد. اصلاحاتی در نسخه به‌دست صائب صورت گرفته است. شروع آن با قصاید است، سپس مثنوی رزمیّه (مثنوی مختصری درفتح قندهار)، آنگاه قطعهٔ کوتاهی درتاریخ جلوس مجدّد شاه صفی برتخت بانام شاه سلیمان. پس‌از آنها غزلیّات است به‌ترتیب الفبایی، بعد ۱۷ غزل ترکی است و درآخــر، مطالع و متفرّقات آمده است.

درحاشیهٔ بعضی از صفحات هم غزلهایی به‌خطّ کاتب دیوان افزوده شده است. این‌نسخه غزلهای بسیاری دارد که درنسخ دیگر نیست.

۲ــ نسخهٔ متعلّق به‌کتابخانهٔ ملّی ملك درتهران، در ۲۸۲ برگ چهارستونی و هرصفحه دارای ۶۰ بیت، تا پایان حرف «د»؛ بانشانهٔ **م**.

یکی دو برگ ازآغاز نسخه افتاده است ودرپایان‌آن عبارت «بلغ صائب» دیده‌می‌شود. برپشت برگ آخر و به‌خطّی دیگر، سه‌غزل نوشته شده که یکی از آنها مکرّر است. این‌نسخه ۵۲ غزل درحواشی به‌خطّ صائب دارد. مولانا در نسخه اصلاحاتی کرده، گاه بیتی افزوده و بر دو سه بیت هم خط کشیده است (موارد حذف را درحواشی غزلها تذکّر داده‌ام).

ترتیب غزلها ــ و نیز تا اندازهٔ زیادی، ابیات ــ مانند نسخهٔ قبلی ونیز نسخهٔ دانشکده است با این تفاوت که‌بعضی از غزلها را فاقد است.

میکروفیلم این نسخه به‌لطف استاد گلچین معانی و محبّت محقّق و شاعر فاضل، آقای احمد سهیلی خوانساری، تهیّه شد (بخصوص درزمانی که در کتابخانه‌های متعلّق به‌آستان قدس

۱ــ برسنگ قبر مولانا ونیز دریك غزل با پیش‌مصراعی دیگر: گفتار؛ برای توضیح بیشتر، به‌حاشیهٔ این‌بیت دربخش مطالع رجوع‌شود.

رضوی برروی مشتاقان بسته بود). تشکّر از مراحم این دوبزرگوار بربنده فرض‌است. میکروفیلم را شخصاً چاپ کردم و دستنویس خودرا که تا اواسط حرف «ت» ازروی نسخهٔ دانشکده تهیّه کرده بودم باآن مقابله نمودم و پس‌از آن بامقابلهٔ هردو نسخه به‌استنساخ ادامه دادم.

۳ــ نسخهٔ متعلّق به‌کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیّات مشهد به‌شمارهٔ ثبت ۳۸۱٤٥، در ٥۱۰ برگ چهارستونی و هرصفحه دارای ٦۰ــ٦۱ بیت؛ بانشانهٔ د.

نسخه از ایران به هند رفته و موریانه به‌آن آسیب رسانده است. درآنجا صفحه‌شماری شده ولی اغلب شماره‌ها در صحّافی بعدی ازمیان رفته است و بیش‌از بیست مورد باقی‌نمانده. آخرین شماره‌گذاری در حرف «ه» است و از آن معلوم می‌شود که نسخهٔ ما ۱۷ تا ۱۹ برگ افتادگی دارد. این افتادگیها مربوط به‌حروف ت، د، م است. برگ اوّل نونویس است. برگ آخر و قسمتهای مختصری ازبعضی صفحات وصّالی شده. تعدادی از سرلوحهای قدیمی نسخه را هم برداشته‌اند. سایر مشخّصات آن ازنظر نسخه‌شناسی، چنانکه استاد گلچین معانی مرقوم داشته‌اند، چنین است:

خط: نستعلیق تحریری به‌شیوهٔ صائب و تحریر زمان شاعر.

کاغذ: نوعی ترمهٔ اصفهانی. جدول به‌تحریر و زر و لاجورد. آغاز هر حرف دارای یك سرلوح. اندازهٔ مَسْطَر ۱۷/٥×۳۱/٥ سانتیمتر.

جلد: چرمی ضربی نوساز با ترنج و لچکی، قطع ۳٦ × ۲۱ سانتیمتر.

آغاز: اگرنه مدّ بسم‌الله بودی تاج عنوانها

انجام: در چمن خانه گرفتن گل فارغبالیست (پارگی و وصّالی)

این نسخه را من در زمستان سال۱۳٥٦ به‌راهنمایی دوست‌مهربان، دکترمحمّدرضا شفیعی‌کدکنی، از آقای عبدالله ارگانی برای کتابخانهٔ دانشکده خریداری کردم. از یادداشتی که برورق اوّل دیوان نوشته شده است چنین برمی‌آید که نسخه را نوّاب رامپور درسال۱۳٤۳ ه.ق. به‌پدر ایشان اهدا کرده‌است. نسخه قصاید را فاقد است. ترتیب آن جز دریکی دومورد عیناً مانند نسخهٔ س است، بنابراین افتادگیهای آن به‌کمك نسخهٔ مزبور تکمیل می‌شود. ترتیب غزلهای ترکی مانند نسخهٔ س، ولی تعداد آنها کمتر است.

٤ــ نسخهٔ افست‌شده وسیلهٔ انجمن آثار ملّی به‌سال ۱۳٤٥، در ۹٦٦ صفحه، با غزلهایی درحواشی به‌خطّ صائب و بامقدّمهٔ استاد امیری فیروزکوهی؛ با نشانهٔ آ.

چندین غزل دراین نسخه آمده است که در سه نسخهٔ قبلی نیست. هشت برگ آغاز و نیز صفحهٔ آخر که ساقط بوده از نسخهٔ «یا» افزوده شده است. به‌این نسخه بعداً اشاره خواهم کرد. چند موضع هم از اواسط نسخه افتادگی دارد. ترتیب آن با نسخهٔ بعدی ــ یعنی پر ــ یکی است و می‌توان این افتادگیها را به‌کمك نسخهٔ مزبور تکمیل کرد.

٥ــ نسخهٔ افست‌شده در پاکستان به‌سال ۱۹۷۱، به‌قطع رقعی، در ۹۹۹ صفحه؛ با نشانهٔ پر.

متن را به‌خطّ صائب پنداشته‌اند، که خطاست. ولی غزلهای حواشی به‌خطّ صائب است.

٦ــ نسخهٔ دیگر افست‌شده در پاکستان به‌سال ۱۹۷۱، به‌قطع وزیری، در ۷۱۱ صفحه، باغزلهایی در حواشی به‌خطّ صائب؛ با نشانهٔ پو.

این نسخه، که درترتیب غزلیّات مانند دو نسخهٔ قبلی است، ازآنها مختصرتر است، ولی هفت غزل دارد که در آن‌دو نیست. ابیات متفرّقهٔ هرحرف، درپایان همان حرف آمده‌است و نه‌مطابق معمول اکثر نسخ، یکجا و درآخر دیوان.

من این چاپ را شخصاً نداشتم و از نسخهٔ متعلّق به‌استاد گلچین معانی استفاده کردم.

۷ـ نسخهٔ نسبتاً مختصر ولی خوب و خوش‌خط مضبوط در کتابخانهٔ آستان‌قدس به‌شمارهٔ ٤٦٨٤؛ بانشانهٔ ق.

مشخّصات نسخه، آنچنان که استاد گلچین معانی درجلد هفتم فهرست کتب خطّی آستان قدس رضوی مرقوم داشته‌اند، چنین است:

درحدود ١٦ هزار بیت که ازنظر خود شاعر گذشته و درپایـان غزلیّات عبارت «بلغ صائب» مرقوم است با اضافات و تصحیحاتی به‌خطّ مولانا. نستعلیق خوش، صفحهٔ اوّل نونویس..... ٤٧٣ برگ ١٩ سطری.

عکس این نسخه در مدّت کوتاهی که آقای دکتر عبّاس سعیدی سرپرستی کتابخانهٔ آستان قدس را برعهده داشتند، به‌همراه چند نسخهٔ دیگر برای کتابخانهٔ دانشکده تهیّه شد. تشکّر از مراحم ایشان بربندهٔ فرض است.

صائب در این نسخه چند بیتی به‌خطّ خود افزوده است، ولی درحواشی‌آن غزلی‌مسطور نیست. ترتیب غزلیّات، وتا حدّ زیادی ابیات چهار نسخهٔ اخیر با دونسخهٔ ی و یا ـ که شرح آنها بعداً خواهد آمد ـ یکی است. صرف‌نظر از این که هرنسخه درمقایسه با نسخ دیگر ممکن است چند غزل اضافه یا کم داشته باشد.

۸ـ نسخهٔ افست‌شده وسیلهٔ دانشکدهٔ ادبیّات تبریز به‌سال ١٣٥٦، در ٥٤٩ صفحه؛ با نشانهٔ ت.

بانیان چاپ، این‌نسخه را به‌طور قطع به‌خطّ صائب دانسته‌بودند. اینجانب ضمن مقاله‌ای در شمارهٔ ۸ــ١٢ سال بیست‌ویکم مجلّهٔ **راهنمای کتاب** (١٣٥٧) این نظر را رد کردم. البتّه حواشی همه به‌خطّ صائب است. این نسخه به‌نسبت حجم اندك خود، کم‌غلط نیست. مع‌هذا گاه ابیاتی در آن دیده می‌شود که در نسخ دیگر نیامده و ازاین حیث مغتنم است.

۹ـ نسخهٔ دیگرافست‌شده وسیلهٔ همان دانشکده به‌سال ١٣٥٧، در ٦٤٢ صفحـه؛ با نشانهٔ تب. این نسخه را نیز به‌خطا به‌خطّ صائب دانسته‌اند. مولانا، تنها در دو سه مورد، بیتی به‌طور چلیپا برغزلی افزوده است. نسخهٔ مزبور را در تیرماه ٥٩ تهیّه کردم، ولی تنها یك بیت اضافه‌برآنچه داشتم ازآن به‌دست آمد.

این نسخه از نسخهٔ قبلی خوش‌خط‌تر و کم‌غلط‌تر است. هیچیك ازاین‌دو، غزل معهود سرآغاز دیوان را ندارند. ترتیب دونسخه مانند هم است جز افزونیها و کاستیهایی که هریك نسبت به‌دیگری دارد.

۱۰ـ نسخهٔ متعلّق به شاعر گرانمایه و فاضل بزرگوار، استاد امیری فیروزکوهـی، به‌قطع وزیری، در ٤٧٧ برگ ٢٠سطری؛ بانشانهٔ یٔ.

پنج برگ از آغاز و چندبرگ از میانه و شش برگ از بخش متفرّقات پایان دیوان ساقط است. نسخه به‌نظر صائب رسیده و تصحیحات و چندبیتی افزودگی به‌خطّ شاعر دارد. ترتیب آن مانند نسخهٔ پر است.

۱۱ـ نسخهٔ دیگر متعلّق به‌استاد امیری فیروزکوهی، به‌قطع وزیری، در ۳۰۵ برگ ۱۷ سطری؛ بانشانهٔ **یا**. ترتیب غزلیّات و ابیات متفرّقهٔ آن مانند نسخهٔ **پو** است.

درحواشی این نسخه غزلهایی نوشته شده و کاتب کوشیده است که خطّ صائب را تقلید کند. تاریخ اختتام نسخه، محرّم ۱۰۷۰ است، ولی این رقم نه خطّ کاتب نسخه است، نه حاشیه‌نویس و نه صائب. ضمن مقابله معلوم شد که هشت برگ آغاز نسخهٔ چاپ انجمن آثار ملّی ونیز آخرین صفحهٔ آن، که ساقط بوده، ازاین نسخه تکمیل شده است.

این دو نسخهٔ نفیس را استاد امیری با گشاده‌دستی دراختیار بنده گذاشتند و دستنویس خودرا با آنها مقابله کردم. سپاس از محبّت بی‌دریغ استاد بربنده فرض عین است.

در همین‌جا باید از شاعر چیره‌دست و دوست عزیز خود، غلامرضا قدسی، تشکّر کنم که نسخه‌ها را از تهران به‌مشهد آورد.

این دو نسخه غزل مستقلّی که در نسخ دیگر نیامده باشد نداشتند، ولی جمعاً ۳٤ بیت ازآنها حاصل شد که به غزلهای مربوط افزودم.

نسخهٔ **یا** در دو غزل باردیف «درویشی» ۱٦ بیت اضافه داشت که در هیچ نسخهٔ دیگر نیست. در حاشیهٔ آن غزلها به‌این موضوع اشاره کرده و ابیات را نشان داده‌ام.

۱۲ـ نسخهٔ متعلّق به‌اینجانب به‌قطع رقعی، در ٤۱٦ برگ ۱۹ سطری؛ با نشانهٔ **ن**.

این نسخه به خطّ شکسته نستعلیق زیباست باجدول زرین، و نسبتاً کم‌غلط هم هست. باتوجّه به‌صفحه‌شماریی که در هند شده، از آغاز آن ٦۲ برگ ساقط است و بیش‌از چهاربرگ از حرف الف باقی نمانده. پایان دیوان در اواخر حرف «ی» هم افتاده است. این نسخهٔ دراپتدا نفیس را ــ که بعدها موریانه درهند آسیب فراوان به‌آن رسانده ــ در تیرماه ۵۹ در مشهد خریداری کردم.

۲۵ غزل و تعدادی ابیات ــ جمعاً درحدود سیصد بیت ــ در آن هست که در نسخ دیگر نیست. درهمین حدود نیز شعر داردکه در نسخهٔ **ل** ــ که بعداً به‌شرح‌آن خواهم‌پرداخت ــ آمده است.

۱۳ـ نسخهٔ دیگر محفوظ در کتابخانهٔ دیوان هند (ایندیا آفیس) به‌شمارهٔ ۷٤۸ در ٦۲۳ برگ ۲٦سطری (متن و حاشیه)؛ بانشانهٔ **ف**.

زیراکس آن را دوست محترم، آقای حسینی‌بدخشانی، درسال ۱۳۵۹ ازلندن برای‌من ارسال داشتند. دراینجا از مراحم ایشان تشکّر می‌کنم. این نسخه درهنگامی به‌دستم رسید که دستنویس خودرا به‌دانشگاه تحویل داده بودم و مقابلهٔ آن فایده‌ای نداشت. پس‌از بازپس‌گرفتن دستنویس به‌این کار پرداختم. نسخهٔ مزبور در سلخ ماه ذیقعدهٔ ۱۱٤۸ درهند به‌خطّ عزیزالله بیك‌بدخشی برای میرزا قمرالدّین صاحب نوشته شده است و درحدود ۳۲ هزار بیت دارد.

نسخه‌ای است پرغلط. کاتب گاه مطالع بعضی از غزلها را ازقلم انداخته. درترتیب، بسیار شبیه نسخ **س**، **م**، **د** است. تعدادی از غزلها که تنها در نسخهٔ **ل** ــ ویا نسخ مشابه آن ــ آمده است دراین نسخه دیده می‌شود و درتصحیح اغلاط نسخ مزبور مفید است. صد و چندغزل درآن هست که در نسخه‌های دیگر نیست. دربعضی از غزلها هم تعدادی بیت اضافه دارد و نیز دربخش متفرّقات آن ابیاتی آمده است که در نسخ دیگر دیده نمی‌شود. بیش‌از هزار بیت از

این نسخه به‌دست آمد که با گذاشتن علامت ستاره درآخر، آنها را وارد متن کردم. ۲۵ بیت از آنچه‌که تحت‌عنوان ابیات منسوب به‌صائب درپایان دیوان گذاشته بودم در این‌نسخه یافته شد. ۲۱ بیت از آنها غزل کامل داشت و ٤ بیت دیگر ضمن غزلها و مطالع و متفرّقات نسخه آمده بود. این ابیات که تردیدی در اصالت آنها باقی نمانده بود، ازبخش منسوبات حذف شد. ترتیبی که درمورد نسخ مشابه نسخهٔ ل منظورشده، برای این نسخه هم رعایت گردیده است.

۱٤ــ نسخهٔ متعلّق به‌کتابخانهٔ دانشگاه‌کمبریج‌انگلستان، به‌شمارهٔ V. 51 در۳۰۰برگ ۱۷سطری؛ بانشانهٔ ك.

میکروفیلم این نسخه در کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیّات مشهد هست. برای استفاده آن را چاپ‌کردم.

نسخهٔ مزبور که متعلّق به ادوارد براون بوده بسیار مغلوط است ولی چند غزل و نیز ابیاتی دربسیاری از غزلها دارد که درنسخ دیگر نیست. این نسخه دارای چند قصیده است از جمله دو قصیده درتوصیف اشرف و صفی‌آباد که در نسخه‌های دیگر نیامده است.

برگ آخر دیوان ساقط بوده است و کاتبی دیگر دنبالهٔ غزل را با خطّی درشت وزشت تمام کرده و در پایان افزوده است که «در دهم شوّال سنهٔ ۱۰٤٤ جلد اوّل دیوان ملك‌الشّعرا میرزا صائب تبریزی به‌اتمام رسید». احتمال می‌رود که این برگ قدمت چندانی نداشته باشد و صحّت تاریخ مزبور مورد تردید است.

این نسخه که به غزلهای حرف «د» پایان یافته است، درضبط اشعار، گاه مانند نسخ معتبر و گاه مانند نسخهٔ ل است.

۱۵ــ نسخهٔ متعلّق به‌کتابخانهٔ دولتی پروس، به‌شمارهٔ ۱۹۷، در ۱۱۲ برگ ۱۹سطری؛ بانشانهٔ ب.

درضبط اشعار بسیار شبیه به‌نسخ ه و ل است و معلوم است که از تحریرهای اوّلیهٔ دیوان بوده. برپشت برگ اوّل نسخه چنین نوشته شده است:

برای تقریض (کذا) دیوان صائب خوش‌ادا

خامه از منقار بلبل، کاغذ از اوراق گل　　نظم صائب‌را مداد ازموج‌بوی‌گل‌کنید

در پایین همین صفحه یادداشتی به‌زبان آلمانی با تاریخ ۱۷٤۱ دیده می‌شود. نسخه در عثمانی بوده و شاید هم درهمان دیار کتابت شده باشد. بسیاری از لغات و اشعار درحاشیه به‌ترکی معنی و شرح شده است.

میکروفیلم‌این نسخه را برادرزنم در برلین غربی تهیّه کرده و فرستاده بود که باید ازلطف او تشکّرکنم. با آنکه نسخهٔ معتبری نیست، درتصحیح پاره‌ای از اغلاط نسخهٔ ل مفید افتاد و از آن درحدود ۳۰ بیت به‌دست آمد که درنسخ دیگر نیست.

۱٦ــ نسخهٔ دیگر متعلّق به‌اینجانب به‌قطع رقعی، در ۱٤۲ برگ ۱۹ــ۲۰ سطری، ابیات در سه ستون و به‌طور چلیپایی، بانشانهٔ چ.

نسخه در هند نوشته شده وموریانه به‌بعضی از صفحات آن آسیب رسانده است. چند برگ بین حرف «ن» تا «ی» افتادگی دارد. بسیاری از غزلهایی که تنها در دو نسخهٔ س و د آمده در این نسخه هم هست، منتها با ابیات کمتر.

درعین آنکه بسیار مغلوط است، ولی چون بیست‌وپنج غزل ونیز درحدود ۱۳۰ بیت

پراکنده دارد که در نسخ دیگر نیست، مغتنم است، پنج‌غزل از آن میان، مربوط به حرف «ی» ومابقی متعلّق به‌حرف «ن» است. ابیات پراکنده اکثراً مربوط به‌حرف «ن» است. هشت غزل که ابیات برگزیدهٔ آنها دربخش متفرّقات نسخ س و د آمده است، دراین نسخه به‌طور کامل وجود دارد.

نسخه را در آذرماه ۵۹ خریداری کردم.

۱۷ـ نسخهٔ دیگر به‌قطع جیبی، در ۲۸۶ برگ ۱۹سطری؛ با نشانهٔ **ه**.

نسخه‌ای است متأخّر، در هند نوشته شده و غلط بسیار دارد. معلوم نیست چندبرگ از ابتدای دیوان ساقط است، زیرا آغاز آن با قصاید بوده است. از سه قصیدهٔ باقی‌مانده، نخستین آنها که ناقص‌الاوّل است ــ و از آوردن آن در دیوان چشم پوشیده‌ام ــ در نسخ دیگر نیست. دو موضع در اواسط افتادگی دارد. پایان‌آن نیز در حرف «ی» ناقص‌است. این‌نسخه را به‌همراه نسخهٔ **ن** خریداری کردم.

یکی دو غزل و نیز تعدادی بیت دارد که در نسخ دیگر نیست. در تصحیح اغلاط نسخ **مر** و **ل** هم گاهگاه به‌کار آمد.

۱۸ـ نسخه‌ای مختصر متعلّق به‌کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران به‌شمارهٔ ٤٦٦٠، در ۱۳۰ برگ ۱۵سطری؛ بانشانهٔ **مر**.

این نسخه قبلا متعلّق به‌آقای باستانی‌راد بوده وضمن مقدّمه‌ای درآغاز آن نوشته‌اند که این نسخه‌ای است که درهند برای ظفرخان نوشته شده...

پایان کتابت نسخه سنهٔ ۱۰۵۹ رقم شده است. غزل معهود سرآغاز دیوان صائب راندارد و نظر آقای باستانی‌راد درست است که اشعار دورهٔ جوانی صائب است.

دو غزل در آن هست که جز در نسخهٔ **ف** درنسخ دیگر نیامده است، و به‌احتمال قوی اکثر غزلها مربوط به‌دوران اقامت صائب درهند است. درعین خوش‌خطّی، مغلوط‌ترین نسخهٔ خطّی دیوان مولاناست که تاکنون دیده‌ام. مع‌هذا گاهگاه دراصلاح بعضی از اغلاط نسخهٔ **ل** به‌کار آمد.

میکروفیلم این نسخه را به‌مرحمت دوست مهربان و شاعر ارجمند، دکتر محمّدرضا شفیعی کدکنی، به‌دست آوردم. ممنون الطاف آن عزیز هستم.

۱۹ـ نسخه‌ای که به‌سال ۱۳۲٤ ه.ق. در لکهنو در ۷۱٦ صفحه به‌چاپ سنگی رسیده است؛ بانشانهٔ **ل**.

درحدود ۲۳ هزار بیت دارد. با غزلیّات آغاز می‌شود و درپایان آن چند قصیده آمده که اکثراً درمدح ظفرخان است.

این نسخه که اساس چاپ نسخهٔ کتابفروشی خیّام قرارگرفته بسیار مغلوط است. در صفحات ۳۹۳ـ۳۹۵ (درحرف «د») یك غزل و نیز ابیاتی آمده که جز یکی دو بیت به‌طور قطع از صائب نیست. در پایان غزلیّات هم ترجیع‌بندی است که به‌چاپ خیّام نیز سرایت‌کرده ولی به‌علّت سستی و مهمل بودن نمی‌تواند از صائب باشد. از آن ابیات و این ترجیع‌بند چشم پوشیدم.

دراصلاح اغلاط غزلهایی که تنها دراین نسخه آمده است به‌قدر امکان کوشیدم، ولی

ازحدود بیست بیت که اصلاح آنها ممکن نگردید گذشتم. ابیات سست این نسخه را که اکثراً درنسخ ك، ب، ه، مر هم آمده است و بدون شك خود صائب بعدها از وارد کردن آنها درغزلها چشم پوشیده است، درحاشیهٔ هر غزل آوردم، به‌این صورت که «فلان نسخه اضافه دارد» و بعد بیت یا ابیات را گذاشتم. درمورد ابیات کم‌ارزش نسخ ن، ف و چ نیز به‌همین نحو عمل کردم.

اهمیّت نسخهٔ ل باوجود اغلاط فراوان به‌این دلیل است که بسیاری از سروده‌های جوانی و دوران اقامت صائب درهند را دربردارد. این اشعار ازنظر ادبی کم‌ارزش است، ولی ازجهت مطالعه در سیر تحوّل فکری و هنری شاعر مفید است.

در این نسخه ونیز نسخ ف و مر غزلهایی هست که شاعر درمقاطع آنها از ممدوح خود ظفرخان نام برده است. این غزلها یا اصلا در نسخ معتبر نیامده‌است، یا بعدها صائب ــ جز در یکی دومورد ــ مقطعها راتغییر داده ویا بکلّی حذف کرده است.

اصولا از دقّت درنسخ مفصّل دیوان صائب و مقابلهٔ آنها با نسخهٔ ل و نسخه‌های نظیر آن روشن می‌شود که مولانا درمورد ابیاتی از سروده‌های جوانی که قابل ثبت در دیوان‌دانسته به‌این نحو عمل کرده است که یا بعضی از ابیات خوب‌را ضمن غزلی دیگر گنجانده ویا مطلع ویکی دو بیت از غزل راکه پسندیده وارد بخش متفرّقات دیوان کرده است.

ازسوی دیگر، گاه درنسخهٔ ل و نسخه‌های نظیر آن به‌ابیاتی برمی‌خوریم که از سروده‌های دوران اقامت شاعر در هند است وشاید به‌سبب تساهل مذهبی درآن دیار مشکلی پیش نمی‌آورده است؛ ولی پس‌از بازگشت به‌ایران، صائب از وارد کردن آنها در نسخ مفصّل دیوان خودداری ورزیده است.

اگر غزلی تنها در نسخهٔ ل آمده بوده‌است، شمارهٔ‌مسلسل غزل را بین دوقلاب گذاشته‌ام. و اگر در نسخه‌های نظیر و هم‌ارز آن (ف، ك، ب، چ، ه، مر) بوده است (اعمّ ازاین که در ل هم آمده‌یانه) پس‌از گذاشتن ستاره‌ای برکنار شمارهٔ مسلسل غزل، همه نسخه‌هایی را که غزل درآنها آمده است ــ بارعایت اعتبار نسخه‌ها ــ در پرانتز ذکر کرده‌ام.

اگر از نسخهٔ ل بیتی به‌غزلی افزوده‌ام که درنسخ دیگر نبوده است، آن‌را بین دو قلاب [ ] قرار داده‌ام تا متمایز باشد؛ ولی اگر در نسخه‌های نظیر آن هم بوده است (نسخ ف، ك، ب، چ، ه، ع، مر) یك ستاره * درآخر بیت گذاشته‌ام.

با اندکی دقّت در این ابیات روشن می‌شود که مولانا خود از خیر آنها گذشته بوده است، ولی من برای رعایت امانت آنهارا وارد متن کرده‌ام چون در صحّت انتساب این ابیات شکی نیست. البتّه ــ همچنانکه گذشت ــ اگر بیتی سست بوده درحاشیه جا گرفته است.

۲۰ــ نسخهٔ مختصری که به‌سال ۱۳۳۸ ه.ق. در ۱۵٤ صفحه در کانپور هند به‌چاپ سنگی رسیده است؛ بانشانهٔ ع.

در پایان نسخه آمده که این همان منتخباتی است که عاملای بلخی از دیوان صائب فراهم آورده بوده. دو غزل کوتاه و نیز درحدود بیست بیت پراکنده دراین نسخه آمده‌است که در نسخ دیگر نیست. یك جلد از این چاپ‌را دوست عزیز، دکتر محمّدرضا شفیعی‌کدکنی، در تیرماه ۵۹ به‌بنده مرحمت‌کرد.

۲۱ــ نسخه‌ای که به‌سال ۱۲۸۵ ه.ق. در ۳۳۸ صفحه در مدراس به‌چاپ سنگی رسیده است.

به‌نسبت کتب چاپ هند کم‌غلط است و درپایان غلطنامه‌ای هم دارد. نشانهٔ مخصوصی برای آن درنظر نگرفتم. درچند موردی که به‌آن استناد شده، باذکر «نسخهٔ چاپ مدراس» مشخّص گردیده است. شعری که در نسخ دیگر نیامده باشد ندارد.

۲۳ـ نسخه‌ای که وسیلهٔ کتابفروشی خیّام درسال ۱۳۳۳، با مقدّمهٔ استاد امیری فیروزکوهی، در ۸۳۹ صفحه منتشر شد؛ بانشانهٔ خ.

اساس چاپ ــ همچنان که گذشت ــ نسخهٔ مغلوط ل بوده است، بااین تفاوت که تعداد زیادی از غزلها را ازقلم انداخته ودرموارد بسیار، ابیاتی از غزلها را حذف کرده‌اند. اغلاط آن بیشتر از نسخهٔ ل است، با رسم‌الخطّی عجیب و غریب. این نسخه که آبروی صائب را برده است، باهمان اغلاط فراوان تاکنون چندین‌بار چاپ شده.

از نسخهٔ مزبور استفاده‌ای نکردم، ولی در دو مورد درحواشی به‌آن اشاره شده است.



جز نسخه‌های ذکرشده، در تیرماه ۵۹ که توفیق سفری کوتاه به‌اصفهان دست‌داد، نسخهٔ متعلّق به‌کتابخانهٔ عمومی فرهنگ‌وهنر آن شهر را تورّق کردم، که به‌قطع رقعی است و بدون صفحه‌شمار (درحدود سیصد برگ)، چندین غزل درحواشی به‌خطّ صائب دارد و اوّلین آنها باعبارت «لراقمه صائب».

از این نسخه سه غزل به‌دست آمد: دو غزل در حرف «ت» و دیگری در حرف «ی» و اتّفاقاً از غزلهای حاشیه است. ولی چون نسخه برش‌خورده، بعضی از ابیات ناقص شده است. از جناب سیّد رضا بهشتی، شاعر فاضل‌اصفهانی متخلّص به«دریا»، که این‌نسخه درزمان تصدّی ایشان در آن کتابخانه خریداری شده است و بنده را از وجود آن آگاه ساختند، تشکّر می‌کنم. به‌مأخذ این سه غزل درحواشی مربوط اشاره کرده‌ام.

ضمناً آقای سیّد یونس جعفری از فضلای دهلی ــ که سرگرم تدوین اشعار صائب هستند ــ درحدود سیصد غزل از مولانا که درنسخ متداول نبوده است، برای انجمن ادبی صائب ارسال داشته‌اند. این غزلها را هم دیدم و سه غزل‌را که نداشتم (و همه از حرف «د» است) استنساخ کردم. مأخذ این غزلها نیز درحواشی مربوط ذکر شده است.

به جلد دوّم **تذکرهٔ شعرای کشمیر**، تألیف آقای سیّد حسام‌الدّین راشدی (چاپ کراچی، ۱۳۴۶)، هم مراجعه کردم. ضمن منتخباتی که صائب از اشعار خود فراهم آورده بوده و به‌نقل از **تذکرهٔ مجمع‌النّفائس**، تألیف خان آرزو، درکتاب مزبور درج است، به چند بیت برخوردم که نداشتم. ابیات مزبور را با ذکر مأخذ درحاشیه، وارد متن کردم.

همچنین در عکسهایی که برای معرّفی چند نسخهٔ معتبر از دیوان صائب، درپایان همان جلد از کتاب آمده است، پنج بیت اضافه در یك غزل و یك‌بیت در غزلی دیگر دیدیم که باذکر مأخذ به‌متن افزودم، و نیز با استفاده از غزلی‌که به‌خطّ مولانا بود اصلاحی درمتن به‌عمل‌آوردم و در حاشیه تذکّر دادم.

فرهنگ بهار عجم (تألیف رای‌تیك چند، متخلّص به بهار، چاپ لکهنو درسال ۱۳۱۱ ه‍.ق.) و نیز **مصطلحات الشّعرا** (تألیف وارسته، چاپ کانپور درسال ۱۳۱۶ ه‍.ق.) را هم‌دیدم. مؤلّفان این‌دو، دیوان صائب را دردست داشته‌اند. گاه به‌ضبط این‌دو فرهنگ درحواشی اشاره

کرده‌ام.
ضمناً درحدود دویست بیت درآنها هست که در نسخه‌هایی که من در دسترس دارم نیامده است. ازآن میان، درحدود هشتاد بیت را که‌احتمال بسیار داشت که از مولانا باشد، با ذکر مأخذ، تحت‌عنوان ابیات منسوب به صائب درپایان دیوان گذاشتم.
اگر نسخه‌های دیگری از دیوان مولانا مورد مطالعه قرار گیرد، صحّت انتساب اغلب این ابیات تأیید خواهد شد.

ترتیب نسخهٔ حاضر

۱ـ غزلیّات

سالها قبل با در دست داشتن نسخ آ و ل (وبعدها پر) فهرستی برای غزلهای مولانا برحسب وزن و رعایت نظم الفبایی ترتیب داده بودم باذکر شمارهٔ صفحات، تا یافتن غزلهای موردنظر آسان باشد. پس‌از به چاپ رسیدن چند نسخهٔ دیگر، این فهرست را تکمیل کردم وبعدها برای مقابلهٔ نسخ متعدّد بایکدیگر از آن سود جستم.
غزلها را به شش دستهٔ اصلی ــ که اکثر اشعار مولانا درآن اوزان است ــ تقسیم کرده‌ام. برای این‌کار، حرف «د» را که مفصّلترین بخش غزلیّات است مأخذ قرار داده‌ام باتوجه به‌کمیّت غزلها. این اوزان را بترتیب، با شاهد آوردن نخستین غزل هر وزن از حرف «د» (درمتن حاضر) ذکر می‌کنم (توضیحاً می‌افزایم که غزل سرآغاز دیوان ازاین قاعده مستثنا بوده است):

۱ـ فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات (شدزسر گردانی‌من بس که‌حیران گردباد)
۲ـ مفاعیلن‌مفاعیلن‌مفاعیلن‌مفاعیلن (غنی‌فیض‌ازدل‌شب‌چون‌فقیران‌درنمی‌یابد)
۳ـ فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات (دل سودازده در طرّهٔ دلدار افتاد)
۴ـ مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات (زچشم بد رخ خوب ترا گزند مباد)
۵ـ مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات (دنبال دل کمند نگاه کسی مباد)
۶ـ مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل (هر پرده که از چهرهٔ مقصود برافتاد)

اوزان دیگر ــ درهر حرف ــ باتوجّه به‌کمیّت آنها پس‌از این شش وزن قرار گرفته‌اند، و آنگاه که تنها چند غزل باقی‌مانده که هرکدام وزن جداگانه‌ای داشته‌اند، ترتیب الفبایی ملحوظ شده است. به‌عنوان مثال، ترتیب قرارگرفتن آخرین غزلهای حرف «د» (شش‌غزل با شش‌وزن) چنین است:

۱ـ آتش لعل از رخت درعرق شرم مرد
۲ـ خطی کان رخ تازه می‌آورد
۳ـ خال او یك‌نظر از دیدهٔ ما دور نباشد
۴ـ مور نه‌ای، پیش قند تنگ میان را ببند
۵ـ صوفیان صاف روان می‌باشند
۶ـ عشق تو ز دل بدر نمی‌آید

به‌این نکات باید توجّه داشت:

الف ـ برای یکدست بودن کار، در شش دسته اوزان اصلی هرحرف، ترتیب همان است که در بالا ذکر شد. به‌عنوان مثال در حرف «ت» سه غزلی که در وزن مانند دستهٔ دوم هستند، بر غزلهایی که‌دروزن همانند دستهٔ پنجم می‌باشند (بیش‌از دویست غزل) مقدّم قرار گرفته‌اند.

ب ـ غزلهای هردسته به‌ترتیب الفبایی منظّم شده‌اند.

ج ـ غزلهای بدون ردیف برغزلهای مردّف مقدّم هستند، مثلا:

آن‌را که نیست وسعت مشرب درین سرا، که ردیف ندارد، قبل‌از: آسان چسان شود زوطن دیده ورجدا، که مردّف است آمده.

د ـ غزلهایی که قوافی آنها ساکن است قبل از غزلهایی که قوافی آنها متحرّك است قرار گرفته‌اند. بنابراین: نان به‌خون دل شد از تیغ زبان رنگین مرا قبل‌از: چشم شوخش می‌برد آرام و تسکین مرا آمده است.

هـ ـ غزلهایی که ردیف آنها کوتاهتر است قبل‌از غزلهایی که ردیف مفصّلتر دارند قرار گرفته‌اند. مثلا: نیست یك جو غم زبی‌برگی دل آزاده را قبل‌از: عمر در تلخی سرآید در شراب افتاده را آمده است؛ و نیز عنبرافشان را، جان را، پیش‌از: بیقراران را، بهاران را.

و ـ در غزلهایی که قوافی یکسان دارند، حروف آخر قافیه و کلمات پیش‌از آنها در مصراع اوّل مطلع ملاك ترتیب بوده است. بنابراین: من که خواهم محو از عالم نشان خویش‌را قبل‌از: غنچه‌سان پرگل اگر خواهی دهان خویش را قرار گرفته است؛ و نیز:

آه می‌باشد مسلسل خاطر افکار را پیش‌از: کم‌نسازد جام می زنگ دل افکار را.

ز ـ غزلهای ترکی به‌همان ترتیبی که درنسخ س و د آمده درپایان غزلیّات فارسی جای داده شده است.

۲ـ بخش مطالع

در این بخش، مطالعی گنجانده شده‌اند که در غزلیّات و بخش متفرّقات دیوان نیامده‌اند، با رعایت دسته‌بندی وزنی ـ و طبعاً الفبایی ـ و نیز متمایز بودن آنچه که تنها از نسخهٔ ل نقل شده‌است، یا نسخ نظیر آن، یعنی ف، ع و مر (نسخ ك، ب، ج، ه مطلع تنها ندارند).

۳ـ بخش متفرّقات

اصل در نسخه‌ها آن بوده است که در این بخش ابیاتی گذاشته شوند که غزل مستقل و کامل آنها در متن دیوان (ویا مطلع آنها در قسمت مطالع) نیامده باشد. البتّه گاهی کاتبان نسخه‌ها اشتباه کرده‌اند. در بخش متفرّقات نسخ مفصّل، ابیات بسیاری دیده می‌شود که غزلهای مربوط به‌آنها به‌طور کامل در نسخ ف، ك، ب، ج، ه، مر، ل آمده است. ظاهراً این غزلها از آثار دورهٔ جوانی صائب است و خود مولانا بعدها ابیاتی را که از آنها پسندیده دربخش متفرّقات نسخ مفصّل گنجانده است.

من ابیات مزبور را به‌غزلهای اصلی برگردانده‌ام. این‌گونه غزلها در بخش غزلیّات به‌این نحو مشخّص شده‌اند که ابیات اضافه‌شده از نسخهٔ ل به‌آنها، میان دو قلاب قرار گرفته است و در آخر ابیات افزوده از نسخ ف، لك، ب، چ، ه، مر ستاره‌ای گذاشته شده است (اعمّ ازاین‌که ابیات مزبور در نسخهٔ ل هم آمده بوده یانه) ضمناً اگر غزل اصلی تنها درنسخهٔ ل بوده است، شمارهٔ مسلسل غزل را هم میان دوقلاب قرارداده‌ام؛ و اگر مأخذ غزل، نسخ هم‌ارز و نظیر نسخهٔ ل بوده، درکنار شمارهٔ مسلسل ستاره‌ای گذاشته و نسخی را که مأخذ نقل بوده‌اند درپرانتز ذکر کرده‌ام.

٤ـ قصاید

دراین بخش، ابتدا قصایدی که در نسخهٔ س آمده (ونیز مثنوی رزمیّه و قطعهٔ جلوس شاه سلیمان) به‌ترتیبی که در آن نسخه هست، گذاشته شده‌است. آنگاه چند قصیدهٔ کوتاه است که در نسخ معتبر س، م، د جزو غزلیّات بوده‌اند، ولی به‌سبب آنکه چندان جنبهٔ غزلی ندارند بهتر بود که در بخشی جداگانه باشند (در این قسمت یك قصیده نیز از کتاب **اصفهان**، تألیف آقای لطف‌الله هنرفر ـ باذکر مأخذ ـ گذاشته شده است) سپس قصایدی است که درنسخهٔ لك بوده است (چندتایی از آنها در نسخهٔ ل هم هست) در آخر، قصایدی قرار گرفته که تنها درنسخهٔ ل آمده است.

ترتیب قصاید همچنان است که در نسخ مزبور بوده است وآنها را به‌طور الفبایی مرتّب نکرده‌ام تا نظم تاریخی آنها (بخصوص قصاید نسخهٔ س) محفوظ بماند.
هیچیك از قصاید در نسخ مزبور عنوان ندارند و عناوین را خود افزوده‌ام.

چند تذکّر

١ـ درمواردی که بیتی یکسان در دو غزل آمده بود (درحدود دویست بیت درسراسر دیوان) بیت مکرّر را از غزلی که تعداد ابیات آن بیشتر بوده است حذف کرده‌ام. اگر هنوز چند بیت مکرّر باقی مانده باشد قابل گذشت است.
٢ـ در دو غزل که مقطعی یکسان داشته‌اند، مقطع غزلی را که مفصّلتر بوده‌است حذف کرده و درحاشیه تذکّر داده‌ام. دریکی دومورد هم مقطعی را که درنسخ بیشتر و معتبرتر آمده بوده است باقی گذاشته‌ام، با تذکّر درحاشیه.
٣ـ گاه دو غزل مطلعی واحد داشته‌اند که چون یکی بعدازدیگری قرار گرفته و مشخّص است (و چاره‌ای هم نداشته) حاجتی به‌تذکّر نبوده است.
٤ـ گاهی نسخ معتبر که ازنظر صائب گذشته‌اند، درضبط کلمه‌ای یا قسمتی از مصراع (ویاهمهٔ آن) باهم اختلاف دارند (حتّی در چند غزل در حاشیهٔ نسخ آ و پر به‌خطّ خود شاعر) دراین موارد بادرنظر گرفتن مناسبات لفظی و معنوی، به‌سلیقهٔ خود ـ که امیّدوارم چندان کج‌نبوده باشد ـ و نیز مشورت با استاد گلچین معانی، یك ضبط را به‌متن برده و دیگری را درحاشیه گذاشته‌ام.

درمواردی که پای خطّ شاعر درمیان بوده‌است، ضبط متن را مطابق آن اختیار کرده‌ام تا اجتهاد درمقابل نصّ نشده باشد. مع‌هذا درچند مورد، که یا مولانا را سهوالقلمی دست داده ویا ضبط نسخ دیگر به‌طور قطع بهتر بوده است، ازاین قاعده عدول کرده و درحاشیهٔ توضیح داده‌ام. گاه که ضبط نسخ دیگر ــ درعین مرجّح بودن ــ چنان نبوده است که تفاوت چندانی درمعنی پدید آورد، درحاشیه متذکّر شده‌ام که متن مطابق خطّ صائب اختیار شده است.

۵ــ اگر در بیتی که تنها دریك ویا احیاناً چند نسخه آمده بوده تصحیحی قیاسی صورت گرفته است، درحاشیه با «فقط» و پس‌از آن ذکر نسخه یا نسخه‌ها مشخّص گردیده و صورت اصلی ضبط هم داده شده است.

۶ــ درمواردی که در تصحیح قیاسی شك داشته‌ام، وجه مُرجّح را که به‌نظرم رسیده است درحاشیه با «ظ» یا «ظاهراً» و دریکی دومورد هم با «شاید» و «احتمالا» نشان داده‌ام.

در چندجا که مصراعی به‌نظرم نامفهوم آمده ویا احتمال تحریفی درآن می‌رفته است، درآخر آن «کذا» گذاشته‌ویا به‌حاشیه رجوع داده‌ام.

۷ــ درمورد غزلهای چهاربیتی ــ با تخلّص ویا بی‌تخلّص ــ باید گفت چون درنسخ معتبر به‌همین صورت و دربخش غزلیّات آمده‌اند، از بردن آنها به‌قسمت متفرّقات خودداری کرده‌ام. به‌همین ترتیب، اگر در بخش متفرّقات هم چهاربیتی از غزلی آمده بوده است در همان‌جا باقی گذاشته‌ام.

گاه یك ویا چند بیت خوب از غزلی که درنسخ ف، ك، ب، چ، ه، مر، ل آمده است، درنسخ معتبر درغزلی دیگر دیده می‌شود، از بازگرداندن این ابیات به‌غزلیّات اصلی و اوّلیه خودداری کردم، درنتیجه گاهی تعداد ابیات بعضی از این غزلها به‌چهار تقلیل یافته است. در یکی دومورد هم به‌علّت حذف چند بیت مغلوط و غیرقابل اصلاح ــ در غزلهای مربوط به‌نسخهٔ ل ــ این‌وضع پیش آمده است.

۸ــ ممکن است گاهی تنها مطلع ویکی دوبیت از یك غزل متن ما با غزل همانند آن درنسخهٔ آ و نظایر آن یکی باشد ودرنظر اوّل گمان این برود که نسخ مزبور نسبت به‌متن ما ابیاتی اضافه دارند، حال آنکه باقدری دقّت معلوم خواهد شد که ابیات موردبحث دریك ویا دوغزل دیگر ــ که به‌همان وزن وقافیه است ــ آمده‌اند. ترتیب متن ما براساس نسخ معتبر و مفصّل س، م، د بوده‌است. تنها در دوسه‌مورد یك غزل مفصّل نسخ مزبور را دو غزل کرده‌ام (باتوجّه به‌ابیاتی که در نسخ دیگر، غالباً به‌خطّ شاعر بوده است).

۹ــ همچنانکه ضمن معرّفی نسخهٔ ل گذشت، هرگاه مأخذ غزلی تنها نسخهٔ مزبور بوده است، شمارهٔ مسلسل غزل میان دو قلاب قرار گرفته است، واگر ازنسخ نظیر و هم‌ارز آن نقل گردیده است، درکنار شمارهٔ‌مسلسل غزل ستاره‌ای گذاشته‌شده وپس‌ازآن، همهٔ نسخی که مأخذ نقل‌بوده‌اند (ازجمله نسخهٔ ل) به‌ترتیب اعتبار درپرانتز ذکر گردیده است.

۱۰ــ از دادن نسخه بدلهایی که راهی به‌جایی نمی‌برد و سودی نمی‌رساند تاحدّامکان خودداری شده است. کلماتی را که در افتادگیهای متن ازخود افزوده‌ام میان دوقلاب گذاشته‌ام. درمورد عناوین قصاید هم به‌همین نحو عمل شده است.

۱۱ــ دربارهٔ این‌که چرا صائب را مطابق روش فارسی، «صایب» ننوشته‌ام، توجّه خوانندگان

را به‌حواشی نسخ آ، پر، پو، ت که به‌خطّ شاعراست جلب‌می‌کنم. مولانا خود درهمه‌جا «صائب» نوشته که به‌صائب نزدیکتراست تا «صایب». ولی‌کاتبان متن، صایب نوشته‌اند. جز ریزه‌کاریهای خط که در تخصّص اهل فنّ است، به‌گمان من این نیز می‌تواند ملاك و قرینه‌ای برای شناختن خطّ صائب باشد، تا هرنسخه‌ای به‌خطّ او پنداشته نشود (مانند نسخهٔ پر چاپ پاکستان و نسخ ت و تب چاپ تبریز).

۱۲ــ دربارهٔ رسم‌الخطّ دیوان باید بگویم که اصل بر جدانویسی بوده است، بخصوص درمورد «به» و «است» این نکته‌را کاملا رعایت کرده‌ام. ولی در کلمات مرکّب روش یکنواختی نداشته‌ام، حتّی ممکن است یك کلمه را به دو شکل جدا و متّصل نوشته‌باشم و جای‌ایرادهست. امّیدوارم اهل فن از این خطاها چشم بپوشند.

۱۳ــ کلیّات اشعار صائب را بین صد تا دویست‌هزار بیت نوشته‌اندکه رقم صدهزار بیت پذیرفتنی است. بدون‌شك قصاید او بسیار زیادتر از این مقداری است که من گردآورده‌ام و علّت آن دسترسی نداشتن به‌نسخه‌های دیگر بوده است، ونیز در هر نسخه‌ای ممکن است غزلهایی یافت شود که درنسخ دیگر نیامده باشد.

از کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، کتابخانه‌های مجلس شورا و سنای سابق، کتابخانهٔ ملّی تهران و تبریز، کتابخانهٔ ملك و چندین کتابخانهٔ دیگر تقاضای میکروفیلم شده بود که متأسّفانه از هیچیك جز نامه‌پراکنیهای بی‌حاصل نتیجه‌ای به‌دست نیامد.

۱٤ــ مجموع ابیات نسخهٔ حاضر، بدون درنظرگرفتن ابیاتی که درحاشیه گذاشته‌شده، از هفتادو دوهزار بیت متجاوز و شامل ۷۰۱۵ غزل است. به‌هر حال جامعترین نسخه‌ای است که از دیوان مولانا به‌چاپ می‌رسد. اگر خداوند توفیق عنایت بفرماید می‌توان اضافات نسخه‌هایی را که بعداً به‌دست بیاید به‌عنوان تکمله‌ای بر دیوان عرضه کرد.

غزلیّات ترکی صائب را، که به رسم‌الخطّ قدیم و دشوار خوان بود و به‌طور مغلوط رونویس کرده بودم، باعکس نسخه‌ها به‌دوست عزیز و شاعر خوب تبریزی «آذر» سپردم تا اصلاح کند. تشکّر از مراحم این مهربان بربنده فرض است. اگر کمك او نبود به‌ناچار از این غزلها چشم می‌پوشیدم.



درخاتمه از محبّتهای شاعر گرانمایهٔ محقّق، استاد گلچین معانی تشکّر می‌کنم که در این‌کار جانفرسا بهترین مشوّق بنده‌بوده‌اند و نیز نسخهٔ‌دستنویس مرا از ابتدا تا انتها خوانده وهمه‌گونه راهنمایی کرده‌اند. درچند مورد ضروری هم توضیحاتی مرقوم داشته‌اند که به‌نام خود ایشان درحواشی آمده است.

در مرجّح دانستن ضبطی که می‌بایست متن قرار گیرد و نسخه‌بدلها ونیز تصحیحات قیاسی اکثراً با ایشان مشورت کرده‌ام، گو اینکه باید باکمال خجلت اعتراف‌کنم که در همهٔ موارد نظر استاد را نپذیرفته‌ام. لذا اگر دراین زمینه‌ها اشتباهی رخ داده باشد گناه آن متوجّه بنده است.

امّیدوارم فرهنگ لغات و تعبیرات و اصطلاحات و ترکیبات اشعار صائب که استاد تألیف کرده‌اند هرچه زودتر به‌چاپ برسد و راهنمای اهل‌ادب و خوانندگان دیوان مولانا باشد.

سپاس بی‌پایان خودرا به‌حضور اولیای محترم شرکت انتشارات علمی و فرهنگی که همّت به‌چاپ این اثر گماردند تقدیم می‌دارم.



نشانه‌های اختصاری نسخ مورد استفاده را بار دیگر برای یادآوری ذکر می‌کنم:

۱ــ س	نسخهٔ متعلّق به‌کتابخانهٔ دیوان هند (ایندیا آفیس)
۲ــ م	نسخهٔ متعلّق به کتابخانهٔ ملّی ملك
۳ــ د	نسخهٔ متعلّق به‌کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیّات مشهد
٤ــ آ	نسخهٔ افست‌شده وسیلهٔ انجمن آثار ملّی
٥ــ پر	نسخهٔ افست‌شده در پاکستان (به‌قطع رقعی)
٦ــ پو	نسخهٔ افست‌شده در پاکستان (به‌قطع وزیری)
۷ــ ق	نسخهٔ متعلّق به‌کتابخانهٔ آستان قدس
۸ــ ت	نسخهٔ افست‌شده وسیلهٔ دانشکدهٔ ادبیّات تبریز
۹ــ تب	نسخهٔ دیگر افست‌شده وسیلهٔ همان دانشکده
۱۰ــ ی	نسخهٔ متعلّق به‌استاد امیری فیروزکوهی
۱۱ــ یا	نسخهٔ دیگر متعلّق به‌ایشان
۱۲ــ ن	نسخهٔ متعلّق به‌اینجانب
۱۳ــ ف	نسخهٔ دیگر متعلّق به‌کتابخانهٔ دیوان هند (ایندیا آفیس)
۱٤ــ ك	نسخهٔ متعلّق به کتابخانهٔ کمبریج
۱٥ــ ب	نسخهٔ متعلّق به‌کتابخانهٔ دولتی پروس (برلین غربی)
۱٦ــ چ	نسخهٔ دیگر متعلّق به‌اینجانب
۱۷ــ ه	نسخهٔ دیگر متعلّق به‌اینجانب
۱۸ــ مر	نسخهٔ متعلّق به‌کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران
۱۹ــ ل	نسخهٔ چاپ سنگی هند (لکهنو)
۲۰ــ ع	نسخهٔ مختصر چاپ کانپور هند
۲۱ــ —	نسخهٔ چاپ مدراس هند (بدون نشانهٔ اختصاری)
۲۲ــ خ	نسخهٔ چاپ کتابفروشی خیّام

محمّد قهرمان

شهریور ۱۳٦٤

غـزلـیات

۱

اگـر نه مدّ بسم‌الله بـودی تـاج عنوانها   نگشتی تا قیامت نوخط شیرازه، دیوانها
نه‌تنها کعبه‌صحرایی است، دارد کعبهٔ دل‌هم   به گرد خویشتن از وسعت مشرب بیابانها
به‌فکر نیستی هرگز نمی‌افتند مغروران   اگرچه صورت مقراضِ لادارد گـریبانها
سرشوریده‌ای آورده‌ام از وادی مجنون   تهی سازید ازسنگ ملامت جیب و دامانها
حیات جاودان خواهی به‌صحرای قناعت‌رو   که‌داردیاد هرموری‌درآن[1] وادی سلیمانها
گلستان سخن را تازه‌رو دارد لب خشکم   که‌جزمن می‌رساند درسفال‌خشك، ریحانها؟
نمی‌بینی زاستغنا به زیرپا ، نمی‌دانـی   که آخر می‌شود خار سردیـوار، مژگانها
کدامین نعمت‌الوان بوددرخاك‌غیرازخون[2]؟   زخجلت‌برنمی‌داردفلك‌سرپوش‌این‌خوانها*

چنان از فکر صائب شورافتاده‌است درعالم
که‌مرغان‌این سخن دارند باهم درگلستانها[3]

۲

آنچنان کز رفتن گل، خار می‌ماند بجا   از جـوانـی حسرت بسیار می‌ماند بجـا
آه افسوس‌وسرشك‌گرم وداغ حسرت‌است   آنچـه از عمر سبکرفتار می‌ماند بجـا
نیست غیرازرشتهٔ‌طول امل چون عنکبوت   آنچه از ما بر در و دیوار می‌ماند بجـا

---

۱. آ، یا، ل: درین   ۲. ل: در خاك و خون تنها، متن مطابق ك.   ۳. ل اضافه دارد:
بگرداند ورق مجنون ز دیوان رخ لیلی   به وصف دلبر رعنا بیارایم چو عنوانها

کامجویی غیر ناکامی ندارد حاصلی / در کف گلچین زگلشن خار می‌ماند بجا
رنگ و بوی عاریت پا در رکاب رحلت است / خارخاری در دل از گلزار می‌ماند بجا
جسم خاکی مانع عمر سبکرفتار نیست / پیش این سیلاب کی دیوار می‌ماند بجا؟
غافل است آن کز حیات رفته می‌جوید اثر / نقش پا، کی زان سبکرفتار می‌ماند بجا؟
هیچ کار از سعی ما چون کوهکن صورت نبست / وقت آن کس خوش کز او آثار می‌ماند بجا
زنگ افسوسی به دست خواجه هنگام رحیل / از شمار درهم و دینار می‌ماند بجا
نیست از کردار، ما بی‌حاصلان را بهره‌ای / چون قلم ازما همین گفتار می‌ماند بجا
ظالمان رامهلت ازمظلوم چرخ افزون دهد / بیشتر از مور اینجا مار می‌ماند بجا
سینهٔ ناصاف در میخانه نتوان یافتن / نیست هرجا صیقلی، زنگار می‌ماند بجا
می‌کشد حرف ازلب ساغر می پر زور عشق / در دل عاشق کجا اسرار می‌ماند بجا؟

عیش شیرین را بود درچاشنی صد چشم شور
برگ صائب بیشتر از بار می‌ماند بجا

۳

نغمه آرام از من دیوانه می‌سازد جدا / خواب را ازدیده این افسانه می‌سازد جدا
پردهٔ شرم است مانع در میان ما و دوست / شمع را فانوس از پروانه می‌سازد جدا
موج از دامان دریا بر ندارد دست خویش / جان عاشق راکه از جانانه می‌سازد جدا؟
هر کجا سنگین دلی در سنگلاخ دهر هست / سنگ از بهر من دیوانه می‌سازد جدا
بودمسجد هر کف خاکم، ولی عشق این زمان / در بُن هرموی من بتخانه می‌سازد جدا
بر ندارد چشم شوخ او سر از دنبال دل / طفل مشرب را که از دیوانه می‌سازد جدا؟
سنگ و گوهر هر دو یکسان است درمیزان چرخ / آسیا کی دانه را از دانه می‌سازد جدا؟
از هواجویی رساند خانهٔ خود را به آب / چون حباب از بحر هر کس خانه می‌سازد جدا
جذبهٔ توفیق می‌خواهی، سبک کن خویش را / کهربا کی کاه را از دانه می‌سازد جدا؟
زاختلاف جام، غافل ازمی وحدت شده است / آن که از هم کعبه و بتخانه می‌سازد جدا
می‌فتد در رشتهٔ جان چاکِ بیتابی مرا / تار زلفش را چو ازهم شانه می‌سازد جدا
برنمی‌دارد به لرزیدن زگوهر دست، آب / رعشه کی دست من از پیمانه می‌سازد جدا؟

---

۱. س، د، ك: میخانه

زخم می‌باید که از هم نگسلد چون موج آب　　　رزق ما را تیغ، بیدردانه می‌سازد جدا
کی‌شود همخانه صائب بامن صحرانشین؟
وحشیی کز سایهٔ خود خانه می‌سازد جدا

۴

جان‌روشن‌دل ز جسم مختصر باشد جدا　　　در صدف از راه غلطانی گهر باشد جدا
از فشردن غوطه در دریای وحدت می‌زند　　　گرچه از هم بندبند نیشکر باشد جدا
رشتهٔ سازی‌است‌کزمضراب دورافتاده‌است　　　دردمندان را رگی کز نیشتر باشد جدا
خازنِ گنج گهر را دورباشی لازم است　　　نیست ممکن‌کوه راتیغ ازکمر باشد جدا
بی‌تکلف،مصحف‌برطاق‌نسیان‌مانده‌ای‌است　　　حسن نوخطی‌که از صاحب‌نظر باشد جدا
از دلیل عقل بر من کوه وصحرا تنگ‌شد　　　وقت‌آن‌سرگشته‌خوش‌کزراهبر باشد جدا
چون‌نگینِ ازنگین‌دان‌برکنارافتاده‌ای‌است　　　ازسر زانوی فکرآن‌را که سر باشد جدا
می‌کند بی اختیاری عاشقان را کامیاب　　　نیست‌ممکن‌بهله‌را دست‌ازکمر باشد جدا
از جهان سردمهر امید خونگرمی خطاست　　　شیر دریك‌کاسه اینجا از شکر باشد جدا
ازهم‌آوازان دوبالا می‌شود گلبانگ عیش　　　وای برکبکی‌که ازکوه وکمر باشد جدا
دست کمتر می‌دهد جمعیت نیکان به‌هم　　　نقطه‌های انتخاب از یکدگر باشد جدا
سلك جمعیت بدان را نیز می‌پاشد ز هم　　　نقطه‌های شك اگر از همدگر باشد جدا
تانگردد پخته،دل‌عضوی‌است‌از اعضای‌تن　　　کی‌زبرگ خویش درخامی ثمر باشد جدا؟
معنی‌بیگانه صائب می‌کند وحشت زلفظ[2]
از تن خاکی، دل روشن‌گهر باشد جدا

۵

شد به دشواری دل از لعل‌لب دلبر جدا　　　این کباب‌تر به‌خون‌دل شد از اخگر جدا
نقش هستی را به‌آسانی زدل نتوان زدود　　　بی‌گداز ازسکه هیهات‌است‌گردد زر جدا
آگه است ازحال زخم من جدا ازتیغ او　　　با دهان خشك شد هرکس که از کوثر جدا
کار هر بی‌ظرف نبود دل‌زجان برداشتن　　　زان‌لب میگون به‌تلخی می‌شود ساغر جدا
گر درآمیزد به گلها بوی آن گل پیرهن[3]　　　من به چشم بسته می‌سازم ز یکدیگر جدا

---

۱. س، ت، ك: جان مشتاقان　　۲. د: صائب نیست بالفظ آشنا　　۳. ك: به‌گلها رنگ و بوی حسن او

درگذرازقرب‌شاهان‌عمراگرخواهی،که‌خضر یافت عمرجاودان تـا شد ز اسکندر جدا
بی‌سرشك تلخ، افتاد ازنظر مژگان مرا رشته‌می‌گرددسبك‌چون‌گردداز‌گوهر جدا
چون‌نسوزدخواب‌درچشمم، که‌شبهای‌فراق اخگری در پیرهن دارم ز هـر اختر جدا
نیست چون‌صائب قراری‌نقش‌رابرروی‌آب
چون خیال او نمی‌گردد زچشم تر جدا؟

٦

خط نمی‌سازد مرا زان لعل‌جان‌پرور جدا تشنه کی گردد به‌تیغ موج از کوثر جدا
سبزهٔ خط لعل‌سیراب تـرا بـی‌آب کرد آب را هرچند نتوان کرد از گوهر جدا
ازدل‌خونگرم ماپیکان‌کشیدن مشکل‌است چون‌توان‌کردن‌دویکدل‌را زیکدیگر جدا؟
می‌کند روزسیه بیگانـه یـاران را ز هـم خضر در ظلمات می‌گردد ز اسکندر جدا
تا نسوزد آرزو در دل، نگردد سینه‌صاف زنگ از آیینه می‌گردد به خاکستر جدا
زندگی را بی حلاوت می‌کند موی سفید شیر دریك‌کاسه اینجا باشد از شکّر جدا
چارهٔ من مرهم کافوری صبح است وبس من‌که دارم بر جگر داغی ز هر اختر جدا
مِهر زر هـم از دل دنیاپرستان مـی‌رود سکّه‌می‌گردد به‌زوردست‌اگر از زر جدا
بهره از آمیزش نیکان ندارد بد که‌هست در میان جمـع، فرد باطـل از دفتر جدا
برنیـارد کثـرت‌مـردم ز تنهایـی مـرا درمیان لشکرم چون رایت از لشکر جدا
بعد عمری گـر برآرم سر زکنج آشیان می‌شود تیغ دودم در کشتنم هر پر جدا
گوی چوگان حوادث گردد از بی‌لنگری از سر زانوی فکر آن‌راکه باشد سر جدا
آتشی از شوقْ هرکس را که باشد زیرپا چون سپنداز ناله‌ای گردد ازین‌مجمر جدا
قطره دراندیشهٔ دریا چوباشد، عینِ اوست نیست‌ممکن‌دل به‌دوری‌گردداز دلبر جدا.
حال دل دور از عقیق آتشین او مپرس این کباب‌تر به‌خون دل‌شداز اخگر جدا*
ریشهٔ غم بر نیاورد از دلم جـام شراب
صیقل ازآیینه صائب چون‌کند جوهرجدا؟

٧

با خودی هرگزنگردد دل زدردوغم جدا هرکه ازخودشد جدا، شد ازغم‌عالم جدا
نان جوخور، دربهشت جاودان پاینده‌باش کزبهشت‌ازخوردن‌گندم‌شده‌است‌آدم جدا

تا ترا چون گل درین گلزار باشد خرده‌ای
دیدهٔ شوری بود هرقطرهٔ شبنم جدا

دور گشتن ازسبکروحان بود بر دل گران[1]
می‌شودسنگین چوعیسی گردداز مریم جدا

در حریم وصل، اشك شور من شیرین نشد
کعبه تتوانست کردن تلخی از زمزم جدا

چون زصدگرداب کشتی سالم آید برکنار؟
نیست‌ممکن دل‌شود زان طرّهٔ پرخم جدا

لـذّت خاصی است با هر بوسهٔ لبهای او
می‌شود نقش نوی هردم از این‌خاتم جدا

چون دوتاشد قد، وداع روح‌راآماده‌باش
کزکمان تیرسبکرو می‌شود یکدم جدا

توسن عمر ترا کردند ازان صرصرخرام
تا تو کاه و دانهٔ خودرا کنی از هم جدا

تا دم‌رفتن سبك از جا توانی خاستن
مال‌را درزندگی ازخویش‌کن کم‌کم جدا

نی‌که‌جان راتازه می‌سازد زقرب همنفس
قالب‌بی‌جان‌شود چون گردداز همدم جدا*

نیك و بد را می‌کند صائب فلك هم امتیاز
گندم وجو را کند گر آسیا از هم جدا

۸

گرچه باشند آن دوزلف مشکبار ازهم‌جدا
نیستند امّا به‌وقت گیرودار ازهم جدا

مستی ومخموری‌ازهم‌گرچه دورافتاده‌اند
نیست درچشم‌تو مستیّ‌وخمار ازهم جدا

لرزد از بیم جدایی استخوانم بند بند
هرکجا بینم فلك سازد دو یار ازهم جدا

نشأه و مَی را نماید با کمال اتّحاد
از نگاهی چشم شور روزگار ازهم جدا

یك دل صدپاره آید عارفان را درنظر
گرچه باشد برگ‌برگ لاله‌زار ازهم جدا

سر به‌یك‌جا می‌گذارد این دو راه مختلف
می‌نمایدگر به‌صورت زلف یار ازهم جدا

متّحد گردند باهم، چشم چون برهم نهند
هست اگر جانهای‌روشن چون‌شرار ازهم جدا

از دل روشن، علایق را شود پیوند سست
ماه می‌سازد کتان را پودوتار ازهم جدا

چند باشیم ازحجاب عشق واستغنای‌حسن
در ته یك پیرهن، ما و نگار ازهم جدا؟

آشناییهای ظاهر، پردهٔ بیگانگی است
آب‌وروغن‌هست دریك‌جویبار ازهم جدا

غافلی‌از پشت‌وروی‌کار صائب، ورنه‌نیست
چون‌گل رعنا، خزان ونوبهار ازهم جدا

---

۱. د، ك: بر درخت خوش‌ثمر بارست دوری از ثمر

۹

می‌شوند از سرد مهری دوستان ازهم‌جدا برگها را می‌کند باد خزان[۱] ازهم جدا
قطره‌شد سیلاب‌و واصل‌شدبه دریای‌محیط تا به‌کی باشید ای بی‌غیرتـان ازهم جدا؟
گردو بی‌نسبت به‌هم صدسال باشند آشنا می‌کند بی‌نسبتی در یکـزمان ازهم جدا
در نگیرد صحبت پیر وجوان با یکدگـر تا به‌هم‌پیوست، شد تیروکمان ازهم جدا
می‌پذیرد چون گلاب ازکوره رنگ اتحاد گرچه باشد برگ‌برگ گلستان ازهم جدا
تا ترا از دور دیدم، رفت عقل وهوش من می‌شود نزدیك منزل کاروان ازهم جدا
تا چو زنبور عسل درچشم هم‌شیرین‌شوند به‌که باشد خانه‌هـای دوستان ازهم جدا
در خموشی حرفهای مختلف یك نقطه‌اند می‌کند این جمع را تیغ زبان ازهم جدا
پیش ارباب بصیرت گفتگوی عشق وعقل هست چون بیداری و خواب‌گران ازهم جدا*
گرچه درصحبت قسمها برسرهم می‌خورند خون خودرا می‌خورند این‌دوستان ازهم جدا*
نیست ممکن آشنایان را جداکردن زهم[۲] می‌کند بیگانگـان را آسمان ازهم جدا*

لفظ و معنی‌را به‌تیغ از یکدگر نتوان برید
کیست صائب تاکند جانان وجان ازهم‌جدا؟

۱۰

گرچه جان ما به‌ظاهر هست ازجانان جدا موج را نتوان شمرد از بحر بی‌پایان جدا
از جدایی، قطع پیوند خدایی مشکل‌است گرشودسی‌پاره، ازهم‌کی‌شود قرآن جدا
می‌شود بیگانگان را دوری ظاهر حجاب آشنایـان را نمی‌سازد زهم هجران جدا
زود می‌پـاشد ز هـم جمعیّت بی‌نسبتـان دانه را از کاه در خرمن کند دهقان جدا
دل به دشواری توان برداشت ازجان عزیز می‌شود یارب سخن‌چون ازلب‌جانان جدا؟
تا تو ای سرو روان از باغ بیرون رفته‌ای دست افسوسی است هربرگی درین بستان جدا
هست با هر ذرّه خاك مـن جنـون کاملی می‌کند هرقطره ازدریای من طوفان جدا
عشق‌هیهات‌است درخلوت‌شودغافل زحسن نیست در زندان زلیخا از مه کنعان جدا
می‌توان ازعالم افسرده، دل برداشت زود ا زتنور سرد می‌گردد به گرمی نان جدا
کم‌نگردد آنچه می‌آید به‌خون‌دل به‌دست نیست از دامان دریـا پنجـهٔ مرجان جدا

---

۱. آ، پر، پو، ق، ك: فصل خزان ۲. فقط ك، هـ، ل: زهم کردن جدا، متن تصحیح قیاسی است.

قانع ازروزی به‌تلخ‌وشور شوصائب که‌ساخت
پسته را آمیزش قند از لب خندان جدا

۱۱

می‌رسد هردم مرا از چرخ آزاری جدا
می‌خلد در دیدهٔ من هر نفس خاری جدا
از متاع عاریت بر خود دکانی چیده‌ام
وام خود خواهد زمن هردم طلبکاری جدا
چون گنهکاری که‌هرساعت‌ازوعضوی بِبُرند
چرخ سنگین دل زمن هردم‌کند یاری جدا
نیست ممکن جان‌پرافسوس من خالی شود
گر شود هر موی من آه شررباری جدا
تا شدم بی‌عشق، می‌لرزم به‌جان‌خویشتن
هیچ بیماری نگردد از پرستاری جدا
دست‌من‌چون‌خاردیوارست‌از گل‌بی‌نصیب
ورنه دارد دامن گل هر سر خاری جدا
نه همین‌خورشید سرگرم‌است ازسودای‌او
عشق دارد در دل هر ذرّه بازاری جدا
حسن سرکش،کافرازجوش هواداران‌شود
دارد از هر طوقِ قمری سرو زنّاری جدا
قطع امّید از حیات تلخ بر من مشکل است
وای برآن‌کس‌که گردد از شکرزاری جدا
تکیه بر پیوندجان‌وتن[1] مکن‌صائب که‌چرخ
این چنین پیوندها کرده‌است بسیاری جدا

۱۲

نیست از زخم‌زبان پروا دل‌بیتاب را
مانع ازگردش‌نگردد خاروخس گرداب را
تیغ را نتوان برآوردن ز زخم ما به‌زور
از زمین‌تشنه بیرون‌شد نباشد آب را
جوهر ذاتی است مستغنی ز نورعاریت
روغنی حاجت نباشد گوهرشب‌تاب را
قامت خم زندگی را می‌کند پادررکاب
می‌گذارد پل در آتش نعلِ این سیلاب را
می‌کند فکر متین کج بحث را کوته زبان
از کجی زور نهنگ آرد برون قلاب را
لب زحرف شکوه بستن تلخ دارد کام من
وقت‌زخمی‌خوش‌که‌بیرون‌می‌دهدخوناب را
دل منه بر اختردولت که در هر صبحدم
مشرق‌دیگر بود خورشیدعالمتاب را
نقد خود را نسیه می‌سازد زکوته‌دیدگی
با چراغ آن‌کس‌که جویدگوهر شب‌تاب را
سینهٔ خود صائب ازگرد کدورت‌پاك کن
صاف اگر با خویش‌خواهی سینهٔ احباب‌را

---

۱. م، س، د: جسم و جان

۱۳

چشم روشن می‌دهد ازکف دل‌بیتـاب را
صفحهٔ آیینه بـال و پـر شود سیماب را

از علایــق نیست پروایـی دل‌بیتـاب را
هیچ دامی مانع از جولان نگردد آب را

عشق در کـاردل‌سرگشتـهٔ مـا عاجـزست
بحر نتوانـد گشودن عقـدهٔ گـرداب را

می‌کند هر لحظه ویرانتر مرا تعمیر عقـل
شورسیـلاب است در ویرانـه‌ام مهتاب را

بی‌خموشی‌نیست ممکن جـان‌روشن یافتن
کـوزهٔ سربستـه می‌بایـد شراب ناب را

زنده می‌سوزد برای مرده در هندوستان
دل نمی‌سوزد درین کشور به‌هم احباب را

طـاعت زهـّاد را می‌بـود اگـر کیفیـّتی
مهر می‌زد بـر دهـن خمیازهٔ محـراب را

نیست دلگیر آسمان از گریه‌های تلخ ما
خون ناحق گل به‌دامن می‌کند قصـّاب را

درصفای سینهٔ خود سعی‌کن تا ممکن است
صاف اگر باخویش خواهی سینهٔ احباب را

نفس را نتوان به‌لاحول ازسرخود دورکرد
وای بر کاشانه‌ای کز خود برآرد آب را

نیست درمان مردم کج‌بحث را جز خامشی
ماهی لب بسته خون در دل کند قلاب را

روشنم شد تنگ‌چشمی لازم جمعیـّت است
بر کف دریا چو دیـدم کاسهٔ گـرداب دا

چرب‌نرمی رتبه‌ای دارد که با اجرای حکم
می‌نماید زیردست خویش روغـن آب را

تا نگـــردد آب دل صائب ز آه‌آتشیـن
نیست ممکن یافتن آن گوهر نایاب را [۱]

۱٤

می‌توان در زلف او دیدن دل بیتاب را
پرده‌پوشی چون‌کندشب‌گوهرشب‌تاب را؟

غیرت طـاق دلاویـز خـم ابـروی او
همچو ناخن می‌خراشد سینـهٔ محراب را

دیدهٔ حسرت عنان‌عمـر نتوانـد گـرفت
هیچ دامی مانع از جولان نگردد آب را

چون‌عنانداری‌کنم‌دل را،که‌چشم شوخ او
شهپـر پـرواز می‌گـردد دل‌بیتـاب را

در لباس عاریت چون ابر آرامش مجـو
برق زیرپوست بـاشد جامـهٔ سنجاب را

خاکیان را بحر رحمت می‌کند روشنگری
موجهٔ دریاست صیقل ، ظلمت سیلاب را

---

۱. ه، ل اضافه دارند:
در بدن تا هست پیکان می‌کشد سرگشتگی
زلف جانان می‌دهد تسکین دل بیتاب را

۱۵

نم به‌دل نگذاشت خونم خنجر قصتاب را[۱] جذبهٔ من می‌کشد از صلب آهن آب را
ابر چشم من چنین گر گوهر افشانی کند کاسهٔدریوزهٔدریا کند گرداب را
صبح‌هرروز ازشفق صدکاسه‌خون‌برسرکشد تا در آغوش آورد خورشید عالمتاب را
می‌تواند از دویدن سیل را مانع شدن می‌کند هرکس عنانداری دل بیتاب را
نشأهٔ صرف از می ممزوج باشد بیشتر آب در شیر از می روشن مکن مهتاب را
از گرانجانی شود در هر قدم سنگ نشان گر نیندازد به منزل راه‌پیما خواب را
پیش‌راه‌شکوهٔ خونین نگیرد خامشی بخیه نتواند عنانداری کند خوناب را
می‌دهد اشك ندامت عاجزان را شستشو بحر روشن‌می‌کند آیینهٔ سیلاب را
خط برآن‌لبهای میگون تنگ می‌گیردعبث نیست‌حاجت صاف‌گرداندن شراب ناب را
در حریم وصل ازعاشق اثرجستن خطاست نیست ممکن خودنمایی در حرم محراب را
می‌کند برخود فضای خلد را زندان تنگ هرکه در مستی رعایت می‌کند آداب را
از کجی گردند خلق از صید مطلب کامیاب راستی خالی ز بحر آرد برون قلاب را
نیست کار ساده‌لوحان راز پنهان داشتن صفحهٔ آیینه بال و پر شود سیماب را
چشم عبرت‌بازکن، گردید چون مویت‌سفید مگذران درخواب‌غفلت این شب مهتاب را
کشتی‌خودراسبك‌گردان‌درین دریاکه نیست بهتر از کام‌نهنگان مصرفی اسباب را
تیغ او را درنظر دارند دایم کشتگان
تشنگان در خواب می‌بینند صائب آب را

۱٦

غوطه در دریا دهد آتش‌عنانی آب را رزق‌خاك‌مرده می‌سازد گرانی آب را
زنگ بندد تیغ چون بسیار ماند در نیام مانع است از سبز گردیدن روانی آب را
سرعت سیلاب می‌گردد زسنگینی زیاد مانع از رفتن نمی‌گردد گرانی آب را
صاف‌کن دل‌راکه بر خاروگل این بوستان حکم جاری باشد از روشن روانی آب را
چرب‌نرمی پیشهٔ خودکن که بر روی زمین سبز می‌گردد سخن از ترزبانی آب را
از شکایت نیست گر آهی‌کشم در زیرتیغ گرد می‌خیزد به هرجا می‌فشانی آب را

---

۱. س: سیراب را

تیره‌بختی نیلِ چشمِ زخمِ جانِ روشن است / در سیاهی بیش باشد زندگانی آب را
چشم دلسوزی مدار از همرهان روزسیاه / کز سکندر خضر می‌نوشد نهانی آب را
خاکساران فیض بیش از آب رحمت می‌برند / در زمین پست باشد خوش‌عنانی آب را
نشأهٔ حسن این قدَر سرشار هم می‌بوده است؟ / می‌شود صهبا، به لب تا می‌رسانی آب را
سختی ایام کرد از کاهلی جان را خلاص / سنگلاخ آورد بیرون از گرانی آب را
خامشان را می‌شود از غیب پیدا ترجمان / می‌شود ماهی زبان از بی‌زبانی آب را
می پرستی می‌رساند خانهٔ تن را به آب / در عمارت ره مده تا می‌توانی آب را
می‌کند کثرت جهان درچشم روشندل سیاه / تیره می‌سازد هجوم کاروانی آب را

دست نتوان شست صائب زود از روشندلان
درگره بندد گهر از قدردانی آب را

۱۷

بوی پیراهن دلیل راه شد یعقوب را / هست از طالب فزون درد طلب مطلوب را
کاه را بال وپر پرواز گردد کهربا / نیست دردست اختیاری سالك مجذوب را
حسن را از دیده‌های پاك نبود سرکشی / می‌کشد آیینه بی‌مانع به‌بر محبوب را
بوتهٔ خاری است جنّت محو دیدار ترا / سیر چشمی می‌کند مکروه هر مرغوب را
بیقراری می‌شود بال و پرِ موج‌خطر / نیست جز تسلیم لنگر بحر پر آشوب را
دید تا دردگرانسنگ من بی‌صبر را / شد زبان شکر امواج بلا ایتوب را
از شکستن می‌شود پوشیده در دل رازعشق / پاره کردن می‌کند سربسته این مکتوب را

پیش روشن گوهران يك‌جلوه داردخار و گل
کی کند صائب تمیز آیینه زشت‌وخوب را؟

۱۸

من ملایم کردم از آه آسمانِ سخت را / نرم از آتش می‌توان کردن کمان سخت را
سختی ایام را مردن تلافی می‌کند / عذرخواهی هست‌چون‌مغز استخوان سخت را
گر نمی‌گردید پیدا، مصرفی چون بیستون / ما چه می‌کردیم چون فرهاد، جان سخت را
سختیی کان نیست ذاتی، زود زایل می‌شود / می‌توان کردن به آبی نرم، نان سخت را
نرمتر از مغز گردانید در کام هما / زور بازوی قناعت، استخوان سخت را

نیست حرف نرم را تأثیر در آهن دلان
ناوك از فولاد می‌باید نشان‌سخت‌را

قسمت منصور از دار فنا خمیازه بود
من‌کشیدم گوش‌تاگوش این کمان‌سخت‌را

نالهٔ گرمی اگر صائب به فریادم رسد
می‌کنم نرم آن دل نامهربان‌سخت را

۱۹

تا توان کردن زخون ما نگارین دست‌را
از حنا بهر چه باید کرد رنگین دست را

سینه‌اش از بادهٔ لعلی بدخشان می‌شود
هر که‌سازدچون‌سبودرخواب‌بالین دست را

انتظار قتل، کارعاشقان را ساخته است
تا تومی‌سازی بلند ای‌کوه‌تمکین دست را

بس‌که ازدلهای خونین است‌زلفش مایه‌دار
می‌کند درهرسراسر، شانه‌رنگین دست را

پای ایمان جهانی در خم لغزیدن است
برمیاور ز آستین[1] ای دشمن‌دین دست را

رشته نازك، گوهر دلها ازان نازكتر ست
زینهار آهسته‌کش درزلف‌مشکین دست را

بحر را سرپنجهٔ مرجان نیندازد زجوش
چند بر دل می‌نهی از بهر تسکین دست را

فرصت‌خاریدن سر،خواجه رااز‌حرص‌نیست
کی معطل‌می‌گذارد جسم گَرگین دست را

خون گریبان می‌درد از زخم هر دم برتنم
تاکه‌خواهدساخت[2]ازخونم‌نگارین دست را

بر نمی‌داردگل ازدامان شبنم دست‌خویش
چون‌به‌آسانی‌کشد زآیینه‌خودبین دست را

قمریان را عقده‌ای ای سرو ازدل بازکن
تابه‌کی بیکار بتوان‌داشت چندین دست را

بیستون را تیشه‌ام در حملهٔ اول‌گداخت
نیست بامن نسبتی فرهاد سنگین‌دست را

خشك می‌گرددزحیرت‌چون به‌دامانش‌رسد
می‌کنم بیطاقتی چندان‌که تلقین دست را

کی به‌خون‌قطره‌صائب پنجه رنگین‌می‌کند؟
آن‌که‌چون‌مرجان‌کند ازبحرخونین‌دست‌را

۲۰

از جهان تا رشته‌تابی دسترس باشد ترا
هر سر خاری درین‌وادی عسس باشد ترا

چند از آمیزش دریای‌وحدت چون حباب
پرده‌دار چشم کوته‌بین، نفس باشد ترا؟

تا تومی‌لرزی به تاروپودهستی همچوموج
قسمت‌ازدریای‌گوهر خاروخس باشد ترا

چشم بی‌شرم توسیری رانمی‌داندکه‌چیست
درتلاش رزق تا حرص مگس باشد ترا

---

۱. د، آ، پر، پو، ق، ل: برمیار از آستین ۲. د، ل: کرد

چون شرردرسنگ، بی‌برگی‌ترا داردضعیف　　می‌شوی‌سرکش‌اگریك‌مشت‌خس باشد ترا
می‌شوی افتاده‌تر، هرچند برخیزی زجا[1]　　تا ز مردم دستگیری ملتمس باشد ترا
شرم‌دار ازحق، منال‌ازبیکسی چون‌ناکسان　　کیست آخر عالم ناکس که کس باشد ترا
از گرفتارانِ خود، صیاد می‌گیرد خبر　　فکر روزی، چند در کنج قفس باشد ترا؟
آرزوکرده‌است آبستن ترا همچون زنان　　زان زدنیا هرزمان چیزی‌هوس باشد ترا*
صرف در پردازِ دل‌کن قوت بازوی خویش
درجهان تیره صائب تا نفس باشد ترا

۲۱

یك نظربازست نرگس چشم بیمار ترا　　گل یکی از سینه‌چاکان است دستار ترا
می‌کند شبنم گرانی بر عذارنازکت　　ابر می‌بوسد زمین از دور گلزار ترا
خشك می‌آید به چشمش جلوهٔ آب حیات　　هرکه در مستی تماشا کرده رفتار ترا
سبز می‌گردد زحیرت حرف درمنقارشان　　طوطیان آیینه گر سازند رخسار ترا
از تماشای‌تو خورشید ست یك‌چشم پرآب　　چون تواند سیر دیدن دیده دیدار ترا؟
بس‌که می‌چسبد بهم‌کام ولب‌ازشیرینی‌اش　　نقل نتوان کرد گفتارشکربار ترا
تا چه در پیراهن گلهای بی خارش بود　　ناز مژگان است در سر، خار دیوار ترا
ساده می‌سازد زجوهر، روشنی آیینه‌را　　نیست پروای‌خطشبرنگ، رخسار ترا
دست گلچین را زحیرت پای خواب‌آلود ساخت　　احتیاج دورباشی نیست گلزار ترا
آب می‌گردید در چشم ترازو گوهرش　　یوسف‌مصری اگر می‌دید بازار ترا
اهل دین را می‌برد از راه، زلف کافرت　　در بغل چون رشته گیرد سبحه زنار ترا
کردم از دین ودل وهوش وخرد قطع نظر　　من همان روزی‌که دیدم چشم عیار ترا
مرگ نتواند عنان بیقراران راگرفت　　نیست زیرخاك آسایش طلبکار ترا
قابل‌قسمت شمارد نقطهٔ موهوم را　　هرکه بیند در سخن لعل‌گهربار ترا
گردی ازدور از نمکدان قیامت دیده است
هرکه صائب از تو نشنیده است گفتار ترا

---

۱. م، س، د، ب: می‌شوی هرچند برخیزی زجا افتاده‌تر، متن مطابق ك، ل.

۲۲

رتبهٔ بال پری باشد پر تیر ترا
شوخی چشم غزالان است زهگیر ترا

می‌شود سرسبز ازعمرابد، آن راکه کشت
داده‌اند از چشمهٔ خضر آب شمشیر ترا

چرخ نتواند نگاه کج به مجنون تو کرد
شیر می‌بوسد زمین از دور نخجیر ترا

شاهد گویاست بر حسن تمام اجزای تو
نا تمامی، در کف نقاش، تصویر ترا

وه چه سلطانی، که برگردن عزیز مصررا
منت زلف گرهگیرست زنجیر ترا

حسن دوراندیش آماده‌است از خط گَردِ مشك
تا کند در منتهای حسن، تعمیر ترا

می‌شمارد گوهرشهوار را اشك یتیم
قلبِ صائب چون فریبد دیدهٔ سیر ترا؟

۲۳

نیست چون بال و پری تا گردسر گردم ترا
از تهِ‌دل گردسر در هر نظر گردم ترا

می‌کند بی‌دست وپا نظّارگی را جلوه‌ات
چون‌به‌این‌بی‌دست‌وپایی‌همسفر گردم ترا؟

کاش چون پرگار پایِ آهنین می‌داشتم
تا به‌کام دل چو مرکز گرد سر گردم ترا

در زمین خاکساری نقش‌پا گردیده‌ام
بر امید آن که شاید پی‌سپر گردم ترا

چون تو هرگززیرپای خود نمی‌بینی زناز
من به امّید چه خاك رهگذر گردم ترا

آفتاب و مه ترا از دور می‌بوسد زمین
من کدامین ذرّه‌ام تا گرد سر گردم ترا

چون زبیقدری نیم شایستهٔ بزم حضور
چشم دارم حلقهٔ بیرون در گردم ترا

دامن از گرد یتیمی می‌فشاند گوهرت
چون غبار خاطر ای‌روشن‌گهر گردم ترا؟

یك کمربسته است درملك سلیمان کوه‌قاف
من چه مورم تا سزاوار کمر گردم ترا

هر که درهرجا شود گویا به ذکرخیر تو
گردسرچون‌سبحه‌ازصدرهگذر گردم ترا

سرمه‌واری از وجود خاکی من مانده است
بخت سبزی‌کو، که منظور نظر گردم ترا

گرچه خاکستر شدم، بازازخداخواهم‌پری
تا مگر بر گردسر، بار دگر گردم ترا

حلقهٔ سرگشتگی می‌افتد از پرگار خویش
ورنه صائب می‌توانم راهبر گردم ترا

۲٤

سخت می‌خواهم که درآغوش‌تنگ آرم ترا
هرقدر افسرده‌ای دل را، بیفشارم ترا

عمرها شد تا کمند آه را چین می‌کنم / بر امید آن‌که روزی در کمند آرم ترا
از لطافت گرچه ممکن نیست دیدن روی تو / رو به هرجانب که آرم درنظر دارم ترا
در سرِ مستی گر از زانوی من بالین کنی / بوسه در لعل شراب‌آلود نگذارم ترا
می‌شود نیلوفری از برگ گل اندام تو / من به‌جرأت دربغل چون‌تنگ افشارم ترا؟
از نگاه خشك، منع چشم من انصاف نیست / دست گل‌چیدن ندارم، خار دیوارم ترا
ناشنیدن می‌شود مهردهانم بی‌سخن / گر غباری هست بر خاطر ز گفتارم ترا
از رهایی هر زمان بودم اسیرعالمی / فارغم از هردوعالم تا گرفتارم ترا
ای‌که می‌پرسی‌چه پیش آمدکه پیدانیستی / خویشتن را کرده‌ام گم تا طلبکارم ترا

ازمن ای‌آرام‌جان، احوال صائب را مپرس
خاطر آسوده‌ای داری، چه آزارم ترا؟

۲۵

نیست سنگ کم اگر در پلهٔ میزان ترا / کعبه و بتخانه باشد در نظر یکسان ترا
تا نبندی رخنهٔ چشم ودهان و گوش را / از درون دل نجوشد چشمهٔ حیوان ترا
همرهان سست در راه طلب سنگ رهند / دل مخور، افتاد در پیری اگر دندان ترا
گرچه نگذارد کمان از خانهٔ خود پابرون / قامت خم ساخت درپیری سبك‌جولان ترا
گوشمال آخر شود دست نوازش ساز را / سرمکش گر گوشمالی می‌دهد دوران ترا
نیست بی جمعیّت خاطر تلاوت را ثمر / می‌شود سی‌پاره‌دل در خواندن قرآن ترا
از خجالت‌می‌شود هردم به‌رنگی چهره‌ات / بس کز الوان گنه، آلوده شد دامان ترا
صبح زد ازخنده‌رویی غوطه درخون شفق / تا چه گلها بشکفد از چهرهٔ خندان ترا
سوده شدازخوردن نان‌گرچه دندانهای‌تو / چشم کوته‌بین پرد باز از برای نان ترا
چون‌به‌زیرخاك‌خواهی‌خفت،کزبس‌سرکشی / می‌فشانی گر نشیند گرد بر دامان ترا

گرنشویی صائب‌ازاشك‌ندامت روی‌خویش
جز سیه‌رویی نباشد حاصل از دیوان ترا

۲٦

تشنهٔ خون کرد مستی چشم فتنان ترا / خوابِ سنگین شد فسانی تیغ مژگان ترا
این لطافت نیست هرگز میوهٔ فردوس را / می‌توان خوردن به‌لب سیب زنخدان ترا

حلقه‌ها درگوش سروازطوق قمری می‌کشد
گر به گلشن ره فتد سروخرامان ترا

دیدهٔ شبنم که در پیراهن گل محرم است
حلقهٔ بیرون در باشد گلستان ترا

چون نباشم چشم بر راه‌نسیم التفات؟
من که پروردم به آب چشم، ریحان ترا

قدر من این‌بس‌که چون ابربهار ازآب‌چشم
تازه دارم خار دیوار گلستان ترا

گرچه افکار تو صائب سربسرسنجیده‌است
این غزل مشهور خواهد کرد دیوان ترا

۲۷

می‌کند گلگل نگه رخسارخندان ترا
گل زچیدن بیش می‌گردد گلستان ترا

آب نتواند به گرد دیده گشت از حیرتش
نیست با خورشید نسبت روی‌تابان ترا

باغبان در بستنِ در سعی‌بیجا می‌کند
چوبِ منع از جوش‌گل باشد گلستان ترا

تشنگی‌درخواب ممکن‌نیست‌کم‌گردد زآب
نیست صبر از خون عاشق چشم فتان ترا

پای‌خودچون‌کوه‌پیچیده‌است دردامن‌زشرم
دیده تا كبك دری سروخرامان ترا

با قیامت نسبت آن قدموزون چون کنم؟
شورمحشر گَردِ دامانی‌است جولان ترا

گرچه نازونعمت‌حسن توبیش است ازشمار
روزیی جز خوردن دل نیست مهمان ترا

طوطیان‌دیگر اینجا سبزهٔ بیگانه‌اند
از خط سبزست طوطی شکّرستان ترا

خون رحم‌چشم‌خونخوار تومی‌آمدبه‌جوش
خون اگر می‌کرد رنگین تیغ مژگان ترا

می‌خلد در دیده‌اش خار از خیابان بهشت
هر که دارد درنظر چاك‌گریبان ترا

مانع از جولان نمی‌گردد شفق خورشید را
نیست پروایی ز خون خلق دامان ترا

دارد ازتمکین پا برجای خود در پیچ‌وتاب
گوی‌سیمین‌ذقن زلف چو چوگان ترا

می‌نماید برق‌عالمسوز در ابرسیاه
خط کند پوشیده چون رخسار خندان ترا؟

همچو مژگان تیر یك ترکش بود افکارتو
مصرع‌بی‌رتبه صائب نیست دیوان‌ترا

۲۸

خارِ ناسازست بوی‌گل به پیراهن ترا
چون زنم گستاخ دست عجز در دامن ترا؟

پرتوِ خورشید را آیینه رسوا می‌کند
چون نهان از دیده‌ها سازد دل روشن ترا؟

بس‌که سیراب استدامانت زخون عاشقان
جوی‌خون‌گردد،زنم گردست دردامن ترا

آه مظلومان چه سازد با تو ای بیدادگر؟ کز دل سخت است در زیرقبا جوشن ترا
بس‌که شد محو تن سیمینت ای یوسف‌لقا برنیاید از گریبان بوی پیراهن ترا
برنمی‌آید کسی با دورباش‌نازتو پرتو خورشید برمی‌گردد از روزن ترا
بر فقیران بسته‌ای راه سؤال از سرکشی بسته برگردد دهان مور از خرمن ترا
زلف را دست نگارین می‌کند بوسیدنش بس‌که خون بیگناهان است برگردن ترا
برق عالمسوز را تسخیر کردن مشکل‌است
چون شودصائب به‌افسون مانع ازرفتن‌ترا؟

۲۹

خواب نازازحسن‌روزافزون‌نشد سنگین‌ترا لنگرگهواره بود از کودکی تمکین ترا
می‌چکد آتش چوشمع ازچهرهٔ شرمین[1]ترا می‌شود روشن چراغ کشته بر بالین ترا
نونیاز ناز چون خوبان دیگر نیستی بود خواب ناز در مهد ازل سنگین ترا
باتوچون گردند خوبان‌همعنان، کزکودکی مرکب نی برق‌جولان بود زیر زین ترا
پیش‌ازان‌کزخون‌بلبل غنچه‌گردد شیرمست بود درگهواره دست‌ازخون‌ما رنگین ترا
شوخی اطفال را در روزگار کودکی بود لنگر چون معلم پلهٔ تمکین ترا
صبح از آغوش گلبن تازه ترخیزد زخواب گر گل پژمرده افشانند بر بالین ترا
در سواری می‌توان گل چید از بالای تو می‌کند چون رشتهٔ گلدسته رعنا زین ترا
کرد اگر شیرین زبانی دیگران را دلپذیر تلخ‌گویی‌ساخت در چشم‌جهان شیرین ترا
اززبردستان که‌خواهداین‌کمان‌راچله‌کرد؟ بادهٔ پرزور چون نگشود از ابرو چین ترا
جوی‌خون ازدیدهٔخورشیدخواهدشدروان بادهٔ لعلی کند گر این‌چنین رنگین ترا
جوهر ذاتی بود سنگ فسان شمشیر را ساده‌لوح آن‌کس که‌بیرحمی‌کند تلقین ترا
چهره‌ات در خواب خندانتر زبیداری بود گریهٔ شادی است کار شمع بر بالین ترا
گرد نتواند عنان برق‌تازان را گرفت کی غبار خط زشوخی می‌دهد تسکین ترا
تیر را ازکیش می‌آرد دل‌آزاری برون بر دل موری مخور گرهست‌درد دین ترا
گلشن حسن ترا گردد گل‌از چیدن زیاد چون تواند خالی‌از گل‌ساختن گلچین ترا؟
گر به تحسین تونگشایند لب صائب مرنج کزسخن‌فهمان،شنیدن بس‌بود تحسین ترا

---

۱. د: رنگین

غم مخور صائب زبی انصافی هم‌گوهران
خسرو صاحبقران چون می‌کند تحسین ترا

۳۰

جنّت در بسته سازد مُهرِ خاموشی ترا — چهره‌زرّین می‌کند چون به،نمدپوشی ترا
حلقهٔ ذکر خدا گردد لب خاموش تو — گر شود توفیقِ از مردم‌فراموشی ترا
خانه‌داری، درگذارِ سیل لنگرکردن است — می‌شود حصن سلامت، خانه بردوشی ترا
هوشمندی می‌برد بیرون ترا از آب وگل — می‌نماید صورت دیوار، بیهوشی ترا
گوش اگرداری‌درین‌بستانسرا هرغنچه‌ای — می‌کند با صدزبان تلقینِ خاموشی ترا
غافلی چون رشته‌کز سیمین بران روزگار — رنج باریك است حاصل ازهم‌آغوشی ترا
خنده‌چون‌مینای‌می‌کم‌کن‌که‌چون‌خالی‌شدی — می‌گذارد چرخ بر طاق فراموشی ترا
آنچنان کز خار آتش را فزاید سرکشی — بیش شد رعنایی نفس از خشن‌پوشی ترا

هوشیاری زنگ غفلت می‌برد صائب زدل
دل سیه چون لاله می‌گردد زمی نوشی ترا

۳۱

نیست ممکن رام‌کردن چشم جادوی ترا — سایه می‌بوسد زمین از دور، آهوی ترا ۱
نیستم شایسته گر نظارهٔ روی ترا[1] — سجده‌ای از دور دارم طاق ابروی ترا ۲
پلهٔ ناز تو دارد نازنینان را سبك — کوهِ تمکین سنگِ کم باشد ترازوی ترا
یاسمن چون نسبت آن پیکر سیمین کنم؟ — بستر گل، خار ناسازست پهلوی ترا ۴
آنچنان کز خط سواد مردمان روشن شود — سرمه گویاتر کند چشم سخنگوی ترا ۵
هرکه را دستی بود درحلّ و عقدمشکلات — بر زبان چون شانه‌دارد حرف‌گیسوی ترا ۶
چون سکندر،تشنه ازظلمات می‌آمد برون — خضر اگر می‌دید تیغ ودست و بازوی ترا[2]
گر گذارد قوّت گیرایی در دستها — در گره بندند گل‌پیراهنان بوی ترا
برسیه‌روزان ببخشا، کزخط شبرنگ هست — در کمین روزِ سیاهِ طرفه‌ای روی ترا
آنقدر جرأت زبخت نارسا دارم طمع — کز دل صد چاك سازم شانه گیسوی ترا

---

۱. آ، پر، ك، ل: دیدهٔ من نیست گر شایستهٔ رخسار تو، ق:گر نیم شایستهٔ نظّارهٔ رخسار تو ۲. س:دست‌وتیغِ (د: تیغ و) متن مطابق م.

مصرع برجسته هیهات است از خاطر رود
چون‌کند صائب فرامش قدّ دلجوی ترا؟

۳۲

۱ صوفیان بردند از ره چشم جادوی ترا / در کمند وحدت آوردند آهوی ترا
۲ آستین افشانی بیجای این تردامنان / کرد محتاج شراری شعلهٔ روی ترا
۳ تندبادِ بی‌اصول چرخِ ارباب سماع / خصمِ تمکین ساخت نخل قدّ دلجوی ترا
۴ زودباشدقرب‌این‌پشمینه‌پوشان، همچوخط / درنظرها زشت سازد روی نیکوی ترا
ترسم آخر ذکرِ خیرِ اختلاطِ این گروه / بر زبانها افکند لعل سخنگوی ترا

شرطدلسوزی‌است‌جان‌من،که‌صائب‌گاه‌گاه
بر فروزد از نصیحت آتش خوی ترا

۳۳

۱ گرچه‌محجوب ازنظرکرده‌است بی‌جایی‌ترا / همچنان جوید ز هر جایی تماشایی ترا
۲ از لطافت فکر در کنه تو نتواند رسید / چون تواند درک کردن نور بینایی ترا؟
آنچنان کز دیدنِ جان است قاصر دیده‌ها / پردهٔ چشمِ جهان‌بین است پیدایی ترا
۴ چون الف کز اتّصالِ حرف باشد مستقیم / برنیارد کثرتِ مردم ز یکتایی ترا
۵ می‌برم غیرت به‌هرکس می‌شود جویای تو / گرچه نتوان یافت می‌دانم زجویایی ترا
از حواس خمس مستغنی است ذات‌کاملت / لازمِ ذات است گویایی و بینایی ترا
از دو فرمانده نگردد نظمِ عالم منتظم / شاهدِ وحدت بود بس عالم‌آرایی ترا
شش‌جهت‌رامی‌کنی ازروی خود آیینه‌زار / نیست از دیدار خود ازبس شکیبایی ترا
هر دو عالم را کنی از جلوه گر زیروزبر / کیست تا مانع تواند شد ز خودرایی ترا

غیرِ عیبِ خویش دیدن، گر زاهل‌بینشی
نیست صائب حاصل دیگر زبینایی ترا

۳٤

حسنِ بی‌پروا به فرمان هوش باشد چرا؟ / برقِ عالمسوز در زنجیرِ خس باشد چرا
بادهٔ پر زور، کارِ سنگ با مینا کند / مست را اندیشه از بند عسس باشد چرا

تا هوا ابر وچمن‌پر گل بود، از زهدخشك آدمی در چاردیوارِ قفس باشد چرا
دامن غوّاص پر گوهر شد از پاس نفس اینقدر غافل کس از پاس نفس باشد چرا
تابه‌خاموشی توان‌سنگ نشان گشتن،کسی در قطار هرزه‌نالان چون جرس باشد چرا
تا کسی دریا تواند گشتن از ترك هوا چون حباب پوچ در بند نفس باشد چرا
آن‌که‌کوه‌قاف چون عنقا بود یك لقمه‌اش بر سر خوانها طفیلی چون‌مگس باشد چرا
این‌جواب‌آن‌غزل صائب که‌می گوید **حکیم**
تا نفس باشد، کسی بی همنفس باشدچرا؟

۳۵

جان عرشی، فرش درزندان تن باشد چرا؟ شعلهٔ جوّاله در قید لگن[1] باشد چرا
لفظ می‌سازد جهان بر معنی روشن سیاه یوسف سیمین بدن در پیرهن باشد چرا
تا تواند ترك تن کرد آدمی با این شعور زنده چون کرم بریشم درکفن باشد چرا
می‌تواند تا شدن فرمانروا جان عزیز همچو ماه مصر در چاه وطن باشد چرا
می‌توان ازسوختن‌گردید واصل تابه شمع آدمی پروانهٔ هر انجمن باشد چرا
تادل پرخون تواند شد زغربت نامدار چون عقیق ازساده‌لوحی دریمن باشد چرا
می‌تواند تا معطّر ساخت مغز عالمی مشك در ناف غزالان ختن باشد چرا
دل به‌همّت‌می‌تواندچون‌برون‌آمدزپوست همچو خون مرده در زندان تن باشد چرا
پیر کنعان با دلیلی همچو بوی پیرهن[2] معتکف در گوشهٔ بیت‌الحزن باشد چرا
تا تواند آدمی هموار کردن خویش را درشکست‌بیستون چون‌کوهکن باشد چرا
بگسل از طول امل سر رشتهٔ پیوند دل گردن آزاده در قید رسن باشد چرا
دخترِ رز کیست تا سازد ترا بی‌اختیار؟ همّت مردانه در فرمان زن باشد چرا
شد به لب وا کردنی گنجینهٔ گوهر صدف در تلاش رزق، آدم بی‌دهن باشد چرا
سر نمی پیچد به ترك سر زتیغ آبدار این‌قدرکس چون‌قلم عاشق‌سخن باشد چرا
چون زشبنم گوش گل صائب زسیماب‌است‌پُر
بلبل خوش نغمهٔ ما در چمن باشد چرا

---

۱. س، د، ت: محبوس لگن ۲. د، ت: با دلیلی... یعقوب ما

۳۶

۱ چشم می‌پوشی ازان رخسار جان‌پرور چرا؟ می‌کنی آیینه را پنهان ز روشنگر چرا
۲ غیرتی کن چون گهر جیب صدف را چاک کن می‌خوری سیلی درین دریای بی‌لنگر چرا
خردهٔ جان می‌جهد از سنگ بیرون چون شرار می‌زنی چندین گره بر روی یکدیگر چرا
صیقلی کن سینهٔ خود را بـه آهِ آتشین می‌کنی در یوزهٔ نور از مـه و اختر چرا
پاره کن زنّار جوهـر از میانِ خویشتن خون مردم می‌خوری ای تیغ بدگوهر چرا
نیست جایِ پرفشانی چار دیـوارِ قفس مانده‌ای در تنگنایِ طـارمِ اخضر چرا
بر سپند شوخ، مجمر تنگنای دوزخ است برنمی‌آیی چو بوی عود ازین مجمر چرا
می‌توانـی شد چـراغِ خلوتِ روحانیان می‌کنی ضبط نفس در زیـر خاکستر چرا
۹ آفتاب دولت بیدار بـر بالین تـوست می‌شوی با خواب ای بیدرد همبستر چرا

نیستی صائب حـریفِ تلخیِ ایّام هجر
جان نمی‌سازی نثارِ صحبتِ شکّر چرا؟

۳۷

غیرِ حق را می‌دهی ره در حریم دل چرا؟ می‌کشی بر صفحـهٔ هستی خط باطل چرا
از رباط تن چو بگذشتی دگر معموره نیست[۱] زاد راهـی برنمـی‌داری ازین منزل چرا
هست چون جان، چاردیوار عناصر گو مباش می‌خوری ای لیلـی عالم غمِ محمل چرا
کار با تیغ اجل در زندگـانی قطع کن کارها را می‌کنی بر خویشتن مشکل چرا
دم چو آگاهی ندارد، تیغ زهرآلوده‌ای است می‌زنی بر تیغ خودرا هردم ای غافل چرا
دیدهٔ صحرائیان از انتظارت شد سفید اینقدر در حَیّ توقف کردن ای محمل چرا
زاشتیاقت بحر از طوفـان گریبان می‌درد پا فشردن اینقـدر ای سیل در منزل چرا
۸ دیدهٔ قربانیان پوشش نمی‌گیرد به‌خود چشم حیران مرا می‌بنـدی ای قاتل چرا
صحبت حال است اینجا گفتگو رابار نیست وقت مارا می‌کنی شوریده ای عاقل چرا
شد زوصل غنچه خوشبو جامهٔ باد سحر درنیامیـزی درین گلشن به اهل دل چرا
می‌تواند کشت ما را قطره‌ای سیراب کرد اینقدر استادگی ای ابـر دریـا دل چرا
۱۲ خاک صحرای عدم از خون هستی بهترست بر سرجان اینقدر می‌لرزی ای بسمل چرا

---

۱. م، س، د: چون گذشتی از رباط تن دگر...

چون شدی تسلیم، هرکام نهنگی ساحلی است / اینقدر آویختن در دامن ساحل چرا
نوری از پیشانی صاحبدلان در یوزه کن / شمع خودرا می‌بری دلمرده زین محفل چرا
شبنم از نظّارهٔ خورشید بر معراج رفت / چشم می‌پوشی ز روی مرشد کامل چرا
ای که روی عالمی را جانب خود کرده‌ای
رو نمی‌آری به روی صائب بیدل چرا؟

۳۸

در هوای کام دنیا می‌فشانی جان چرا؟ / می‌کنی در راه بت صید حرم قربان چرا
چیست اسباب جهان تادل به آن بندد کسی؟ / می‌کنی زنّار را شیرازهٔ قرآن چرا
در بیابان عدم بی‌توشه رفتن مشکل است / نیستی درفکر تخم افشانی ای دهقان چرا
هیچ قفلی نیست نگشاید به آه نیمشب / مانده‌ای در عقدهٔ دل اینقدر حیران چرا
دین به دنیای دنی دادن نه کار عاقل است / می‌دهی یوسف به سیم قلب ای نادان چرا
هیچ میزانی درین بازارچون انصاف نیست / گوهر خودرا نمی‌سنجی به این میزان چرا
ازبصیرت نیست گوهر رابدَل کردن به خاك / آبروی خویش می‌ریزی برای نان چرا
خنده کردن رخنه درقصر حیات افکندن است / می‌شوی ازهرنسیمی همچو گل خندان چرا
آدمی را اژدهایی نیست چون طول امل / بی‌محابا می‌روی در کام این ثعبان چرا
نان جو خور، دربهشت سیرچشمی سیرکن / می‌خوری خون از برای نعمت الوان چرا
درد می‌گردد دوا چون کامرانی می‌کند / می‌کشی ناز طبیب و منّت درمان چرا
زود در گِل می‌نشیند کشتی سنگین رکاب / چارپهلو می‌کنی تن را، زآب و نان چرا
می‌کشند آبای علوی انتظار مقدمت / مانده‌ای دربنداین گهواره چون طفلان چرا
چشمِ اقبالِ سکندر تشنهٔ دیدار توست / درسیاهی مانده‌ای، ای چشمهٔ حیوان چرا
چشم بر راه تو دارد تاج زرّین شهان / برصدف چسبیده‌ای، ای گوهر رخشان چرا
کعبه در دامان شبگیر بلند افتاده است / پای خودپیچیده‌ای چون کوه درداماں چرا
بهر یك دم زندگانی، چون حباب شوخ چشم / می‌کنی پهلو تهی از بحر بی‌پایان چرا
ترك حیوانی، به حیوانات جان بخشیدن است / خویش رامحروم می‌داری[1] ازین احسان چرا
ساحل بحر تمنّا نیست جزکام نهنگ
می‌روی صائب درین دریای بی‌پایان چرا؟

---

۱. آ، پر، پو، یا، ك: می‌سازی

۳۹

درطلب‌سستی چو ارباب هوس‌کردن چرا؟ راه‌دوری پیش‌داری، روبه‌پس کردن چرا
شکردولت سایه‌بربی‌سایگان افکندن است این‌همای خوش‌نشین‌را درقفس کردن چرا
در خراب آباد دنیای دنی چـون عنکبوت تار و پود زندگی دام مگس کردن چرا
در ره‌دوری‌که می‌باید نفس در یوزه کرد عمرصرف‌پوچ‌گویی‌چون‌جرس کردن چرا
جستجوی گوهری‌کز دست بیرون می‌رود همچو غوّاصان به‌جان بی‌نفس کردن چرا
پاس شان خویش براهل بصیرت لازم‌است چشمه‌سار شهـد را دام مگس کردن چرا
می‌شود فریادرس فریاد چون گردد تمام بخل در فریـاد با فریـادرس کردن چرا
می‌توان تا مدّ آهی از پشیمانـی کشید[1] لـوح دل را تختهٔ مشق هوس کردن چرا
جوش‌گل هر غنچه را منقار بلبل می‌کند در بهار زندگی از نالـه بس کردن چرا
همچو طفل خام در بستانسرای روزگار کام تلخ از میوه‌های نیمرس کردن چرا
وحشت آباد جهان را منزلی در کار نیست آشیان آمـاده در کنـج قفس کردن چرا
هرکه‌پاك‌است‌ازگناه،آسوده‌است‌ازگیرودار گر نه‌ای خائن، مدارا با عسس کردن چرا
زندگانی با خسیسان می‌کند دل را سیاه آب حیوان را سبیل خاروخس کردن چرا
ترکش پرتیـر از رنگین لباسی شد هدف همچوطفلان جامهٔرنگین هوس کردن چرا
در ره دوری که برق وباد را سوزد نفس خواب آسایش به امّید جرس کردن چرا
در تجلـی زار چـون آیینـهٔ[2] کوتـاه‌بین اقتبـاس روشنـایـی از قبس کردن چرا

نفس بدکـردار صائب قابـل تعلیـم نیست
این‌سگ‌دیوانه‌را چندین مَرَس کردن چرا؟

۴۰

آه عـالمسوز را درسینه دزدیدن چرا؟ برق را پیراهـن فانـوس پوشیدن چرا
در میـان رفته و آینـده داری یـك نفس اینقـدر هنگامه بریـك‌دم فروچیدن چرا
جامه‌ای‌کز تن نروید، رزق مقراض فناست برلباس عاریت چون خـار چسبیدن چرا
فوت شد گرازتو دنیا، دشمنی‌درخاك‌رفت دست بر دست از سر افسوس مالیدن چرا
از حباب وموج، دریا می‌دهد تاج وکمر بر سر این خرقـهٔ صد پـاره لرزیدن چرا

۱. م، س، د: نگاشت. ۲. م، س: پروانهٔ.

دست‌افسوسی‌است‌هربرگی‌که‌می‌رویدزشاخ — در چنین ماتم‌سرایی، هرزه خندیدن چرا
چیست‌دنیاتابه‌آن آلوده‌سازی‌دست‌خویش؟ — بر سر خوان سلیمان کاسه لیسیدن چرا
آب حیوان در عقیق صبر پنهان کرده‌اند — این چنین آب گوارایی ننوشیدن چرا
درچنین‌وقتی‌که‌خوان‌فیض‌گسترده‌است‌صبح — چون گرانجانان زجای‌خود نجنبیدن چرا
زین گلستان عاقبت چون باد می‌باید گذشت — بردرختی هرزمان چون تاك پیچیدن چرا
ترك‌کوشش دامن‌منزل‌به‌دست‌آوردن است — راه خودرا دورمی‌سازی ز کوشیدن چرا
درخورتلخی‌است صائب‌هر دوا را خاصیت
از سر رغبت حدیث تلخ نشنیدن چرا؟

٤١

نیستی طفل، اینقدر برخاك غلطیدن چرا؟ — گل به روی آفتاب روح مالیدن چرا
جسم‌خاکی‌چیست‌کزوی‌دست‌نتوان‌برفشاند؟ — گرد دست‌وپای خود چون گربه لیسیدن چرا
خاك صحرای عدم از خون هستی بهترست — برسر جان اینقدر ای شمع لرزیدن چرا
کور را از رهبر بینا بریدن غافلی است — بی‌سبب از عیب‌بین خویش رنجیدن چرا
سرومن، باسایهٔ خود سرگرانی رسم‌نیست — اینقدر از خاکسار خویش رنجیدن چرا
سنگ را پر می‌دهد شوق عزیزان وطن — ای کم از سنگ نشان، ازجا نجنبیدن چرا
[قدر شعر تر چه می‌دانند ناقص‌طینتان؟ — آب حیوان برزمین شوره پاشیدن چرا]
[عمر چون باد بهاری دامن افشان می‌رود — درمیان خاروخس چون گل نخندیدن چرا]
بعد عمری‌ازلب لعل‌تو بوسی خواسته‌است
اینقدر ازصائب گستاخ، رنجیدن چرا؟

٤٢

مدّ احسان است بسم‌الله دیوان صبح را — ره به‌مضمون می‌توان بردن زعنوان صبح را
صادقان را بهر روزی زحمتی درکارنیست — کز تنور سرد، گرم‌آید برون نان صبح را
گرچه در ابر سفید امّید باران کمترست — فیض‌می‌بارد زسیما همچو باران صبح را
می‌زداید گریه از آیینهٔ دل تیرگی — اشك انجم می‌نماید پاکدامان صبح را
بادل‌پرخون،دهن‌ازشکوه‌بستن‌مشکل‌است — می‌کند پاس‌نفس از سینه‌چاکان صبح را
چون گرانخوابان غفلت را به دم احیاکند؟ — نیست‌گر شور قیامت درنمکدان صبح را

چون سبك مغزان فریب‌خندهٔ‌شادی مخور کرشفق رنگین‌به‌خون‌شد روی‌خندان صبح را
قدرِ تیغِ مهر را روشندلان دانند چیست کرد شادی‌مرگ، یك‌زخم نمایان صبح را
داغ‌عشق ازصفحهٔ سیمای‌عاشق ظاهرست مهرچون‌ماند نهان درزیر دامان صبح را؟
از رفوی سینهٔ ما بگذر ای ناصح،که زخم می‌شود از بخیـهٔ انجـم نمایان صبح را
با نگاه دور قانع شو که با این قرب‌نیست بهره‌ای جز آه سرد از مهر تابان صبح را
حسن هم در پردهٔ ناموس می‌ماند نهان می‌کشدخورشیداگرسردرگریبان صبح را
خواب‌غفلت‌ازسحرخیزی‌حجاب‌ماشده‌است نیست ورنه‌کوتهی درمدّ احسان صبح را
تا نفس‌را راست می‌سازد درین ظلمت‌سرا مهر برلب می‌زند خورشید تابان صبح را
راستی روشنگر دل‌می‌شود آخر،که صدق روسفید آورد بیرون از شبستان صبح را

راستان‌را نیست روزی‌گرزخون دل، چرا
می‌شودصائب به‌خون تر ازشفق‌نان‌صبح‌را؟

٤٣

گـریهٔ مستانـه می‌سازم شراب تلخ را می‌کنم چون ابـر مرواریـد آب تلخ را
زاهـدان طفـل مشرب، امّت شیرینی‌انـد می‌کنم در کار مستـان این شراب تلخ را
عاشق‌حیران‌چه‌می‌داندعتاب‌ولطف‌چیست؟ می‌خورد چون‌آب شیرین ریگ‌آب تلخ را
بـادهٔ روشن علاج ظلمت غـم مـی‌کند می‌شکافد تیغ برق از هم سحاب تلخ را
تاکی از بیم اجل عمرم به تلخی بگذرد؟ می‌کنم شیرین به‌خود یك چشم خواب تلخ را
تـا به تلخیهای زهرچشم او خو کرده‌ام می‌شمارم بـادهٔ شیریـن ، جواب تلخ را

بس‌که‌صائب دیده‌ام تلخی‌ازین شکّر لبان
می‌شمارم خندهٔ شیریـن، عتاب تلـخ را

٤٤

غمزه‌اش افزود در ایّام خط بیداد را زنگ زهر جانستان شد تیغ ایـن جلاد را
حسن بیرحم است، ورنه دود تلخ آه‌من آب گرداند بـه چشم آیینـهٔ فـولاد را
ساده‌لوحی‌بین‌که می‌خواهم‌شکار من شود حلقـهٔ چشمی کـه در دام آورد صیّاد را
آتشین رویی‌که من در زلف او دل بسته‌ام پنجـهٔ خـورشید سازد شانـهٔ شمشاد را
پنجهٔ مـژگان‌گیرایی کـه‌من دیـدم ازو زر دست افشار سازد بیضـهٔ فـولاد را

آتش گل گر به‌این دستور گردد شعله‌ور ٭ سرمه سازد در گلوی بلبلان فریاد را

صائب از روی ارادت هر که تن‌درکار داد

می‌کند دست نوازش سیلی استاد را

٤٥

ره مده در خطّ مشکین، شانهٔ شمشاد را ٭ نیست‌حاجت حك‌واصلاحی خط استاد را

نیست ممکن‌یك‌نظرخود را تواند سیر دید ٭ گر کند آیینه شیرین تیشهٔ فرهاد را

طوق منّت[1]، گردن فرمانبران رالایق است ٭ ترك احسان است احسان مردم آزاد را

شادباشید ای‌نوآموزان‌که روی سخت من ٭ توبه داد از سخت‌رویی سیلی استاد را

زخمیان تیغ او بر یکدگر دارند رشك ٭ گرچه خط یکدست باشد خامهٔ فولاد را

چون گره‌ترشد، به‌آسانی گشودن‌مشکل‌است ٭ باده هیهات است بگشاید دل ناشاد را

ساعت سنگین نگیرد پیش سیل حادثات ٭ از سبك‌مغزی چه محکم می‌کنی بنیاد را؟

پایداری نیست در آب و گلِ بنیادِ ظلم ٭ می‌کند ویران نسیمی خانهٔ صیّاد را

یك ره ای آتش به فریاد سپند من برس ٭ در گره تا چند بندم[2] ناله و فریاد را

امتحان کردن سپهر آهنین دل رابس است ٭ چند بر دندان زنی این بیضهٔ فولاد را

عقل در اصلاح ما بیهوده کوشش می‌کند ٭ نیست پروای پدر، مجنون مادرزاد را

می‌کند خاك بیابان عدم را توتیا

هرکه صائب دیده باشد عالم ایجاد را

٤٦

ره مده در خطّ مشکین، شانهٔ شمشاد را ٭ کس قلم داخل نمی‌سازد خط استاد را

سرو از فریادِ قمری ترك رعنایی نکرد ٭ نیست از حالِ گرفتاران خبر آزاد را

زینهار ایمن زنیرنگ خشن‌پوشان مشو ٭ کز خس و خارست منزل بیشتر صیّاد را

روی سخت آسمان‌راامتحان درکار نیست ٭ چند بر دندان زنی این بیضهٔ فولاد را

عاشقان را شکوه‌ای از سختی ایام نیست ٭ مهرهٔ موم است کوه بیستون فرهاد را

سیل را جوش بهاران می‌کند مطلق‌عنان ٭ حسن در ایام خط افزون کند بیداد را

خندهٔ بیدرد سازد دردمندان را ملول ٭ سیرِ گلشن می‌کند غمگین دل ناشاد را

---

۱. آ (خطّ صائب)، ك: طوق احسان، متن مطابق س، د که مناسبتر می‌نماید. ۲. د: دارم.

در گشاد کارخود مشکل‌گشایان عاجزند / شانه نتواند گشودن طرّهٔ شمشاد را
از قبول سکه‌گردد‌سیم وزر صاحب‌رواج / از هوا گیرد هنرور سیلی استاد را
سایلان را می‌کند گستاخ امّید جواب / سیل در کهسار از حد می‌برد فریاد را
از خرابی می‌شود دل صاحب گنج گهر / نیست معماری به از ویرانی این بنیاد را
خاکیان صائب چه‌می‌کردند دراین تنگنا؟
گر فضای دل نبودی عالم ایجاد را

٤٧

می‌گدازد خون گرمم نشتر فصّاد را / می‌کند از آب عریان، دشنهٔ فولاد را
سروازقمری‌به‌سر صد مشت خاکسترفشاند / تا به سنبل راه دادی شانهٔ شمشاد را
این گلِ رویِ عرقناکی که من دیدم ازو / دستهٔ گل می‌کند آیینهٔ فولاد را
چرخ را آرامگاهِ عافیت پنداشتم / آشیان کردم تصوّر، خانهٔ صیّاد را
گرچه‌بیرحم‌است امّابی‌بصیرت[1] نیست‌حسن / نعلِ گلگون می‌نماید تیشهٔ فرهاد را*
باز صائب عندلیبان را به شور آورده‌ای
بر هم‌آوازان خود مپسند این بیداد را

٤٨

ازشکست ماست گردش، چرخ بی‌بنیاد را / نیست غیر از دانه آب این آسیای باد را
آب شد پیکان او تا ازدل گرمم گذشت / می‌گدازد نامهٔ من خامهٔ فولاد را
طوق قمری سروبستان‌راکمند وحدت‌است / نیست از زنجیر پروا مردم آزاد را
می‌کند هرکس که بر عمر سبکرو اعتماد / می‌گذارد بر سر ریگ روان بنیاد را
سخت جانان رانمی‌گردد ملامت سنگ راه / بیستون سنگ فسان شد تیشهٔ فرهاد را
نالهٔام بسیار بیرحمانه بر آهنگ زد / سخت می‌ترسم به‌رحم آرد دل صیّاد را
قوّت دست دعا گردد ز بی‌برگی زیاد / هست در خشکی گشایش پنجهٔ شمشاد را
حاجت پاسنگ نبود، سنگ‌چون باشدتمام / بر غم خود چند افزایی غم اولاد را
چشم در صنع الهی بازکن، لب را ببند / بهتر از خواندن بود، دیدن خط استاد را

---
۱. ل: بی‌مروّت، متن مطابق ك.

سخت‌تر گردد گره هرگاه صائب تر شود
کی گشاید بادهٔ گلگون دل ناشاد را ؟

۴۹

چشم‌حیران‌ساخت‌رویش‌خط‌ِمشك‌اندود را — آه ازین آتش که در زنجیر دارد دود را ۱
غمزهٔ او می‌کند بیداد در ایّام خط — زهر باشد بیشتر زنبور خاك‌آلود را ۲
خال او در پردهٔ خط همچنان دل می‌برد — از اثر، شب نیست مانع اختر مسعود را
با کمند زلف پرچین، حسن مغرور ایاز — زود می‌آرد فرود از سرکشی محمود را ۴
سینه را مجمر کنم تا دل تهی گردد ز آه — نیست‌بس یك روزن این‌غمخانهٔ پردود را
نگسلد در زیر خاك از ماه، فیض آفتاب — نیست ممکن درنوردیدن بساط جود را
چرخ آهن‌دل زسوز دردمندان فارغ است — نیست در مجمر سرایت آه‌ودود عود را
می‌توانم عاشقان را کرد خونها در جگر — پاك اگر سازی به‌خاکم تیغ خون‌آلود را* ۸

می‌کنم صائب به‌کار چرخ، آهی عاقبت
چند دارم درجگر این تیر زهرآلود را؟

۵۰

دل چسان پیچد عنان آه دردآلود را؟ — زآتش سوزان عنانداری نیاید دود را
تشنگی درخواب‌ممکن‌نیست‌کم‌گردد زآب — نیست‌سیرابی زخون‌آن‌چشم‌خواب‌آلود را
از نصیحت خشکی سودا نگردد برطرف — برنیارد آتش‌سوزان ز خامی عود را
مردم کم‌مایه را اسراف برقِ خرمن است — حفظ کن از پوچ‌گوییها دَمِ معدود را
وقت بی‌برگی‌شود گوهرفشان‌ازاشك، تاك — تنگدستی مانع ریزش نگردد جود را
حلقهٔ خط، چشم‌حیران شدبه دور عارضش — آه ازین آتش‌که در زنجیر دارد دود را ۶
سبز گردد از بناگوش بتان پیش از ذقن — خطِ عنبرفام، حسنِ عاقبت محمود را ۷

شیشهٔ خشك‌است‌صائب‌درمذاقش آب‌خضر
هرکه بوسیده‌است لبهای شراب‌آلود را

۵۱

نیست حاجت دیده‌بان حسن عتاب‌آلود را — دورباش از خود بود حسن حجاب‌آلود را ۱
پشت این تیغ سیه‌تاب است از دم تیزتر — کیست‌بیند خیره آن‌مژگان خواب‌آلود را ۲

نوش خالص را بود در چاشنی آماده نیش | لـذّت دیگـر بـود لطف عتاب‌آلود را
در مذاقش شیشهٔ خشك است آب زندگی | هر که بوسیده است لبهای شراب‌آلود را
می‌چکدآب [از] خط ریحان‌آن آتش‌عذار | گرچـه بـاران نیست ابر آفتاب‌آلود را
تـن بـه‌اقرارگناه‌کـرده ده، آسوده شـو | چنـد گویـی عذرهـای اضطراب‌آلود را
پـردهٔ غفلت شود از خوابگـاه نـرم بیش | کی کند بیدار دامن پـای خواب‌آلود را
راه ناهموار را سوهان بود آهستگـی | پا به سنگ آید ز همواری شتاب‌آلود را
می‌کندکوته زبـان لاف را روشنـدلـی | کـم بـود پرتـو چـراغ ماهتاب‌آلود را

دیدهٔ پاك است صائب شرط ارباب نظـر
چند بر مصحف نهی دست شراب‌آلودرا؟

۵۲ * (ك،ه،مر،ل)

از عـذار او بپـوشان دیـدهٔ امیـد را | تکمه از شبنم مکن پیراهن خورشید را
در بهشت عـافیت افتادم از بی‌حاصلـی | شد حصاری بی‌بری از سنگ طفلان بید را
نور معنی می‌درخشد از جبین لفظ مـن | بال خفاشی چه ستاری کند خورشید را
جام‌رابهرتنك‌ظرفان به دَور انداخته‌است | هیچ حقی نیست بر دریاکشان جمشید را

چون دل‌شب می‌زنم صائب برآهنگ فغان
می‌کشانم بر زمین از آسمـان ناهیـد را

۵۳

نالـهٔ من می‌زند ناخن بـه دل ناهیـد را | گریهٔ من تـازه‌رو دارد گـل خورشید را
خطّ آزادی است از اهل طمع، بی‌حاصلی | عقدهٔ پیوند در دل نیست سرو و بید را
نام شاهان از اثـر در دَور می‌باشد مدام | جـام مَی دارد بلنـد، آوازهٔ جمشید را
کوکب اقبال ودولت شوخ‌چشم افتاده‌است | مشرق دیگر بود هر صبحدم خورشید را

دوربینی کز مآل شادمانـی آگـه است
تیغ زهرآلـود می‌داند هـلال عیـد را

۵٤

تنگدستـی راست سازد نفسِ کجرفتار را | پیچ و تاب از وسعت ره می‌فزاید مار را
یك‌جو از دل‌دردْ دیدنهای رسمی‌برنداشت | پرسش ظاهـر گرانـتر می‌کنـد بیمار را

از سرِ خوان تهی سرپوش یك جانب کند | هر سبك‌مغزی که برسر کج نهد دستار را
از نصیحت کج‌نهادان برنگردند از کجی | راست نتوان‌کرد چون‌مایل‌شود، دیوار را
در عذابم بس که چون آیینه از نادیدنی | آیهٔ رحمت شمارم سبزهٔ زنگار را
کرد یکسر را ادا در روزگار بخت ما | بود هر خواب قضایی دولت بیدار را
بوی گل در[1] عذرخواهی ازچمن بیرون‌دوید | باغبان گر بست بر رویم در گلزار را
کرد از داغ عزیزان سینه‌ات را لاله‌زار | دوست می‌داری همان این عالم غدار را
ازصدف صدتشنه لب‌را سربه‌جانش‌می‌دهد | بحر اگر سیراب سازد ابرِ گوهربار را
آب کوثر جلوهٔ موج سرابی بیش نیست | در بیابان قیامت تشنهٔ دیدار را

بر قرار دل بود صائب مدار دَور عیش
نیست غیر از نقطهٔ دل مرکز این پرگار را



کجروی بال و پر سیرست بدکردار را | راستی سنگِ ره رفتار باشد مار را
کاش بندحیرتی بردست‌گلچین می‌گذاشت | آن که می‌بندد به روی من در گلزار را
هر سری دارد درین بازار سودای دگر | هر کسی بندد به آیین دگر دستار را
می‌کند از طوقِ قمری دامها درخاك، سرو | تا به‌دام آرد مگر آن سرو خوش‌رفتار را
رشته‌ها همتاب چون‌شد،زود می‌گرددیکی | با میان اوست پیوند دگر زنار را
این سر زلف پریشانی که دارد بوی گل | می‌کند ناسور، زخم رخنهٔ دیوار را
یا خط عنبرفشان، یا زلف مشکین می‌شود | پای رفتن نیست دود آتش رخسار را

از فروغ گوهر خود، زود صائب رازعشق
می‌گذارد نعل در آتش لب اظهار را



آه می‌باشد مسلسل خاطر افگار را | در درازی نیست کوتاهی شب بیمار را
عشق می‌آرد دل افسردهٔ ما را به شور | مطرب از طوفان سزد دریای لنگردار را
نیست ممکن عشق را در سینه پنهان داشتن | قرب این آیینه طوطی می‌کند زنگار را
سایهٔ مژگان گرانی می‌کند بر چشم یار | از پرستاران بود بیماری این بیمار را

---
۱. فقط د: از، تصحیح قیاسی.

۵ نیست‌ممکن فرق‌کردن،گر نباشد پیچ‌وتاب — از میان نازك او رشتهٔ زنّار را
۶ بی‌نیاز از می بود رخسار شرم آلود یار — نیست حاجت شبنم بیگانه این گلزار را
بوالهوس را دایم از تیغ تغافل خسته دار — برمیاور زینهار از دستِ گلچین خار را
از همان راهی که آمد گل مسافر می‌شود — باغبان بیهوده می‌بندد در گلزار را
در بهاران پوست برتن پردهٔ بیگانگی‌است — یا بسوزان، یا به می ده جبّه و دستار را
برق را در خنده‌ای طی گشت طومار حیات — زندگی کوتاه باشد چون شرر اشرار را
گرچه‌بتوان از زبان‌خوش دهان‌خصم‌بست — هیچ افسون چون‌ندیدن‌نیست رو ی‌مار را
خلق درمهد زمین از خواب‌غفلت مانده‌اند — ورنه گهواره است زندان مردم بیدار را
آیهٔ رحمت کند اهل معاصی را دلیر[1] — شد ز خطّ سبز گستاخی فزون اغیار را
می‌زند از شرم صائب سینه را بر تیغ کوه
دید تا کبك دری آن سروخوش رفتار را

۵۷

کم نسازد جام می زنگ دل افگار را — داسِ صیقل ندرود این سبزهٔ زنگار را
در میان دارد دل تنگ مرا سرگشتگی — برسر این‌نقطه جولان‌است این پرگار را
۳ درد سر خواهی کشیدن از هجوم بلبلان — جلوه‌گاه گل مکن آن گوشهٔ دستار را
در دیار ما که کفرودین ز یك سر رشته‌اند — سبحه در آغوش گیرد رشتهٔ زنّار را
از نظربازی به مژگان سخن‌پرداز او — آنچنان گشتم که می‌فهمم زبان مار را!
کار خامان می‌توان از پخته‌گویی ساختن — گرمی آتش کند کوته، زبان خار را
به که طفل اشك خود را رخصت بازی دهم — چند دارم در گره این اختر سیار را*
برحریفان چون گوارا نیست صائب طرز تو
به‌که بفرستی به ایران نسخهٔ اشعار را

۵۸

نیست غیر از آه، دلسوزی دل افگار را — شمعِ بالین از تبِ گرم است این‌بیمار را
گوهر از سفتن بود ایمن در آغوش صدف — به ز خاموشی نباشد محرمی اسرار را
گل ز شبنم دیده‌ور گردد درین بستانسرا — از نظربازان مکن پوشیده آن رخسار را

۱. آ، پر، پو، ك، ه، ل: شوخ چشمان می‌شوند از آیهٔ رحمت دلیر.

تندخویی نیکوان‌را دیده‌بان عصمت است زود می‌چیند تماشایی گل ِ بی‌خار را
چشم پوشیدن به است از دیدن نادیدنی زین سبب آیینه گیرد از هوا زنگار را
خارخار حرص، فلس از طینت ماهی نبرد چون ز جمعیّت‌شود دل جمع، دنیادار را؟
دیده‌ای کز سرمهٔ عبرت منوّر گشته است چشم ِ خواب‌آلود داند دولت بیدار را
نقطهٔ خاك است سیرو دور گردون‌را سبب مرکز ثابت‌قدم، دایر کند پرگار را
از حریص ِ مال دنیا راستی جستن خطاست برنیارد گنج پیچ و خم ز طینت مار را
جمع سازد برگ عیش از بهر تاراج خزان در بهار آن‌کس که می‌بندد در گلزار را
عاشقان از دردوداغ عشق صائب زنده‌اند
آب حیوان است آتش مرغ آتشخوار را

۵۹

داد سیل گریهٔ من غوطه در گل بحر را گوهر از گرد یتیمی کرد ساحل بحر را
همّت سرشار از بی‌سایلی خون می‌خورد کز[1]گهر باشد هزاران‌عقده در دل بحر را
عشق ِ دریادل نمی‌اندیشد از زخم زبان کی‌خلد در دل‌خس‌وخاشاك ساحل بحر را
در غریبی کی فتند از جستجو روشندلان؟ درسفرکردن بجز خود نیست منزل بحر را
قاصدان از ابر گوهربار دارد هر طرف کی‌کند دوری زخاك خشك غافل بحر را
هر کجا دفتر گشاید دیدهٔ پرشور من از نظرها افکند چون فرد باطل بحر را
کی شود زنجیر صائب مانع شور جنون؟
موج نتواند کشیدن در سلاسل بحر را

۶۰ * (ك،مر،ل)

عشق کو تا گرم سازد این دل رنجور را در حریم سینه افروزد چراغ طور را
حیرتی دارم که با این نشأهٔ سرشار ِ عشق دار چون بردوش خود دارد سر منصور را
چند از هرکوکبی نیشی به‌چشم من خورد؟ وقت شد کآتش زنم این خانهٔ زنبور را
ای مسیحا ازعلاجم دست کوته‌کن که‌نیست صندلی از لای خم بهتر سر مخمور را
چون ز دل آمد غبار خطّ مشکین ترا؟
کز نظر پنهان کند دلخوش‌کن ِ صد مور را

---

۱. فقط د، ظ: از.

٦١ * (ب،ك،ل)

نیست از سنگ ملامت غم سر پرشور را / کس نترسانده‌است ازرطل‌گران مخمور را
مابه‌داغ‌خودخوشیم‌ای‌صبح دست‌ازمابدار / صرف داغ مهرکن این مرهم کافور را
چرخ عاجزکش‌چرادرخاك وخونم می‌کشد؟ / پای من دست حمایت بود دایم مور را
قهرمان عشق هرجا مجلس‌آرایی کند / چینی مودار می‌داند سر فغفور را
نفس را بدخو به‌ناز و نعمت دنیا مکن / آب و نان سیر، کاهل می‌کند مزدور را
حسن اگراین‌است‌وعالمسوزی رخسار این / می‌کشد بیتابی غیرت چراغ طور را
رتبهٔ افکار صائب را چه می‌داند حسود؟
بهره‌ای ازحسن یوسف نیست چشم‌کور را

٦٢

خط نسازد بی‌صفا آن عارض پرنور را / از نسیم صبح پروا نیست شمع طور را
شکوه مهرخاموشی می‌خواست‌گیرد ازلبم / ریختم در شیشه باز این بادهٔ پرزور را
پا منه بیرون ز حدّ خویش تا بینا شوی / نیست حاجت باعصا در خانهٔ خود کور را
همچنان از خارخار دانه چشمش می‌پرد / گر بود زیر نگین ملك سلیمان مور را
خرمن‌خود سوخت‌هرکس بیگناهان‌راگزید / نیش گردد آتش آخر خانهٔ زنبور را
ساحل‌دریای‌پرشورجهان،ترك خودی‌است / مهد آسایش بود دار فنا منصور را
از نظر بازان خود غافل نگردد شرم حسن / روی دل در پرده باشد غنچهٔ مستور را
نیست صائب در جهان بیخودی بیم‌گزند
باده خواران نقل می سازند چشم شور را

٦٣

چون ز می افروختی آن عارض پرنور را / داغ بیتابی چراغان کرد کوه طور را
از سر پرشور ما ای عقل ناقص درگذر / پاسبانی نیست حاجت خانهٔ زنبور را
برگل رخسار او آن خال دلکش را ببین / برکف دست سلیمان گر ندیدی مور را
بلبل بی‌شرم گرم ناله بیجا گشته است / عاشق خاموش باید غنچهٔ مستور را
ای خط بیرحم، دست از دانهٔ خالش بدار / از نظر پنهان‌مکن،دلخوش‌کن صدمور را
پیش‌ازین‌خالش‌چنین‌بیرحم‌وسنگین‌دل‌نبود / خطّ مشکین‌کرد خاك‌آلود این زنبور را

درد را با دردمندان التفات دیگرست / با سرِ بند دست پیوند دگر ساطور را

هرمتاعی را خریداری‌است صائب درجهان
بهر زخم عاشقان دارد قیامت شور را

٦٤

سهل مشمر همّت پیران با تدبیر را / کز کمان بال‌وپر پرواز باشد تیر را

دشمن‌خونخوار راکوته‌به‌احسان ساز،دست / هیچ زنجیری به از سیری نباشد شیر را

حسن را خطّ غبارش بی‌نیاز از زلف‌کرد[1] / احتیاج دام نبود خاكِ دامنگیر را

ریشهٔ نخل کهنسال از جوان افزونترست / بیشتر دلبستگی باشد به دنیا پیر را

عقل دوراندیش بر ما راه روزی بسته است / ورنه هرانگشت پستانی‌است طفل‌شیر را

بادپیمایی است عاجزنالی آهن‌دلان / نیست در دلها سرایت، نالهٔ زنجیر را

جوی شیر از قدرت فرهاد می‌بخشد خبر / می‌توان در زخم دیدن جوهر شمشیر را

کشور دیوانگی امروز معمور از من است / من بپا دارم بنای خانهٔ زنجیر را

خنده‌کزدل‌نیست‌چون‌سوفار، نتواندگشود / عقدهٔ پیکان زهر آلود از دل تیر را*

می‌رسد آزار بدگوهر به نزدیکان فزون / نوبر زخم از نیام خود بود شمشیر را

در گذر ازچشم‌بوسیدن‌که‌شددور ازکمان / تیر تا بوسید چشم حلقهٔ زهگیر را*

درحرم هرکس گناهی‌کرد، حدّش‌می‌زنند / نگذراند عشق از همصحبتان تقصیر را

عالمی را کشت ودست وتیغ او رنگین‌نشد / تیزی‌شمشیر،پاك از خون‌کند شمشیر را

سالها شد با گرفتاری بهم‌پیچیده‌ایم / چون‌کندآب‌روان ازخودجدا زنجیر را؟*

عقل کامل می‌شود از گرم و سرد روزگار / آب‌وآتش‌می‌کندصاحب‌بُرش شمشیر را

برنمی‌گردد برات قسمت حق، خون مخور / نیست‌ممکن بازگردیدن به‌پستان شیر را

نیست ممکن صائب[2] ازدل عقدهٔغم واشود
ناخنی تا هست در کف پنجهٔ تدبیر را

٦٥ * (ك، مر،ل)

سر به گردون می‌دهم این آه پر تأثیر را / می‌زنم آتش به‌سقف این خانهٔ دلگیر را

حالت‌فرهاد وکارش‌روشن‌است‌ازجوی‌شیر / می‌توان در زخم دیدن جوهر شمشیر را

---

۱. آ، پر، پو، ك: ساخت ۲. س، م، د، ن، ب، ك، ه، ل: صائب ممکن.

با شراب کهنه زاهد ترشرویی می‌کند — کو جوانمردی که سازد کار این بی‌پیر را
بیستون را کرد شیرین‌کاری ما روسفید — ما به ناخن تازه‌رو داریم جوی شیر را
صائب از خاك سیاه هند کی بیرون رود؟
بشکند کی مور لنگی این طلسم قیر را؟

٦٦

وصف زلف یار عاجز می‌کند تقریر را — دوری این راه، کوته می‌کند شبگیر را
چشم حیران راست دایم حسن در مدّ نظر — عکس پا برجا بود آیینهٔ تصویر را
مور چون درخرمن‌افتد دست‌وپا گم‌می‌کند — نیست ممکن سیردیدن حسن عالمگیر را
می‌کند وحشت سگ لیلی همان از سایه‌اش — گرچه مجنون‌کرد رام‌خود پلنگ وشیر را
کفرِ نعمت می‌کند رزق حلال خود حرام — طفل از پستان گزیدن می‌کند خون شیر را
در دل آهن کند[1] فریاد مظلومان اثر — ناله از زندانیان افزون بود زنجیر را
از تحمّل دشمن خونخوار گردد مهربان — گردن تسلیم می‌ریزد دم شمشیر را
دعوی حق را کند باطل گناه بی‌شعور — عذر نامقبول، ثابت می‌کند تقصیر را
از ثبات پا توان بر دشمنان فیروز شد — می‌نشاند یك‌هدف برخاك، چندین تیر را
سروْ صائب از هجوم‌قمریان بالد به‌خویش
از مریدان باد نخوت می‌فزاید پیر را

٦٧

مُهر خاموشی کند کوته‌زبان تقریر را — این سپر دندانه می‌سازد دم شمشیر را
قامت خم، نفس را هموار نتوانست کرد — از کجی، زور کمان بیرون نیارد تیر را
شد زبان شکر از سودای او رگ در تنم — نیست از زندان‌یوسف شکوه‌ای زنجیر را
از سفیدی دیدهٔ یعقوب شد صبح امید — منزلی جز قصرِ شیرین نیست جوی شیر را
۵ در به‌دست‌آوردن زلفش مرا تقصیر نیست — این ره خوابیده کوته می‌کند شبگیر را
شیرمردان را نمی‌باشد به زینت التفات — نیست غیرازخون‌نگاری دست‌وپای‌شیر را
با علایق برنمی‌آیی، مجرّد شو که نیست — غیر عریانی علاج این خار دامنگیر را
تیر کج صائب همان بهتر که باشد درکمان
از جگر بیرون میاور آه بی‌تأثیر را

---

۱. د: می‌کند در ظالمان.

۶۸

خوب دارد زاهد شیّاد، داروگیر را / دام دردانه است پنهان سبحهٔ تزویر را
در نشاط و خرّمی، غافل نمی‌جوید سبب / زعفران حاجت نباشد خندهٔ تصویر را
نفس قابل را دم گرمی به اصلاح آورد / راست سازد گوشهٔ‌چشمی به‌یکدم تیر را
لال خواهی‌خصم‌را، گردآوری کن‌خویش‌را / کاین سپر دندانه می‌سازد دم شمشیر را
گردن رعناغزالان را کند خط چرب‌نرم / نی به ناخن می‌کند مور ضعیفی شیر را
نیست مجنون مرا پروایی از بند گران / آب سازد آتش سودای من زنجیر را
روی‌خاك از سایهٔ دستش نگارین‌گشته بود / پیشتر زان کز نیام آرد برون شمشیر را

چرب‌نرمی کن که باران ملایم می‌کند
چون گل بی‌خار صائب خارِ دامنگیر را

۶۹

چرب‌نرمی می‌کند کوته‌زبان شمشیر را / سخت‌رویی می‌شود سنگ‌فسان شمشیر را
سینه‌صافان بیخبر از راز عالم نیستند / هست در پرداز جوهرها نهان شمشیر را
سیل در معموره‌ها داد خرابی می‌دهد / صید فربه می‌کند مطلق‌عنان شمشیر را
ترك خونریزی نکرد آن غمزه در ایّام خط / کی‌شود پیچیده ازجوهر، زبان شمشیر را
گرچه صید لاغر من قابل فتراك نیست / می‌توان‌کردن به‌سوزن امتحان شمشیر را
می‌پذیرد زود لوح ساده نقش همنشین / کرد جوهردار آن موی میان شمشیر را
ماهیان را موجهٔ دریا دعای جوشن است / بی‌زبانی می‌کند حرز امان شمشیر را
جوی شیر از بازوی فرهاد می‌بخشد خبر / درجراحت می‌شود جوهر عیان شمشیر را
بویِ گلزار شهادت هر که را بیتاب کرد / چون‌لب‌پان‌خورده‌می‌بوسددهان شمشیر را
جوهر مردی نمی‌داند فریب و مکر چیست / دام پیدا، دانه می‌باشد نهان شمشیر را
در سرشت سخت‌جانان قناعت‌حرص نیست / قطرهٔ آبی کند رطب اللسان شمشیر را
داس‌دایم درکمین‌خوشه‌های سرکش است / آسمان دارد پی گردنکشان شمشیر را
غمزه‌دارد از دل سنگین او بر کوه پشت / می‌دهد بیرحمی جلاد، جان شمشیر را
حرص ظلم آهنین دل از کهنسالی فزود / مانع‌ازخون‌نیست‌قدّ چون‌کمان شمشیر را
هرکه را از چار دیوار عناصر دل گرفت / می‌شمارد سبزهٔ آب روان شمشیر را
بخت‌خواب‌آلوده‌ای دارم‌که در خونریزمن / می‌شود جوهررگ خواب گران شمشیر را

بس که تلخی دیده‌ام صائب ازان بیدادگر
تلخ می‌گردد ز خون من دهان شمشیر را

۷۰

شد غرور حسن از خط بیش آن طناز را
بوی این ریحان گرانتر کرد خواب ناز را
انتظـار صید دارد زاهـدان را گوشه‌گیر
نیست از سیری، ز دنیا چشم بستن باز را
در هـوای رستگاری نیست بـال‌افشانیـم
می‌کنـم از بـال بیـرون قوّت پرواز را
آنچنان کز برگ گل‌گردید رسوا بوی گل
پردهٔ بسیار من بی‌پرده کـرد این راز را
از هدف گرد خدنگ‌گرمـرو ظاهـر شود
هست خـاکستـر ز دلهـا شعلـهٔ آواز را
نیست پروا عشق را از نخوت ارباب عقل
مستی کبکـان فزایـد جـرأت شهباز را
کرد صائب عیبجویان‌رابه‌کم‌حرفی خموش
از خموشی شمع می‌بندد دهـان گاز را

۷۱

از فغان شد سرگرانی بیش آن طنـاز را
نالـهٔ عاشق بـود افسانـه خـواب ناز را
از ریاضت دامن مقصود می‌آید به چنگ
گوشمال آخر شود دست نوازش ساز را
از زبان‌بازی سخن‌چین را زبان گردد دراز
می‌شود مهردهن، شمع از خموشی گاز را
می‌گشاید بال شهرت ناله در کنج قفس
می‌کند خس‌پـوش گلشن شعلـهٔ آواز را
صفحهٔ ننوشته را از حرف‌گیران باك نیست
بستـن لب می‌شود مهـر دهن غمـّاز را
می‌زند ناخن‌به‌دل‌هرچندهرسازی‌که هست
دست دیگر در خراش دل بـود آواز را
از نظر بستن ز دنیا، رغبت زاهد فزود
حرص صید از چشم بستن بیش‌گردد باز را
لفظ نازك، حسن معنی را دو بالا می‌کند
شیشهٔ شیـراز می‌بـایـد مـَی شیراز را
از خودآرایی سبك‌پروازی از طاوس‌رفت
گشت رنگینـی حنای بـال و پر پرواز را
تیرِ روی‌ترکش‌ازخون‌بیش‌روزی می‌خورد
می‌رسد از چـرخ زحمت بیشتر ممتاز را
بوی گل‌را برگ نتواند زجولان بازداشت
چون کنم صائب نهان در پردهٔ دل راز را؟

۷۲

هر خسی قیمت نداند نالهٔ شبخیز را — خسروی باید که داند قدرِ این شبدیز را
خامشی دریاو گفت‌و گوخس‌وخاشاك اوست — پاك‌کن از خاروخس این بحر گوهرخیز را
دفتر گل را به آب چشم خواهد پاك‌شست — گر ببینـد بلبـل آن رخسار شبنم‌خیز را
تیزی مژگان او گفتم شود از خواب کم — خواب‌سنگین‌شدفسان‌آن دشنهٔ خونریز را
عشق‌خونخوارازدل‌پرخون فزون‌گیرد خبر — بیش دارد پـاس ساقـی ساغـر لبریز را
شوکت‌شاهی سبك‌سنگ‌است درمیزان‌عدل — عشق می‌گیرد به خونِ کوهکن پرویز را
در قیامت کشتهٔ ناز تو می‌غلطد به خون — برنیاید زود خـون از زخم، تیـغ تیز را

در بهارسرخ‌رویی همچو جنّت غوطه داد
فکر رنگین تو صائب خطـهٔ تبریز را[1]

۷۳

نعل در آتش گذارد روی گرمت بوس را — زخمی دندان کنـد لعلت لب افسوس را
ناله و افغان من از لنگر تمکین اوست — بت ز خاموشی به فریاد آورد ناقوس را
خط چنین‌گرتنگ‌سازد بردهانش‌جای‌بوس — می‌کنـد گنجینهٔ گوهـر کف افسوس را
گردش نه آسمان از آه آتشبار ماست — شمع‌می‌آرد به‌چرخ ازدود خود فانوس را
دیدن گل از قفس، بارست بر مرغ چمن — رخنهٔ زندان کنـد دلگیرتـر محبوس را
سر ز دنبال خودآرا برندارد چشم شور[2] — محضر قتل است حسن بال و پر طاوس را
دیده‌ای‌کز موشکافی‌پرده‌سوز غفلت است — خانـهٔ صیـّاد دانـد خـرقـهٔ سالوس را

صاحبان کشف بیقدرند در درگاه حـق
نیست صائب پیش‌شاهان‌رتبه‌ای‌جاسوس را

۷۴

نیست از راز نهان من خبر جاسوس را — نبض من بند زبان گردیـد جالینـوس را
بی‌ندامت نیست‌هر حرفی‌که از لب سرزند — بخیه زن از خامشی این رخنـهٔ افسوس را

---

۱. ب، ه، ل اضافه دارند:
هر کجا دفتر گشاید سینهٔ مجروح من — می‌کند خوناب حسرت شور رستاخیز را
۲. س، د، ت: چشم‌زخم.

نالهٔ دل کـرد رسوا عشق پنهـان مـرا / نیست‌ممکن دربغل‌کردن نهان ناقوس را
صاحبـان کشف بیقدرند در درگاه حق / نیست‌دردیوان شاهان رتبه‌ای جاسوس را
نیست مانع از تماشا جامهٔ فانوس شمـع / وای بر شمعی که از پرتو کند فانوس را
چون پروبالی نباشد، راه آزادی است بند / روزن زندان کند دلگیرتـر محبوس را
عشق در هر دل که افروزد چراغ دوستی / چون پر پروانـه سوزد پـردهٔ ناموس را
عالم معقول بر هرکس که صائب جلوه کرد
نشمرد[1] موج سراب این عالم محسوس را

۷۵

ننگ کفر من به فریاد آورد ناقوس را / می‌کشد ایمان من در خون،لب افسوس را
از هوای‌نفس ظلمانی‌است سیر و دور خلق / دود می‌آرد به جنبش صورت فانوس را
عیب خود دیدن مرا زاهل هنر ممتاز کرد / منفعت از پا زیـاد از پر بـود طاوس را
خوف‌ما زاعمال ناشایست‌خودباشد‌که‌نیست / نامهٔ قتلی بجز مکتوب خود، جاسوس را
عالم معقـول صائب روی بنمایـد تـرا
گر توانی ترك کردن عالم محسوس را

۷۶

عشق کو تا چاك سازم جامـهٔ ناموس را / پیش زهـّاد افکنم این خرقـهٔ سالوس را
هیچ کس از رشتهٔ کارم سری بیرون نبرد / نبض من بند زبـان گردیـد جالینوس را
از خودآرایان نمی‌باید بصیرت چشم‌داشت / عیبِ پیش‌پـا نیایـد در نظـر طاوس را
حرف دعوی در میان باطلان دارد رواج / هست در بتخانه گلبانگ دگر ناقوس را
هرچه ماند از تو برجا، حاصلش باشد دریغ / چند خواهی جمع‌کرد این مایهٔ افسوس را
ظلم می‌سازد زبـان عیبجویـان را دراز / عدل مهر خامشی بر لب زند جاسوس را
زخم از مرهم گواراتر بود بـر عارفان / رخنه در زندان بود ازنقش به، محبوس را
می‌کند در پردهٔ ناموس، حسن ایجاد عشق / شمع‌چون پروانه در رقص‌آورد فانوس را
برسر گنج است صائب پای من، تا کرده‌ام
چون صدفِ گنجینهٔ گوهر،کف افسوس را

---

۱. هـ، ل: بشمرد.

۷۷

پرده‌دار حرف دعوی کن لب خاموش را ... از دبستـان برمیـاور طفـل بازیگوش را
مور برخوان سلیمان خون‌خودرا می‌خورد ... خرمـن‌گـل مـایـهٔ حسرت بـود آغوش را
نیست بر بالای دست خاکساری هیچ دست ... خشت خم می‌نوشد اوّل، بادهٔ سرجوش را
باغبان گل را کند سیراب از بهر گلاب ... ساقی از می بهربردن می‌فزایـد هوش را
جز پشیمانی سخن‌چینی نـدارد حـاصلی ... حلقهٔ بیرون درکـن در مجالس گوش را
مستی و مخموری عالم به‌هم آمیخته است ... دورباش نیش در دنبـال باشد نوش را
این زمان در زیر بار کوه منّت می‌روم ... من‌که می‌دزدیدم از دست‌نوازش دوش را
گرد آن چاه زنخدان در زمان خط مگرد ... بیشتر باشد خطر از چاهها خس‌پوش را

برسر بی‌مغز، صائب کسوت پشمین منـه
از سر خوان تهی بردار این سرپوش را

۷۸ * (لك)

بر جگر تا خورده‌ام نیش خمار نوش را ... می‌کنم بـا دُرد سودا بادهٔ سرجوش را
مهربرلب‌زن‌که درخون‌غوطه[ورهرگز نساخت] ... زخـم دنـدان پشیمانـی لب خاموش را*
چون‌صدف‌هرکس‌به‌غوربحرخاموشی‌رسید ... کـاسهٔ دریـوزهٔ سیماب سازد گوش را*
بازی همواری ظاهر مخور از دشمنـان ... نان‌سوزن‌دار پیش‌افکن سگ خاموش را
ای ردا از دوش من بردار دست التفات ... کرده‌ام وقف سبوی می‌پرستان دوش را*

کلك شکّربارصائب برسر شور آمده است
تـَنـگ شکّرساز یکسر پرده‌های‌گوش را*

۷۹

چند بتوان خاك‌زد درچشم،عقل‌وهوش را؟ ... یا رب انصافی بده آن خطّ بازیگوش را
کار من با سروبالایی است‌کز بس سرکشی ... می‌شمـارد حلقهٔ بیـرون در ، آغوش را
از جهان بیخودی پای تزلزل کوته است ... نیست پـروای قیامت عاشق مدهوش را
زیرگردون سبك‌جولان چه عاجز مانده‌ای؟ ... می‌توان برداشتن ازجوشی این‌سرپوش را

روزگاری شد ز جوش گفتگو افتاده‌ام
کیست صائب تا به‌حرف‌آردمن‌خاموش را؟

۸۰

نوش این غمخانه در دنبال دارد نیش را
شکوه‌ای ازتلخکامی نیست دوراندیش را
سوز دل از دست می‌گیرد عنان اختیار
شمع نتواند گره زد اشك و آه خویش را
خال‌مشکین‌است ازان‌سیب ذقن‌ظاهر شده؟
یاشب‌قدری‌است گردآورده نورخویش را
حاصلی غیر از جگرخوردن نـدارد راستی
نان به‌خون‌ترمی‌شود صبح‌صداقت‌کیش را
پیش‌پای فکررنگین هیچ‌راهی دور نیست
چون‌حنایك‌شب‌به‌هندستان‌رساندخویش را
می‌رود از کوته اندیشی به استقبال مرگ
بی‌ضرورت می‌دواند هرکه اسب خویش را
گرچه‌می‌سازندخودرادیگران‌درخانه جمع
گم کند در خانهٔ آیینه خودبین خویش را
پاس همراهان‌کاهل سنگ راه‌من‌شده است
ورنه صائب من‌به‌منزل‌می‌رساندم خویش‌را

۸۱

از صفای دل نباشد حاصلـی درویش را
نان به‌خون‌ترمی‌شودصبح‌صداقت کیش را
نیست غیرازبستن چشم‌ولب‌وگوش‌و دهان
رخنه‌ای گر هست این زندان پرتشویش را
شرکت روزی خسیسان را به فریـاد آورد
برسر نان‌پاره سگ دشمن بود درویش را
مردم کوته نظـر در انتظـار محشرنـد
نقـد باشد محنت فـردا مـآل‌اندیش را
آسمان سنگدل از خاك راهش برنداشت
برزمین‌چندان‌که‌زدخورشیدتابان‌خویش را
درخور پروانه‌ام بزم جهان شمعی نداشت
سوختم از گرمـی پـرواز، بال خویش را
صبرکن بر تلخکامیها که آخـر روزگار
چشمه‌سار نـوش سازد بوسه‌گاه نیش را
از حباب‌خود هزاران چشم درهر جلوه‌ای
می‌کنـد ایجاد دریا تـا ببینـد خویش را
گر به درد آمد دلت از نالهٔ صائب، ببخش
نـالـه دردآلـود می‌باشد درون ریش را

۸۲

صرف بیکاری مگردان روزگار خویش را
پـردهٔ روی توکـل ساز، کار خویش را
زاد همراهان درین وادی نمی‌آید به کار
پرکن ازلخت جگر جیب و کنار خویش را
شعلهٔ نیلوفری در محفل قدس است بـاب
دورکن‌اینجا زخود دودو شرار خویش را
پردهٔ دام است خاك این جهان پرفریب
بند عزلت برمدار از پا شکـار خویش را

یك سیه‌خانه است گردون از بیابان عدم / گردباد آن بیابان کن غبار خویش را
گرد راه از چهرهٔ سیلاب می‌شوید محیط / متصل گردان به دریا جویبار خویش را
بر زر کامل‌عیار آتش گلستان می‌شود / فرصتی تا هست کامل کن عیار خویش را
گوشه‌گیری کشتی نوح است در بحر وجود / از کشاکش وارهان جسم نزار خویش را
تا در ایام خزان از زردرویی وارهی / در بهار ازخود بیفشان برگ‌وبار خویش را
ای که درچشم‌خودازیوسف فزونی‌درجمال / از دو چشمِ خصم‌کن آیینه‌دار خویش را
یا خم می، یاسبو، یاخشت، یا پیمانه‌کن / بیش ازین دریا میفکن خاکسار خویش را
نیست صائب قول را بی‌فعل در دلها اثر
بر نصیحت چند بگذاری مدار خویش را؟

۸۳

غوطه دادم در دل الماس داغ خویش را / روشن از آب‌گهر کردم چراغ خویش را
شد چو داغ لاله خاکستر نفس در سینه‌ام / تازخون چون‌لاله‌پرکردم ایاغ خویش را
چون‌شوم‌باخاروخس‌محشور دریك‌پیرهن؟ / من‌که می‌دزدم زبوی‌گل دماغ خویش را
بیخودی راگردش چشم‌تو عالمگیر ساخت / ازکه‌گیرم، حیرتی‌دارم، سراغ خویش را
می‌شود شور قیامت مرهم کافوریم / من‌که‌پروردم به‌چشم‌شور، داغ خویش را
عشرت ده روزهٔ گل قابل تقسیم نیست / وقف بلبل‌می‌کنم دربسته، باغ خویش را
بیش ازین صائب نمی‌آید ز من اخفای‌عشق
چند دارم در ته دامن چراغ خویش را؟

۸۴

تر به‌اشك تلخ می‌سازم دماغ خویش را / زنده می‌دارم به‌خون‌دل چراغ خویش را
از سیاهی شد جهان بر چشم داغ من سیاه / چند دارم در ته دامن چراغ خویش را؟
سازگاری نیست با مرهم ز بیدردی مرا / می‌کنم پنهان زچشم شور،داغ خویش را
کاروان بیخودی را نامه و پیغام نیست / ازکه‌گیرم، حیرتی‌دارم، سراغ خویش را
خاطر مجروح بلبل را رعایت می‌کنم / این‌که‌می‌دزدم زبوی‌گل دماغ خویش را
با تهیدستی، زفیض سیرچشمی‌چون حباب / خالی از دریا برون آرم ایاغ خویش را
گرچه‌از مستی‌چوبلبل خویش‌را گم‌کرده‌ام / می‌شناسم نکهت گلهای باغ خویش را

گرچه یك دل گرم از گفتار من صائب نشد
همچنان در فکر می‌سوزم دماغ خویش را

۸۵

من گرفتم ساختی پوشیده سال خویش را
چون کنی پنهان زچشم خلق حال خویش را؟
وارثان را کرد مستغنی ز احسان اجل
هر که پیش از مرگ قسمت کرد مال خویش را
چون صدف، گوهر اگر ریزند در دامن مرا[1]
برنیارم ز آستین دست سؤال خویش را
درمیان جمع تا چون شمع باشی سرفراز
سبزدار[2] ازآب چشم خود نهال خویش را
می گدازندت به چشم شور، این نادیدگان
من گرفتم بدر گرداندی هلال خویش را
می‌شود افزون غبار کلفتم چون آسیا
می‌زنم بر یکدگر چندان که بال خویش را
رحم کن ای گوهر سیراب بر لب تشنگان
چند داری در گره آب زلال خویش را
وقت رفتن نیست در دنبال چشم حسرتش
هر که پیش از خود فرستاده‌است مال خویش را
پردهٔ حیرت جهان را چشم‌بندی کرده است
از که می‌داری نهان یارب جمال خویش را
نه‌زدلسوزی‌است خوبان گر به‌دل رحمی کنند
تازه دارد بهرخود ریحان سفال خویش را
هر که گردیده‌است صائب زخمی عین الکمال
می‌کند پوشیده از مردم کمال خویش را

۸۶

من که خواهم محو از عالم نشان خویش را
چون نشان تیر سازم استخوان خویش را؟
کاش وقت آمدن واقف ز رفتن می‌شدم
تا چو نی درخاك می‌بستم میان خویش را
تیغ نتواند شدن انگشت پیش‌حرف من
تا چو ماه نو سپر کردم کمان خویش را
شد قفس زندان من از خارخار بازگشت
کاش می‌کردم فرامش آشیان خویش را
وانشد از تختهٔ تعلیم بر رویم دری
کاش اول تخته می‌کردم دکان خویش را
داشتم افتادن چاه زنخدان در نظر
من چو می‌دادم به‌دست دل عنان خویش را
از جفا دل برگرفتن نیست آسان، ورنه من
مهربان می‌ساختم نامهربان خویش را
لازم پیری است صائب برگریزان حواس
منع نتوان کرد از ریزش خزان خویش را

---

۱. فقط د. ظ: در دامان من. ۲. س: سبزکن.

٨٧

غنچه‌سان پر گل اگر خواهی دهان خویش را پرّهٔ قفل خموشی کن زبان خویش را
کاروانگاه حوادث جای خواب امن نیست در ره سیل خطر مگشا میان خویش را
چون شرر بشمر به دامان عدم، آسوده شو درگره تا چند داری نقد جان خویش را
برنمی‌آیی به زخم آسیای آسمان نرم کن زنهار چون مغز استخوان خویش را
مرگ را بر خود گوارا کن در ایّام حیات دربهاران بگذران فصل خزان خویش را
هرسر موی تو از غفلت به‌راهی می‌رود جمع کن پیش از گذشتن کاروان خویش را
وحشی فرصت چو تیر از شست بیرون جسته است تا تو زه می‌سازی ای غافل کمان خویش را
چاه صحرای طلب از نقش پا افزونترست
زینهار از کف مده صائب عنان خویش را

٨٨

حسن چون آرد به‌جنگ دل سپاه خویش را بشکند بهر شگون اوّل کلاه خویش را
سوختم، چند از حجاب عشق دارم زیر لب چون الف در بسم پنهان مدّآه خویش را؟
تاکی از تردامنی درپرده باشی چون حباب؟ می‌توان کردن به‌آهی پاك، راه خویش را
می‌برد غم ره به سروقت دل ما بی‌دلیل ابر نیسان می‌شناسد خانه‌خواه خویش را
تا قد موزون او را در خرام ناز دید کبك از حیرت فرامش کرد راه خویش را
رو نمی‌آرد به مهر و ماه تا آیینه هست می‌شناسد یار ما قدر نگاه خویش را
رهروی کز راه و رسم دردمندی آگه است گردسرچون کعبه گرددسنگ راه خویش را
هرکه نیش منّت از ارباب همّت خورده است به‌شمارد از گل مردم گیاه خویش را*
این جواب آن غزل صائب که **اهلی** گفته است
بر فلك هرشب رسانم برق آه خویش را

٨٩

ساختم از قتل نادم دلربای خویش را عاقبت زان لب گرفتم خونبهای خویش را
فکر دلهای پریشان کی پریشانش کند؟ آن که درپا افکند زلف دوتای خویش را
شبنم بیگانه‌ای این غنچه را در کار نیست ترمکن از باده لعل جانفزای خویش را
آه و دودش سنبل و ریحان جنت می‌شود دردل هرکس که سازی گرم جای خویش را

از خزان هرگز نگردد نوبهارش روی زرد گرخمیر ازاشك‌من‌سازی حنای خویش را
گر به‌این سامان‌خوبی روی درمصر آوری ماه کنعـان رونمـا سازد بهای خویش را
گُل‌نخواهی‌زد،چه‌جای‌سنگ، بردیوانگان گر بدانی لذّت جور و جفای خویش را
یوسف سیمین‌بدن را تاب این زنجیر نیست بازکن ای سنگـدل بند قبای خویش را
بعد ازین آیینه را بر طاق‌نسیان می‌نهی گر ببینـی در دل پاکـم صفای خویش را
گرچه می‌دانم شکایت را در او تأثیر نیست می‌کنـم خالـی دل دردآشنای خویش را
ناله‌ام تا بود کم، صائب اثر بسیار داشت
بی‌اثر کردم ز بسیاری، نوای خویش را

۹۰

روح پاك مـن کند پاکیزه‌گوهـر تیغ را مشك‌گردد خون‌من درناف جوهر تیغ را
خون گرمم گر شود در دل مصوّر تیغ را موی آتش‌دیده گردد زلف جوهر تیغ را
بس که آن بیدادگر در قتل‌من دارد شتاب شیـون زنجیـر می‌آیـد ز جوهر تیغ را
گرشود درکشتن من‌گرم قاتل، دور نیست خون گرمم می‌کنـد بـال سمندر تیغ را
برنمی‌آید به آن مژگان خواب‌آلود صبر می‌کند فرمانـروا در سنگ، لنگر تیغ را
هیچ‌خضری نیست سالك رابه‌ازصدق طلب از بُرش بهتر نباشد هیـچ شهپر تیغ را
ساده لوحان زود می‌گیرند رنگ همنشین پیچ و تاب آن کمر دارد بجوهر تیغ را
از شبستان عدم چون صبح طالع تـا شدم سینـهٔ مـن بـود میـدان سراسر تیغ را
زنگ کلفت از دل من گریه نتوانست برد پاك نتوان ساختن بـا دامـن تـر تیغ را
عشق‌سرکش وقت‌استغنا بـود خونریزتـر مدّ احسان در کشش باشد رساتر تیغ را
مدّ عمر جاودان، تیر شهابی[1] بیش نیست گر به‌این تمکین‌برآردآن ستمگر تیغ را
بس که خون گرم من جوشید با شمشیر او حلقـهٔ بیـرون در گردیـد جوهر تیغ را
درگذر از کشتنم کز جوش خون گرم من می‌شود سوراخها دردل چو مجمر تیغ را
سر مپیچ از بیدلی زنهار ازان بیدادگـر کـان بهشتی‌روی سازد آب کوثر تیغ را
زان نگردد کُند شمشیرش که آن بیدادگر می‌دهد از هر نگاهـی آب دیگر تیغ را
بگذر از آزار من، کز سخت جانی کرده‌ام زیـر تیغ انگشتِ زنهاری مکرّر تیغ را

---

۱. م، د: مدّ شهابی.

می‌کند بیتابی گوهر صدف را سینه چاك / کردچون‌مقراض خون من دوپیکر تیغ را
گر نریزد عشق خون عقل را از عجز نیست / داغ نامردی است خون صید لاغر تیغ را
دعوی‌خون با بتان‌کم‌کن‌که‌این‌سنگین‌دلان / پاك می‌سازند با دامان محشر تیغ را
عالمی چون زخم آغوش‌طمع وا کرده‌اند / تا کجا خواباند آن مژگان کافر تیغ را
آب را از تشنگان کافر نمی‌دارد دریغ / چندخواهی‌داشت درزنجیر جوهر تیغ را
پیش‌ازین،چندین‌به‌خون‌اهل‌دین راغب‌نبود / شد به عهدت برمیان زنار، جوهر تیغ را
قهرمان عشق بر گردنفرازان غالب است / کیست تا آردبرون[1] ازدست حیدر تیغ را
خشکسال التفات از بس که دارد تشنه‌ام / مدّ احسان می‌شمارم زان ستمگر تیغ را
بس کز آب زندگانی چین ابرو دیده‌ام / بی‌محابا می‌کشم چون زخم در بر تیغ را
جوهر ذاتی بود از لعل و گوهر بی‌نیاز / بر بُرش یك مو نیفزاید ز زیور تیغ را
چون شهادت، دولتی در عالم ایجاد نیست / عاشقان بال هما دانند بر سر تیغ را
از چراغ عمر تا دامان محشر برخورد / هرکه چون خورشید تابان ساخت افسر تیغ را
نوك مژگانی‌که نبض‌جان‌من‌دردست اوست / از رگ جوهر گشاید خون به‌نشتر تیغ را
رومگردان‌ازدم‌شمشیرچون‌جوهر[2]که‌هست / صد بشارت در لب خاموش مضمر تیغ را
گرچه پیش‌راه دشمن شمع‌بردن رسم‌نیست / ما ز خون‌گرم می‌گردیم رهبر تیغ را
صائب اززخم‌زبان چون‌بیدمی‌لرزم به‌خود / من که چون جوهرکنم بالین‌وبستر تیغ را

راه دین‌دارد خطر بسیار صائب، زان‌خطیب
می‌برد با خویشتن دایم به منبر تیغ را

۹۱

چون کند آن غمزهٔ خونریز عریان تیغ را / بخیهٔ جوهر شود زخم نمایان تیغ را
ریخت خون عالم و مژگان او خونین نشد / تیزی سرشار سازد پاکدامان تیغ را
در دل فولاد چون سنگ آتشی پنهان نبود / خون گرمم شد چراغ زیر دامان تیغ را
دستگاه لاف می‌خواهند صاحب‌جوهران / نعل در آتش بود از بهر میدان تیغ را
کار چون گویاست، بیکارست اظهار کمال / ترجمان باشد لب زخم نمایان تیغ را
عاشق صادق نمی‌گرداند از بیداد روی / صبح از خورشید می‌گیرد به‌دندان تیغ را
از دل‌آزاری بود آهن‌دلان را زندگی / خون گواراتر بود از آب حیوان تیغ را

---

۱. م، س، د: کیست بیرون آورد. ۲. م، د: چون مردان.

هرکجا آن تیغ ابرو از نیام آید برون
می‌کند بیجوهری در قبضه پنهان تیغ را

علم رسمی سینه‌صافان را نمی‌آید به‌کار
جوهر اینجا می‌شود خواب پریشان تیغ را

بردل پیران مخور کز عجزِ سرپیش‌افکنان
بیشتر زیر سپر دارند پنهان تیغ را

هرکه می‌داند بقای خویش صائب در فنا
می‌شمارد مغتنم چون مدّ احسان تیغ را

۹۲

کی نیام پوچ می‌سازد بتمکین تیغ را؟
آستین‌زندان‌بودچون‌دست‌گلچین تیغ را

سیل بی‌زنهار را هر موج بال دیگرست
کثرت جوهر نمی‌سازد بتمکین تیغ را

غمزه‌اش از کشتن عشّاق شد در خون دلیر
تشنهٔ خون می‌کند جانهای شیرین تیغ را

می‌کند آهن دلی، کار فسان با کج‌نهاد
نیست‌درخون‌ریختن‌حاجت‌به‌تلقین تیغ را

نیست پروا برق را از تلخروییهای ابر
چون‌سپر مانع‌شود زابروی‌پرچین تیغ را؟

دست گلچین شد دراز از چهرهٔ خندان گل
کرد زخم خنده‌روی‌من شلایین تیغ را

کرد عشق آهنین‌بازو ز مومش نرمتر
آن‌که‌کرداز‌سخت‌جانی ارّه‌چندین تیغ را

می‌کند زنجیرِ جوهر پاره دربند نیام
تا شد از خونم دهان تلخ، شیرین تیغ را

می‌رساند محضر بیرحمی خود را به مُهر
نیست از راه ترحّم اشك خونین تیغ را

می‌برد دل از نگاه زیرچشمی بیش، حسن
جوهر دیگر بود زیر سپر این تیغ را

خواب آسایش به گرد دیدهٔ جوهر نگشت
خون گرم من نشد تا شمع بالین تیغ را

چشم رحم از قاتلی دارم که از بهر شگون
اوّل ازصیدحرم‌کرده‌است رنگین تیغ را

شد ز آه بی‌شمار من فلك بی‌دست و پا
چون‌برآید یك‌سپر ازعهده چندین تیغ را؟

گر من از شکر شهادت لب زحیرت بسته‌ام
می‌کند صائب دهان زخم، تحسین تیغ را

۹۳

آه باشد به ز زلف عنبرین عشّاق را
اشك باشد بهتر از دُرِّ ثمین عشّاق را

آب حیوان است خوی آتشین عشّاق را
آیهٔ رحمت بود چین جبین عشّاق را

می‌کند ز آتش سمندر سیر گلزار خلیل
درد و داغ عشق باشد دلنشین عشّاق را

آنچنان کز چشمه سنبل شسته‌روآید برون
پاك سازد دیده‌های پاك‌بین عشّاق را

از تهی چشمی بود عرض گهر دادن به خلق
ورنه دریاها بود در آستین عشّاق را

غافلان گر در بقای نام کوشش می‌کنند
ساده از نام و نشان باشد نگین عشّاق را

کوته‌اندیشان قیامت را اگر دانند دور
نقد باشد پیش چشم دوربین عشّاق را

گرچه از نقش قدم درظاهرند افتاده‌تر
توسن افلاک باشد زیر زین عشّاق را

آسمان سَیران نمی‌بینند صائب زیر پا
نیست پروای غم روی زمین عشّاق را

۹۴

از سیه‌بختی نگردد دیده گریان برق را
می‌شود ز ابرسیه آیینه رخشان برق را

پردهٔ ناموس نتواند حجاب عشق شد
ابر چون پنهان کند درزیر دامان برق را؟

چرب‌نرمی می‌کند خصم سبکسر را دلیر
می‌شود سنگ فسان ابر بهاران برق را

عاشقان را کثرت اغیار سدّ راه نیست
جوش‌خاروخس نسازدتنگ‌میدان برق را

می‌تواند سوز دل را گریه هم تخفیف داد
آب برآتش زند گر ابر و باران برق را

خاروخس‌راموی‌آتش‌دیده‌کردن سهل‌نیست
پیچ‌وخم باشد بجا در رشتهٔ جان برق را

نیست از بخت سیه دلهای روشن را ملال
هست در ابر ترشرو چهره خندان برق را

می‌کند گل، حسن شوخ از پردهٔ شرم‌وحیا
تیغ‌بازیهاست در ابر بهاران برق را

ای‌که پرسی‌چیست‌حال‌دل‌ترا درچنگ‌عشق
گوی‌مومین چون‌بود درپیش چوگان برق را؟

حسن را پروای عاجزنالی عشّاق نیست
دل نمی‌سوزد به فریاد نیستان برق را

می‌نماید خویش‌رااز زیر چادر حسن شوخ
ابر نتواند شدن مانع ز جولان برق را

برگرفت از لب مرا مهر خموشی راز عشق
ابر صائب چون تواند کرد پنهان برق را؟

۹۵

ساقی محجوب می‌باید شراب عشق را
آتش هموار می‌باید کباب عشق را

در حریم ما ندارد شمعِ بی‌فانوس راه
شاهد بی‌پرده می‌سوزد حجاب عشق را

تیشه‌ای درکار هستی می‌کنم چون‌کوهکن
چند دارم در پس کوه آفتاب عشق را

عالمی را آه دردآلود من دیوانه کرد
هیچ کافر نشنود بوی کباب عشق را

از کمند رشتهٔ عمر ابد سر می‌کشید
خضر اگرمی‌یافت‌ذوق پیچ‌وتاب عشق را

هرکه رادرمغز پیچیده‌است بوی عقل خام — می‌شناسد اندکی قدر گلاب عشق را*

هرکسی‌را هست صائب قبله‌گاهی در جهان
برگزیدم از دو عالم من جناب عشق را

۹۶

برنمی‌آید مراد از کعبهٔ گل عشق را — هست محراب دعا از رخنهٔ دل عشق را
می چو خون‌گرم جوشد از ته دل عشق را — مطرب از خانه‌است چون‌مرغان بسمل عشق را
موج سازد خوش‌عنان دریای لنگردار را — از دویدن کی شود مانع سلاسل عشق را
حسن عالمگیرلیلی نیست درجایی‌که نیست — دامن صحرا بود دامان محمل عشق را
می‌کند گرد یتیمی آب گوهر را زیاد — نیست در خاطر غبار از عالم گل عشق را
حسن و عشق صافدل آیینهٔ یکدیگرند — می‌کند یکرنگی معشوق، یکدل عشق را
برق را خاشاك در زنجیر تتواند کشید — کی شکار خود کند دنیای باطل عشق را
پشت‌کردن بردوعالم،روبه‌حق‌آوردن است — می‌برد این نعل وارون تا به‌منزل عشق را
گردش پرگار را در نقطه بیند خرده‌بین — در دل هردانه خرمنهاست حاصل عشق را
می‌برد درسنگ، لعل‌از پرتوخورشید فیض — چشم بستن، از تماشا نیست حایل عشق را
از دل عاشق به منزل برنیاید خارخار — می‌شود سنگ‌فسان، چون‌موج، ساحل عشق را
وصل آب زندگانی در سیاهی بسته است — دامن شبهاست دامان وسایل عشق را
نیست پروای تماشا عاشقان را، ورنه هست — باغهای دلگشا در غنچهٔ دل عشق را
تیغ را سنگ فسان شهپر بود در قطع راه — دل به‌سختیهای دوران‌است مایل عشق را
عشق چون دریا به‌تلخی بود در عالم مثل — شکرستان‌ساخت‌آن‌شیرین‌شمایل عشق را
گرد می‌انگیزد از داماں دشت لامکان — گر به‌ظاهر پای رفتارست درگل عشق را
گرچه غیرازدل ندارد منزلی این راه دور — شرط جست‌وجو بود قطع منازل عشق را
ساده‌رویان چون زمین‌شور خصم دانه‌اند — جز غبارخط زمینی نیست قابل عشق را
دیدن‌عاشق دلی از سنگ خواهد سخت‌تر — هست‌ازهرزخم، شمشیری‌حمایل عشق را
عشق رسوا آب سازد حسن‌شرم‌آلود را — چندچون‌پروانه‌سازی‌شمع‌محفل عشق را
موج را دست ازعنان برداشت دریاوهمان — حسن دوراندیش دارد درسلاسل عشق را
خودفروشان دیگر و آزادمردان دیگرند — نیست چشم خونبها از تیغ قاتل عشق را
جذبهٔ دریا ندارد سیل را دست از عنان — اختیاری نیست در قطع مراحل عشق را

نعمت روی زمین ارزانی تن‌پروران / می‌کند سیرازدوعالم، خوردن‌دل عشق را
می‌کند زنجیر، فیل مست را دیوانه‌تر / می‌شودشورجنون بیش‌ازسلاسل عشق را
دام راه خضر نتواند شدن موج سراب / دامن‌افشاندن زدنیانیست مشکل عشق را
پیش ازین عشق و جنون بازیچهٔ اطفال بود
عشقبازیهای صائب کرد کامل عشق را

۹۷

مرکز خاك است گردون آسمان عشق را / لامکان یك پلّه باشد آستان عشق را
تا چه‌آید، روشن‌است، ازدست این‌یك قبضه خاك / چرخ نتوانست زه کردن کمان عشق را
گفتگوی عاشقی لاحول بیدردان بود / عقل نتواند شنیدن داستان عشق را
پیش ازین اینجا نمك را قیمت الماس بود / شورمن‌کان‌ملاحت ساخت خوان عشق را
روز و شب ظاهر به‌داغ کهنه‌ونو می‌شود / نیست ماه و آفتابی آسمان عشق را
گرم‌رفتاری چراغ پیش پای ما بس است / مشعل دیگر چه حاجت کاروان عشق را
آسمان‌را رعشهٔ هیبت به‌خاك انداخته است / کیست تا بر سر کشد رطل گران عشق را
خاك را چون‌باد نعل جستجو درآتش است / نیست آسایش زمین و آسمان عشق را
شکر لله صائب از اقبال همّت، عاقبت
مهربان خویش کردم قهرمان عشق را

۹۸

نیست ماه و آفتابی آسمان عشق را / روشنی از آه باشد دودمان عشق را
فیض ماه نو ز شمشیر شهادت می‌برند / خون حنای عید باشد کشتگان عشق را
ازدل سرگشته‌ام هرذرّه‌ای درعالمی است / اختر ثابت نباشد آسمان عشق را
غوطه‌زد حلاج درخون، این‌کمان‌راتاکشید / چون‌کند زه هرگرانجانی کمان عشق را؟
بوی‌این‌می‌آسمانهارابه‌چرخ[1] انداخته است / کیست تا بر سر کشد رطل‌گران عشق را
رهنورد شوق آسایش نمی‌داند که چیست / سنگ ره، منزل نگردد کاروان عشق را
نیست غیر از گرم‌رفتاری، درین ظلمت‌سرا / پیش پای خود چراغی شبروان عشق را
گرچه باشد آسمان سرحلقهٔ گردنکشان / هست چون‌خاتم به‌فرمان،قهرمان عشق را

۱. س: به‌دور.

نگسلد چون حلقهٔ زنجیر، داغ او ز هم
مـی‌رسد نعمت مسلسل، میهمان عشق را
خاروگل یکرنگ باشد در جهان اتحاد
نیست فرق از یکدگر پیروجوان عشق را
بر زمین‌چسبیدگان را شهپر معراج نیست
درنیابـد هرگرانجانـی مکـان عشق را
گل‌عبث گوشی‌درین‌بستانسرا کرده‌است‌پهن
هر هواجویی نمی‌فهمـد زبـان عشق را
عالمی چون برگ شد خرج خزان بی‌بهـار
تـا کـه دریابد بهـار بی‌خزان عشق را؟
در زمین شور، تخم خویش را باطل مکن
گوش‌زاهدنیست‌درخور،داستان عشق را
خاروخس را موجهٔ سیلاب گردد بال و پر
زینهار از کف مده صائب عنان عشق را

۹۹

نیست در دوران من میخانه حاجت خلق را
بس بود پیمانـهٔ مـن تـا قیامت خلق را
کلك گوهربـار مـن داد سخاوت می‌دهد
باش گو در آستین دست سخاوت خلق را
می‌کنـد ایجـاد، گفتار بلنداقبـال مـن
گر نباشد رحم و انصاف و مروت خلق را
گر حریف چرخ کم‌فرصت نگردم، می‌کنم
مهربان از راه گفت‌وگو به‌فرصت خلق را
چون زمین هرچند زیردست و پا افتاده‌ام
آسمانـم از بلندیهـای فطـرت خلق را
سوختم چون‌شمع تاروشن شداز من‌عالمی
سرمهٔ من کـرد از اهـل بصیرت خلق را
هزل وهجووپوچ نتوان‌یافت‌در دیوان من
می‌رساند فال نیك من بـه دولت خلق را
چون هما با هرکه پیوستم سعادتمند شد
سایهٔ مـن کرد از اهـل سعـادت خلق را
عشق را آتش‌فـروزم، حسن را روشنگرم
می‌نمایم گرم در مهـر و محبّت خلق را
مستی آرد باده‌های تلخ و کلك من کند
هوشیار از بـادهٔ تلـخ نصیحت خَلق را
حرف حق ازدشمنان خود نمی‌دارم دریـغ
می‌کنـم واقف ز اسرار حقیقت خلق را
همچو صیقل صائب ازدیوان من هرمصرعی
پاك سازد سینه از زنگ قساوت خلق را

۱۰۰

با زمین‌گیری به منزل می‌رسانم خلق را
در بیـابـان طلب سنـگ نشانـم خلق را
سینهٔ بی‌کینه‌ای دارم که چون زنبور شهد
می‌شود شیرین‌دهان از کسرِ شانم خلق را
می‌کنند از من تهی پهلو چو تیغ آبدار
گرچه از طبـع روان، آب روانم خلق را

این گرانجانان سزاوار سبکباری نیند ورنه ازیك ناله از خود می‌رهانم خلق را
نیست ازیوسف بجزحسرت نصیب مفلسان از بهای خویش بر خاطر گرانم خلق را
چون شراب تلخ، صائب نیست بی‌کیفیتی
حرف تلخی کز نصیحت می‌چشانم خلق را

۱۰۱

ریخت‌چون‌دندان،شودافزون‌غم‌نان‌خلق را سدّ راه شکوهٔ‌روزی‌است دندان خلق را
در جوانی گرچه فارغ از غم نان نیستند گردداز قدّ دوتا این‌غم دوچندان خلق را
آنچنان‌کز آب تلخ‌افزون شود لب تشنگی دستگاه حرص افزاید ز سامان خلق را
می‌رسد در خانهٔ دربسته روزی چون اجل حرص‌دارد این‌چنین‌خاطر پریشان خلق را
قسمت حق سدّ راه شکوهٔ مردم نشد چون‌کندراضی‌کسی‌ازخودبه‌احسان‌خلق را؟
می‌ربایند از دهان مور صائب دانه را
گر بود زیر نگین ملك سلیمان خلق را

۱۰۲

غم ز خاطر می‌برد غمخانهٔ من خلق را طفلْ مشرب می‌کند دیوانهٔ من خلق را
موجهٔ دریای تحقیق است مدّ خامه‌ام مست وحدت می‌کند میخانهٔ من خلق را
از پریزادان معنی نیست خالی کلبه‌ام داغ دارد گوشهٔ ویرانهٔ من خلق را
گرچه از افسانه گردد گرم، چشم مردمان خواب سوزد گرمی افسانهٔ من خلق را
گلستان از نالهٔ بلبل اگر هشیار شد کرد بیخود نعرهٔ مستانهٔ من خلق را
از بتان آزری سخت است دل برداشتن سنگ راه کعبه شد بتخانهٔ من خلق را
مردمان را خنده می‌آید به اشك تلخ من می‌شود دام تماشا دانهٔ من خلق را
بس که بیباکانه در آغوش گیرد شمع را گرم جانبازی کند پروانهٔ من خلق را
با کمال آشنایی، از جهان بیگانه‌ام داغ دارد معنی بیگانهٔ من خلق را
خاطری دارم ز گنج خسروان معمورتر می‌کند بی‌خانمان ویرانهٔ من خلق را
گر ببندد محتسب صائب در میخانه را
تا قیامت بس بود پیمانهٔ من خلق را

۱۰۳

نیست از زخم زبان غم عاشق بیباك را — سیل می‌روبد ز راه خود خس‌وخاشاك را
پیش خورشید قیامت ابـر نتوانـد گرفت — زلف چون پنهان‌کند آن روی آتشناك را؟
بخیه انجم بر دهان صبح نتوانست زد — پرده‌پوشی چون کنم من سینهٔ صدچاك را؟
گرچه‌سروست‌ازدرختان‌درسرافرازی‌عَلَم — دست دیگـر هست در بالادویها تاك را
صحبتِ ناسازگاران خـار پیراهـن بود — می‌کنم از سینه بیرون این دل غمناك را
هر سری کز چار دیوار بدن دلگیر شد — روزن جنّت شمـارد حلقـهٔ فتـراك را
گریه‌کردن پیش بیدردان نـدارد حاصلی — چند ریزی در زمین شور تخـم پاك را
تیغ را جوهر به خون خلق سازد تشنه‌تر — خط به رحم آرد کجا آن غمزهٔ بیباك را
کار روغن می‌کند با آتش یاقوت آب — از خموشی نیست پروا شعلـهٔ ادراك را
از بلندی آسمان را مانع گـردش شود — گر زمین بیرون دهد آسودگان خاك را

هیزم دوزخ کنـد صائب کلید خلـد را
هر سبك‌مغزی که برسر می‌زند مسواك را

۱۰٤ * (ك)

هر تُنُك ظرفی ننوشد خون گرم تاك را — جامـی از فولاد بایـد آب آتشناك را
عقدهٔ دل را به زور اشك نتوان باز کرد — گریه نتواند گره از دل گشودن تاك را
عقل در اصلاح ما بیهوده می‌سوزد دماغ — چون‌جنون‌دَوری ازسرمی‌رود[1] افلاك را؟

صائب از فکر گلوسوز تو لذّت می‌برد
هرکـه می‌دانـد زبان شعلـهٔ ادراك را

۱۰۵

از بلندی مانع گردش شود افـلاك را — گر زمین بیرون دهد آسودگان خاك را
نیست از زخم زبـان پروا دل بیباك را — می‌کنـد آتش عبیر پیرهـن خاشاك را
عشق فیض صبح بخشد سینه‌های چاك را — چون‌صدف رزق ازگهرباشد دهان پاك را
شمع هیهات‌است پای‌خویش را روشن‌کند — هست لازم تیره‌بختی شعلـهٔ ادراك را
تا توان گل در گریبان ریختن از ذکر خیر — خار پیراهـن مشو آسودگـان خاك را

---

۱. فقط ك: از سرما می‌نهد، متن تصحیح قیاسی است.

عاشقان را نیست از سرگشتگی بر دل غبار ماندگی از گردش خود کی بود افلاك را
حاصل طول امل جزحسرت و افسوس نیست موج دایم در کمند آرد خس‌وخاشاك را
کی‌شود هرخون فاسد مشك درناف غزال؟ جز به‌خون عاشقان رنگین‌مکن فتراك را
گوهر مقصود بی ریزش نمی‌آید به دست دیدهٔ گریان ز بی‌برگی برآرد تاك را
جوهرذاتی‌است مستغنی‌زآرایش، که‌نیست منّت پاکی به دندان گهر مسواك را
اشك را می‌باشد الوانِ ثمر در چاشنی گریه بیجا نیست در فصل بهاران تاك را
جلوهٔخورشید تردست است درایجاد اشك نیست ممکن سیر دیدن روی آتشناك را
از گرستن عقده‌های تاك گردد سخت‌تر گریهٔ مستانه نگشاید دل غمناك را
اینقدر در سادگیها حسن سنگین‌دل نبود خط بجوهر ساخت تیغ غمزهٔ بیباك را
تا به‌ترك خود کند ارشاد اهل کیف را ترك باشد اوّل و آخر ازان تریاك را
از رگ ابری چه کم گردد ز بحر بیکنار؟ آستین چون خشك سازد دیدهٔ نمناك را؟
کاهلان را می‌کشد در زیربار این سنگدل[1] خواب سنگ ره نگردد رهرو چالاك را
از زمین‌گیری برآرد زورمی افتاده را هیچ نخلی زیر دست خود نسازد تاك را
ناتوانان را سبکباری بود باد مراد کشتی‌نوح‌است هرموجی خس‌وخاشاك را

هر زمینی دارد از دریا رگ ابری نصیب
فکر صائب کرد سرسبز این زمین پاك را

۱۰۶

بسته گردد راه جولان گردش افلاك را گر زمین بیرون دهد آسودگان خاك را
عقدهٔ گوهر شود محکم‌تر از آب گهر گریهٔ مستانه نگشاید دل غمناك را
وسعت مشرب مرا درصدبلا انداخته است هست دردل عقده‌ها ازخوش‌عنانی تاك را
از ضعیفان دست‌طوفان‌حوادث کوته است کشتی‌نوح‌است هرموجی خس‌وخاشاك را
پردهٔ شب شعله را بی‌پرده جولان می‌دهد زلف چون پنهان‌کند آن‌روی آتشناك را؟
کاهش‌تن لازم روشندلان افتاده است روغن از مغزست دایم شعلهٔ ادراك را
زور می با هرچه آمیزد به معراجش برد هیچ نخلی زیر دست خود نسازد تاك را
من کیم تا صید او باشم، که آهوی حرم از نظربازان بود آن حلقهٔ فتراك را

۱. س: این گرانجانان کاهلان را می‌کشد در زیربار.

مورم امّا خوشه‌چینِ خرمنِ دونان نیَم
می‌کنم شکّر بـه اکسیر قناعت خاك را
عالمی از راستگویی دشمن ما گشته‌انـد
ما چه می‌کردیم چون آیینه لوح پاك را
خیرگی دارد ترا محروم، ورنـه گلرخان
همچو شبنم از هوا گیرند چشم پاك را
عقده‌های مشکل خود را اگر خرمن کنم
تنگ گردد راه جولان گردش افلاك را*
صائب ازبیداد،گردون ستمگر دست‌داشت
نیست از خون شهیدان سیری آن بیباك را

۱۰۷

خُلق‌خوش‌چون‌صلح‌می‌سازدگواراجنگ‌را
می‌نماید چرب‌نرمـی مومیایـی سنگ را
بر فقیران مـرگ آسانتر بـود از اغنیا
راحت افزون است درکندن، قبای تنگ را
خورد از بس زخمهای منکر از نادیدنی
مرهم زنگار کـرد آیینـهٔ مـن زنگ را
گریه را در پردهٔ دل آب وتاب دیگرست
حسن دیگر هست در مینـا می گلرنگ را
گفتگوی ناصحان بر دل گرانـی می‌کند
ورنه گیـرد از هوا دیوانهٔ مـن سنگ را
از نواهـای مخالف می‌کشند آزار خلـق
گوشمالی نیست حاجت ساز سیرآهنگ را
ظاهرآرایـان ز چشم شور ایـمـن نیستند
نیست از خورشید پروایی گل بیرنگ را
سحر را تأثیر نبـود در عصای موسوی
راستی درهـم نوردد حیلـه و نیرنگ را
مفتِ شیطانند صائب کوته‌اندیشان‌که سگ
صید خود سازد به آسانی شکار لنگ را

۱۰۸

نعل در آتش نهد دیوانهٔ من سنگ را
شعلـهٔ جوّالـه سازد بی‌فلاخن سنگ را
سخت جانانـنـد باغ دلگشـای یکدگـر
می‌کند گلریز، روی سخت آهن سنگ را
نفس سرکش را دل روشن به‌اصلاح آورد
نرم‌ازآتش‌می‌شود رگهای گردن سنگ را
سهل باشد گر ز آتشدستی فرهـاد مـن
هررگی‌گرددچوتارشمع، روشن سنگ را
خواب سنگین‌شد سبك‌از شوخی مژگان‌او
شهپر پـرواز می‌گـردد فلاخن سنگ را
برشکیبایی مناز ای دل‌که‌آن مژگان شوخ
خانهٔ زنبور می‌سازد به سوزن سنگ را
دامن دشتی اگر می‌بود چون مجنون مرا
بهر طفلان جمع‌می‌کردم به‌دامن سنگ را
این‌زمان بی‌برگ وبارم، ورنه ازجوش ثمر
منّت دست نوازش بود برمن سنگ را

ما به‌زور می درین میخانه از خود می‌رویم / می‌شود سیلاب، گاهی پای رفتن سنگ را
گفتگو با سخت‌رویان زحمت خود دادن است / می‌کشد آزار، دست ازدل فشردن سنگ را
بی‌بری دارد مرا از حلقهٔ اطفال دور / ورنه گیرد از هوا دیوانهٔ من سنگ را
می‌توان سنگین‌دلان‌را چین قهر از جبهه‌برد / نقش اگربتوان به‌دست‌ازدل‌ستردن سنگ را
هرکه دارد عذرخواهی، بر گنه باشد دلیر / مومیایی می‌دهد دل در شکستن سنگ را
شد یکی صد غفلت من صائب از قد* دوتا
خواب* سنگین‌شد درآغوش‌فلاخن سنگ‌را

۱۰۹

جذبهٔ مجنون سبك سازد زتمکین سنگ را / درکف‌طفلان دهد پرواز شاهین سنگ را
می‌توان دل را به‌آهی‌کرد از غمها سبك / یك فلاخن می‌کند آواره چندین سنگ را
بر گرانخوابان غفلت مهربان است آسمان / کز فروغ لعل باشد شمع بالین سنگ را
از خیال یار، دل شد کعبهٔ حاجت مرا / نقش‌شیرین‌درنظرهاساخت‌شیرین سنگ را
کم نشد از گریهٔ مستانه خواب غفلتم / سیل نتوانست‌کندازجای‌خوداین سنگ را
از کمان نرم بر من زور چندین می‌رود / شیشه‌جانیهای من دارد شلایین سنگ را
غوطه درخون‌می‌دهد دل‌را فروغ‌داغ عشق / می‌کند خورشید عالمتاب رنگین سنگ را
یك دل افسرده بی داغ از دم گرمم نماند / دربهار ازلاله‌گردد چهره رنگین سنگ را
چون نباشد عید طفلان صحبت رنگین من؟ / می‌کند مجنون من دست نگارین سنگ را
برخمار سنگ طفلان صبرکردن مشکل‌است / می‌کنم بالین‌خود شب‌بهرتسکین سنگ را
از بدآموزان[1] بود مستغنی آن پیمان‌شکن / نیست‌درسنگین‌دلی‌حاجت‌به‌تلقین سنگ را
بر دل بیرحم جانان بوی گل باشد گران / شیشه دربارست از نازکدلی این سنگ را
سختی ایام باشد بر سبك‌عقلان گران / کی کند دیوانهٔ سرشار، تمکین سنگ را
بوداگر زین‌پیش صائب درگرانخوابی مثل
شد سبك‌ازغفلت‌من خواب‌سنگین سنگ‌را

۱۱۰

بیکسی کی خوار سازد زادهٔ اقبال را؟ / شهپر سیمرغ می‌گردد مگس‌ران زال را

---
۱. فقط د، احتمالا: بدآموزی

با تهی‌چشمان چه سازد نعمت روی زمین؟ سیری از خرمن نباشد دیدهٔ غربال را
می‌توانی در دو عالم نوبت شاهی زدن صرف در تسخیر دلها گر کنی اقبال را*
گفتگوی خامشان‌را ترجمان درکار نیست لال می‌فهمد به آسانی زبان لال را
پیچ‌وتاب عشق‌را ازدل زدودن مشکل‌است کی به‌افشاندن توان بی‌نقش کردن بال را
می‌توان زافتادگی بردن به ساق عرش راه دولت پابوس روزی می‌شود خلخال را
مار از نزدیکی گنج اژدهایی می‌شود از برای جاه می‌جویند مردم مال را
ساده لوحانی که محو حسن بیرنگی شدند ابجد مشق جنون دانند خط و خال را
ساغر ناکامی از خود آب برمی‌آورد تشنگی سیراب می‌سازد گل تبخال را
می‌شود ناطق کمربند از میان نازکت ساق سیمین تو خامش می‌کند خلخال را
رنج باریك تو صائب از دل پرآرزوست
دور کن این عنکبوت رشتهٔ آمال را

۱۱۱

دامن دریای خونخوارست بالین سیل را در کنار بحر باشد خواب سنگین سیل را
بیقرار عشق را جز دروصال آرام نیست می‌کند آمیزش دریا بتمکین سیل را
راهرو را بال پروازست سختیهای دهر کوهساران می‌شودسنگ‌فسان این سیل را
عشق می‌داند چه بایدکرد با آسودگان نیست حاجت در خرابیها به‌تلقین سیل را
نعمت الوان نگردد سد راه زندگی کی حنای‌پا شود این خاك‌رنگین سیل را
مشت خاکی کزعمارت تنگ گردد مشربش جادهد برسینهٔخود همچو شاهین سیل را
شوق را افسرده سازد صحبت افسردگان می‌کند این خاکهای مرده سنگین سیل را
عمر مستعجل ز عاجزنالی ما فارغ است خار نتواند گرفتن دامن این سیل را
می‌رساند شوق در دل سالکان را باغها درگریبان‌ازکف‌خویش‌است‌نسرین سیل را
بردباری و تواضع عمر می‌سازد دراز هرپلی دارد به‌یاد خویش چندین سیل را
ملك ویران مرا برگ ونوای شکر نیست ورنه‌هست‌ازهرحبابی‌چشم‌تحسین سیل را*
گریهٔ بیطاقتان آخر به جایی می‌رسد
می‌دهد صائب وصال بحر تسکین سیل را

۱۱۲

گل نزد آبی بر آتش بلبل خودکام را — نیست غیر از ناامیدی حاصلی ابرام را
چهرهٔ خورشیدرویان را سپندی لازم است — از شب جمعه است نیل چشم زخم ایّام را
عشقِ عالمسوز می‌باید دل افسرده را — می‌پزد خورشید تابان میوه‌های خام را
نیست ممکن اززبان خوش کسی نقصان کند — چرب نرمی غوطه در شکّر دهد بادام را
چون شرر بر جان نمی‌لرزم ز بیم نیستی — دیده‌ام در نقطهٔ آغاز خود، انجام را
با ضعیفان پنجه کردن نیست کار اقویا — در قفس دارد نیستان شیر خون‌آشام را

صبح چون روشن شود، ازخواب غفلت سر برآر
تا کفن بر خود نسازی جامهٔ احرام را

۱۱۳

نیست از روی زمین سیری دل خودکام را — حرص می‌گردد زیاد از خاك، چشم دام را
داغ دارد میکشان را تشنه‌چشمیهای من — می‌کنم خالی ز می در دست ساقی جام را
روزگار عیش را دود سپندی لازم است — شد شب آدینه نیل چشم زخم ایّام را
دل به‌کوشش آرزو را پخته نتوانست کرد — در بغل نتوان رساندن میوه‌های خام را
هرکه را از دُرد و صاف می نظر برنشأه است — بادهٔ یك جام داند بوسه و دشنام را
جسم رنگ جان گرفت از بیقراریهای دل — می‌برد چون سایه باخود صیدوحشی دام را
دردل خود کعبهٔ مقصود را هرکس که یافت — بستن زنّار داند بستن احرام را
بوسه را درنامه می‌پیچد برای دیگران — آن‌که می‌دارد دریغ از عاشقان پیغام را
دل چوشد افسرده، ازجسم گرانجان پاره‌ای است — رنگ برگ خویش باشد میوه‌های خام را

نیست صائب شنبه وآدینه درکوی مغان
می‌کند یکرنگ، مشرب سر بسر ایّام را

۱۱۴

نیست فرق از تن دل‌افسردهٔ خودکام را — رنگ برگ خویش باشد میوه‌های خام را
با تهی‌چشمان چه سازد نعمت روی زمین؟ — خاك نتوانست کردن سیر چشم دام را
هرکه از روز سیاه نامداران غافل است — می‌پذیرد چون عقیق از ساده‌لوحی نام را
خواهش بیجا مرامحروم کرد ازفیض عشق — برنمی‌دارد کریم از سایلان ابرام را

عارفان دل‌را سفید از نقش هستی کرده‌اند — رنگ داغ عیب باشد جامهٔ احرام را
ناصح از بیهوده‌گویی آبروی خویش برد — بوی خون آید ز افغان مرغ بی‌هنگام را
شوربختی تلخکامان را به‌اصلاح آورد — جز نمك درمان نباشد تلخی بادام را
فکر صید خلق دارد زاهدان را گوشه‌گیر — خاکساری پردهٔ تزویر باشد دام را
خو به‌مردم‌کرده راصائب‌جدایی‌مشکل‌است
دامن صحراست زندان صیدهای رام را

۱۱۵* (ك، ل)

کرده‌ام برخود گوارا تلخی دشنام را — دیده‌ام درعین ناکامی جمال کام را
انتقام هرزه‌گویان را به‌خاموشی گذار — تیغ می‌گوید جواب مرغ بی‌هنگام را
کام خودشیرین‌اگرخواهی،به‌کام خلق‌باش — تلخ باشد کام دایم مردم ناکام را
نقش موم‌وشعله هرگز راست‌ننشیند به‌هم — روی از فولاد باید سیلی ایام را
لعل سیرابش زکات بوسه بیرون می‌کند
کیست تا آرد به‌یادش صائب‌گمنام را؟

۱۱۶

نیست دلگیری زدنیا بندهٔ تسلیم را — آتش نمرود گلزارست ابراهیم را
در دل دریا به ساحل می‌تواند پشت داد — هر که گیرد وقت طوفان دامن تسلیم را
گر کنی دل راچو سروآزاد از فکر بهشت — زیر پای خویش بینی کوثر و تسنیم را
کشتی طوفانی از ساحل ندارد شکوه‌ای — نیست دلگیری ز ملك فقر ابراهیم را
گر به امر حق ترا اعضا شود فرمان‌پذیر — به‌که‌چون شاهان‌کنی تسخیر هفت‌اقلیم را
وای بر کوتاه‌بینانی که می‌دانند حق — با هزاران خط باطل، صفحهٔ تقویم را
نیست صائب سرو را فکر خزان ونوبهار
در دل آزاده ره نبود امید و بیم را

۱۱۷

نیست از درد غریبی چون‌گهر پروا مرا — بستر از گرد یتیمی بود در دریا مرا
طرهٔ زنجیرم از ریحان بود شادابتر — می‌چکد آب حیات از ظلمت سودا مرا
وحشت من از سبکروحان گرانی می‌کشد — هست بردل کوه قاف از صحبت عنقا مرا

یك سرمو نیست از تیغ زبان اندیشه‌ام | می‌کند زخم نمایان چون قلم گویا مرا
نور خورشیدم، زامداد خسیسان فارغم | نیستم آتش که هر خاری کند رعنا مرا
خارراه‌عشق چون‌مژگان به‌چشمم بارنیست | گو نرنجاند به منّت سوزن عیسی مرا
خلد با آن ناز و نعمت دام راه من نشد | چون تواند صید کردن نعمت دنیا مرا؟
کوه آهن را شرار من گریبان پاره کرد | لنگر پرواز نتواند شدن خارا مرا*
طشت‌من چون‌آفتاب ازبام‌چرخ افتاده‌است | ساده‌لوح‌آن‌کس که‌می‌خواهدکندرسوامرا*
من که‌درخامی چوعنبر سودخود را دیده‌ام | نیست‌ممکن پخته‌سازد جوش‌این‌دریا مرا*

نیست صائب دربساط من بغیراز درد وداغ
می‌شود معمور هرکس می‌خرد یکجا مرا

۱۱۸

غوطه درگل داده بود اندیشهٔ دنیا مرا | نالهٔ نی شد دلیل عالم بالا مرا
گرچه چون حلاج مُهر خامشی برلب زدم | زور می برداشت آخر پنبه از مینا مرا
از سیاهی خضر می‌آرد گلیم خود برون | نیست بر خاطر غبار از ظلمت سودا مرا
بود از بس بر دل من دیدن مردم گران | شد سبك در دیده کوه‌قاف چون‌عنقا مرا
مهرهٔ گهوارهٔ من بود از عقد سخن | منّت‌گویایی ازکس‌نیست چون‌عیسی مرا
حسن عالمگیر راهرجاکه‌جویی حاضرست | هر غباری محمل لیلی‌است زین‌صحرا مرا
باکمال قرب، ازپاس ادب خون می‌خورم | پنجهٔ‌خشکی‌است‌چون‌مرجان‌ازاین‌دریا مرا
نیست مانع‌بحرراگرداب ازجوش‌وخروش | مهر خاموشی چه سازد با لب گویا مرا
نیست‌چون آتش مرا اندیشه از زخم‌زبان | می‌شود بال و پر پرواز، خار پا مرا
چون الف دربسم‌گرددمحو، باقی می‌شود | عمرکوته جاودان شد زان قد رعنا مرا

در سرانجام اقامت نیستم چون غافلان
توشهٔ راهی است صائب چشم از دنیا مرا

۱۱۹

ازنظر یك لحظه دوری نیست محبوب مرا | پیرهن از پردهٔ چشم است یعقوب مرا
تار وپود بوی پیراهن رسا افتاده‌است | شکوه ازهجران یوسف نیست یعقوب مرا
کعبهٔ مقصود را آغوش‌محرم حلقه است | هرگز از طالب جدایی نیست مطلوب مرا

صبر من در سخت‌جانیها قیامت می‌کند سایهٔ بیدست زخم تیغ، ایوب مرا
نیست ممکن راه شبنم را به‌رنگ وبو زدن این کشش از عالم بالاست مجذوب مرا
پرده‌های حسن‌اوچون گل برون‌است ازشمار شرم: یك پیراهن چاك است محجوب مرا
همچو زخم‌تازه خون‌رحم‌ازوآید به‌جوش گر نهی در رخنهٔ دیوار مکتوب مرا
می‌کند با من عداوت در لباس دوستی برسر رحم آورد هرکس که محبوب مرا
بی‌دماغیهای ناز از خون مگر سیرش کند ورنه پروای قیامت نیست مطلوب مرا
گفتم ازخط حسن اوصائب برآید ازحجاب
پردهٔ شرم دگر گردید محجوب مرا

۱۲۰

عشق خونگرم از محبّت کرده ایجاد مرا آهوان از چشم نگذارند صیّادِ مرا
گرچه‌من‌چون‌غنچه‌دارم‌مهر خاموشی به‌لب نکهت گل می‌کند تفسیر ، فریاد مرا
کارها را کارفرما آب ورنگی می‌دهد ورنه جوی شیر زتاری است فرهاد مرا
صید لاغردام با خوددارد ازپهلوی خویش حاجت دام و کمندی نیست صیّاد مرا
قطره‌ای هم درسواد دیده‌اش می‌بودکاش اینقدر آبی که در تیغ است جلاد مرا
صبر من در بیقراریها قیامت می‌کند ورنه می‌گیرد ازو خط عاقبت داد مرا
از ادب صائب خموشم، ورنه هردو وادیی
رتبهٔ شاگردی من نیست استاد مرا

۱۲۱* (ك،مر،ل)

خُلق خوش در نوبهار عافیت دارد مرا خاکساری در حصار عافیت دارد مرا
تا چه بد مستی زمن سرزد که دور روزگار در کشاکش از خمار عافیت دارد مرا
آسمان گر از خزان درد پامالم کند به که سرسبز از بهار عافیت دارد مرا
تا سبو بر دوش دارم از خمار آسوده‌ام مَیْکشی در زیر بار عافیت دارد مرا
صبح محشر شور در عالم فکند و همچنان آسمان امیدوار عافیت دارد مرا
شکر زنجیر جنون‌برگردن من واجب‌است مدّتی شد در حصار عافیت دارد مرا
اهل‌دردی‌نیست صائب‌زین‌همهٔ دردی‌کشان
تا به جامی شرمسار عافیت دارد مرا

۱۲۲

گرچه جا در دیده آن نور نظر دارد مرا
شوق چون خورشید تابان دربدر دارد مرا

نیست از کوتاهی پرواز برجاماندنم
تنگنای آسمان بی بال و پر دارد مرا

بس‌که دارم‌انفعال ازبی‌وجودیهای خویش
آب گردم چون کسی از خاك بردارد مرا

نیست از بی‌جوهری پوشیده حالیهای من
آسمان چون تیغ در زیر سپر دارد مرا

گوهر شهوارم امّا زیرپا افتاده‌ام
دست خود بوسد کسی کزخاك بردارد مرا

بوی پیراهن نمی‌سازد به پای کاروان
گرم‌رفتاری خجل از همسفر[1] دارد مرا

خارم امّا بر نمی‌دارد زبونی غیرتم
وای برآن‌کس‌که خواهد پی‌سپر دارد مرا

می‌کشد از دوربینی انتظارسنگلاخ
گر به روی دست، چرخ کاسه‌گر دارد مرا

چون لب پیمانه می‌جوشد به هر تردامنی
آن لب میگون‌که دندان برجگر دارد مرا

آسمان صائب یکی‌از بی‌سروپایان اوست
گردش چشمی که از خود بیخبر دارد مرا

۱۲۳

خواب، وقت‌فیض درمحراب می‌گیرد مرا
چون‌سگان‌درصبح دام‌خواب می‌گیرد مرا

در مسبّب گرچه از اسباب رو آورده‌ام[2]
دل همان از عالم اسباب می‌گیرد مرا

باحواس‌جمع،خودراجمع‌کردن مشکل‌است
دل درین‌منزل به‌چندین باب می‌گیرد مرا

نفس‌ظلمانی به‌ظلمت بس‌که‌عادت‌کرده‌است
دل چو دزدان از شب مهتاب می‌گیرد مرا

می‌تپم چون‌کبك، زیربال وپر شهباز را
دولت بیدار اگر در خواب می‌گیرد مرا

لغزشی چون شبنم‌گل گر زمن‌صادر شود
جذبهٔ خورشید عالمتاب می‌گیرد مرا

دربهاران تازه‌گردداغ‌هرتخمی‌که سوخت
بیشتر دل از شراب ناب می‌گیرد مرا

راه من دایم دوچندان می‌شود از کاهلی
درمیان راه، صائب خواب می‌گیرد مرا

۱۲٤

التفات زاهدان خشك، تر سازد مرا
گرمی افسردگان افسرده‌تر سازد مرا

---

۱. متن مطابق س، م، د. سایر نسخ: راهبر.

۲. فقط د: آورده‌ایم. تصحیح قیاسی.

اشك نیسانم، گدایی دارم از بحر گهر[1] چون صدفِ دامان پاکی، تا گهر سازد مرا
معنیِ دور، از لباس لفظ می‌گردد جدا مختصر کی این جهان مختصر سازد مرا
شعلهٔ بیباك را از چوبکاری باك نیست چوب گل از بوی گل دیوانه‌تر سازد مرا
در کهنسالی چکد آب حیات از خامه‌ام نیستم نخلی‌که خشکی بی‌ثمر سازد مرا
ناخن فولاد دارم در گشاد کارها بوی خون صاحب جگر چون نیشتر سازد مرا
بحر را تلخی زآفتها دعای جوشن است تلخرویی از حلاوت بیشتر سازد مرا
رشتهٔ عمرم به اندك فرصتی گردد گره گر چنین بیتاب، آن موی کمر سازد مرا
جذبهٔ دریا بود صائب دلیل سیل من
کی ره خوابیده دلگیر از سفر سازد مرا؟

۱۲۵

شور عشقی‌کو، که رسوای‌جهان‌سازد مرا؟ بی‌نیاز از نام و فارغ از نشان سازد مرا
چند چون آب گهر باشم گره دریك مقام؟ خضرراهی‌کو، که‌موج‌خوش‌عنان سازد مرا
می‌گریزم در پناه بیخودی از خلق، چند خودفروشی بندهٔ این کاروان سازد مرا؟
خوشتر ازکنج دهان یار می‌آید به‌چشم گوشه‌ای کز دیدهٔ مردم نهان سازد مرا
می‌کنم‌پهلو تهی ازقرب، تا کی چون‌صدف چربی پهلوی گوهر، استخوان سازد مرا
وادی پیموده را ازسرگرفتن مشکل‌است چون زلیخا، عشق‌می‌ترسم‌جوان سازد مرا
بخیه از جوهر زنم بر چشم‌شوخ آیینه را چهرهٔ محجوب او گر دیده‌بان سازد مرا
جلوهٔ دست و گریبانِ گلِ این بوستان سخت می‌ترسم خجل از باغبان سازد مرا
استخوانم همچوصبح‌آغوش‌رغبت واکند گر نشان تیر، آن ابروکمان سازد مرا
گرچه‌خاك‌راه‌عشقم،می‌خورم‌خون‌گربه‌سهو بادپیمایی طرف با آسمان سازد مرا
صائب از راز دهان او نیارم سر برون
فکر اگر باریك چون موی میان سازدمرا

۱۲۶

چشم‌او چندان‌که مست‌خواب می‌سازد مرا تاب آن موی میان بیتاب می‌سازد مرا
تا شدم محو جمال او، اثر از من نماند چون کتان آمیزش مهتاب می‌سازد مرا

---

۱. چنین است در: س، م، د، و ط: بحر کرم.

تا نگشتم دورازو،کامل نگشتم، همچوماه — دوری خورشید عالمتاب می‌سازد مرا
خوشدلم با آه سرد و گریه‌های آتشین — بی‌تکلف این هوا و آب می‌سازد مرا
سر نمی‌پیچم چو طفل‌ازگوشمال روزگار — جوهر تیغم که پیچ و تاب می‌سازد مرا
در گداز گوهر من آتشی درکار نیست — دیدن گل همچو شبنم آب می‌سازد مرا
گرچه امروز از رعونت سر فرو نارد به‌من — خاك‌چون گردم، فلك محراب می‌سازد مرا
این سبکروحی‌که من ازکنج عزلت‌دیده‌ام — دلگران از صحبت احباب می‌سازد مرا
خاکساران صیقل آیینهٔ یکدیگرند — دُردِ مَی بیش‌از شراب ناب می‌سازد مرا

می‌گذارم سربه‌پای خاك، صائب سایه‌وار
چرخ اگر خورشید عالمتاب می‌سازد مرا

۱۲۷

ترزبانی معدن زنگار می‌سازد مرا — خامشی آیینهٔ اسرار می‌سازد مرا
آفتاب غیب، فرش خانهٔ بی روزن است — چشم بستن مطلع انوار می‌سازد مرا*
در میان مستی وهشیاری‌من‌پرده‌ای است — نعرهٔ مستانه‌ای هشیار می‌سازد مرا
سایهٔ سروی که من در پای او آسوده‌ام — از شکرخوابِ عدم بیدار می‌سازد مرا
می‌تواند چشم بیماری مسیح من شدن — فتنهٔ خوابیده‌ای بیدار می‌سازد مرا
کف چه‌حد دارد نقاب شورش‌دریاشود؟ — مستی سرشار، بی‌دستار می‌سازد مرا
آفتاب گرمرویی دشمن جان من است — نخل مومم، سردی بازار می‌سازد مرا
تنگ می‌سازد بیابان را به‌زهروکفش‌تنگ — تنگدستی از جهان بیزار می‌سازد مرا
عزّ آزادی به ذلّ بندگی نتوان فروخت — بخل بیش‌از جود منت‌دار می‌سازد مرا
هیچ سوهان راهروراچون‌ره‌باریك نیست — فکر آن موی میان هموار می‌سازد مرا
گرچه‌چون سیل ازغبار ره‌گران‌گردیده‌ام — جذبهٔ دریا سبکرفتار می‌سازد مرا

این‌جواب آن‌غزل صائب،که می‌گوید اسیر
خواب چون گردد گران، بیدار می‌سازدمرا

۱۲۸

تنگ‌ظرفم، بادهٔ کم زور می‌سازد مرا — دور گردی و نگاه دور می‌سازد مرا
نیست از بی‌حاصلی نقل مکان در خاطرم — خار بی‌برگم، زمین شور می‌سازد مرا

چشم بر دریا ندارد کاسهٔ دریوزه‌ام
اشك نیسان چون صدف معمور می‌سازد مرا

با گشاد جبهه چون آیینه نازك مشربم
از نظرها یك نفس مستور می‌سازد مرا

نیست در دل حسن‌را زنگی زنیل چشم زخم
آب حیوانم، شب دیجور می‌سازد مرا

پلهٔ نزدیك، سازد دست جرأت را دراز
خار دیوارم، نگاه دور می‌سازد مرا

غنچه را با شاخساران است پیوند قدیم
دار عبرت چون سر منصور می‌سازد مرا

خاکساری پادشاه وقت خویشم کرده‌است
از سفالی کاسهٔ فغفور می‌سازد مرا

سبزهٔ خوابیده را بیدار سازد ناله‌ام
وای بر باغی‌که از خود دور می‌سازد مرا

بردل من چون گهر گرد یتیمی بار نیست
کلفت روی زمین معمور می‌سازد مرا

نیست از زخم‌زبان پروا، زشیرینی مرا
شهد صافم، خانهٔ زنبور می‌سازد مرا

نیست صائب‌دربساط من بغیراز زخم‌وداغ
همچو مجنون وادی پرشور می‌سازد مرا

۱۲۹

دیدن لعل لبش خاموش می‌سازد مرا
تنگ‌ظرفم، رنگ می‌مدهوش می‌سازد مرا

مهرهٔ گهواره‌ام اشك است چون طفل یتیم
می‌خوردخون دایه‌تا خاموش می‌سازد مرا

شعله‌های شوخ از صرصر شود بیباکتر
سیلی استاد، بازیگوش می‌سازد مرا

پردهٔ شرم و حجاب من زگل نازکترست
گرمی نظاره شبنم‌پوش می‌سازد مرا

می‌کنم در جرعهٔ اول سبکبارش زغم
چون‌سبو هرکس‌که باردوش می‌سازد مرا

حسن‌مهتابی مرا می‌ریزد ازهم چون‌کتان
از بهار افزون خزان مدهوش می‌سازد مرا

گرچنین خواهدزروی درد بلبل ناله‌کرد
همچو شاخ گل سراپا گوش می‌سازد مرا

همچنان بر سرو سیمین تو می‌لرزد دلم
گرنسیم از برگ گل آغوش می‌سازد مرا

گرچه می‌داند نماند برق پنهان در سحاب
آسمان ساده دل خس پوش می‌سازد مرا

صائب ازگفت وشنود خلق مغزم‌پوچ شد
گوش سنگین ولب خاموش می‌سازد مرا

۱۳۰

تن‌پرستی زیردست خاك می‌سازد مرا
بیخودی تاج سر افلاك می‌سازد مرا

در گره‌دایم نخواهد ماند کارم چون صدف
شوخی گوهر گریبان چاك می‌سازد مرا

گرچه‌چون‌سوزن‌گرانی‌بر زمینم‌دوخته‌است — جذبهٔ آهن‌ربا چالاك می‌سازد مرا
مدّتی شد بار بیرون برده‌ام زین آسیا — گردش افلاك[1] کی غمناك می‌سازد مرا
گر نپردازم به‌خود چون سیل، جای طعن نیست — گرد راه از چهره دریا پاك می‌سازد مرا
گرم می‌سازد دل افسرده را زخم زبان — آتش بیمایه‌ام، خاشاك می‌سازد مرا
پیش آب زندگی گر مُهر بردارم زلب — غیرت همّت، دهن پرخاك می‌سازد مرا
فرصت خاریدن سر کو، که‌عشق سنگدل — از گریبان حلقهٔ فتراك می‌سازد مرا
نیست بر خاطر غبار از رهگذار گریه‌ام — خاکسارم، دیدهٔ نمناك می‌سازد مرا
اشك‌تاك‌ازمی‌پرستی‌عذرخواه‌من‌بس‌است — این رگ ابر از گناهان پاك می‌سازد مرا
دانهٔ من پشت پا بر خرمن گردون‌زده‌است — کی شکار خود جهان خاك می‌سازد مرا
گرچنین برخشك بندد کشتی‌من زهدخشك — بینوا از برگ چون مسواك می‌سازد مرا
√ پیچ‌وتابی کز خط او در رگ جان‌من‌است — جوهر آیینهٔ ادراك می‌سازد مرا
صائب‌ازافسردگی‌خون‌دررگ من‌مرده‌است — کاوشِ مژگانِ آن بیباك می‌سازد مرا

۱۳۱

نیست ممکن قرب آتش بال‌وپر سوزد مرا — چون سمندر دوری آتش مگر سوزد مرا
گر چنین حسن گلوسوزش جگرسوزد مرا — از سرشك آتشین، مژگان تر سوزد مرا
از لطافت می‌شود هر دم به‌رنگی عارضش — تا به هر نظّاره‌ای رنگ دگر سوزد مرا
چون توانم از تماشایش نظر را آب داد؟ — آن‌که رخسارش نگه‌درچشم‌تر سوزد مرا
گرچنین خواهد شد ازمی عارض‌او آتشین — خون چوداغ‌لاله درلخت‌جگر سوزد مرا
کی به‌خلوت رخصت برگردسر گشتن دهد؟ — آتشین‌خویی که در بیرون در سوزد مرا
بهر روغن آبروی خود چرا ریزم به‌خاك؟ — تاچراغ ازآب‌خودهمچون گهر سوزد مرا
شمع را هرگاه گردد گرد سر پروانه‌ای — بی‌پروبالی ز آتش بیشتر سوزد مرا
از پرستاران، بغیر از اشك و آه آتشین — کیست بربالین چراغی تا سحر سوزد مرا
فیض صبح زنده‌دل بیش‌است ازدلهای‌شب — مرگ پیران از جوانان بیشتر سوزد مرا
شمع محفل گر نپردازد به من از سرکشی — گرمی پرواز، صائب بال و پر سوزد مرا

---

۱. د: روی سخت چرخ.

۱۳۲

برگ عیش آماده از فقر و قناعت شد مرا
دست خود از هرچه شستم پاك، قسمت شد مرا

خودحسابی شد دل آگاه را روز حساب
دیدهٔ انصاف میزان قیامت شد مرا

پیری از دنیای باطل کرد روی من به حق
قامت خم گشته محراب عبادت شد مرا

هر می تلخی که بردم در جوانیها به کار
وقت پیری مایهٔ اشك ندامت شد مرا

دانه‌ای جز خوردن دل نیست در هنگامه‌ها
حیف از اوقاتی که صرف دام صحبت شد مرا

آنچه در ایام پیری کم شد از نور بصر
باعث افزونی نور بصیرت شد مرا

منت ایزد را که درانجام عمر آمد به‌دست
درجوانی گر زکف دامان فرصت شد مرا

دست هرکس را گرفتم صائب از افتادگان
بر چراغ زندگی دست حمایت شد مرا

۱۳۳

از سر زلف تو بردل کار مشکل شد مرا
این ره پرپیچ‌وخم برپا سلاسل شد مرا

تخم امیدی که دل‌در سینه خرمن‌کرده بود
در زمین شور دنیا جمله باطل شد مرا

کرد کار سیل بی‌زنهار با ویرانه‌ام
خرمنی کز دانه‌های اشك حاصل شد مرا

نیستم بر خاطر دریا گران چون خار و خس
می‌تواند هر کف بی‌مغز، ساحل شد مرا

خار خشکم، می‌شوم قانع به اندك گرمیی
هر شراری می‌تواند شمع محفل شد مرا

دست خودچون موج شستم ازعنان اختیار
تا به‌دریای حقیقت قطره واصل شد مرا

شرم عشق از دیدن رخسار یارم بازداشت
از تماشا این حجاب نور حایل شد مرا

ضعف برمجنون من گر این‌چنین زورآورد
موجهٔ ریگ روان خواهد سلاسل شد مرا

قامت خم برد آرام و قرار از جان من
خواب‌شیرین،تلخ ازین‌دیوار مایل شد مرا

شاهد کیفیت‌می، شورمیخواران بس است
رهبر تیغ شهادت رقص‌بسمل شد مرا

حسن عالمگیر لیلی تا نقاب از رخ گرفت
دامن دشت جنون دامان محمل شد مرا

درطریقت بار هرکس‌راکه نگرفتم به‌دوش
چون گشودم چشم‌بینش، بار بردل شد مرا

عشق تا دست نوازش بر سر دوشم کشید
زال شد صائب اگر رستم مقابل شد مرا

۱۳۴

سنگ طفلان ازجنون رطل گرانی شد مرا
درد و داغ عشق باغ و بوستانی شد مرا

از گرفتاری به آزادی رسیدم در قفس
خارخار دیدن گل آشیانی شد مرا

شد ز دنیا چشم بستن، جنت دربسته‌ام
خط کشیدن بر جهان، خطّ امانی شد مرا

عشرت ملك سلیمان می‌کنم در چشم مور
قطره از دقّت محیط بیکرانی شد مرا

تا ز خاموشی زبان بی‌زبانان یافتم
روی در دیوار کردم، همزبانی شد مرا

بس که دیدم بی‌ثباتی از جهان بیوفا
خاك ساکن در نظر آب روانی شد مرا

در جوانی توبهٔ دمسرد پیرم کرده بود
همّت پیر مغان بخت جوانی شد مرا

تیر آهی از پشیمانی نجست از سینه‌ام
گرچه از بار گنه، قد چون کمانی شد مرا

حرف‌پیمایی مرا پیوسته درخمیازه داشت
مهر خاموشی به لب رطل گرانی شد مرا

پاس صحبت داشتن دردوزخم افکنده بود
گوشهٔ عزلت بهشت جاودانی شد مرا

گفتم از خط داروگیر حسن او آخر شود
عاقبت خط فتنهٔ آخرزمانی شد مرا

شوق من افتاده‌ای نگذاشت در روی زمین
نقش پا از بیقراری کاروانی شد مرا

پیش هرسنگی که کردم سینه‌را صائب سپر
در بیابان طلب سنگ نشانی شد مرا

۱۳۵

عشق پنهان باعث روشن‌روانی شد مرا
روشن این غمخانه از سوز نهانی شد مرا

دربلندی، عمر من چون شمع کوتاهی نداشت[1]
زندگانی کوته از آتش‌زبانی شد مرا

چون در دوزخ زچشم باز بودم در عذاب
چشم‌پوشیدن بهشت جاودانی شد مرا

تا شدم خاموش چون ماهی، محیط پرخطر
مهد آسایش زفیض بی‌زبانی شد مرا

نخل امّید مرا جز باردل حاصل نبود
حیف‌ازان عمری که صرف باغبانی شد مرا

پای‌درداماان عزلت‌کش که چون‌موج‌سراب
زندگی پادررکاب ازخوش عنانی شد مرا

ریخت هرخونی که چرخ سنگدل درساغرم
از هواجویی شراب ارغوانی شد مرا

حاصلش چون‌خندهٔ برق‌است اشك‌بی‌شمار
آنچه صرف عیش از ایّام جوانی شد مرا

خردهٔ جانی که در غم صرف‌کردن ظلم بود
چون گل بیدرد خرج شادمانی شد مرا

---

۱. د، آ (خطّ صائب): در بلندی کوتهی چون شمع عمر من نداشت، متن مطابق س، ت، ك.

کشتی جسمی کز او امید ساحل داشتم در دل دریا زمین‌گیـر از گرانی شد مرا
عرض مطلب می‌کند کوتاه طول عمر را حفـظ آب‌رو، حیـات جاودانی شد مرا
کرد شعر آبدار از آب خضرم بی‌نیاز مـزرع امیّد سبـز از ترزبانـی شد مرا
بر کمالِ لطفِ رخسارست نادیـدن دلیل رغبت دیـدار بیش از لن‌ترانی شد مرا
نیست صائب کوتهی در جذبهٔ افتادگـان
راه دور عشق طـی از ناتـوانـی شد مرا

۱۳۶

سر به جیب خویش دزدیدم،کلاهی شد مرا جمع‌کردم پای در دامن، پناهی شد مرا
درگذار سیل بودم، داشتم تا خانـه‌ای از گرانان ترك خان و مان پناهی شد مرا
دستگاه عیش‌برمن خواب‌راحت تلخ‌داشت چون سبو کوتاه‌دستی تکیه‌گاهی شد مرا
غیرحق کردم فرامش هرچه در دل داشتم طاق‌نسیان از دو عالم قبله‌گاهی شد مرا
شور دریای جهان وقت مرا شوریده داشت از خطـر کـام نهنگ آرامگاهی شد مرا
بی‌ندامت برنیامد یـك نفس از سینه‌ام زندگی چون‌صبح،صرف‌مدّ آهی شد مرا
معنی بیگانه کـرد از آشنایـان فارغـم لشکر بیگانـه از آفت پناهـی شد مرا
هیچ‌کس‌را ازعزیزان دل‌به‌حال من‌نسوخت همچو یوسف پاکدامانی گناهـی شد مرا
تا به‌چشمم نور وحدت سرمهٔ بینش کشید هر سر خاری به مقصد شاهراهی شد مرا
تا گشودم دیدهٔ انصاف، هر داغ پلنگ در نظر چشم غزال خوش‌نگاهی شد مرا
تا نظر بر خامهٔ نقّاش افکندم[1] ز نقش هر کجی از راست‌بینی کج‌کلاهی شد مرا
خامشی از کرده‌هـای بد به فریادم رسید بی‌زبانیهـا زبـان عذرخواهـی شد مرا
تا به خطّ عنبرین شد دیـدهٔ من آشنـا زلف در مدّ نظر مار سیاهـی شد مرا
صائب از مکـر جهان بیوفا غافـل شدم
دامن رهـزن ز غفلت خوابگاهی شد مرا

۱۳۷

تـا به‌کی بنـد گرانجانـی به پا باشد مرا این زره تا چنـد در زیر قبا باشد مرا
در جهان پاکبازی فقر هـم دام بلاست مهره در ششدر ز نقش بوریا باشد مرا

---

۱. م، س: واکردم.

فکر آب‌ودانه درکنج قفس بی‌حاصل است — زیر چرخ اندیشهٔ روزی چرا باشد مرا
تا ننوشانم، نگردد در مذاقم خوشگوار — درقدح چون‌خضر اگر آب‌بقا باشد مرا
برنمی‌آیم به رنگی هر زمان چون نوبهار — سرو آزادم که دایم یك قبا باشد مرا
نیست مرکز تابع پرگار در سرگشتگی — گررود ازجای‌گردون‌دل‌به‌جا باشد مرا
سبزهٔ تیغ ترا خون دو عالم شبنمی است — کیستم من کز تو چشم خونبها باشد مرا
خصم عاجز را مروّت نیست کردن پایمال — سبز سازم، خار اگر در زیرپا باشد مرا
موج نتواند گرفتن دامن سیلاب را — مانع رفتار چون زنجیر پا باشد مرا؟*
می‌کنم بر بستر گل خواب از بی‌حاصلی — بر سر بالین اگر برق فنا باشد مرا*
من که صائب از نسیم گل شوم بی‌دست‌وپا
طاقت نظّارهٔ گلشن کجا باشد مرا؟

۱۳۸

نیستم بلبل که برگلشن نظر باشد مرا — باغهای دلگشا در زیر پر باشد مرا
تلخرویان را می روشن گوارا می‌کند — ابر بی می، کوه بر بالای سر باشد مرا
نیستم‌یك‌لحظه‌بی‌مشق‌جنون،هرجاکه هست — نوخطی پیوسته در مد نظر باشد مرا
سرمهٔ خاموشی من از سواد شهرهاست — چون‌جرس گلبانگ‌عشرت‌درسفر باشد مرا
هرچه غیراز ساده‌لوحی،دام پرواز من‌است — می‌فشانم، نقش اگر بر بال‌وپر باشد مرا
باده نتواند برون بردن مرا از فکر یار — دست‌دایم چون سبو درزیرسر باشد مرا
داغ دارد لنگر تمکین من گرداب را — صد کمند وحدت از موج خطر باشد مرا
می‌رسانم شبنم خودرا به خورشید بلند — تا به‌چند از ژاله[1] دندان‌برجگر باشد مرا
سختی ایام نتواند مرا خاموش کرد — خنده‌ها چون‌کبك‌درکوه وکمر باشد مرا
درمحیط رحمت‌حق،چون‌حباب شوخ‌چشم — بادبان کشتی از دامان تر باشد مرا
با خیال آن دهن از تلخکامی فارغم — تنگی دل درنظر تنگ شکر باشد مرا
منزل آسایش من، محو درخودگشتن است — گردبادی می‌تواند راهبر باشد مرا
کرد[2] فارغ حیرت از آمد شد نظّاره‌ام — پردهٔ بیگانگی نور نظر باشد مرا
نیستم مرغی که باشم بر دل صیّاد، بار — چشم دامی در کمین درهرگذر باشد مرا
از گرانسنگی نمی‌جنبم ز جای خویشتن — تیغ اگر چون کوه بربالای سر باشد مرا

---

۱. س، د: لاله   ۲. س، د: کرده.

بر دلم گرد یتیمی نیست چون گوهر گران — روی دل با خاکساران بیشتر باشد مرا
نیست چون نازک‌میانی درنظر، آشفته‌ام — رشتهٔ شیرازه از موی کمر باشد مرا
می‌گذارم‌دست‌خودراچون‌صدف‌برروی‌هم — قطرهٔ آبی اگر همچون گهر باشد مرا
در دل چاکم سراسر می‌رود آب حیات — تا خرام یار در مدّ نظر باشد مرا
نیست از کوته‌زبانی بر لبم مهر سکوت — تیغها پوشیده در زیر سپر باشد مرا
می‌کنم صائب ز صندل پرده‌پوشی درد را
حاش لله شکوه‌ای از درد سر باشد مرا

۱۳۹

چون ز دنیا نعمت الوان هوس باشد مرا؟ — خون‌دل چندان نمی‌یابم که‌بس باشد مرا
مدّ آهم، سرکشی با خویشتن آورده‌ام — نیستم آتش که رعنایی ز خس باشد مرا
از دل صدپاره، گر صدسال دراین خاکدان — زنده مانم، پاره‌ای هر سال‌بس باشد مرا
تا نیاساید نفس از رفتن و باز آمدن — رفتن و بازآمدن در هر نفس باشد مرا
ترك افغان می‌کنم، تا چند در این کاروان — چون جرس فریاد بی‌فریادرس باشد مرا؟
گرچه عمری شد زمردم خویش‌رادزدیده‌ام — درسر هرکوچه‌ای‌چندین عسس باشد مرا
گر زدل بیرون‌دهم خاری‌که دارم درجگر — آشیان آماده در کنج قفس باشد مرا
زنده می‌دارم به‌هرنوعی‌که باشدخویش را — گرچوآتش‌ازجهان‌یك‌مشت‌خس باشد مرا
باد صائب دعوی آزادگی بر من حرام
گر بجز ترك هوس در دل هوس باشد مرا

۱۴۰

بلبل خوش نغمه‌ام، باگل سخن باشد مرا — سرمهٔ خاموشی از زاغ وزغن باشد مرا
از نوای‌خویش چون بلبل شود روشن دلم — شعلهٔ آواز، شمع انجمن باشد مرا
نیست باآیینه روی حرف من چون‌طوطیان — هرکجاباشم، سخن‌با خویشتن باشد مرا
صحبت من گرم بـا خونابه‌نوشان می‌شود — چون‌سهیل‌این‌شوخ‌چشمی‌دریمن‌باشد مرا
در فلاخن می‌گذارد بیستون را تیشه‌ام — کارفرمایی اگر چون کوهکن باشد مرا
برنمی‌آید صدا در گوشهٔ خلوت ز من — بیقراری چون سپند از انجمن باشد مرا
می‌توانم داد پشت خود به دیوار قفس — گر نسیم آشنایی در چمن باشد مرا

دشمن ناساز را خونین‌جگر دارم به صبر / می‌کنم گل، خاراگر درپیرهن باشد مرا
آتش‌دوزخ شود بر من گلستان خلیل / داغ عشق او اگر زیب بدن باشد مرا
در هوای حلقهٔ زلفش همان خون می‌خورم / گر قدح ناف غزالان ختن باشد مرا
می‌کنم باد صبا را حلقهٔ بیرون در / راه‌اگر درزلف‌آن پیمان‌شکن باشد مرا
می‌برم گوی سعادت از میان عاشقان / بر سر بالین گر آن‌سیب ذقن باشد مرا
در غریبی قطرهٔ من آبِ گوهر می‌شود / آب دریایم که تلخی در وطن باشد مرا *
می‌زنم خود را بر آتش بر امید پختگی / چون ثمرتاکی رگ‌خامی رسن باشد مرا *

مرگ نتواند ز کویش پای من کوتاه کرد
جامهٔ احرام صائب از کفن باشد مرا

۱۴۱

پرده‌دار و حاجب ودربان نمی‌باشد مرا / خانه چون آیینه بی‌مهمان نمی‌باشد مرا
دُرد وصاف‌عالم‌امکان زیك سرچشمه‌است / شکوه‌ای از ساقی دوران نمی‌باشد مرا
کعبه وبتخانه یکسان است پیش چشم من / سنگِ کم در پلهٔ میزان نمی‌باشد مرا
در خرابات تجرد می‌کنم چون عشق سیر / خانه در معمورهٔ امکان نمی‌باشد مرا
طوق من چون قمریان از حلقهٔ ماتم بود / خاطر شاد و لب خندان نمی‌باشد مرا
آنچه چون‌آیینه دارم‌درنظر، نقش‌دل‌است / از کسی پوشیده و پنهان نمی‌باشد مرا
شعله را در پاکبازی داغ دارد همتم / خارخار آرزو در جان نمی‌باشد مرا
قانعم با قطرهٔ آبی که دارم چون گهر / چشمِ آب از قلزم و عمان نمی‌باشد مرا
نیك‌وبد یك‌جلوه چون آیینه دارد در دلم / شکوه از چشم و دل حیران نمی‌باشد مرا
داده‌ام دل را به دست عشق در روز ازل / یوسف بی‌جرم در زندان نمی‌باشد مرا
همچو مژگان تیر یك‌ترکش بود افکار من / مصرع بی‌رتبه در دیوان نمی‌باشد مرا

خودبخودچون‌غنچه‌صائب‌عقده‌ام‌وامی‌شود
احتیاج ناخن و دندان نمی‌باشد مرا

۱۴۲

داغ عشق از سینهٔ‌روشن به دست آمد مرا / دامن‌خورشید ازین روزن به‌دست آمد مرا
دیده‌ام چون پیرکنعان شد سفید از انتظار / تا زیوسف بوی پیراهن به‌دست آمد مرا

مشرق بینش به آسانی نگشتم همچوشمع
سوختـم تا دیـدهٔ روشن به‌دست آمد مرا
وحشت‌آباد جهـان شد جنّت در بسته‌ام
تـا زعزلت گـوشهٔ مأمن به‌دست آمد مرا
از جوانی خارخاری در بساطم ماند وبس
بوتهٔ خـاری ازان گلشن به‌دست آمد مرا
چشم ظاهربین ز پیریها اگر تاریك شد
منّت ایـزد را دل روشن به‌دست آمد مرا
از عصا در عهد پیری[1] کم نشدگمراهیم
پـای دیگر بهـر لغزیدن به‌دست آمد مرا
دست تعمیر ازتن خاکی چسان‌کوته‌کنم؟
وصل‌آن جانِ جهان ازتن به‌دست آمد مرا
روی‌چون‌آیینه ازگلخن‌به‌گلشن چون‌کنم؟
چون صفای‌سینه ازگلخن به‌دست آمد مرا
چرب‌نرمیها طمـع زان مـاه‌سیمـا داشتم
عاقبت‌زان‌گـِرد‌ْران،گردن به‌دست آمد مرا
شد گریبان من از دست ملامتگـر خلاص
تا زصحرای جنـون دامن به‌دست آمد مرا
ساختم درزخم‌ْصرف‌تیره‌روزان‌همچوسنگ
خردهٔ چندی که از آهن به‌دست آمد مرا
با هزاران چشم از دنیا نشد رزق حریص
این گشایش کز نظربستن به‌دست آمد مرا
دانه‌ای کز باد دستی صائب افشاندم به‌خاك
در لباس خوشه وخرمن بـه دست آمد مرا

۱٤۳

بشکفد پروانه چون در انجمن بیند مرا
خیزد ازبلبل فغان چون درچمن بیند مرا
مصرع بـرجستهٔ آهـم چنیـن کاستاده‌ام
آب گردد شمع اگر در انجمن بیند مرا
چرخ‌عاجزکش که چون‌شمع‌آتشم درجان‌زده‌است
چشم دارم بـر مـزار خویشتن بیند مرا!
منّت شمع تجلّی می‌نهد بـر بخت من
کرم شب‌تابی فلك چون‌درلگن بیند مرا
زان‌نمی‌بندم‌لب‌خواهش[2]که‌این‌چرخ‌خسیس
روزیم را می‌بُرد گـر بی‌دهن بیند مرا
سرمهٔ خاموشیی خواهم‌که گـوش پرده‌در
چون لب پیمانه بیزار از سخن بیند مرا*
همچوگرگ‌ازیکدگرچشم‌حسودش می‌درد
گـر زنقش بوریـا در پیرهـن بیند مرا*
ناخن مـن آبروی تیشهٔ فـرهاد ریخت
آه اگر شیرین به‌چشم کوهکن بیند مرا*
تا عقیق از سادگـی سنجید خود را بالبش
جـوش غیـرت تشنهٔ خون یمن بیند مرا*
گرچنین صائب غریبان را نوازش می‌کند
چشم بگشاید چو غربت، در وطن‌بیند مرا

---

۱. د: دروقت پیری، متن مطابق نسخهٔ دانشگاه بمبئی که عکس یك برگ از آن در پایان جلد دوم تذکرهٔ شعرای کشمیر تألیف سید حسام‌الدین راشدی آمده است. غزل بالادرحاشیه و به‌خط صائب است.
۲. ل: لب از خواهش.

۱۴۴

چون به‌خاطر آن دولعل آبدار آید مرا
صدبدخشان اشك‌خونین درکنار آید مرا

خون خودرامی‌کنم‌چون آب‌برتیغش‌حلال
بر سر بالین اگر آن گلعذار آید مرا

آن‌که برق خرمنم در زندگی هرگز نشد
بعد مردن چشم دارم بر مزار آید مرا

تن به‌هجران‌دادن‌وازدوردیدن خوشترست
من که‌ازخودمی‌روم چون درکنار آید مرا

خار دیوارم، خزان ونوبهار من‌یکی است
نخل امیدی ندارم تا به‌بار آید مرا

شبنم من چشم می‌پوشد زروی آفتاب
چهرهٔ گل کی به چشم اشکبار آید مرا؟

خار صحرای جنون‌گر سربسر سوزن شود
از جگر بیرون کجا این خارخار آید مرا

ازنظر چون رفت، برگشتن ندارد آب‌عمر
گریهٔ حسرت مگر در جویبار آید مرا

همّت من پشت‌پا بر عالم باقی زده است
چیست دنیا تا به چشم اعتبار آید مرا؟

هرکه‌راکاری‌است،گردون‌می‌زندبریکدگر
وقت آن آمدکه بیکاری به‌کار آید مرا

می‌شنیدم پیش ازین ازخون شمیم نوبهار
بوی‌خون‌اکنون به‌مغز از نوبهار آید مرا

ای‌که داری خنده بر کوتاه‌دستیهای من
باش چندانی که دولت در کنار آید مرا

کی‌به‌فکر وعده‌ام آن بیوفا خواهد افتاد؟
خون اگر صائب ز چشم انتظار آید مرا

۱۴۵

صبح از جانهای روشن یاد می‌آید مرا
شام از تاریکی تن یاد می‌آید مرا

از دم سرد خزان برگی‌که می‌افتد به‌خاك
از جهان بی‌برگ رفتن یاد می‌آید مرا

می‌شوم چون شبنم گل آب از تردامنی
چون ازان پاکیزه دامن یاد می‌آید مرا

ناله خیزد چون سپند از دانه‌ام بی‌اختیار
چون ازان صحرا و خرمن یاد می‌آید مرا

می‌شود یاقوتی از خون جگر منقار من
چون ازان فیروزه‌گلشن یاد می‌آید مرا

گوهرم را می‌دهد گرد یتیمی خاکمال
چون ازان دریای روشن یاد می‌آید مرا

تیغ می‌گردد الف بر سینهٔ شهباز من
گاهگاهی کز نشیمن یاد می‌آید مرا

می‌شود چشمم زحسرت چون یدبیضا سفید
چون ز طور ونخل ایمن یاد می‌آید مرا

طفل اشکم، نیست جز گرد یتیمی دایه‌ام
کی ز آغوش و ز دامن یاد می‌آید مرا

رشتهٔ اشکم به دامن می‌رسد بی اختیار
چون‌زعیسی همچوسوزن یاد می‌آید مرا

نیست تا گل درنظر صائب چو بلبل‌خامشم
در حضور گل زشیون یـاد می آید مرا

۱۴۶

شد مسلسل بوی گل، زنجیر می‌باید مرا
بنـد لنگـرداری از تـدبیـر می‌باید مرا

ازنسیم‌گل پریشان گردد اوراق حواس
خلوتـی چـون غنچـهٔ تصویر می‌باید مرا

می‌کشد مجنون‌مـن زآمدشد مردم ملال[1]
پـاسبانهـا از پلنـگ و شیـر می‌باید مرا

سر بـه صحـرا دادهٔ چشم سیـاه لیلیَم
چشـم آهـو حلقـهٔ زنجیـر می‌باید مرا

هیچ‌کاری بی‌کمان نگشاید از تیر خدنگ
بـا جوانـی، همّتـی از پیـر می‌باید مرا

هست ازجوهر فزون‌صدحلقه پیچ وتاب‌من
بستـر و بالیـن ازان شمشیر می‌باید مرا

نیست از غفلت اگر معماری دل می‌کنم
گوشـه‌ای زیـن عالـم دلگیر می‌باید مرا

بی‌غبار خط مرا تسخیر کردن مشکل است
بیقـرارم ، خـاك دامنـگیـر می‌باید مرا

سرنمی‌پیچم به‌سنگ بیستون ازکار عشق
جان شیریـن بهـر جوی شیر می‌باید مرا

از نوازش بیشتر می‌بالم از ریزش به‌خود
جنبش گهواره بیش از شیـر می‌باید مرا

نیست میدان دل پر وحشت من شهر را
وادیـی همـوار چون نخجیر می‌باید مرا

پای دیوارمرا هربرگ‌کاهی تیشه‌ای‌است
خضر تـردستـی پـی تعمیـر می‌باید مرا

روی تلخ دایه نتوانـد مـرا خاموش‌کرد
طفل بدخویم، شکـر در شیر می‌باید مرا

چون هدف‌گردنکشی ازخاکساری کرده‌ام
سینـه‌ای آمـادهٔ صد تیـر می‌باید مرا

نیست بیجاازشفق صائب‌اگرخون‌می‌خورم
در نفس چون صبحدم تأثیر می‌باید مرا

۱۴۷

زلف را نبود سرانجامی‌که می‌باید مرا
خط مگر سامان دهد دامی که می‌باید مرا

کم مبادا سایهٔ عشق ازسرم، کز درد وداغ
می‌رسانـد پختـه و خامی که می‌باید مرا

برنمی‌دارد به رغم من نظر از خاك راه
می‌فشاند بـر زمیـن جامی که می‌باید مرا

از غلط‌بخشی کند در کـار ارباب هوس
آن‌لب‌خوش‌حرف،دشنامی که می‌باید مرا

از پریدنهای چشم و از تپیدنهـای دل
مـی‌رسد از یـار پیغامـی که می‌باید مرا

---

[1] ۱. آ، پر، پو، ق، ك، ل: از صحبت مردم ملال.

حرص چون ریگ روان منزل نمی‌داند که چیست　　ورنه آماده است هر کامی که می‌باید مرا
می‌درخشد از تـه هر حلقـه روز روشنـی　　در شب زلف است ایامی که می‌باید مرا
نیست بعدازعشق پروای صراطم، زان که داد　　این ره باریـك، اندامـی که می‌باید مرا
حق به‌دست من بود صائب اگرخون می‌خورم
نیست در میخانه‌ها جامـی که می‌باید مرا

۱۴۸

نیست تـاب درد غـربت جـان افگـار مرا　　بـا قفس آزاد کـن مـرغ گرفتار مرا
دارد از تـار نفس زنّار، نفس کـافرم　　تـا دم آخـر گسستـن نیست زنـار مرا
دست می‌شوید ز کارگل بـه آب زندگی　　چون خضر هرکس کند تعمیر دیوار مرا
درد را بیچارگی بر من گوارا کـرده‌بود　　شربت عیسی بـه جـان آورد بیمار مرا
فارغ از سیر گلستانم کـه فکر دوربین　　می‌کند در زیـر بـال آمـاده گلزار مرا
از سروسامان من بگذر که جوش مغز ساخت　　چون کف دریـا پریشانگـرد دستار مرا
گریه بیرون بـرد از دستم عنان اختیار　　سر به صحرا داد جوش لالـه کهسار مرا
جز ملامت ازجنون دیـوانه‌ام طرفی نبست　　سنگ طفلان بـود حاصل نخل پربار مرا
عالمی می‌آمد از گفتار مـن صائب به‌راه
بهره از کردار اگـر می‌بود گفتار مرا

۱۴۹

گرچه سیمای خزان‌دارد رخ چون زر مرا　　در سواد دل بهاری هست چون عنبر مرا
آرزویی هر زمان در دل بر آتش می‌نهم　　آتش بی‌دود، باشد عیب چون مجمر مرا
جوهر آیینهٔ مـن چون زره زیر قباست　　درصفای سینه پوشیده‌است بس جوهر مرا
نعمتی چون سیرچشمی نیست برخوان وجود　　بی‌نیاز از بحـر دارد آب ایـن گوهر مرا
چهرهٔ خورشید پنهان است در زنگار من　　می‌زند صیقـل به‌چشم بسته روشنگر مرا
گرچه چون شبنم درین گلشن غریب افتاده‌ام　　باغبـان از دامـن گل می‌کنـد بستر مرا
بس که دیدم سردمهـری از نسیم نوبهـار　　باده خون مرده‌شد چون لاله در ساغر مرا
سنگ خارا را شرار من گریبان پاره کرد　　ساده‌لوح آن کس که می‌پوشد به‌خاکستر مرا
می‌شود ازغفلت سرشار من رگهای خواب　　سوزن الـماس اگـر ریزنـد در بستر مرا

خرده‌بینی نیست صائب، ورنه چون خال بتان
یك جهان معنی است در هر نقطه‌ای مضمر مرا

۱۵۰

شدیکی صد شورش عشق از نصیحتگر مرا
کشتی از باد مخالف گشت بی‌لنگر مرا

تا چو طوطی ازسخن کردند شیرین‌کام من
نی به ناخن می‌کند شیرینی شکّر مرا

موج را سرگشته سازد حلقهٔ گرداب بیش
می‌کند جمعیّت خاطر پریشانتر مرا

نیست در زندان آب و گل خلاصی از جهات
جذبه‌ای کو تا برآرد مُهره زین ششدر مرا؟

بر ندارد پیچ‌وتاب شوق دست از رشته‌ام
گرچه لاغر می‌کند نزدیکی گوهر مرا

گر به این عنوان شود ناز خریداران زیاد
می‌شود آب از کسادی سبز در گوهر مرا

از نصیحت شد ثبات پای من در عشق بیش
کشتی از باد مخالف شد گران‌لنگر مرا

یاد ایّامی که از رنگین‌خیالی هر نفس
سَیر می‌فرمود دل در عالم دیگر مرا

گرچنین مژگان شوخش رخنه در دل می‌کند
می‌شود یك آه، چندین آه چون مجمر مرا

شمع رعنایی که من دارم وصالش درنظر
گرمی‌پرواز خواهدسوخت بال و پر مرا

بی‌کشاکش خوشترست از سایهٔ بال هما
بی‌سرانجامی گذارد ارّه گر بر سر مرا

چون علم در حلقهٔ جمعیّتم تنها همان
برنمی‌آرد ز وحدت کثرت لشکر مرا

چشم بر جنّت ندارم کز عقیق آبدار
کرد دلسرد آن بهشتی‌روی از کوثر مرا

بارِ منّت برنمی‌تابد دلِ آزاده‌ام
دل سیه می‌گردد از پرداز روشنگر مرا

آفتاب عقل صائب در زوال آورد روی
سایهٔ داغ جنون افتاد تا بر سر مرا

۱۵۱

می‌کشد خاطر به‌جا و منزل دیگر مرا
چرخ گویا ساخت از آب و گل دیگر مرا

عمرشد درگوشمالم صرف، گویا روزگار
می‌کند ساز از برای محفل دیگر مرا

گرچه‌درظاهرچومجنون‌رو به‌حیّ آورده‌ام
نیست غیر از پردهٔ دل محمل دیگر مرا

سوخت تخم‌من زبرق‌عشق ودهقان هرنفس
می‌فشاند در زمین قابل دیگر مرا

چون گهر چندان‌که اندازم درین دریا نظر
نیست جز گرد یتیمی ساحل دیگر مرا

چشم من سیر از جهان و هردم از بهرطمع
کاسهٔ در یوزه سازد سایل دیگر مرا

هرکجا چون سایه رو آرم ز آباد و خراب نیست جـز افتادگی سرمنـزل دیگر مرا
گرچه‌دل‌خون‌شد زدردعشق صائب کاشکی
در بساط سینـه بـودی صد دل دیگر مرا

۱۵۲

داغ رسوایی خـداداده‌ست منصور مـرا هست تمغـای تجلتی لالـهٔ طـور مرا
در تلاش خاکساری دارم آتش زیر پـا گر سلیمان جا به‌دست خود دهد مور مرا
حدّ شرعی،مست بیحد رانمی‌آرد به‌هوش نیست پروایـی ز چـوب دار منصور مرا
درنمکدان ازنمکزاری‌چه‌گنجد،ظاهرست بـرنتابـد تنگنـای آسمـان شور مرا
پرتو منّت کند دلهـای روشن را سیـاه می‌کشد دست حمایت شمع مغـرور مرا
تاك نتواند به‌چندین‌دست درزنجیر داشت بادهٔ شوخ من و صهبـای پر زور مرا
باغبان سنگدل را دیـدن مـن می‌گـزد گرچه رزق از نکهت گلهاست زنبور مرا
کوشش ظاهر حجاب کعبهٔ مقصود بـود رفتن دل ساخت کوته منـزل دور مرا
برنیاورد از گداچشمـی طمع‌را ملك چین کاسهٔ در یوزه از چینی است فغفور مرا
نورمن‌چون‌برق صائب‌پرده‌سوزافتاده‌است
ابر چون پنهان تواند ساختن نور مرا؟

۱۵۳

نیست ظرف بادهٔ توحید، مخمـور مرا می‌کند حلاجی ایـن می مغز منصور مرا
مستی بلبل بـه ایـّام خـزان خواهد فتاد گر به‌این عنوان بهار افزون‌کند شور مرا
درکف آیینه چون سیماب باشم بیقـرار گرسلیمان جا به‌دست خود دهد مور مرا
می‌کشم بـا قامت خم گشته بـار عشق را کم نمی‌سازد کشیدن چون کمان زور مرا
از دل فرعـونیـان ظلمت یـدبیضا نبـرد صبح چون روشن کند شبهای دیجور مرا؟
در حجاب ابر، گردانم به چشم ذرّه آب نیست با خورشید تابـان نسبتی نور مرا
گر مسیحا شیرهٔ جان در قدح ریزد مرا شربت بیـمـار باشد طبـع مغـرور مرا
ره به عیش بـی‌زوال خاکساری برده‌ام هر سفالـی کاسهٔ چینی است فغفور مرا
حرف‌حق با باطلان، خون‌مرا برخاك‌ریخت دار شد آخـر حدیث‌راست منصور مرا
صائب از دشنام تلخ او شکایت چون کنم؟
تلخـی می جان شیریـن است مخمور مرا

۱۵٤

بی‌زبانی پرده‌داری می‌کند راز مرا
می‌دهد خاموشی من سرمه غمّاز مرا

گر برون آید، به‌خون خودگواهی می‌دهد
ناله تا در دل نگردد خون، هم‌آواز مرا

از نوازش منّت روی زمین دارد به‌من
چرخ سنگین‌دل زند گر بر زمین ساز مرا

گوش گل بی‌پرده‌از گلبانك‌من گشت‌وهنوز
باغبان سنگدل نشنیده آواز مرا

کی به‌ساحل می‌گذاردموجهٔ‌خودرا محیط؟
از شکستن نیست پروا بال پرواز مرا

سیل از ویرانهٔ من شرمساری می‌برد
نیست جز افسوس در کف خانه‌پرداز مرا

از شبیخون‌نسیم‌صبح ایمن می‌شود
شمع اگر فانوس سازد پردهٔ راز مرا

از دوعالم‌دوخت چشمم دوربینی‌های‌عشق
تا کجا خواهد گشودن چشمِ شهباز مرا

عقل اگر صائب نسازد با دل من گو مساز
عشق با آن بی‌نیازی می‌کشد ناز مرا

۱۵۵

می‌برد از هوش پیش از آمدن بویش مرا
نیست جزحسرت،نصیب دیده‌از رویش مرا

با خیال او نظربازی نمی‌آید ز من
بس‌که‌ترسیده‌است چشم‌ازتندی‌خویش مرا

در رگ ابرسیه امّید باران است بیش
یك سر مو نیست بیم ازچین ابرویش مرا

گرچومژگان‌صدزبان‌پیداکنم،چون‌مردمك
مهر بر لب می‌زند چشم سخنگویش مرا

از نصیحت هرقدر می‌آورم دل را به راه
می‌برد از راه بیرون، قدّ دلجویش مرا

نیست پنهان پیچ‌وتاب من ز قدّ و زلف او
دست‌چون موی‌کمر پیچیده هرمویش مرا

برگ‌عیش من در ایّام خزان آماده است
تابه‌گل رفته‌است‌پا چون‌سرو‌درکویش مرا

گرچه‌زان‌سنگین‌دل‌آمدبارها پایش‌به‌سنگ
همچنان بیتابی دل می‌برد سویش مرا

چشمِ حیران‌گرشود چون‌زلف سرتاپای‌من
نیست صائب سیری از نظّارهٔ رویش مرا

۱۵٦

نیست ممکن برگرفتن دیده از رویش مرا
ارّه گر بر سر گذارد چین ابرویش مرا

خاروخس‌رادشمنی‌چون‌برق عالمسوز نیست
آرزو نگذاشت در دل تندی خویش مرا

می‌شود صد آه، چون مجمر اگر آهی‌کشم
رخنه‌کرد ازبس به‌دل‌مژگان دلجویش مرا

شکوه‌ها در دل گره زان‌چین ابرو داشتم سرمهٔ گفتـار شد چشم سخنگویش مرا
چون‌سپنداز بزم‌خود چندان که‌دورم می‌کند می‌کشد بیتابـی دل همچنـان سویش مرا
طوطی از آیینه می‌گویند می‌آید به حرف چون به‌لب‌زد مهرحیرت، دیدن رویش مرا؟
آن‌که‌چون‌یوسف به‌نقدجان خریدارش‌شدم نیست وزن برگ‌کاهـی در ترازویش مرا
از دم تیغ تغافل روی‌گردان چون شوم؟ سیل تتوانست بـردن از سر کویش مرا
سرو بر آیینه‌ام چون زنگ می‌آید گران هست در مدّ نظر تا قدّ دلجویش مرا
نذرخـاك‌آستانش سجـده‌ای دارم ز دور من کیم تا قبله گردد طاق ابرویش مرا؟
رو نمی‌گرداند از تیـغ تغافـل جرأتـم کزرمیدن‌رام خودکرده‌است آهویش مرا
نیست تنها پیچ وتاب من ازان موی میان موی آتش‌دیـده دارد هر سر مویش مرا

دیگران‌را اگر به‌کویش‌پای در گل رفته‌است
در دل‌سنگ است صائب پای درکویش مرا

۱۵۷

شد گرفتاری فزون در روزگار خط مرا خاك دامنگیـر شد آخـر غبار خط مرا
خطّ آزادی طمع زان خطّ مشکین داشتم ابجد مشق جنـون شد نوبهـار خط مرا
گوهـرشهـوار را گـردیتیمـی کیمیاست نیست بر خاطر غبار از رهگذار خط مرا
آنچنان کز سرمه گیرد روشنایی دیده‌ها می‌شود آیینـه روشن از غبـار خط مرا
چون قلم از هستی من هست تابندی به‌جا نیست آزادی ز دام دل‌شکـار خط مرا
زشت می‌آیم به چشم خویش از بیجوهری در جگر روزی که نبود خارخار خط مرا
سر نمی‌پیچم ز خط، تیغم اگر برسر نهند چون قلم تا چاكِ دل شد رازدار خط مرا
دوربینان از دعا دارند بر آمیـن نظـر در کمنـد زلـف دارد انتظـار خط مرا

نیست صائب بردم جان‌بخش‌عیسی چشم من
زنـده می‌دارد نسیـم مشکبـار خط مرا

۱۵۸

از بهار افزود شور عشق چون بلبل مرا خامهٔ مشق جنون گردید چـوب گل مرا
صحبت طفلان بود دیوانه را باغ و بهار دامن پرسنـگ بـاشد دامـن پرگـل مرا
با پریشان‌خاطری از وسعت مشرب خوشم چشمه‌ها پنهان بـود در موجهٔ سنبل مرا

می‌شوند از زودرفتنها، گرانان خوشگوار نیست ازسیل بهاران شکوه‌ای چون پل مرا
پای طاوس از پر[1] طاوس باشد بی‌نصیب نیست غیر ازخارخاری زان‌رخ گلگل[2] مرا
خواب من هرچندازرطل گران سنگین‌ترست شیشهٔ می، می‌کند بیدار از قلقل مرا
گل چو شبنم رو نمی‌پوشد زچشم پاک من می‌برد با خود به سیر گلستان بلبل مرا
معنی رنگین شراب لاله‌رنگ من بس است
نیست صائب دیدهٔ حسرت به جام مل مرا

۱۵۹

می‌کشد هردم زبیتابی به‌جایی دل مرا نیست چون ریگ روان آسایش منزل مرا
شهری عشقم، به سنگ کودکان خوکرده‌ام برنچینند دامن صحرا غبار از دل مرا
گرچه از آزادگانم می‌شمارند اهل دید رفته‌است ازباردل چون‌سرو،پادرگل مرا
می‌کند خون دردلم هرساعت از چین جبین می‌کشد با اره از سنگین دلی قاتل مرا
چون چراغ‌صبح دارم نقد جان در آستین می‌توان کردن به‌دست‌افشاندنی بسمل مرا
چون‌حباب ازروی‌دریادیدهٔمن روشن‌است می‌زند در چشم، خاك اندیشهٔ ساحل مرا
ناخن‌تدبیر چون برگ خزان بر خاك ریخت وانشد از کار دل یك عقدهٔ مشکل مرا
نیست‌چون‌قسمت،چه‌حاصل‌رزق‌اگرصدخرمن‌است؟ باد دردست‌است چون‌غربال‌از حاصل مرا
می‌دهد از سادگی اندام، آتش را به‌چوب آن که‌می‌خواهد به‌چوب گل کند عاقل مرا
فرصت خاریدن سر نیست در اقلیم عقل وقت‌ساقی‌خوش،که‌گاهی‌می‌کندغافل مرا
گرچه چون‌آیینه خاموشم زحرف‌نیك‌وبد گرد کلفت‌روزوشب‌فرش‌است‌درمنزل مرا
گردم امّا برنمی‌دارم سر از پای ادب با دوصد زنجیر نتوان بست بر محمل مرا*
هرکه را باری‌است صائب بر دل من می‌نهد
نیست همراهی که بردارد غمی از دل مرا

۱۶۰

کی سبکباری زهمراهان کند غافل مرا؟ بار هرکس برزمین ماند، بود بر دل مرا
شکرقطع‌راه را پامال کردن مشکل است خواب کردن ازمروّت نیست‌در منزل مرا

---

۱. آ، پر، ك، ل: از سر. ۲. م: رخ چون گل.

شوق را عشق مجازی از زمین‌گیران کند[1] نیست چون‌قمری‌نظر برسروپادرگل مرا
بی‌گزند دیدهٔ بد، درد و داغ عشق بود حاصلی گر بود ازین دنیای بی‌حاصل مرا
از علایق خاطر آزادمردان فارغ است چون صنوبر نیست پروایی زبار دل مرا
می‌گدازد پرتو منّت مرا چون ماه نو هرقدر خورشید تابان می‌کند کامل مرا
دست احسانی‌که شکر ازسایلان دارد طمع نیست کم از کاسهٔ دریوزهٔ سایل مرا
از خس‌وخاشاك گردد بیش آتش شعله‌ور چوب گل کی می‌تواند ساختن عاقل مرا؟
وای برمن کز کهنسالی درین محنت‌سرا عنکبوت رشتهٔ طول امل شد دل مرا
دست خواهد کرد خونم عاقبت در گردنش نیست گر در زندگانی رنگی از قاتل مرا
چون سپند آسوده‌ام صائب زمنع دورباش
می‌کند بیطاقتی آواره از محفل مرا

۱۶۱

نیست برابر بهاران[2]، دیدهٔ پر نم مرا آب باریك قناعت می‌کند خرّم مرا
یك سر سوزن تعلّق نیست با عالم مرا رشته از پا برنیارد رشتهٔ مریم مرا
از شمار موج آگاهم ز روشن‌گوهری چون حباب ازکاسهٔ زانوست جام‌جم مرا
دامن پاك مرا چون خون نگیرد رنگ گل[3] چشم برخورشیدتابان‌است چون‌شبنم مرا
سینه‌ای دارم ز صحرای قیامت پهن‌تر نیست ممکن تنگدل سازد غم عالم مرا
با کمان حلقه هیهات است گردد جمع تیر راست چون‌گردد نفس با قامت پرخم مرا؟
نیست از قانون‌حکمت بحث با اهل جدل ورنه نتواند فلاطون، ساختن ملزم مرا
با دل پر رخنهٔ خود می‌کنم اظهار راز نیست غیراز چاه در روی‌زمین محرم مرا
کرد فارغبالم از شغل خطیر سلطنت[4] چون‌سلیمان دیوبرد ازدست اگرخاتم مرا
نیست در دنبال چشم‌شور عیش‌تلخ را پرده‌داری می‌کند چون‌کعبه این‌زمزم مرا
می‌زنم مهر خموشی بر دهن از آفتاب تا به‌کی چون‌صبح‌باید داشت پاس‌دم مرا؟
محضری حاجت ندارد پاکی دامان من بس بود رخسارشرم‌آلود چون مریم مرا
گلخن از آیینهٔ من زنگ نتوانست برد چون تواند کرد سیر گلستان خرّم مرا؟

۱. س، د: از زمین‌گیران کند عشق مجازی شوق را، متن مطابق: آ، پر، ق، ك.
۲. س، ت: بر دریای احسان. ۳. د: رنگ و بو نگرفته چون خون دامن پروان من. ۴. س: شکر لله کرد آزادم ز قید سلطنت.

نیست یك جو خلد را در دیدهٔ من اعتبار
حسن گندم‌گون برد از راه چون آدم مرا
ناخن الماس باشد چرب‌نرمیهای خصم
می‌شود ناسور زخم از منّت مرهم مرا
قطره‌ای می‌سازد از دریا گهر را بی‌نیاز
با قناعت چشم احسان نیست از حاتم مرا
بحربی‌پایان چه بال و پر گشاید در حباب؟
دل نکرد از گریه خالی حلقهٔ ماتم مرا
از عزیزان جهان هرکس به‌دولت می‌رسد
آشنایی می‌شود از آشنایان کم مرا
هر قدر صائب شود بنیاد نخل عمر سست
ریشهٔ طول امل در دل شود محکم مرا

۱٦۲ * (ك،ه)

چهره شد نیلوفری از سیلی اخوان مرا
خوش گلی آخر شکفت از گلشن احزان مرا
تیغ بر فرقم زنند وگوهر از دستم برند
چون‌صدف‌شددشمن‌جان‌گوهررخشان مرا
دل‌چوروگرداند،برگرداندن‌اومشکل‌است
روی دل تا برنگردیده‌است، برگردان مرا
ذوق همچشمی ندارد شهرتم با آفتاب[1]
گرد عالم ازچه دارد چرخ سرگردان مرا؟
هرکه برمن پرده‌پوشد خویش‌رارسواکند
من نه‌آن شمعم‌که بتوان داشتن پنهان مرا
نیستم پیراهن یوسف، چرا هرجا روم
خون تهمت می‌چکد از گوشهٔ دامان مرا؟
نیست صائب در خرابات مغان[2] دریادلی
تا به‌یك ساغر کند شرمندهٔ احسان مرا

۱٦۳

پردهٔ ظلمت نپوشد چشم حیران مرا
شمع کافوری است بیداری شبستان مرا
بخیهٔ انجم اگر بندد دهان صبح را
می‌توان کردن رفو چاك‌گریبان مرا
دیدهٔ شیران نیستان را دعای جوشن‌است
نیست پروایی ز اشك‌گرم مژگان مرا
دامن‌پاکان ندارد احتیاج شستشو
اشك‌شبنم دیدهٔ شورست بستان مرا
هر حبابی مهرهٔ گل گردد از گرد گناه
بحر رحمت از کرم شوید چو دامان مرا
ازسیه‌روزی نیم‌غمگین‌که‌چون‌موج سراب
شب کند شیرازه، اوراق پریشان مرا
صائب از اندیشهٔ سامان دل من فارغ است
آن‌که سر داده است، خواهد داد سامان‌مرا

---

۱. ك: چون آفتاب.   ۲. ه: جهان.

۱۶۴

چشم‌برخورشید تابان نیست ویران مرا / کرم‌شب‌تابی برافروزد شبستان مرا
در زمین پاك من ریگ روان حرص نیست / تازه می‌سازد رگ تاکی گلستان مرا
حیرت دیدار، قفل خانهٔ چشم من است / نیست امید گشایش چشم حیران مرا
زیر بار منّت ابر بهاران نیستم / زهرهٔ شیران دهد آب نیستان مرا
درمحیط‌عشق‌دارم‌چون‌صدف‌صدخانه‌خواه / سر فرو ناید به صحرا ابر نیسان مرا
از فروغ شمع‌این سنگ اطلس‌پوش شد / داغ نومیدی نخواهد سوختن جان مرا
می‌رودصدجادل‌ازآشفتگی[1]، زلفی‌کجاست / تا کند شیرازه اوراق پریشان مرا؟
بارها دامن زچنگ برق بیرون کرده‌ام / خار نتواند گرفتن طرف دامان مرا*
تاك اگر دست حمایت بر نیارد زآستین / کیست کز دست فلك گیرد گریبان مرا؟*

تا قیامت صائب از دریوزه گردد بی‌نیاز
ابر اگر در خواب بیند چشم گریان مرا

۱۶۵

برگ‌کاهی نیست کشت نابسامان مرا / خوشه از اشك پشیمانی است دهقان مرا
هست از روز ازل با پیچ‌وتاب آمیزشی / چون میان نازك خوبان، رگ جان مرا
مزرع امید من از سیرچشمی تازه‌روست / شبنمی سیراب دارد باغ و بستان مرا
دیدهٔ آیینه از نقش‌پریشان سیر شد / نیست سیری از تماشا چشم حیران مرا
فکر شورانگیز من دیوانگی می‌آورد / هست زنجیرجنون شیرازه دیوان مرا
بر دل آزادهٔ من فکرمهمان بار نیست / از دل خود روزی آماده است مهمان مرا
نامهٔ ناشسته نتوان یافت در دیوان حشر / گر بیفشارند روز حشر دامان مرا

نیست بی‌داغ جنون صائب دل غم‌دیده‌ام
هیچ‌کس بی‌گل ندارد یاد، بستان مرا

۱۶۶

پیش تیغ و تیر ناچارست استادن مرا / چون‌علم،ناموس‌لشکرهاست برگردن مرا
صورت حال جهان زنگی و من آیینه‌ام / جز کدورت نیست حاصل ازدل‌روشن مرا

---

۱. س، م: وارستگی.

چون علم می‌بایدم‌زد غوطه در دریای تیغ
نیست برتن‌گرچه غیرازپیرهن جوشن مرا
برنمی‌تابد فروغ‌عاریت کاشانه‌ام
گل فتد از مهر و مه در دیدهٔ روزن مرا
فیض اشك گرم من خورشید را دارد کباب
می‌شود سنگ ملامت لعل در دامن مرا
در بهشت افتاد، هرکس‌باغ‌خود ازخانه‌کرد
سینهٔ پرداغ دارد فارغ از گلشن مرا
نیستم در انجمن غافل زاستعداد جنگ
هست‌چون‌فانوس، جوشن زیرپیراهن مرا
فکر بی‌حاصل سرم را در گریبان غوطه داد
رستمی‌کو تا برآرد زین چَه بیژن مرا؟
حاصل من برنمی‌آید به ارباب‌سؤال
خوشه‌چین‌ازدانه افزون‌است‌درخرمن مرا
بیقراریهای من منزل نمی‌داند که چیست
نیست‌چون‌ریگ‌روان دلگیری‌ازرفتن مرا
از سیه‌روزان چراغ عیش من‌روشن شود
نیست باغ دلگشا جز گوشهٔ گلخن مرا*

خار دیوارم، برومندی نمی‌دانم‌که چیست
جلوهٔ خشکی‌است‌صائب روزی از گلشن‌مرا

۱۶۷

می‌پرد امشب زشادی دیدهٔ روزن مرا
خانه از روی‌که یارب می‌شود روشن مرا؟
تا به‌چشمم نور وحدت سرمهٔ بینش کشید
هرکف خاکی بود چون وادی ایمن مرا
کی‌زپیچ وتاب می‌شد رشتهٔ جانم گره؟
آب باریکی اگر می‌بود چون سوزن مرا
تیره‌روزان صیقل آیینهٔ یکدیگرند
زنگ از دل می‌برد خاکستر گلخن مرا
خوشترست ازجامهٔ پوشیده، عریان‌زیستن
تیره می‌گردد نظر از بوی پیراهن مرا
فتح ِ بابِ من بود در بستن چشم و دهان
می‌شود از روزن مسدود، دل روشن مرا
ربط من چون لاله‌باداغ جنون امروزنیست
بود دایم اخگری در زیرپیراهن مرا
پیش دریا نعل بیتابی مرا در آتش است
خار نتواند چو سیل آویخت دردامن مرا
فلس‌من‌چون‌ماهیان‌محضر به‌خون‌من‌نوشت
حلقهٔ فتراك شد هرحلقه زین جوشن مرا

بی‌رخ‌او داغ ِدرزیرسیاهی‌مانده‌ای است
دیدهٔ خورشید اگر صائب شود روزن مرا

۱۶۸

نیست از دشمن محابا یك سر سوزن مرا
کز دل سخت است[1] در زیرقبا جوشن مرا

---

۱. س: سنگ است.

هرچه را خورشید سوزد، بر نیاید دود ازو — نه ز بیدردی بود از آه لب بستن مرا
بـا دل روشن ، زنور عـاریت مستغنیم — گل فتد از مهر و مه در دیدهٔ روزن مرا
داشتم چندین گل بی‌خـار چشم از سادگی — زخم خاری هم‌نشد روزی ازین گلشن مرا
در کمیـن دارد پریشان‌خاطـری جمعیّتـم — پر برون‌آرد چوموران، دانه درخرمن مرا
با تهیدستی درین دریای گوهر چون‌صدف — صد یتیم از اشك افتاده است دردامن مرا
از هـوای تـر شود آیینـه‌ام تـاریکتر — هیچ باغ‌دلگشایی نیست چون گلخن مرا
از نسیم شکر، ناف آهوی مشکین کنم — از دهان شیر سازد چرخ اگر[1] مسکن مرا
ازنفس‌هرچندچون‌عیسی‌روان‌بخشم‌به‌خلق — آب می‌بایـد گـرفت از چشمهٔ سوزن مرا
از زبان آتشینم گرچه محفل روشن است — نیست چون‌شمع ازتهیدستی دوپیراهن مرا
گرچه دارم تـازه، روی باغ را دربرگریز — نیست چون‌سروازتهیدستی دوپیراهن مرا[2]

۱۶۹

مشکل است ازکوی او قطع‌نظر کردن مرا — ورنه آسان است از دنیا گذر کردن مرا
بال من درگردسرگردیدن‌گل ریخته است — از مروّت‌نیست زین‌گلشن بدر کردن مرا
نیست درکالای من چون آب روشن پشت و روی — چیست یارب مطلب‌از زیروزبر کردن مرا؟
گرچه از شیشه است نازکتر دل بی‌صبرمن — سینه پیش سنگ می‌بایـد سپر کردن مرا
پیش گل چاك‌گریبان بازکـردن زود بود — شرم می‌بـایست از مژگـان تر کردن مرا
در شکرزاری که موران کامرانی می‌کنند — نیست ازانصاف‌محروم ازشکر کردن مرا
دل چه باشد تا زمن باید به پنهانی ربـود؟ — آخر ای بیدرد، بایستـی خبر کردن مرا
باچنین‌سامان‌حسن ای‌غنچه‌لب‌انصاف‌نیست — از برای‌بوسه‌ای خون درجگر کردن مرا
من‌که با یـادتو دنیا را فرامُش کـرده‌ام — از مـروّت نیست ازخاطربدر کردن مرا
در بیابانـی‌که از نقش قدم بیش است چاه — با دو چشم‌بستـه می‌بایـد سفر کردن مرا

ازصدف صدپرده صائب‌کارمن نازکترست
آب تلخ وشور می‌باید گهر کردن مرا

۱۷۰

سبز می‌گرددروان چون آب ازماندن مرا — خضر نتواند بـه آب زندگـی راندن مرا

---

۱. س: اگر سازد فلك. ۲. مقطع این غزل با غزل شمارهٔ ۱۶۶ یکسان بوده حذف شد.

بس‌که دلسردم زتاروپود هستی چون‌کتان
می‌توانـد پرتـو مهتـاب سوزانـدن مرا

دشمنـان را دارم از تیغ‌تغافـل سینـه‌چاك
چشم‌خواباندن بـود شمشیرخواباندن مرا

شمع ماتم را خموشی‌به‌زآب زندگی است
دل نمی‌گردد سیاه از دامـن افشاندن مرا

گرچه بر خورشید من آفاق تنگی می‌کند
از سبکروحی توان در ذرّه گنجاندن مرا

داغ دارد مشربم در خوش‌عنانی موج را
هر نسیمـی می‌توانـد دست پیچاندن مرا

لنگر دریای امکان است کـوه صبر من
عالمـی پـرشور می‌گردد ز شوراندن مرا

چون زمین آرامش عالم به‌من پیوسته‌است
کوهها را می‌کنـد بی‌سنگ، لرزاندن مرا

عشرت روی‌زمین ازمن بودچون صبح‌عید
یك‌جهان‌خوشوقت‌می‌گردد زخنداندن مرا

گرچه از افسردگیها چـون چـراغ کشته‌ام
می‌توانـد یك نگـاه گـرم، گیراندن مرا

پرتو خورشید چون‌خورشیدباشد بی‌زوال
آتش لعلـم، میسّـر نیست میـراندن مرا

دستگیری می‌کنم آن راکه‌گیرد دست من
چون دعا دارد اثرهـا زیرلب خواندن مرا

در گره ازنافه نتوان بست بوی مشك را
راز عشقم، می‌کند بی‌پرده، پوشاندن مرا

هر تهیدستی نیارد مـاه‌کنعـان را خریـد
در ترازو از گرانقـدری بـود ماندن مرا

ای‌که‌چون‌سنگ‌فلاخن‌دورم‌ازخودمی‌کنی
از مـروّت نیست گـردسرنگرداندن مرا

حاصل من‌منحصر درترك حاصل گشته‌است
دامن‌افشانی‌است صائب دانـه افشاندن مرا

۱۷۱

یـارب از دل مشرق نـور هدایت کن مرا
از فروغ عشق خورشید قیامت کن مرا

تا به‌کی گرد خجالت زنده در خاکم کند؟
شسته‌روچون گوهرازباران‌رحمت کن مرا

خانه‌آرایـی نمی‌آید ز مـن همچون حباب
موج بی‌پروای دریـای حقیقت کن مرا

استخوانم‌سرمه‌شدازکوچه‌گردیهای حرص
خانـه‌دار گـوشهٔ چشم قنـاعت کن مرا

چند باشد شمع مـن بازیچهٔ بـاد فنـا؟
زندهٔ جاویـد از دست حمایت کن مرا

بهر تعمیر گهـر گـرد یتیمـی لایـق است
از غبـار خاکساریهـا عمـارت کن مرا

خشك برجا مانده‌ام‌چون‌گوهر ازافسردگی
آتشین رفتار چون اشك ندامت کن مرا

گرچه در صحبت همان در گوشهٔ تنهائیم
از فرامـوشان امـن‌آبـاد عزلت کن مرا

از خیالت در دل شبها اگر غافـل شوم
تا قیامت‌سنگسار ازخواب غفلت کن مرا

بی طفیلـی نیست مهمانخانـهٔ اهل کـرم
با سیه‌رویـی به‌کـار اهل جنّت کن مرا

گر ندانم قدر تلخیهای شورانگیز عشق
زهر در کام از شکرخند حلاوت کن مرا
در خراییهاست چون چشم بتان تعمیر من
مرحمت فرما ز ویرانی عمارت کن مرا
[خال عصیان برنمی‌تابد دل خونین من
لالهٔ بی داغ صحرای قیامت کن مرا]
از فضولیهای خود صائب خجالت می‌کشم
من‌که باشم تاکنم تلقین که رحمت‌کن مرا؟

۱۷۲

ساقی از رطل گرانسنگی[1] سبکدل کن مرا
حلقهٔ بیرون این دنیای باطل کن مرا
وادی‌سرگشتگی درمن نفس‌نگذاشته است
پای خواب آلودهٔ دامان منزل کن مرا
رفته‌است‌ازکارچون‌زلف‌تودستم‌عمرهاست
گه به‌دوش و گاه برگردن حمایل کن مرا
دورباش‌من بود بس بیقراری چون سپند
گر گرانجانی کنم بیرون ز محفل کن مرا
تیزی تیغ است بر قربانیان عید دگر
چون نمی‌بخشی، به‌تیغ غمزه‌بسمل کن مرا
از برای امتحان چندی مرا دیوانه‌کن
گر به از مجنون نباشم باز عاقل کن مرا
بنده را گستاخ می‌سازد حضور دایمی
مرحمت‌کن،گاه‌گاه‌ازخویش غافل کن مرا
جای‌من‌خالی‌است‌دروحشت‌سرای آب‌وگل
بعد ازین صائب سراغ ازگوشهٔ دل‌کن مرا

۱۷۳

دربهشت افکند آن رخسار گندم‌گون مرا
شست یاد کوثر از دل آن لب میگون مرا
از تماشای‌رخش‌چون‌چشم‌بردارم، که‌هست
چهرهٔ گلرنگ او گیرنده‌تر از خون مرا
خط آزادی طمع زان روی نوخط داشتم
سرخط مشق‌جنون شدآن خط شبگون مرا
خشك‌می‌آیدبه‌چشمم‌سروچون‌سوهان روح
ریشه در دل کرد تا آن قامت موزون مرا
یك سیه‌خانه است چشم لیلی از صحرای او
سربه‌صحرا داده‌است‌آن‌کس‌که چون مجنون مرا
شیشه‌گو گردنکشی‌کن، جام‌گو ناسازباش
کز خمار آورد بیرون آن لب میگون مرا
گرد کلفت‌گر به‌خاطر این‌چنین زور آورد
می‌دهد درخاك‌آخر غوطه چون قارون مرا
از جهان آب‌وگل عمری‌است بیرون‌رفته‌ام
خم نمی‌سازد حصاری همچو افلاطون مرا
تنگنای شهر نتواند مرا دلتنگ داشت
وسعت مشرب بود پیشانی هامون مرا

---

[1] م، س: ساقیا از گردش جامی (د: چشمی) متن مطابق آ، ق، ك، ل.

نیست احسان، بنده کردن مردم آزاده را / بخلِ مُنعم می‌کند بیش‌ازکرم ممنون مرا
سرمه‌دان‌دریاکشان را برنیارد از خمار / شد خمار لیلی از چشم غزال افزون مرا
صیدوحشت دیده‌ام صائب به‌تنهایی خوشم
می‌توان کردن به روگرداندنی ممنون مرا

۱۷٤

کو می گرمی که در جوش‌آورد خون مرا؟ / چون شفق سازد فلك پرواز گلگون مرا
از محك افزون شود قدر زر کامل‌عیار / سرکشی از سنگ طفلان نیست مجنون مرا
پخته شد از گوشهٔ عزلت شراب نارسم / خم برون آورد از خامی فلاطون مرا
معنی نازك نباشد ایمن از عین‌الکمال / نیلِ چشمِ زخم باشد لفظ، مضمون مرا
بیگناهی می‌کشد از قاتل خود انتقام / چون حنا پامال نتوان ساختن خون مرا
سخت‌تر گردد گره هرگاه صائب ترشود
نیست ممکن مَی گشاید جان محزون مرا

۱۷۵

نان به‌خون دل شد ازتیغ زبان رنگین مرا / ترزبانی در گلو شد گریهٔ خونین مرا
داغ دارد شعلهٔ سرگرمیم خورشید را / می‌شود روشن چراغ کشته بر بالین مرا
شد دوبالا حرص دنیای من از قدّ دوتا / درفلاخن‌گشت‌این‌خواب‌سبك،سنگین مرا
دشمن خونخوار از تیغ زبانم ایمن است / چون‌گل بی‌خار، منّتهاست برگلچین مرا
حسن بی‌اندازه را حیرت سزاوارست‌وبس / بس بود فهمیدگی از مستمع، تحسین مرا
چون سپر تا چند درمیدان جانبازان عشق / طعمهٔ شمشیر سازد جبههٔ پرچین مرا؟
این‌سرپرشورکز قسمت نصیب من‌شده‌است / زود خواهد کرد با منصور، هم بالین مرا
شورش مجنون من از کوه غم ساکن نشد / کی تواند داد سنگ کودکان تسکین مرا؟
داغ نومیدی مرا از لاله زاران خوشترست / چشم بر روزن بود از خانهٔ رنگین مرا
زهره می‌بازد عقاب از خندهٔ مستانه‌ام / من نه‌آن‌کبکم‌که صیدخودکند شاهین مرا
رزق‌دندان‌ملامت می‌شود صائب لبش
همچو خون مرده هرکس‌می‌کند تلقین مرا

۱۷۶

خواب غفلت گر به‌این‌عنوان‌شود سنگین‌مرا / بالش پر می‌شود سنگی که شد بالین مرا
آهم از دل تا به‌لب جولان‌کند در لاله‌زار / درگلو از بس گره شد گریهٔ خونین مرا
بس که‌ترسیده‌است‌ازخواب‌پریشان چشم‌من / می‌گزد چون مار وعقرب بستر وبالین مرا
از گرانی سنگلاخ آرد برون سیلاب را / کی شود سنگ ملامت لنگر تمکین مرا؟
در چمن چون از خمار باده گردم بیقرار / تاك از دست نوازش می‌دهد تسکین مرا
من که چون‌خورشیدازخوانش‌به‌قرصی‌قانعم / می‌کشدگردون چرا[1] درخاك‌وخون چندین مرا؟
نیست ازغفلت، نپردازم اگر دل‌را ز زنگ / ترسم این آیینهٔ روشن، کند خودبین مرا
ز آب‌تلخ وشور، روی‌خود نگرداندم‌ترش / تاچو گوهر استخوان‌دربحرشدشیرین مرا
درك فکر نازك من شاهد فهمیدگی است / می‌کندتحسین‌خود،هرکس‌کندتحسین مرا
در مذاق من به است از خندهٔ دندان‌نما / ارّه گر بر سر گذارد جبههٔ پرچین مرا

مستمع را می‌برد صائب کلام من زهوش
کیست تا آید برون از عهدهٔ تحسین مرا؟

۱۷۷

شیشه‌ای،می بوداگرچون‌شمع بربالین مرا[2] / از خمار می نمی‌شد دل سیه چندین مرا
داغ دارد شعلهٔ سرگرمیم خورشید را / پخته گردد،خشت خامی‌گر شود بالین مرا
می‌کشد دست نوازش بر سر دریا ز موج / آن‌که بردل می‌نهد دست ازپی تسکین مرا
جوش دریا بی‌نیاز از آتش همسایه است / ساده لوح آن‌کس که بیتابی کند تلقین مرا
سرمه می‌کردم ز برق تیشه سنگ خاره را / گوشهٔ چشمی اگر می‌بود از شیرین مرا
تا عنان نفس سرکش را به‌دست آورده‌ام / توسن افلاك چون عیسی‌است زیر زین مرا
استخوان در پیکر من توتیا خواهد شدن / خواب‌غفلت گربه‌این‌عنوان‌شودسنگین مرا
کوهسارم، صرفه نتوان برد در افغان ز من / می‌کند تمکین‌خود،هرکس‌کند تمکین مرا
چون نباشد بلبل من چار موسم نغمه‌سنج؟ / نیست کم از شاخ‌گل هر مصرع‌رنگین مرا
کرد از فکر معاش آسوده‌ام فکر معاد / شد دوای صد هزاران درد، درد دین مرا
از هوسناکان دنیا گر گریزم دور نیست / می‌فزاید خارخار از صحبت گرگین مرا

---

۱. فقط د: مرا، سهوالقلم کاتب بوده است.
۲. س، د: اگر شمع سربالین، سایر نسخ (از جمله م که به‌دست صائب اصلاح‌شده) مانند متن.

صائب از ناز و عتاب او ندارم شکوه‌ای
مدّ احسانی است از ابروی او هرچین مرا

۱۷۸

چشم شوخش می‌برد آرام و تسکین مرا
می‌دهد سردر بیابان کوه‌تمکین مرا
گردش‌چشمی‌که من‌دیدم ازان‌وحشی‌غزال
در فلاخن می‌گذارد خواب سنگین مرا
پای‌گل‌را می‌گرفت ازاشك خجلت درنگار
باغبان می‌دید اگر دست نگارین مرا
می‌شدی زنّارِ خونین‌جوی‌شیرش برکمر
بیستون گر می‌کشیدی ناز شیرین مرا
بعد مردن نیست حیرت‌گر ز سرگیرم‌حیات
گر کنند از خشت خم احباب بالین مرا
گرچه‌خون‌رامشك می‌سازم،سپهرتنگ‌چشم
خون به منّت می‌دهد آهوی مشکین مرا
کرد تحسین رساییهای فهم خویشتن
آن‌که تحسین کرد صائب فکر رنگین مرا

۱۷۹

طاق کرد از هر دو عالم طاق آن ابرو مرا
ساخت وحشی‌ازجهان‌آن نرگس‌جادو مرا
چون دهانش‌زود بی‌نام‌ونشان خواهم‌شدن
گر چنین پیچدبهم فکر میان او مرا
از سیاهی تازه گردد داغِ آبِ زندگی
شد خمار چشم لیلی بیش از آهو مرا
نیست‌ممکن‌چون‌صدف لب‌پیش‌نیسان‌واکنم
گر دهد گوهر به دامن جای آب‌رو مرا
سخت می‌ترسم نپیوندد به دریای بقا
آب‌باریکی‌که هست از زندگی‌درجو مرا
فکر رنگین با دماغ من کند کار شراب
نیست از رطل گران کم کاسهٔ زانو مرا
آن‌زمان گوی سعادت بود در چوگان‌من
کز ترنج غبغب او بود دستنبو مرا
می‌توانستم به بستر کرد پهلو آشنا
جای دل، پیکان اگر می‌بود در پهلو مرا
می‌پرستی فارغ از همصحبتانم کرده است
ساغرمی همدم و میناست همزانو مرا
چون‌شرار ازسنگ دارم‌خانه هرجا می‌روم
می‌رسد سنگ‌ملامت بس‌که ازهر سو مرا
همّت من دست اگر از آستین بیرون کند
آسمان باشد کمان حلقه بربازو مرا
وحشت من رام‌گردیدن نمی‌داندکه چیست
خانهٔ صیّاد باشد سایه چون آهو مرا
خورده‌ام‌خون،کرده‌ام‌تامشك‌خون‌خویش‌را
درگره چون نافه هیهات‌است ماند بو مرا
از شکرخندِ سلیمان ساخت رزق مور من
چون‌زبان‌آید برون ازشکر گفت‌وگو مرا؟

از زبان شکر، نعمت را تلافی می‌کنم	آب،چون‌شمشیر،جوهرمی‌شوددرجو مرا
بود آن سرو روان در حلقهٔ آغوش من	نالهٔ قمری بدور انداخت از کوکو مرا
داشتم امّید آزادی، ندانستم که خط	بر سر آتش گذارد نعلِ جست‌وجو مرا
صائب از آب مروّت دیدهٔ گردون‌تهی‌است
چون نباشد سبزهٔ امّید بی‌نیرو مرا؟

۱۸۰

برگ عیشی نیست چشم از نوبهار او مرا	بس بود چون لاله داغی یادگار او مرا
یك‌دهن‌خمیازه‌ام چون زخم، بی‌شمشیر او	عالم آب است تیغ آبدار او مرا
خطّ باطل می‌کشد بر صفحهٔ آیینه‌ها	گر دل روشن کند آیینه‌دار او مرا
می‌کند گرد یتیمی آب گوهر را زیاد	نیست گردی بر دل از خطّ غبار او مرا
خون من خواهدگرفت از دامن اوگرد من	کرد اگر با خاك یکسان انتظار او مرا
می‌کنم از نامه و پیغام، اظهار حیات	سخت‌جانی کرد آخر شرمسار او مرا
صائب از خشم و عتاب او ندارم شکوه‌ای
خوشترست از صدگل بی‌خار، خار او مرا

۱۸۱

باعث آزار شد ترك دل‌آزاری مرا	تختهٔ مشق حوادث کرد همواری مرا
روز روشن می‌کند کار نمك در دیده‌ام	شب زشکّر خواب باشد خطّ‌بیزاری مرا
گر به‌خونم هرسر خاری کمربندد چو تیغ	روی‌خندان می‌کند چون‌گل‌سپرداری مرا
نیستم مقبول تا مردود خاطرها شوم	چون یتیمان نیست بیم از خطّ‌بیزاری مرا
آنچه من در بیخودی[۱] ومی پرستی یافتم	حیف ازاوقاتی‌که شد ضایع به‌هشیاری مرا
داشت خودداری مرایك‌چند در قید فرنگ	بیخودی آزاد کرد از قیدِ خودداری مرا
صائب ازپند ونصیحت غفلت من بیش شد
نیست زین خواب گران امّید بیداری مرا

۱۸۲

جلوهٔ برقی‌است در میخانه هشیاری مرا	از پی تغییر بالین است بیداری مرا

۱. د: در جهان.

چون‌فلاخن‌کز وصال‌سنگ دست‌افشان‌شود می‌دهد رطل گران از غم سبکباری مرا
تا نیابم درسخن میدان، نمی‌آیم به حرف همچو طوطی لوح‌تعلیم است همواری مرا
نیست چون ریگ‌روانم درسفر واماندگی راحت منزل بود از نرم‌رفتاری مرا
بس‌که چون آیینه دیدم ازجهان[1] نادیدنی نیست بر خاطر غبار از چرخ‌زنگاری مرا
مرد بی‌برگ ونوا راکاروان درکار نیست می‌کند چون تیغ ، عریانی سپرداری مرا
گوسفندی از دهان گرگ می‌آرد برون هرکه‌چون‌یوسف‌کندزاخوان‌خریداری مرا
بس‌که می‌سوزد دلش بر بیقراریهای من شمع بالین می‌شود انگشتِ زنهاری مرا
نیست غم از تیرباران جوشن داود را می‌کند عشق از غم عالم نگهداری مرا
نسبت من با گنه، آیینه وخاکسترست روسفیدیهاست حاصل از سیه‌کاری مرا
نیست صائب چاه وزندان بردل من ناگوار
همچویوسف می‌فزاید عزّت ازخواری مرا

۱۸۳

ترنسازد گریه‌های ابر نیسانی مرا جوهر دیگر بود در گوهرافشانی مرا
چون نباشم‌یك سر و گردن‌بلند ازآفتاب؟ می‌کند زخم تو بر گردن گریبانی مرا
گر نمی‌شد دانهٔ خال تو خضر راه کفر سبحه می‌انداخت در دام مسلمانی مرا
در قیامت هم‌نخواهم ازعتابش شکوه‌کرد زین زبان‌بندی که‌کرد آن‌چین پیشانی مرا
عشق تا دست نوازش بر سر دوشم کشید عمر چون کاکل بسر شد در پریشانی مرا
از هوا گیردخطر راکشتی من چون حباب هر نسیمی می‌تواند کرد طوفانی مرا
ظاهرم‌گو جلوه‌گاه صورت دیبا مباش
بس بود آیینه‌سان تشریف عریانی مرا*

۱۸۴

نیست بر خاطر غباری از پریشانی مرا جامهٔ فتح است چون شمشیر عریانی مرا
گرچه از آتش‌زبانی شمع این نه محفلم نیست رزقی جز سرانگشت پشیمانی مرا
چون‌گهر گردیتیمی‌سرنوشت من‌شده‌است نیست ممکن شستن‌این‌صندل زپیشانی مرا
فارغ ازآمد شد نقش‌بدونیکم،که ساخت خانهٔ دربسته، چون آیینه، حیرانی مرا
زندگی گردید از قدّ دوتا پا در رکاب برد از عالم برون این اسب چوگانی مرا

---

۱. د: در جهان.

تا سرافرازم به داغ بندگی‌کرده است‌عشق — هست در زیر نگین ملك سلیمانی مرا
در دبستان تأمّل کرده‌ام روشن سواد — ابجد اطفال باشد خط پیشانی مرا
نیست احسان بنده کردن مردم آزاد را — دانه چینی خوشترست از دانه‌افشانی مرا
چون صدف برهم نمی‌پیچد مرا زخم زبان — زیر تیغ تیز باشد گوهرافشانی مرا
نعل واژون است آه وگریهٔ یعقوبیَم — ورنه یوسف در دل تنگ است زندانی مرا
پنجهٔ خونین تهمت جلوهٔ گل می‌کند — در گریبان حیا از پاکدامانی مرا

از خرابیهای ظاهر شکوه صائب چون کنم؟
مغرب گنج گهر گرداند ویرانی مرا

۱۸۵

خواب‌غفلت‌شدگران‌ازبس‌زخودبینی مرا — سیل نتواند ز جاکندن ز سنگینی مرا
بود بیرنگی ز آفت جوشن داودیَم — تختهٔ مشق شکستن کرد رنگینی مرا
تا درین گلشن پر و بالم‌چو طوطی‌سبز شد — غوطه در زنگ قساوت داد خودبینی مرا
شد به‌من‌آب‌حیات‌ازخاکساری خوشگوار — کرد دلسرد این سفال از کاسهٔ چینی مرا
گر شد ازشیرین زبانی قسمت طوطی شکر — نیست جز جوش‌مگس حاصل‌زشیرینی مرا
دیگران گر انتظار روز محشر می‌کشند — محنت فرداست نقد از عاقبت‌بینی مرا

از حیات‌رفته‌صائب‌حاصل من حسرت‌است[1]
نیست غیراز دست پرخاری زگلچینی مرا

۱۸۶

چشم مستش از نگاهی کرد سودایی مرا — کشتی ازیك قطره مَی، گردید دریایی مرا
چشم باز ازپیش پا دیدن حجابم گشته بود — از نظربستن یکی صدگشت بینایی مرا
نرمترصد پیرهن ازخواب مخمل گشته‌است — خار صحرای ملامت از سبکپایی مرا
خانه‌داری داشت‌برمن دستگاه عیش تنگ — مالك روی زمین گرداند بی‌جایی مرا
آه حسرت می‌کشم چون سرو بهر بندگی — تا فکند آزادگی در قید رعنایی مرا
محنت پیری نمی‌بود این قدرناخوشگوار — محو اگر می‌شد ز خاطر یاد برنایی مرا
مرغ بی‌بال و پری را می‌کند بی‌آشیان — هرکه می‌آرد برون از کنج تنهایی مرا

۱. فقط د: حیرت است، تصحیح قیاسی.

برندارم چون‌قلم صائب سر ازپای سخن
گرچه مدّ عمر کوته شد ز گویایی مرا

۱۸۷

در دل هر قطره آماده است دریایی مرا
هست در هر دانه‌ای دام تماشایی مرا
عشرت ملك سلیمان می‌کنم در چشم مور
هر کف خاکی بود دامان صحرایی مرا
نیست با گفتار لب، کیفیّت گفتار چشم
خوشترست از لعل گویا، چشم‌گویایی مرا
گرچه چون اشك یتیمان بیقرار افتاده‌ام
چشم قربانی کند مژگان‌گیرایی مرا
سرخط مشق جنونم نارسایی می‌کند
نیست در مدّ نظر چون سرو بالایی مرا
با دل بی آرزو بر دل گرانم یار را
آه اگر می‌بود در خاطر تمنّایی مرا
بر دهان طوطیان مهر خموشی می‌زدم
در نظر می‌بود اگر آیینه‌سیمایی مرا
دردمندی درد را بسیار درمان کرده‌است
گو نباشد بر سر بالین مسیحایی مرا
برنمی‌دارد ترازوی قیامت سنگِ کم
ورنه از سنگ ملامت نیست پروایی مرا
می‌شد ازجولان من انگشت حیرت گردباد
درخور سودا اگر می‌بود صحرایی مرا
غیرت من صائب ازهمکار باشد بی‌نیاز
ذوقِ کارِ خویش باشد کارفرمایی مرا

۱۸۸

می‌کشد در خاك‌وخون مژگان دلجویی مرا
تیغ زهرآلود باشد چین ابرویی مرا
هر سخنسازی سخن نتواند از من واکشید
بر سر حرف آورد چشم سخنگویی مرا
تا بشویم دست خود پاك ازجهان آب‌وگل
بس‌بود چون‌سرو ازین گلشن لب‌جویی مرا
سبز می‌شد حرف در منقار طوطی زانفعال
درنظر می‌بود اگر آیینهٔ رویی مرا
گرچه درظاهر مرا پای اقامت در گل است
سربه‌صحرا می‌دهد چون‌وحشیان‌هویی مرا
چون زلیخا نیست دامنگیر، دست جرأتم
چشم یعقوبم که روشن می‌کند بویی مرا
در بساطم‌سجدهٔ‌شکری زطاعت مانده‌است
بس بود از هر دو عالم طاق ابرویی مرا
روشن‌ازخاکسترمجنون‌سواد[من]شده‌است
خیمهٔ لیلی بود هر چشم آهویی مرا
در حریم پاکبازان سبزهٔ بیگانه‌ام
تا به‌جا مانده است از هستی سرمویی مرا
نیست صائب غیرنقش پایِ ازخودرفتگان
در سواد آفرینش آشنارویی مرا

۱۸۹

خطِ مشکین، تبتّی شد میهمان حسن را
شد خط راه این سیاهی[1] کاروان حسن را

گر به‌این دستور خیزد، شمعِ ماتم می‌کند
دود تلخ خط چراغ دودمان حسن را

چون ورق برگشت،موری شیر را عاجز کند
خط به مویی بست دست قهرمان حسن را

خواب‌ما را ازطراوت گرچه سنگین کرد خط
سیل بی زنهار شد خواب گران حسن را

می‌ربایندش هوسناکان زدست یکدگر
نرم‌کرد از بس‌که خط پشت‌کمان حسن را

این دل‌سنگین که من‌زان خطِ ظالم‌دیده‌ام
نی به ناخن می‌کند شکرستان حسن را

حلقهٔ خط می‌گذارد زان عذار آتشین
نعل در آتش سمند خوش‌عنان حسن را

گرچه نتوان‌آتش‌سوزنده راخس‌پوش‌کرد
این سیه‌دل تخته می‌سازد دکان حسن را

سخت می‌ترسم که‌خطِ‌سنگدل ازگوشمال
بر سر رحم آورد نامهربان حسن را

گرچه خاراز تندخوییها نگهبان گل است
خط به‌غارت داد صائب گلستان حسن را

۱۹۰

جامهٔ آزادگی چالاك باشد سرو را
جیب‌ودامن فارغ‌از خاشاك باشد سرو را

رخت زنگاری بهار بی‌خزان دیگرست
دل‌چواز زنگ‌کدورت پاك باشد سرو را

بی‌بری دارالامان مردم آزاده است
کی‌دل از بی‌حاصلی غمناك باشد سرو را؟

می‌توان بر سرکشان غالب شد از آزادگی
آب با آن منزلت در خاك باشد سرو را

سرد مهری نوبهار مردم آزاده است
در خزان سرسبزی افلاك باشد سرو را

از رعونت صاحب معراج می‌گردد جمال
همچو گل‌چندین گریبان‌چاك باشد سرو را

همت ازخاکی‌نهادان جوکه باآن سرکشی
قوّت نشو و نما از خاك باشد سرو را

از علایق خطِ آزادی ندارد هیچ‌کس
دامها از ریشه زیر خاك باشد سرو را

بست طوق بندگی راه نفس بر قمریان
دست تاکی در بغل زامساك باشد سرو را؟

دارو گیرحسن‌ازعشق‌است‌در هرجاکه‌هست
طوق قمری حلقهٔ فتراك باشد سرو را

زخم‌شمشیر حوادث موج آب‌زندگی است
تازه‌رویی از دل صد چاك باشد سرو را

باد با آن سرکشی، یك‌عاشق‌سر در هوا
آب یك دیوانهٔ بیباك باشد سرو را

---

۱. م، د، ل: این سیه‌دل.

دامن برچیده صائب دورباش آفت است
از خس وخاشاك، دامن پاك باشد سرو را

۱۹۱

دردمندی سربه‌گردون می‌رساند آه را
می‌فزاید پیچ و تاب این رشتهٔ کوتاه را

قطع صحرای عدم‌را عمر جاویدان کم است
من به‌جان بی‌نفس چون طی‌کنم این‌راه را؟

در به‌روی طالب حق می‌شود از ذکر باز
نیست‌جز این‌حلقه دیگرحلقه آن‌درگاه را

باعث افزایش روشن‌ضمیران کاهش است
کز شکست خویش باشد مومیایی ماه را

می‌شود چشم من حیران هم از دیدار سیر
از تهی چشمی اگر یوسف برآرد چاه را

پیش ازین صائب دلم درقید حُب جاه بود
ریشه‌کن کرد ازدل‌من عشق، حُبِ جاه را

۱۹۲

ناتوانی ازاجابت نیست مانع آه را
می‌رساند پیچ و خم آخر به منزل راه را

می‌شوند از خاکساری زیردستان سربلند
جامهٔ کوتاه، رعنا می‌کند کوتاه را

ترك غفلت‌کن‌که بیداری درین ظلمت‌سرا
مدِ عمر جاودان سازد شب کوتاه را

ازکدو بوی شراب آید به دشواری برون
از سر بی‌مغز نتوان برد حبِ جاه را

هرقدر ابربهاری در کرم طوفان کند
نیست‌ممکن از تهی‌چشمی برآرد چاه را

با تن خاکی امید جذبه سودایی است خام
کهربا با دانه نتواند ربودن کاه را

طایر یك بال نتواند فلك‌پرواز شد
بی‌حضور دل مبر زنهار نام الله را

پای سرعت در ره هموار می‌آید به‌سنگ
نرم‌رویی آورد بیرون ز سختی راه را

حسن‌را از خطِ‌مشکین نیست بر خاطرغبار
توتیای چشم باشد گرد لشکر شاه را

بر ندارد وقت خط چشم از عذار گلرخان
هرکه در ابر تُنُك دیده است سیر ماه را

شرم نتواند حصاری کرد حسن شوخ را
هاله از پرتو فشانی نیست مانع ماه را

مرغ زیرك‌درقفس صائب دل‌خود می‌خورد
بیش باشد وحشت از دنیا دلِ آگاه را

۱۹۳

هست در نقصان تمامیها دل‌آگاه را
مومیایی از شکست خویش باشد ماه را

پرده‌دار نقص شد کوته‌زبانیها مرا / جامهٔ کوتاه، رعنا می‌کند کوتاه را
حرف می‌آید به دشواری برون ازخامه‌ام / قیمت کم کرد بر یوسف گوارا چاه را
گرچه از خوابیدگی پایان ندارد راه‌عشق / می‌توان کوتاه‌کرد از پیچ‌وتاب این‌راه را
گرچنین‌برگرد‌درخسار توخواهدگشت‌خط / هاله خواهد بر کمر زتار گشتن ماه را
جذبهٔ توفیق خواهی، درسبکباری بکوش / کهربا با دانه نتواند ربودن کاه را
شمعها را گرچه باد صبح می‌سازد خموش / می‌کند روشن نسیم صبح شمع آه را

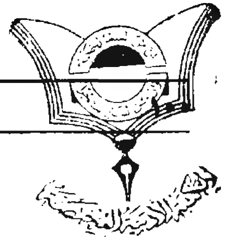
قامت خود صائب ازبار عبادت حلقه‌ساز
باز اگر خواهی به‌روی خود در الله را

۱۹۴

کاسهٔ زانوست جام‌جم دل آگاه را / یوسف‌ازروی زمین‌خوشترشمارد چاه را
از غبار خط مشکین حسن می‌بالد به‌خود / گرد لشکر توتیای چشم باشد شاه را
می‌نماید حسن در آغوش عاشق خویش‌را / در کنار هاله باشد حسن دیگر ماه را
اهل غیرت نیست ممکن بازی دنیا خورد / شیر چون گردن گذارد حیلهٔ روباه را؟
هر که را همواری بدباطنان از راه برد / سیل ِ بی زنهار داند آب ِ زیر کاه را
راستی از کج‌نهادان گرد بر می‌آورد / از زدن مانع نگردد تیغ رهزن راه را
نیست در عقل متین دست تصرّف باده را / می‌کند آگاهتر مستی دل‌آگاه را
خواب‌می‌سوزدبه‌چشم‌عارفان[1] شکروصول / نیست آرام از رسیدن طالب الله را
ابر نتواند گرفتن رخنهٔ جَستن به برق / مهر خاموشی نگیرد پیش راه آه را
کوته‌اندیشی است‌کردن شکوه‌ازبخت‌سیاه / روز رعنا در قفا باشد شب کوتاه را
آدمی را نقش‌کم زآفت سپرداری کند / چشم بد بسیار باشد نقش خاطرخواه را
پاك خواهدکرد از اشك ندامت راه‌خویش / ابراز بی‌آبرویی گر بپوشد ماه را
تشنه‌تر گردند از نعمت تهی‌چشمان حرص / آب هیهات است سازد سیر، چشم چاه را
صبر درد بی‌دوا را عاقبت درمان کند / ناامیدی خضر ره شد رهرو گمراه را
برنیاید شعله را از سر هوای سرکشی / نفس چون ازدل برآرد ریشه حبّ جاه را؟
فربهی از خوان مردم رنج‌باریك آورد / کرد نور عاریت آخر هلالی ماه را
ترك دعوی می‌نماید پایهٔ معنی بلند / جامهٔ کوتاه، رعنا می‌کند کوتاه را

---

۱. آ: به‌چشم راست‌رو.



شد جهان پرشور صائب از صریر کلك من[1]
بلبل از من یاد دارد نالهٔ جانکاه را

۱۹۵

دلفریبی چون به‌جولان آورد آن ماه را — مرد می‌باید نگه دارد عنان آه را!
غافلان راگوش برآواز طبل رحلت است — هر تپیدن قاصدی باشد دلِ آگاه را
عشق مستغنی است از تدبیر عقل حیله‌گر — شیر کی سازد عصای خود دُم روباه را؟
چون‌شود‌هموار دشمن،احتیاط ازکف مده — مکرها در پرده باشد آبِ زیر کاه را
خودنمایی پرده بر می‌دارد از بالای جهل — نیست عیبی در نشستن جامهٔ کوتاه را
یوسف ازمصر غریبی‌شکوه‌کافرنعمتی‌است — یادداری جامهٔ خود کرده بودی چاه را؟

بر تهی آغوشی خودگریه صائب می‌کنم
چون ببینم هاله در آغوش گیرد ماه را

۱۹۶

نیست پروای فنای خود دل وارسته را — تیغ خضر راه باشد دست از جان شسته را
در دیارعشق کس‌را دل نمی‌سوزد به‌کس — از تب گرم است اینجا شمع بالین خسته را
آه اوراق دلم را هر یکی جایی فکند — رشته شد مقراض‌ازناسازی این‌گلدسته را
عیش دنیا بی‌طراوت می‌کند رخسار را — پوست‌برتن‌خشك‌شداز هرزه‌خندی‌پسته را
سینه‌ها را خامشی گنجینهٔ گوهر کند — یاد دارم از صدفِ این نکتهٔ سربسته را
تا مهش‌درهالهٔ خطرفت، شد پا در رکاب — باعث آوارگی گردد کمر گلدسته را
در دیار ما که دارد عشق پنهانی رواج — سکتهٔ قلب است رخسار به ناخن خسته را
دعوی آهستگی‌ای مور پیش ما مکن — نقش پا هرگز نباشد مردم آهسته را
در حریم دل ندارد راه ، فکر دوربین — هیچ‌کس نگشوده‌است این‌نامهٔ سربسته را
بر ورق نتوان به زنجیر مدادش بند کرد — شهپر برق است برتن مصرع برجسته را
رشتهٔ اشك مرا بنگر، ندیدستی اگر — در گره از پای تا سر، رشتهٔ نگسسته را

ای صبا مشت سپندی برسر آتش بریز
گر[2] بپرسد یار حال صائب دلجَسته را

---

۱. د: شد سخن از شعلهٔ آواز من عالم‌فروز. ۲. م، س، د: چون.

۱۹۷

گو نباشد شمع برخاك این به‌خون آغشته را / نور می‌بارد ز سیما ایـن چراغِ کشته را
ساده‌لوحان جنون از بیم محشر فـارغند / بیـم رسوایـی نبـاشد نامـهٔ ننوشته را
نیست‌در دل خاکساران‌را تماشایی که‌نیست / آسمان در زیرپا افتاده است این پشته را
تاروپود عالم امکان بـود موج سراب / همچوسوزن‌جابه‌چشم‌خودمده‌این‌رشته را
نـا امیدی از غم عـالم دل ما را خرید / از غبار اندیشه نبود چشمِ برهم هشته را
تشنه بر می‌گشت از سرچشمهٔ آب حیات / خضر اگر می‌دید آن‌تیغ به‌خون آغشته را
نیست جز اشك ندامت خوشه‌ای درآستین / دانـهٔ در رهگـذار کـاروانـی کشته را*
صحبت افسرده را نادیدن از دیدن‌به‌است / شکوه از دامن نباشد شمع ماتم کشته را
جمع‌کردن‌خویش‌رادرعهدپیری‌مشکل‌است / پیش ره نتوان گرفتـن لشکر برگشته را
حاصل پهلوی‌چرب‌این خسیسان‌کاهش‌است / می‌خوردگوهر به‌چشم‌تنگ آخر رشته را
برسر ریگ روان بـاشد اساس زندگی / می‌کَند موج‌سراب این‌خانهٔ یك خشته را*

نیست‌بی‌خون شفق نـان فلك چون آفتاب
خاك‌خورصائب،مخوراین‌قرص‌خون‌آغشته‌را[۱]

۱۹۸

از مروّت نیست چیـدن غنچهٔ نشکفته را / چون صدف‌کن پرده‌داری‌گوهر ناسفته را
سینهٔ اهـل تعلّق شاهـراه تفرقـه است / میهمـان بـاشد کثافت، خانـهٔ نارفته را
در دل تنگ است فتح البابها عشّاق را / خنده‌ها در پـرده باشد غنچهٔ نشکفته را
دیدهٔ بیدار نگذارد اگر پـایی بـه پیش / قطع کردن سخت دشوارست راه خفته را
خودسران سررشتهٔ پرواز را گم می‌کنند / سر مـده در صید دلهـا کـاکل آشفته را
پاك چون گردند دلها، فیض نازل می‌شود / می‌رسد از غیب مهمان، خانه‌های رفته را
با سیه‌بختی شود آسان ره دور عدم / می‌توان طی‌کرد در شب زود راه خفته را

خامشی را رتبه بالا[تر] بود صائب زنطق
قدر وقیمت بیش بـاشد گوهر ناسفته را

---

۱. م، س، د: خون بسرشته را. متن مطابق ك، ه، ل.

۱۹۹

بال وپر شد شوق من‌سنگ نشان خفته را
من به‌راه انداختم این کاروان خفته را

مرگ بر ارباب‌غفلت تلخ‌تراز زندگی است
گرگ‌می‌آید به‌خواب اکثرشبان خفته را

نقد انفاس گرامی رفت از غفلت به‌باد
راهزن از خویش باشد کاروان خفته را

مهر برلب زن‌که‌می‌ریزدنمك درچشم‌خواب
خندهٔ بی‌شرمی گلها خزان خفته را

شد ره خوابیده بیدار و همان آسوده‌اند
برده‌گویاخواب‌مرگ‌این‌همرهان خفته را

از نصیحت غافلان را بیخودی گردد زیاد
طبل رحلت می‌شود افسانه جان خفته را

زود گردد چهرهٔ بی‌شرم پامال نگاه
می‌رود گلشن به غارت باغبان خفته را

از فسون عقل می‌گردد گرانجانی زیاد
خار خار عشق می‌باید روان خفته را

عالم ازافسردگان‌یك‌چشم خواب‌آلود شد
کو قیامت تا برانگیزد جهان خفته را؟

جان قدسی رابه‌نورعشق صائب زنده‌دار
شمع می‌باید به‌بالین میهمان خفته را

۲۰۰ * (ك،مر،ل)

جابه عرش دوش خود دادم سبوی باده را
فرش کردم در ره می دامن سجّاده را

چون سبو تا هست نم‌اززندگی در پیکرت
دستگیری‌کن می‌آشامان عاشق باده را

این سخن را سرو می‌گوید به آواز بلند
جامه از پیکر بروید مردم آزاده را

روز وشب از صافی خاطر کدورت‌می‌کشم
ما چه می‌کردیم چون آیینه لوح ساده را؟

نقطهٔ قاف قناعت دانهٔ من گشته است
بال عنقا بادزن زیبد من افتاده را

زهد ومستی را به‌هم پیوند جانی داده‌ام
بسته‌ام بر دامن خم دامن سجّاده را

صائب آن ابرو کمان‌رو بر هدف افکندتیر
دیگر از بهر چه داری سینهٔ بگشاده را؟

۲۰۱

نیست یك‌جو غم ز بی‌برگی دل آزاده را
تخم خال عیب باشد این زمین ساده را

عشرت روی زمین درخاکساری بسته است
بیم افتادن نمی‌باشد ز پا افتاده را

برسر گفتار، دل را خامشی می‌آورد
جوش مستی در خُم سربسته باشد باده را

هرکه پامال حوادث شد به‌منزل می‌رسد
از رسیدن پیچ و خم مانع نگردد جاده را

از نظر افتادن اغیار، عین رحمت است | شکوه بی‌موقع بود عضو به جا افتاده را
می‌کند قرب خسیسان پاک‌گوهر را خسیس | می‌پرد بهر پرکاهی نظر بیجاده را
چون کف بی‌مغز باشد پیش دریا دل، سبک | زاهد اندازد به‌روی آب اگر سجّاده را
نیست صائب قسمت منعم بجز حسرت زمال
اشتها در غیب باشد نعمت آماده را

۲۰۲

دل‌شود شاد از شکست آرزو آزاده را | این سبو ازخود برآرد درشکستن باده را
روی شرم‌آلود گل را باغبان در کار نیست | حاجب و دربان نمی‌باید در نگشاده را
کاروان شوق را درد طلب رهبر بس است | راه‌پیمای جنون زتار داند جاده را
در دل روشن ندارد ره تمنّای بهشت | نقش‌یوسف می‌کند مغشوش لوح‌ساده را
با حضور دل هوای خلد کافرنعمتی است | چند خواهی نسیه‌کرد این‌نعمت آماده را؟
نیست محو یار را اندیشه از زهر فنا | تلخی‌مرگ است شکر،مورشهد افتاده را
سرو از فکر لباس عاریت آسوده است | جامه از پیکر بروید مردم آزاده را
زان‌جهان قانع به‌دنیا گشت حرص زردرو | برگ کاهی می‌دهد تسکین، دل‌بیجاده را
نیست‌خالص طاعت‌حق تا نگردد کشته‌نفس | می‌کند این خون نمازی دامن سجّاده را
تا به‌روی پرده سوز یار چشم افکنده است
نیست پروای دوعالم صائب آزاده را

۲۰۳

عمر در تلخی سرآید در شراب افتاده را | ساحل از موج‌خطر باشد درآب افتاده را
دارد از حکم روان‌مارا قضا در پیچ‌وتاب[1] | اختیاری نیست خاشاک درآب افتاده را
دل به‌دریا کن که در مهد صدف بحر کرم | ساخت گوهر قطرهٔ‌چشم سحاب افتاده را
ساحلی‌جزدست‌شستن نیست‌ازجان‌چون‌حباب | از تهی‌مغزی به دریای شراب افتاده را
درنظر بستن بود، دارالامانی‌گر بود | سالک در عالم پرانقلاب افتاده را
نیست غیر از عقدهٔ تبخال دیگر دانه‌ای | تشنهٔ در دام امواج سراب افتاده را
نعمت دنیا نصیب دل‌سیاهان می‌شود | جغد دارد زیر پر گنج خراب افتاده را

۱. س: قضا بی‌دست‌وپا.

چون نگردد عمر کوته، گرچه جاویدان بود رشتهٔ در قبضهٔ صد پیچ‌وتاب افتاده را؟
پیش هر موجی سپر انداختن لازم بود در محیط آفرینش چون حباب افتاده را
اختیاری نیست در سیر وسکون خویشتن سایهٔ در پیش پای آفتاب افتاده را
چون نپاشد تاروپود جسم را از یکدگر؟ چون‌کتان دردست‌وپای‌ماهتاب افتاده را
کی خبر از نالهٔ شبخیز مظلومان بود؟ دردل‌شب،مست‌درآغوش‌خواب افتاده را
عزت از افتادگی خیزد که باشد درکنار جای از افتادگی، حرف کتاب افتاده را
برنمی‌آید نفس نشمرده صائب ازجگر
در غم و اندیشهٔ روز حساب افتاده را

۲۰٤

پوست زندان است بر تن زاهد افسرده را حاجت زندان دیگر نیست خون مرده را
بر جراحت بخیه نتواند ره خوناب بست سود ندهد مهر خاموشی دل آزرده را
خضر در سرچشمهٔ تیغش نمازی می‌کند عمر اگرباشد،دهان‌آب حیوان خورده را
نقد جان‌را چون شرر برآتشین‌رویی‌فشان در گره تاکی‌توان چون غنچه‌بست این‌خرده را؟
آب را استادگی آیینهٔ روشن کند صاف‌می‌سازد تحمل،طبع برهم‌خورده را
می‌کند باد مخالف شور دریا را زیاد کی نصیحت می‌دهد تسکین، دل‌آزرده را؟
هرچه‌رفت ازکف، به‌دست آوردن او مشکل‌است چون‌کندگردآوری گل،بوی‌غارت‌برده را؟
این جواب آنکه وقتی حالتی فرموده‌است
ازنصیحت می‌دهم تسکین، دل آزرده را

۲۰۵

می‌کنم از سینه بیرون این دل افسرده را بشنوم تا چند بوی این چراغ مرده را؟
شب چو خون مرده و سنگ‌مزارش خواب توست زنده گردان از عبادت این زمین مرده را
ای گل بیدرد، پرزر کن دهان بلبلان درگره‌چون‌غنچه خواهی‌بست‌چند این خرده را؟
زنگ‌هیهات‌است ازپیکان زداید خون گرم باده چون‌آرد به‌حال خود دل افسرده را؟
از ترشرویان شود ماتم‌سرا دارالسرور ره‌مده رضوان به جنت زاهد دلمرده را
باعث آرامش دل گشت صائب خط‌یار
توتیای چشم باشد خاك، طوفان برده را

۲۰۶

دل سیه سازد درو دیوار، سوداکرده را
شهر زندان‌است روی‌دل به‌صحرا کرده را

کوس‌رحلت نغمهٔ داود می‌آید به‌گوش
پیشتر از کوچ، زادِ ره مهیّا کرده را

شهپر پرواز چشم است از تمنّاهای خام
چشم قربانی است دل ترك تمنّا کرده را

قطره گردد گوهر غلطان در آغوش صدف
دل تپد در سینه دایم[1] سیرِ دریا کرده را

لب به‌روشن‌گوهران واکن که ابر نو بهار
مهرگوهر می‌زند برلب، دهن‌وا کرده را

پردهٔ ناموس از زخم‌زبان لرزد به‌خود
هیچ پروا از ملامت نیست رسوا کرده را

از دل تارست در چشم تو دنیا بی‌صفا
یوسفستان است عالم دل مصفّا کرده را

چشم پوشیدن بود مشاطهٔ رخسار زشت
جنّت نقدست دنیا، رو به عقبی کرده را

ابر نیسان از صدف احسان نمی‌دارد دریغ
مخزن گوهر شود دل دستِ بالا کرده را

شبنم گلزار جنّت در نمی‌آید به‌چشم
گریه همچون شمع در دامان شبها کرده را

گل به‌شبنم روی خود را پاك نتوانست‌کرد
چهره خونین‌است دایم خنده بیجا کرده را

از سواد شهر بر مجنون شود عالم سیاه
خانه گور تنگ باشد سیر صحرا کرده را

زندگی بر من شد از تیغ شهادت ناگوار
می‌شود باطل تیمّم آبِ پیدا کرده را

عالم پرشور صائب وحشت آبادی بود
سیرِ کوهِ قافِ عزلت همچوعنقا کرده را

۲۰۷

می‌کند پامال، تن‌آخر دل آسوده را
می‌شود دامن‌کفن این‌پای‌خواب‌آلوده را

جز پشیمانی ندارد حاصلی طول امل
چند پیمایی مکرّر این ره پیموده را؟!

آن که دارد آرزوی راهِ بی‌پایان عشق
کاش‌می‌دیداین‌دل‌ودست‌وقدم فرسوده را

می‌کشد در حلقهٔ فرمان به اندك فرصتی
گوشمال آسمان، گوش سخن نشنوده را

از دل شب می‌کند در یوزهٔ روز سیاه
دید تا ماه تمام آن روی مشك اندوده را

دل چو غافل‌شد زحق، فرمان‌پذیر تن شود
می‌برد هرجاکه خواهد اسب، خواب‌آلوده را

کی برابر می‌کنم صائب به‌ماه وآفتاب؟
چهرهٔ بر آستان خاکساری سوده را

---

[1] س: نیست آرامش به‌یك جا.

۲۰۸

کرد بیتابی فزون زنگ دل غم‌دیده را / پایکوبی آب شد این سبزهٔ خوابیده را
می‌شود ظاهر عیار فقر[1] بعد از سلطنت / توتیای چشم باشد خاك، طوفان دیده را
تن به‌هرتشریف‌ناقص‌کی‌دهد نفس‌شریف؟ / کعبه هیهات است پوشد جامهٔ پوشیده را
همت عالی شود نازل زپیوند خسیس / برگ کاهی مانع از پرواز گردد دیده را
منع ما از سیر گلزار ای چمن‌پیرا مکن / ورنه برمی‌چیند آهی این بساط چیده را
قدر یاقوت‌لب او راکه می‌داندکه چیست؟ / جوهری قیمت نداند جوهر نادیده را
گرمخونی می‌کند بیگانگان را آشنا / موج می شیرازه گردد صحبت پاشیده را
صیقل دلهای بی‌غم گرچه باشد ماه عید / تازه می‌سازد به ناخن داغ ماتم دیده را
رتبهٔ کامل‌عیاران بیش گردد از محك / نیست پروایی ز میزان مردم سنجیده را
خود حسابان صائب ازدیوان محشرفارغند / از حساب اندیشه‌ای نبود قیامت دیده را

۲۰۹

از غبار خط فزون شد روشنایی دیده را / توتیای چشم باشد خاك، طوفان دیده را
دیدهٔ یعقوب می‌خواهد نسیم پیرهن / نیست هر نادیده لایق جامهٔ پوشیده را
گرچه باشد صیقل زنگ کدورت ماه عید / ناخن الماس باشد، داغ ماتم دیده را
خودحساب‌ازپرسش‌روزحساب‌آسوده‌است / نیست پروایی زمیزان مردم سنجیده را
می‌نمودم وحشت‌ازکثرت، ندانستم‌که خار / از گریبان سر برآرد دامن برچیده را
چندباشم زان رخ مستور، قانع با خیال؟ / در گریبان تا به‌کی ریزم گل ناچیده را[2]؟
بیقراریهای دل زنگ‌کدورت را فزود / پایکوبی آب شد این سبزهٔ خوابیده را
بهره زان موی میان نازك خیالان می‌برند / در نیابد هرکسی این معنی پیچیده را
زلف با افتادگی بر سرکشان غالب شود / فتح باشد دررکاب این‌رایت خوابیده را
نیست جز انسان کسی شایستهٔ اوصاف حق / شاه می‌بخشد به‌خاصان جامهٔ پوشیده را
سخت‌تر گردد گره، هرگاه صائب تر شود / باده هیهات است بگشاید دل غم دیده را

---

۱. س، د، ك: حضور فقر. ۲. ق: چند ریزم در گریبان این گل...

۲۱۰

از خسیسان چاره نبود مردم بگزیده را / می‌شود گاهی به برگ کاه‌حاجت، دیده را
نیک بیش‌از بد حجاب‌راهِ بینایان شود / زحمت گل بیشتر از خار باشد دیده را
قدر صحرای‌عدم را رفتگان دانند چیست / توتیای چشم باشد خاك، طوفان دیده را
نیست درطبع گرانجانان نصیحت را اثر / شور محشر برنیانگیزد ره خوابیده را
چشم خواب‌آلودرا درخلوت دل بارنیست / حاش‌لله کعبه پوشد جامهٔ پوشیده را
لازم غفلت بود خواری، نبینی رهروان / می‌کنند اکثر به‌پا بیدار، ره‌خوابیده را؟
از علایق فارغند آزاد مردان همچو سرو / خار نتواند گرفتن دامن برچیده را
نیست آسان معنی پیچیده صائب یافتن / رهنما ازپیچ‌وتاب است این ره پیچیده را

۲۱۱

از هوا گیرد سردیوانه سنگ خاره را / نیست از رطل گران‌اندیشه‌ای میخواره را
خاطر آشفته را شیرازه کنج عزلت است / دل زجمعیّت پریشان می‌شود سی‌پاره را
خصم را کردم به همواری حصار خویشتن / می‌کند آیینهٔ من موم، سنگ خاره را
از تردّد کرد آزادم دل بی آرزو / خواب‌طفلان لنگر تمکین بود گهواره را
نیست چشم‌شوخ رامانع زگردش‌بیخودی / ماندگی از سیر نبود اخترسیّاره را
نیست ممکن برق را در ابر پنهان داشتن / چون عنانداری کنم آن شوخ آتشپاره را؟
سیر ودورسبحه‌درمحراب افزون می‌شود[1] / در عبادت جمع چون سازم دل‌صدپاره را؟
ریزه‌چینان قناعت را تلاش رزق نیست / سنگ، روزی‌می‌رساند مرغ‌آتشخواره را
می‌پذیرد گر به‌خود شیرازه اوراق‌خزان / می‌توان گردآوری‌کردن دل صدپاره را
کاسهٔ دریوزه‌گرددچون صدف شد بی‌گهر / ریزش‌دندان فزاید حرص‌روزی‌خواره را
تابه‌چند این‌صید وحشی را عنانداری‌کنم؟ / سربه صحرا می‌دهم صائب دل آواره را

۲۱۲

در شکایت ریختی دندان نعمت خواره را / کهنه‌کردی دوروق‌گردانی این‌سی‌پاره را

---

۱. س، یا، ك، ه: در محراب می‌گردد زیاد، متن مطابق د.

جوهر دل شد عیان از گرم وسرد روزگار — آب‌وآتش ذوالفقاری کرد این انگاره را
اهل‌دل راگفتگوی‌عشق آب زندگی است — نیست نُقلی به زاخگر مرغ‌آتشخواره را
دل نهاد درد تا بودم، فراغت داشتم — چاره‌جویی کرد سرگردان منِ بیچاره را
من‌که درصحرای خودکامی سراسرمی‌روم — چون توانم جمع‌کردن این دل‌صدپاره را؟
عشرت روی زمین بسته‌است درآرام دل — خواب‌طفلان لنگر تمکین‌بود گهواره را
گر دل‌خودزنده‌خواهی خاکساری‌پیشه‌کن — به ز خاکستر لباسی نیست آتشپاره را

گوشهٔ چشمی اگر صائب به حال من‌کنند
سرمه می‌سازم زبرق تیشه سنگ خاره را

۲۱۳

می‌کنم از سینه بیرون این دل‌غمخواره را — چند بتوان در گریبان داشت آتشپاره را؟
نیست‌ممکن بوی‌گل‌خودرا کندگردآوری — آه بیتاب از جگر خیزد دل صدپاره را
ماندگی از سیر ودور خود ندارد گردباد — نیست از سرگشتگی سیری دل آواره را
دل نمی‌سوزد کسی را بر یتیمیهای من — سبز اگر سازد سرشکم تختهٔ گهواره را
از نظربازان شود پُرکار، حسن ساده‌لوح — صحبت فرهاد آدم کرد سنگ خاره را
مور در خرمن زنقل دانه عاجز می‌شود — حسنِ کامل،می‌کند بی‌دست‌وپا نظّاره را
خاك دامنگیر، بندِ دست وپای رهروست — توبه‌مشکلتربوداز صاف، دُردی‌خواره را
از نصیحت‌کی شود دلهای غافل چرب‌نرم؟ — بهره‌ای از مومیایی نیست سنگ خاره را
نقطه بی رمّال چون مرکزبود ثابت‌قدم — اختیاری نیست گردش سبعهٔ سیّاره را
شد ز فیض عالمِ بالا زبان من دراز — سربلندی در خور منبع بود فوّاره را
در رحم رزق مقدّر یافت طفل بی‌زبان — همچنان‌دل‌می‌تپد درسینه‌روزی‌خواره را
یك سر مو تیرگی موی سفید از دل نبرد — شد زسوهان‌بیش‌ناهمواری این‌انگاره را
هست درپاشیدن صحبت، حضور اهل دل — دل زجمعیّت پریشان می‌شود سی‌پاره را
ازلحد در هرنفس چندین دهن وا می‌کند — نیست‌ممکن‌سیرگشتن‌خاكِ مردم‌خواره را[۱]

جزجوانی نیست‌صائب درد پیری را علاج
از طبیبان تابه‌کی جویی زغفلت چاره را؟

---

۱. د: اشتها بیش است از آتش خاك...، متن مطابق س.

۲۱۴

می‌کنم ازسینه بیرون این دل‌غمخواره را / چند بتوان در گریبان داشت آتشپاره را؟
خون به‌جای‌آب ازسرچشمه‌ها گردد روان / کوه بردارد اگر درد من بیچاره را
عالم افسرده رامشاطه‌ای چون عشق‌نیست / صحبت فرهاد آدم کرد سنگ خاره را
می‌کشد دامن به‌خون بیگناهان جلوه‌اش / نیست پروای سلیمان آن‌پری رخساره را
آسمان آسوده‌است از بیقراریهای ما / گریهٔ طفلان نمی‌سوزد دل گهواره را
دشمنان خویش‌رابی‌عشق‌دیدن مشکل‌است / می‌کنم قسمت به‌بیدردان، دل‌صدپاره را
می‌کند امروز صائب موم، نی در ناخنم
من‌که ناخن‌گیر می‌کردم به‌آهی، خاره را

۲۱۵

طی به‌ماهی سازد ازکندی، ره یکروزه را / رشته بیرون‌آمده‌است ازپای، ماه‌روزه را
در مه شوال، دست از بادهٔ روشن مدار / صیقل سی‌روزه باید، ظلمت سی‌روزه را
در خسیسان عیب ظاهر گردد اسباب طمع / می‌کند کوری مثنّی، کاسهٔ دریوزه را
دل ز دنیا زودتر گردد جوانان را خنك / کهنگی از سردی آب است مانع کوزه را
در غریبی زود میرد نازپروردِ وطن / شد نگین‌دان چاردیوار لحد فیروزه را
سخت‌رویی با ملایم طینتان زیبنده[۱] نیست / در زمین نرم بیرون آور از پا موزه را
دیدهٔ عاشق نگردد صائب از دیدار سیر
کز طمع سیری نباشد کاسهٔ دریوزه را

۲۱۶

چون دهد پیغام تسکین بیقرار بوسه را؟ / حرف‌وصوت دل‌بردکی خارخار بوسه را
آنچنان‌کز سر خمار می به می بیرون رود[۲] / نیست غیراز بوسه درمانی خمار بوسه را
چون برافروزد زصهبا آن عقیق آبدار / نعل در آتش‌گذارد میگسار بوسه را
گفتم ازخط شوق آن لبهای‌میگون کم‌شود / خط‌یکی‌صدساخت‌دردل‌خارخار بوسه را
افکند بیم تمامی در شمار من غلط / گر دوصدنوبت زسرگیرم شمار بوسه را!
تلخ را امّید شیرینی گوارا می‌کند / نیست از دشنام غم امّیدوار بوسه را

---

۱. د: شایسته. ۲. آ، د، ل: زایل شود.

تشنه‌ای را از مروّت آب بر آتش نزد / سبزهٔ‌خط چون‌نپوشد چشمه‌سار بوسه را؟
ازسیه مستی‌کندگم‌خویش را،هرکس‌چشید / زان لب نوخط شراب پشت‌دار بوسه را
من‌که بودم با لب لعلش زخط گستاختر / چون کنم برخود گوارا انتظار بوسه را؟
رحم کن باتلخکامان رحم، تا نگرفته‌است / پردهٔ زنبوری خط رهگذار بوسه را
ریخته‌است ازبس‌که‌نقدجان‌به‌روی یکدگر / نیست قدر خاك در کویش نثار بوسه را
گردهی صدجان شیرین در بهای بوسه‌ای / در عقب نبود پشیمانی قمار بوسه را
آن‌که در آیینه دارد بوسه را ازخود دریغ / کی به عاشق واگذارد اختیار بوسه را؟
گشت صائب در مذاقم تلخ آب زندگی / تا چشیدم من شراب خوشگوار بوسه را

[۲۱۷]

نیست از داغ جنون پروا دل غم‌پیشه را / دیدهٔ شیرست کرم شبچراغ این بیشه را
راز عشق از دل تراوش می‌کند بی‌اختیار / این شراب برق جولان می‌گدازد شیشه را
پیر را طول امل بیش‌از جوان پیچد بهم / می‌کند مطلق‌عنان خاكِ ملایم ریشه را
نیست غافل عشق بی‌پروا زمرگ‌کوهکن / نقشِ شیرین می‌کند شیرین دهان تیشه را
صائب از اندیشهٔ موی میان غافل مباش / کاین ره باریك نازك می‌کند اندیشه را

۲۱۸

هرکه دید از بادهٔ لعلی بسامان شیشه را / می‌دهد ترجیح برکان بدخشان شیشه را
گرچه در ابر تنُك خورشید راتتوان‌نهفت / می‌کنم از سادگی درخرقه پنهان شیشه را
گر به‌رقص آرد دل‌بیتابِ مارا دورنیست / بادهٔ شوخی که سازد پایکوبان شیشه را
با شراب عشق خودداری نمی‌آید زدل / جوش این‌می، می‌دهد کشتی به‌طوفان شیشه را
جلوهٔ خورشید دارد در کنار صبحدم / بادهٔ گلرنگ در چاك گریبان شیشه را
در خراباتی‌که ما لنگر زمستی کرده‌ایم / دعوی جلوه‌است با سرو خرامان شیشه را
زان شراب لعل[۱] سرگرمم‌که‌از هر قطره‌اش / اخگر خورشید باشد در گریبان شیشه را
سروِ همّت را برومندی بود در برگریز / خنده‌می‌ریزد زلب دروقت‌احسان شیشه را

۱. د: شراب ناب.

کار هر دل نیست راز عشق پنهان داشتن / زور این می، می‌کند چون نارخندان شیشه را

میکشان را شکوه‌ای از گردش افلاك نیست
دربغل دارند صائب می پرستان شیشه را

۲۱۹

دید تا در آتش تعجیل، نعل لاله را / می‌کند در هفته‌ای گل خندهٔ یکساله را

هست در سرگشتگی آرامش صاحبدلان[1] / نیست بی‌گردش وجودی شعلهٔ جواله را

عاشقان را قرب خوبان بر نیارد از خمار / قسمت از مه یك‌دهن خمیازه‌باشد هاله را

کاهلان را بیشتر باشد خطر از رهروان / می‌زند از کاروانها راهزن دنباله را

ازضعیفان‌دلخراشی، شاهدسنگین‌دلی است / از پرستاران کن ای‌بیمار، پنهان ناله را

شیوه‌های بی‌شمار دستگاه حسن او / می‌زند مهر خموشی بردهن دلاله را

بیجگر با سخت‌رویان چهره نتواند شدن / لاله و گل چون سپرداری نماید ژاله را؟

می‌شود از خال، حسن لاله‌رویان بیشتر / داغ زینت‌می‌دهد دلهای خوش‌پرگاله را

برنیاید مهر خاموشی به حفظ راز عشق / سد مومین نیست مانع آتش سیاله را

دوربین می‌گیرد از ایام، حیف خویش‌را / می‌کند در هفته‌ای گل خندهٔ یکساله را

می‌رسد در پرده رزق تشنگان بسته‌لب / از تب گرم است سیرابی گل تبخاله را[2]

فکر صائب گوشها را می‌کند تنگ شکر
این گلوسوزی نباشد شکر بنگاله را

۲۲۰

سخت دشوارست پیچیدن عنان ناله را / دل‌چو نی سوراخ‌گردد دیده‌بان ناله را

در خزان طی کرد بلبل داستان ناله را / نیست چون افسردگی مهری دهان ناله را

گرچه درسیرمقامات‌است کاهل‌اسب‌چوب / نی به منزل می‌رساند کاروان ناله را

نیست پیرآموز، درس نالهٔ زودآشنا / طفل مادرزاد می‌داند زبان ناله را

با نوای دلخراش نی قناعت کن‌که نیست / تیر روی ترکشی چون نی، کمان ناله را

از هجوم بلبلان گل روی آسایش ندید / نیست گوش امن هرگز قدردان ناله را

بزم بیدردان شود ساز از نوای دیگران / مطرب از خانه است دایم همزبان ناله را

---

۱. د: بیقراری باعث آرامش عاشق بود. ۲. د: گرمی‌تب آب می‌بخشد گل...

خون به‌جای آب‌از سرچشمه‌ها گردد روان / گر کنم بـر سنگ خـارا امتحان ناله را
برنیامد زور سیل از عهدهٔ جوش وخروش / چون نگه دارم مـن عاجز، عنان ناله را؟
با نوای آتشین، خاموش‌بودن‌مشکل است / دل چو نی سوراخ‌گردد دیده‌بان ناله را
در کهنسالی به‌لب‌مهر خموشی چون زنم[۱]؟ / من که در گهواره زه کردم کمان ناله را
نیست صائب اختیاری نالهٔ جانسوز من / می‌کشد دردگران از کف عنان نالـه را

۲۲۱

نیست در طالع قدوم میهمان این خانه‌را / سیل بردارد مگـر از خاك، این ویرانه را
دست‌وپاگم‌کردم ازنظّارهٔ آن‌چشم مست / من‌کـه برسرمی‌کشیدم یك نفس میخانه را
این‌که‌کردم‌خردهٔ‌جان صرف‌این بی‌حاصلان / می‌فشاندم در زمین شورکاش این دانه را
پنجهٔ مشکل‌گشا هـرگز نمی‌افتد زکـار / هست درخشکی‌گشایش‌بیش، دست‌شانه را
شد جهان بر چشم[۲] من از رفتن جانان سیاه / برد با خود میهمان مـن چـراغِ خانه را
بحر راموج خطر مانع نمی‌گـردد زشور / می‌کنـد دیوانه‌تر زنجیـر ایـن دیوانه را
آب در استادگی از سرو یابد فیض بیش / چشم حیران قـدر دانـد جلوهٔ مستانه را
عاشقان رانیست بر دل، سردی معشوق‌بار / شمع کافـوری نسازد دل خنك پروانه را
چوبکاری آتش سوزنده[۳] را بال و پرست / چوب گل سازد دوبالا شورش دیوانه را
دل نگیرد[٤] یك نفس در سینهٔ گرمم قرار / تابـهٔ تفسیده از خـود دور سازد دانه را
هست زور می کلید خانگی این قفل را / از برون گـر محتسب بندد در میخانه را
بی‌سخن، در کوزهٔ لب بسته دارد خامشی / گر شراب بی‌خماری هست این میخانه را
می‌برد خاشاك اگر ازطبع آتش سرکشی / چوبِ گل هم می‌کند عاقل من دیوانه را
عاشقان‌راوصل درسرگشتگی باشدکه‌شمع / مرکـز پرگارِ بال و پـر شود پروانه را
نیست صائب در ترازوی شعورش سنگ‌کم / هرکه در یك پله دارد کعبه وبتخانه را

۲۲۲

می‌کند عشق‌گران تمکین، سبك جانانه را / شمع می‌گردد دراینجا گردسر پروانه را

---

۱. متن مطابق د، سایر نسخ: زنم چون مهر خاموشی به‌لب ۲. د: در چشم. ۳. د: بیباك. ٤. ت: ندارد.

کعبه را ده روز در سالی بود هنگامه گرم
موسم خاصی نباشد زایر بتخانه را

عشق عالمسوز دل را از زمین‌گیری رهاند
سوختن شد باعث نشو و نما این دانه را

همچو مسجد چشم‌براه چراغ وقف نیست
بادهٔ روشن چراغان می‌کند میخانه را[1]

تشنه چشمان را نسازد سیر الوانِ نعم
نیست از کیفیّت می نشأه‌ای پیمانه را

از جگرداری گل بی‌خار گردد خارزار
از نیستان نیست پروا جرأت شیرانه را

این زمان رطل‌گران من بود هر قطره می
می‌کشیدم من که‌چون مینا به‌سر میخانه را

از جمال حوروغلمان چشم حق‌بین‌بسته‌اند
زال دنیا چون فریبد همّت مردانه را؟

خون رحمت‌رانهال خشك می‌آرد به‌جوش
می‌کند تر دست، زلف یار آخر شانه را

می‌زداید زنگ کلفت از دل عشّاق، عشق
نیست غیرازداغ‌صائب روزن این غمخانه‌را

۲۲۳

سنگ طفلان مومیایی شد دل دیوانه را
شد شکستن باعث آبادی این ویرانه را

نغمه در جوش آورد خون من دیوانه را
می‌رساند ناخن مطرب به آب این خانه را

آنچنان کز موج گردد شورش دریا زیاد
می‌کند دیوانه‌تر زنجیر این دیوانه را

روی در عشق حقیقی از مجاز آورده‌ایم
شسته‌ایم از لوح خاطر ابجد طفلانه را

چشم شور تلخکامان حلقه بر در زد مرا
تا چو زنبور عسل پر شهد کردم خانه را

عاشق واندیشهٔ بوس وتمنّای کنار؟
بهر عبرت شمع آتش می‌زند پروانه را

سبحهٔ تزویر زاهد نیست بی مکر وفریب
ریشه‌ها دردل دوانیده است دام‌این دانه را

می‌رساندبوی‌می‌خودرابه‌مخموران خویش
گو برآرد محتسب با گل در میخانه را

در سواد شهر، مجنون سیر صحرا می‌کند
نیست با لفظ آشنایی معنی بیگانه را

می‌تواند برقِ آفت را سپرداری کند
گر کند قفل دهان مور، خرمن دانه را

سربلندانِ خراباتِ مغان کوچکدلند
با بزرگی خم به سرجا می‌دهد پیمانه را

دل‌عبث چشمی‌به‌خال‌زیرزلفش دوخته‌است
چون‌گره نتوان جدا ازدام‌کرد این دانه را

بر کمالِ خوش‌قماشی حجّت ناطق بود
این‌که پشت‌ورو نباشد مردم بیگانه را

همچو شمع کشته گیرد زندگانی را زسر
جامهٔ فانوس اگر گردد کفن پروانه را

خونِ مارا شعلهٔ آواز می‌آرد به جوش
می‌رساند ناخن مطرب به‌آب این خانه را

---

۱. فقط د: بتخانه را، سهوالقلم کاتب بوده، اصلاح شد.

گر نیاید بـر سر انصاف صائـب محتسب
می‌گشاید زورِ مـی آخـر در میخانـه را

۲۲٤ * (لك،ه)

از خرابی چون نگه‌دارم دل دیوانه را؟ سیل یك‌مهمان‌ناخوانده‌است این‌ویرانه را[۱]
چـاك سازند آسمانهـا خیمهٔ نیلـوفـری دست اگر بـردارم از لب نعرهٔ مستانه را
عشق اگر از حسن عالمسوز بردارد نقاب شمع چون پروانه‌گردد گردسر پروانه را
شدمکرّرمی‌پرستی، گردش‌چشمی کجاست؟ تا نهم بـر طـاق نسیان شیشه و پیمانه را
فارغم از آشنایان تـا به‌دست آورده‌ام دامـن لفـظ غریب و معنـی بیگانه را
تا نظر برخالش افکندم گرفتارش شدم هست از صد دام‌گیرایی فزون این‌دانه را
فارغند از عیشِ تلـخ ما زمیـن و آسمان نیست باك از تلخی می شیشه و پیمانه را
چون خسیسان بخت‌سبزازچرخ مینایی‌مجو از زمیـن دل بـرآر این سبزهٔ بیگانه را

حرف اهل درد را صائب به‌بیدردان مگوی
پیش‌خواب‌آلودگان‌کوته‌کن این افسانه را

۲۲۵

کرد سودا آسمان سیر این دل دیوانه را سوختن شد باعث نشو و نما این دانه را
محو شد درحسن آن کان ملاحت،دیده‌ها از زمین شور، بیرون شد نباشد دانه را
عشق سازدحسن عالمسوز را در خون دلیر ذوالفقار شمـع باشد بال و پر پروانه را
می‌شود در ساغر مخمور، می آب حیات عاشقـان داننـد قـدر جلـوهٔ مستانه را
نیست پروا سیل بی زنهار را ازکوچه بند می‌گشاید زور می آخـر در میخانـه را
در حریم کعبه خودبین سجدهٔ بت می‌کند قبله‌روگرداندن‌است‌ازخویشتن‌این‌خانه را
از سفر با خود رهاوردی که آرد میهمان بهتر از ترك فضولی نیست، صاحبخانه را
بس‌که دیدم کجروی ازراست طبعان جهان گردش گردون شمارم گردش پیمانه را*
گنج را زین پیش در ویرانه می‌کردم نهان این زمان درگنج پنهان می‌کنم ویرانه را
خُلق دریا را نسازد گوهر شهـوار تنگ نیست پروایی زسنگ کودکان دیوانه را
مصرف بیهوشدارو نیست مـغـز غـافلان پیش‌خواب‌آلودگان‌کوته‌کن این‌افسانه را

۱. مطلع در غزل شمارهٔ ۲۲۷ هم آمده بود، از آنجا حذف‌شد.

تا مگر ذکر مرا کیفیّتی پیدا شود / از گِلِ پیمانه سازم سبحهٔ صد دانه را
یافت مژگان من از نور سحرخیزی فروغ / زلف‌شب‌سرپنجهٔ‌خورشیدکرد این‌شانه را
می‌گرفتم پیش‌ازین‌ازدست ساقی می به‌ناز / این زمان از دور می‌بوسم لب پیمانه را*

در ترازوی قیامت نیست صائب سنگ‌کم
عشق دریك پلّه دارد کعبه وبتخانه را

۲۲۶

بیش شدازچوب‌گل سودامن دیوانه را / شعله‌ور سازد خس‌وخاشاك، آتشخانه را
می‌کند روشن نظربستن دل فرزانه را / چشم روزن می‌کند تاریك این غمخانه را
نیست پروای دل ویرانِ من جانانه را / گنج هیهات است آبادان کند ویرانه را
پنجهٔ مشکل‌گشایان را نمی‌پیچد اجل / خشکی دست‌ازگشایش نیست مانع شانه را
مستی بلبل زشاخ گل نمی‌دارد خمار / نشأه بیش از باده باشد جلوهٔ مستانه را
داغ دلها را ز چشم بد سپرداری کند / نیلِ چشمِ‌زخم باشد جغد، این ویرانه را
چون‌نجوشد دل به‌دردوداغ ناکامی، که‌شد / سوختن بال و پر نشو و نما این دانه را
دردِ سر بسیار دارد قیل و قال باطلان / لازم افتاده‌است صندل‌زین‌سبب بتخانه را
خواب‌چون‌افتادسنگین،حاجت‌پاسنگ‌نیست / می‌کند کوتاه صبح نوبهار افسانه را
عاشقان را سردی معشوق بر دل بار نیست / شمع کافوری کند سرگرمتر پروانه را
در سواد شهر،سوداهمچو خون مرده‌است / دامن صحراست باغ دلگشا دیوانه را
تاسرم گرم‌از شراب‌عشق چون مجنون شده است / نالهٔ نی می‌شمارم نعرهٔ شیرانه را

سنگ می‌بارد زوحشت از در ودیوار شهر
دامن صحرا بود دارالامان دیوانه را [1]

۲۲۷

از سر وسامان چه می‌پرسی من دیوانه را؟ / جوش می‌برداشت‌ازجاسقف‌این‌میخانه را
تا نگردد آب دل از ناله‌های آتشین[2] / نیست ممکن یافتن آن گوهر یکدانه را
ابجد عشق مجاز از نونیازان خوشنماست / پیر گشتی واگذار این بازی طفلانه را
از خس‌وخاشاك بگذر، گرد گلها طوف‌کن / تا چو زنبور عسل پرشهد سازی خانه را

---

۱. مقطع این غزل چون با غزل شمارهٔ ۲۲۳ یکسان بود،حذف شد. ۲. آ، پر، پو، ق، ك: داغهای آتشین.

دامن فرصت مده ازکف که دوران بهار نیست چندانی‌که گل برسرکشد پیمانه را
رحم‌کن بر ما سیه‌بختان که باآن سرکشی شمع در شبها به‌دست آرد دل پروانه را
هرکه آمد پیش‌آن‌کان ملاحت سرگذاشت از زمین شور بیرون‌شد نباشد دانه را
سرمپیچ ازتیغ‌اگر داری سرجانان‌که هست ره در آن کاکل ز هر زخم نمایان شانه را
آسمانها در شکست من کمرها بسته‌اند چون نگه‌دارم من از ته آسیا یك‌دانه را؟
هیچ عضوی بی‌بصیرت نیست در ملك‌وجود ورنه چون پهلو شناسد بستر بیگانه را؟
بیشتر گردید سودای من از تدبیر عقل چوب گل شد تختهٔ مشق جنون دیوانه را[۱]
حسن وعشق پاك‌راشرم وحیا درکارنیست پیش مردم شمع دربر می‌کشد پروانه را
یك‌جهت شو درطریق حق‌که نتواندگرفت هر دو عالم پیش‌راه همّت مردانه را
میل دل با طاق ابروی بتان امروزنیست کج بنا کردند از اول، قبلهٔ این خانه را
مشکل است ازدردوداغ عشق دل‌برداشتن ورنه می‌دادم به سیلاب فنا این خانه را
در سحر زنهار بی اشك پشیمانی مباش می‌کند این سرزمین پاك، گوهر دانه را
همّتی ای کعبه در کار من دیوانه کن تا مگر شایسته گردم خدمت بتخانه را
فارغ ازوسواس شیطان است دلهای سیاه نیست شبهای بهاران رونقی افسانه را

زود باشد ازخجالت آب‌گرددچون حباب
هرکه ازدریاجداکرده است صائب خانه را

۲۲۸

شمع چندانی‌که سوزد بال وپر پروانه‌را بیقراری می‌دهد بال دگر پروانه را
گر نباشد شمع در مدّ نظر پروانه را خانه روشن‌می‌کند سوز جگر پروانه را
حسن سنگین دل‌کجا، دلسوزی عاشق‌کجا شمع می‌راند به آب از چشم‌تر پروانه را
می‌شود بر شمع بادصبح آب زندگی گر شود دست حمایت بال‌وپر پروانه را
گرد یار دیگران‌گشتن زآزادی‌است دور ورنه می‌کردیم خونها درجگر پروانه را
عشق سازد درنظرها حسن راصاحب‌شکوه ذوالفقار شمع باشد بال‌وپر پروانه را
هرچه رنگ یار دارد، نورچشم عاشق‌است خوشترست‌ازخردهٔ‌جان هرشرر پروانه را
نامه وقاصد نمی‌خواهند بیتابان شوق نیست مکتوبی بغیراز بال‌وپر پروانه را
نیست بی‌پروای مارافکر عاشق، ورنه‌شمع ازفروغ چهره می‌گیرد به‌زر پروانه را

---

۱. م، س، د، ل: تختهٔ مشق جنون شد چوب گل.

دست و پاگم می‌کند شمع از نسیم صبحدم / آه اگر آهی برآید از جگر پروانه را
بی بلاگردان خطر دارد زچشم شور، حسن / وای بر شمعی که افکند از نظر پروانه را
بیقراریهای دل افزود در ایام خط / کرد شمع صبحگاهی گرمتر پروانه را
بر تهی آغوشی خود آه حسرت می‌کشم / هرکجا بینم کشد شمعی به بر پروانه را
در قبای آل، عالمسوز می‌گردد جمال / شمع در فانوس سوزد بیشتر پروانه را
از مروّت نیست باما سرکشی، کزقرب شمع / نیست آغوش وداعی بیشتر پروانه را
درتلاش سوختن چندین چه‌می‌سوزد نفس؟ / پردهٔ بیگانگی گر نیست پر پروانه را
سرو سیم‌اندام من تاجلوه‌گر در بزم شد / شمع میل آتشین شد در نظر پروانه را
شعلهٔ پادررکابِ شمع را آن رتبه نیست / نعل در آتش بود جای دگر پروانه را
دامن خورشید شبنم از سحرخیزی گرفت / چون بود شب‌زنده‌داری بی‌اثر پروانه را؟
جرأت عاشق شود در روزگار خط زیاد / ظلمت‌شب می‌کند صاحب جگر پروانه را
می‌شود روشندلان را هر سیاهی خضرراه / دود می‌گردد به آتش راهبر پروانه را
جامهٔ‌کعبه است‌دود آتش‌پرستان رابه‌چشم / سنبلستانی است شبها در نظر پروانه را
پیش‌ازین پروانه می‌گردیداگربرگرد شمع / شمع می‌گردد کنون برگردسر پروانه را

گرد دل صائب نگردد سیر باغ جنّتش
آتشین‌رویی چو باشد در نظر پروانه را

۲۲۹

کوکب سعدی بود ازهر شرر پروانه را / اختری پیوسته باشد در گذر پروانه را
ذوالفقار شمع باشد بال وپر پروانه را / برنمی‌دارد ازان دست از کسر پروانه را
نیست ممکن سربرآرد از گریبان چراغ / تا نمی‌سوزد حجاب بال و پر پروانه را
می‌کند قایم قیامت را زآه آتشین / گر نباشد شمع بر بالای سر[1] پروانه را
شب کزآن رخسار آتشناك مجلس درگرفت / شمع پنهان شد به زیر بال وپر پروانه را
جان‌زما خواهی‌محبّت‌کن‌که روی گرم‌شمع / درهلاك خود کند صاحب جگر پروانه را
پُربه‌دندان خواهد انگشت ندامت‌راگزید / شمع اگرگیرد به‌این عنوان خبر پروانه را
بیگناهم گرچه می‌سوزد، به‌این‌شادم‌که‌نیست / غیر پای شمع، مأوای دگر پروانه را
من‌ندارم‌اختری درهفت‌گردون، ورنه‌هست / اختری از هر شرر پیش نظر پروانه را

۱. س، م، د: بالین سر، متن تصحیح قیاسی است.

شمع را چون شعلهٔ جوّاله بی‌آرام‌ساخت	تا چها آن سنگدل آرد به‌سر پروانه را
گرچه می‌دانم[۱] ندارد حاصلی جز سوختن	نامه می‌بندم همان بر بال و پر پروانه را
طالب نور حق از هر ذرّه‌ای درآتش‌است	تازه گردد داغ شمع ازهر شرر پروانه را
روی آتشناك او هرجا براندازد نقاب	گرمی پرواز سوزد بال و پر پروانه را
هر شراری دود بر می‌آورد از مغز خشك	از شب مهتاب می‌باشد خطر پروانه را
برندارد دل در ایّام خط از رویش نظر	کار افتاده است با شمع سحر پروانه را
گر برون ازپرده آید داغ عالمسوزعشق	شمع چون فانوس گردد گردسر پروانه را

بس‌که صائب‌خانه‌ام روشن زسوز دل‌شده‌است
جامهٔ فانوس آید در نظر پروانه را

۲۳۰

ازنظرها چون‌کند وحشت نهان دیوانه را	سنگ‌طفلان‌می‌شود سنگ نشان دیوانه را
چون سیاوش سالم از دریای آتش بگذرد	مرکب نی گر بود در زیر ران دیوانه را
آتش سوزنده را خاشاك بال و پر شود	هیچ پروا نیست از زخم‌زبان دیوانه را
برگ عیش بیکسان درهرگذر آماده است	سنگ،هم نقل‌است‌وهم‌رطل‌گران دیوانه را
ازملامت می‌کند اندیشه عقل شیشه‌جان	سنگ‌طفلان می‌شودسنگ‌فسان دیوانه را
از رفیقان موافق، شوق می‌گردد زیاد	می‌کند باد بهار آتش‌عنان دیوانه را
شوکت دریا نگنجد زیر دامان حباب	پردهٔ ناموس چون سازد نهان دیوانه را؟
قسمت کامل‌زناقص‌نیست غیرازحرف‌سخت	سنگ‌می‌باشد نصیب‌ازکودکان دیوانه را
با من مجنون‌مکن‌کاوش زنادانی که‌نیست	غیرحرف‌راست، تیری درکمان دیوانه را
می‌برد آیینه را خاکستر از دل زنگ غم	گوشهٔ‌گلخن به‌است ازگلستان دیوانه را

سنگ بارد صائب از یاد جنون بر سر مرا
هرکجا گیرند طفلان در میان دیوانه را

۲۳۱

آه اززنگ‌کدورت پاك سازد سینه را	می‌شود روشن ز خاکستر سواد آیینه را
گر می روشن کند از مشرق مینا طلوع	صبح شنبه می‌توان کردن شب آدینه را

۱. فقط د: می‌دارم، تصحیح قیاسی.

می‌توان در سینهٔ روشن‌ضمیران روی دید / آب می‌سازد فروغ این گهر گنجینه را
زندگانی با فشار قبر کردن مشکل است / پاك کن از صفحهٔ خاطر غبار کینه را
دیدهٔ آیینه را جوهر بود موی زیاد / پاك‌کن چون صوفیان ازعلم‌رسمی سینه را
با بصیرت، چشم ظاهربین نمی‌آید به‌کار / روزنی حاجت نباشد خانهٔ آیینه را
چون زره زیر قبا، پوشیده از مردم کنند / موشکافان طریقت خرقهٔ پشمینه را
خرقه‌پوشی، بردوعالم آستین‌افشاندن‌است / چون گدایان رقعهٔ حاجت‌مکن هرپینه را
در غم فردا سرآمد شادی امروز ما / یاد شنبه تلخ بر طفلان کند آدینه را
نیست صائب علم‌رسمی سینه صافان‌را بکار
می‌کند مغشوش، جوهر صفحهٔ آیینه را

۲۳۲

صاف‌کن ای سنگدل با دردمندان سینه را / می‌کند دربسته آهی خانهٔ آیینه را
درد وداغ عشق رادردل نهفتن مشکل است / این سپند شوخ، مجمر می‌کند گنجینه را
عمر باقی مانده رانتوان به‌غفلت صرف‌کرد / ساقیا پیش‌آر آن ته شیشهٔ دوشینه را
زنگ از آیینهٔ تاریك صیقل می‌برد / مگذران بی‌بادهٔ روشن شب آدینه را
هیچ سیل خانه‌پردازی‌چوگرد کینه‌نیست / در درون خانه باشد خصم، صاحب‌کینه را
گل زشبنم در دل شبها نمی‌باشد جدا / خودپرستان در بغل گیرند شب آیینه را
از نمد، آیینه صائب در حصار آهن است
صوفیان دانند قدر خرقهٔ پشمینه را

۲۳۳

هست یك‌نسبت به‌نیك وبد دل‌بی‌کینه را / نیست صدر و آستانی خانهٔ آیینه را
راز عشق از دل تراوش می‌کند بی‌اختیار / آب این‌گوهر به‌طوفان می‌دهد گنجینه را
نسبت یکرنگی طوطی است باغ دلگشا / نیست از زنگار درخاطر غبار آیینه را
دامن‌پاك گهر از گرد تهمت فارغ است / ابر اگر بر سینهٔ دریا گذارد سینه را
چشم خونخوار ترا خط کرد بامن مهربان / گرچه نتوان دوست‌کردن دشمن دیرینه را
گوشهٔ چشمی اگرباشد ازان وحشی غزال / سهل باشد نافه کردن خرقهٔ پشمینه را
بر نمی‌دارد فشار قبر دست از دامنت / تا زروی دل نیفشانی غبار کینه را

بر گرفت از خاك تا آیینه راعکس‌رخت آب خضر از دور می‌بوسد زمین آیینه را
می‌تواند کرد صائب روی عالم را به‌خود
هرکه چون آیینه سازد پاك، لوح سینه را

۲۳۴

از غباری خانه گردد بی صفا آیینه را می‌شود دربسته از آهی، سرا آیینه را
شد زبخت تیره، دل را درنظر عالم سیاه گرچه می‌باشد ز خاکستر جلا آیینه را
سینه صافان نیستند ایمن زبیم چشم زخم هست از جوهر زره زیر قبا آیینه را
عالم صورت نمی‌شد پردهٔ بینایی‌اش درصفا می‌بود اگر چون‌رو، قفا آیینه را
آن‌که چشمم می‌پرد در آرزوی دیدنش چشم‌نامحرم شمارد از حیا آیینه را
خیره‌چشمان را زنزدیکی شود جرأت زیاد بر سر زانو مده زنهار جا آیینه را
حسن هیهات است غافل گرددازدلهای‌صاف خودپرست ازخودنمی‌سازد جدا آیینه را
صاف‌کن دل را که می گیرند با آن سرکشی گلعذاران همچو شبنم از هوا آیینه را
فکر آب ونان نگردد در دل حیران عشق نعمت دیدار می‌باشد غذا آیینه را
گر نشد دیوانه از حسن جنون‌فرمای تو زلف جوهر ازچه شد زنجیرپا آیینه را؟
قرب‌خواهی،پاك‌کن‌از آرزو دل‌راکه‌ساخت محرم خوبان، دل بی‌مدعا آیینه را
دل چو نورانی‌بود،گو چشم‌ظاهربسته‌باش روشن از روزن نمی‌گردد سرا آیینه را
تشنه‌چشمان می‌برند آب از عقیق آبدار پیش‌رو مگذار از بهر خدا آیینه را!
دیدهٔ حیران به روشنگر ندارد احتیاج تیره می‌گردد نظر از توتیا آیینه را
از قد خم گشته صائب غفلت من شد زیاد
گرچه می‌افزاید از صیقل جلا آیینه را

۲۳۵

چهره‌ات خورشید سیما می‌کند آیینه را لعل‌جان بخشت مسیحا می‌کند آیینه را
گرچه از آیینه گویا می‌شود هر طوطیی طوطی خطّ تو گویا می‌کند آیینه را
ساده‌لوح آن‌کس که بهر دیدن رخسار تو تختهٔ مشقِ تماشا می‌کند آیینه را
تاچه کیفیّت دهد، کز آبداری لعل تو پر می لعلی چو مینا می‌کند آیینه را
حسن روزافزون او در هر تماشا کردنی نشأهٔ حیرت دوبالا می‌کند آیینه را

شوق دامنگیری تمثال آن یوسف‌لقا | دست گستاخ زلیخا می‌کند آیینه را
دیدن پیشانی واکرده‌ات هر صبحگاه | چین جوهر از جبین وا می‌کند آیینه را
چون برآرد شوکت حسن تو دست از آستین | شق چو ماه عالم آرا می‌کند آیینه را
می‌کند زنجیر جوهر پاره چون دیوانگان | گر چنین حسن تو شیدا می‌کند آیینه را
مردمان را آب اگر گردد به‌چشم از آفتاب | پرتو روی تو دریا می‌کند آیینه را
چون زمین تشنه‌ای کزابر گردد تازه‌رو | از عرق روی تو احیا می‌کند آیینه را
نفس بدکردار خواهد خانهٔ دل را سیاه | زنگ بر زنگی گوارا می‌کند آیینه را

کلک صائب چون عصای موسوی در رود نیل
رخنه‌ها در سینه پیدا می‌کند آیینه را

۲۳۶

چهره‌ات بال سمندر می‌کند آیینه را | خنده‌ات دامان گوهر می‌کند آیینه را
این شکوه حسن باخورشید عالمتاب نیست | شوکت حسنت سکندر می‌کند آیینه را
جلوهٔ آن خطّ نوخیز و لب شکّرفشان | بال طوطی، تنگ شکّر می‌کند آیینه را
آفتاب بی‌زوال حسن عالمسوز او | گرم چون صحرای محشر می‌کند آیینه را
جلوهٔ روی عرقناك تو ای ماه تمام | سیرچشم از ماه و اختر می‌کند آیینه را
تاچه خواهدکرد یارب با دل مومین من | آتشین‌رویی که مجمر می‌کند آیینه را
اشتیاق گردسرگردیدنت، بی‌اختیار | در کف مشّاطه شهپر می‌کند آیینه را
صحبت روشن‌ضمیران کیمیای دولت است | روی او خورشید منظر می‌کند آیینه را
جلوهٔ همچشم، ابر نوبهار خجلت است | آن رخ شبنم فشان، تر می‌کند آیینه را
ساده‌لوحان زود می‌گیرند رنگ همنشین | صحبت طوطی سخنور می‌کند آیینه را
نعمت دیدار یوسف را نیارد درنظر | گرچنین رویش توانگر می‌کند آیینه را
می‌کند ازعلم رسمی سینه‌ها را پاك عشق | روشنی مفلس ز جوهر می‌کند آیینه را
از فروغ‌حسن، می‌گردد دل فولاد آب | آن بهشتی روی، کوثر می‌کند آیینه را*

چون دل عاشق نگردد صائب از حسنش غیور؟
صحبت او نازپرور می‌کند آیینه را

۲۳۷

چهره‌ات گل در گریبان می‌کند آیینه را
طرّه‌ات سنبل به دامـان می‌کند آیینه را

از سرزانو اگر یك دم‌گذاری بر زمین
دل‌تپیـدن سنگبـاران می‌کند آیینه را

طوطی از شرم صفای روی او، از بال‌وپر
در لبـاس زنـگ پنهان می‌کند آیینه را

در دل ودر دیدهٔ ما گر نگنجد دورنیست
عرض حسنش تنگ‌میدان می‌کند آیینه را

جبهـهٔ واکـردهٔ آن دلبـر آیینـه‌رو
تنگ بر طوطی چو زندان می‌کند آیینه را

طوطی ما راکند آیینه گر شیرین زبان
نطق مـا هـم شکّرستان می‌کند آیینه را

کیست تا آراید او را، کز حجاب عارضش
در بغـل مشّاطـه پنهان می‌کند آیینه را

می‌شود پاك از قبول نقش، لوح ساده‌اش
گر چنین روی تو حیران می‌کند آیینه را

ساده‌لوحان زود برگردند از آیین‌خویش
آن فرنگـی، کافـرستان می‌کند آیینه را

گرچه ازآیینه طوطی می‌شود صاحب‌سخن
طوطی آن‌خط، سخندان می‌کند آیینه را

آفتـاب بـی‌زوال عـارض او از شکـوه
همچوصبح‌از سینه‌چاکان می‌کند آیینه را

منّت خشك و جبیـن تلـخ آب زندگـی
بر سکنـدر آب حیوان می‌کند آیینه را

می‌زنم صائب من‌ازشوق لبش‌برسینه‌سنگ
لعل میگونش بـدخشان می‌کند آیینه را

۲۳۸

یك‌نفس گر دورسازی از کنار آیینه را
می‌کنـد بیتابـی دل سنگسار آیینه را[۱]

تا خط سبز تو آمد در کنار آیینه را
مـی‌رود آب خضر در جویبار آیینه را

بـر شکستی تا ز روی نـاز دامـان نقاب
آب شد دل از گـداز انتظار آیینه را

تا به‌حسن هرزه گرد او شود جایی دچار
نیست چون آب‌روان یك‌جاقرار آیینه را

می‌کند زنجیرِ جوهرپاره‌چون دیوانگـان
بس‌که دارد شوق رویت بیقرار آیینه را

جوی خونی ازرگ‌هرجوهرش‌واکرده‌است
با همه رویین‌تنـی، مژگـان یار آیینه را

در تماشاگاه حسن دین ودل پـرداز او
آه می‌خیـزد ز دل بی‌اختیـار آیینه را

عشق بیتاب است، ورنـه طوطی گستاخ‌ما
همچو موم سبز دارد در کنار آیینه را

سینه صافان را زچشم‌بدحصاری لازم‌است
چشم‌زخم‌روست، پشت زرنگار آیینه را

---

۱. در نسخ م، س، د، دو مصراع با تقدیم و تأخیر آمده است.

رفته رفته حسن پُرکار ترا تسخیر کرد / ساده‌لوحی عاقبت آمد به کار آیینه را
دیدهٔ روشن‌ضمیران جلوه‌گاه عبرت است / هیچ نقشی نیست در دل پایدار آیینه را
در تماشای جمال خویش بیتاب است حسن / می‌گذارد گل زشبنم در کنار آیینه را
بی تکلّف بر سر بالینش آید آفتاب / هر که سازد همچو شبنم بی‌غبار آیینه را
اهل صورت از نزاکتهای معنی غافلند / ره مده در خلوت خود زینهار آیینه را
با دل نازك ملایم ساز خُلق خویش را / بیشتر از موم می‌باشد حصار آیینه را
در نزاکت‌خانهٔ دلها نفس را پاس‌دار / تیره می‌سازد دم سردی[1] هزار آیینه را
چشم حیران مرا مژگان نمی‌پوشد بهم / بخیهٔ جوهر نمی‌آید به کار آیینه را

خاطر روشندلان بسیار صائب نازك است
می‌توان کردن به آهی زنگبار آیینه را

۲۳۹

شوق دیدار تو می‌بخشد نظر آیینه را / می‌دهد در بیضهٔ فولاد پر آیینه را
جوهر آسوده را شوق تماشای رخت / خار خار عشق سازد در جگر آیینه را
پرتو خورشید را تسخیر کردن مشکل است / شوخی حسن تو دارد دربدر آیینه را
کی به‌فکر دیدهٔ حیران من خواهد فتاد؟ / حسن محجوبی[2] که افکند ازنظر آیینه را
کشور حسن ترا در یك نفس تسخیر کرد / هست اقبال سکندر در نظر آیینه را
چرب نرمی را اگر طوطی شعار خود کند / همچو موم سبز می‌گیرد به بر آیینه را
یك نظر رخسار اورا دید و مدتها گذشت / آب می‌گردد همان در چشم تر آیینه را
از قبول نقش خواهد ساده شد لوح دلش / گر چنین سازد جمالت بیخبر آیینه را
جلوه‌گاه دوست را دارند اهل دل عزیز / عاشق از رخسار می‌گیرد به زر آیینه را
زود می‌گردد مکدّر خاطر روشندلان / بیم زنگارست از آب گهر آیینه را
کم نشد از گریه اندوهی که در دل داشتم / پاك نتوان کرد با دامان تر آیینه را
علم رسمی می‌گزد روشندلان را همچومار / می‌خلد در دل ز جوهر نیشتر آیینه را
هیچ نعمت با دل روشن نمی‌گردد طرف / می‌دهد ترجیح، طوطی بر شکر آیینه را

کوته اندیشند صائب مردم خودبین دهر
ورنه صد تیغ است در زیر سپر آیینه را

---

۱. د: دم نرمی.   ۲. م، د، ك: بیباکی، متن مطابق س.

۲٤۰

گر زند آتش به‌جان رویش چنین آیینه را
زود خواهد کرد خاکسترنشین آیینه را
عکس خط‌وخال عنبربار آن مشکین غزال
می‌کند پرنافه چون صحرای چین آیینه را
تا چه خواهد کرد یارب با دل مومین من
ساخت مجمر آن عذار آتشین آیینه را
بر سر زانو به‌چندین عزتش جا می‌دهند
تازه رخساران ز چشم پاک‌بین آیینه را
جبههٔ او را گشایشهاست از چین غضب
موج صیقل می‌کند روشن جبین آیینه را
تا شد از خاکستر خط صیقلی رخسار او
روی می‌مالد خجالت بر زمین آیینه را
دیدن روی عرقناك تو در بزم شراب
چون صدف سازد پر از در ثمین آیینه را
تا برآمد خط سبز از لعل شکربار او
عکس طوطی زهر شد زیر نگین آیینه را
از قبول نقش، دل را پاك سازد تیرگی
به بود زنگ از حصار آهنین آیینه را
در نظرها می‌کند شیرین‌تر از تنگ شکر
کلك صائب از حدیث شکرین آیینه را

۲٤۱

از سرشك تلخ خود باشد شراب ناب ما
چون زمین‌شور از خود می‌تراود آب ما
آبروی گوهر از گرد یتیمی می‌شویم
بحر را سازد غبارآلود اگر سیلاب ما
با کمال بیقراری دلنشین افتاده‌ایم
در کف آیینه لنگر می‌کند سیماب ما
آه سرد ما جهانی را به‌شور آورده‌است
می‌کند کار نسك در دیده‌ها مهتاب ما
از دل چاکیم در دیر و حرم با آبروی
کافر و مؤمن نمی‌پیچد سر از محراب ما
بحر را وجد وسماع ما به‌شور آورده‌است
آه ازآن ساعت که ازگردش فتد گرداب ما
بحر را سرپنجهٔ مرجان نیندازد زجوش
دست کوته‌دار زنهار از دل بیتاب ما
استخوان در پیکر ما توتیا خواهد شدن
گر چنین گردد گران‌صائب زغفلت خواب‌ما

۲٤۲

چون ندارد حرف ره درخلوت محجوب ما
پیچ و تاب بیقراریها بود مکتوب ما
پیش ما وصل لباسی پردهٔ بیگانگی است
چشم می‌پوشد زبوی پیرهن یعقوب ما
غیر تسلیم و رضا در وحشت آباد جهان
کیست دیگر تاکند مکروه را مرغوب ما؟

تیغ را گردد زبان کُند از سپر انداختن — خصمِ غالب می‌شود زافتادگی مغلوب ما
از تلاش وصل بر ما زندگانی تلخ بود — شد ز حسن عاقبت درد طلب مطلوب ما
جذبهٔ دریا دلیل سیل پادرگل بس است — رهنما را می‌شمارد سنگ ره مجذوب ما

هست‌درهر نقطه‌ای پوشیده‌صد طومارحرف
سرسری‌چون‌خامه‌صائب‌مگذر ازمکتوب‌ما

۲۴۳

داغ برگ عیش گردد در دل ناشاد ما — جغد می‌گردد همایون در خراب‌آباد ما
جنبش گهواره خواب طفل را سازد گران — از تزلزل بیش محکم می‌شود بنیاد ما
چشم گیرا می‌کند نخجیر را بی‌دست وپا — از کمند و دام مستغنی بود صیّاد ما
نیست چون مجمر دل‌گرمی بساط خاك را — گرم دارد چون سپند این بزم را فریاد ما
نقش شیرین را به‌خون دل مصوّر ساختیم — بیستون کان بدخشان گشت از فرهاد ما
از نسیم نوبهاران غنچهٔ پیکان شکفت — هیچ‌کس را نیست پروای دل ناشاد ما
نیست جرم دوستان گر یاد ما کمتر کنند — وحشت از ما دورگردان بیش دارد یاد ما
تیر کج هرگز نگردد راست از زور کمان — بگذر ای پیر مغان از وادی ارشاد ما
آه آتشبار را در سینه می‌سوزد نفس — تا شود نرم این دل چون بیضهٔ فولاد ما
سبزهٔ بیگانهٔ بستانسرای عالمیم — جز پشیمانی ندارد حاصلی ایجاد ما
صبح خیزان‌جهان راخواب‌غفلت برده‌است — می‌کند گاهی به آهی صبحدم امداد ما

تا به روی سخت ما صائب سروکارش فتاد
توبه کرد از سخت‌رویی سیلی استاد ما

۲۴۴

از کمر بیرون نیامد تیشهٔ فرهاد ما — کوه را برداشت از جا ناله و فریاد ما
ماچو مجنون چشم‌آهو راسخنگو کرده‌ایم — گنگ ماند هر که گردن پیچد از ارشاد ما
گرچه گوش باغبان را پردهٔ انصاف نیست — داغها دارد چو برگ لاله از فریاد ما
لوح امکان تنگ‌میدان‌است، ورنه می‌نمود — جوهر خود را زبان خامهٔ فولاد ما
گرچه ویرانیم امّا دلنشین افتاده‌ایم — سیل نتواند گذشتن از خراب‌آباد ما

پشت ما باشد زسنگ‌کودکان برکوه قاف نیست صحرایی چو مجنون عشق خوش‌بنیاد ما[1]

از دل ما برنمی‌آید نفس بی یاد تو گر ترا هرگز به گرد دل نگردد یاد ما

دست وپای صید می‌پیچد بهم از دیدنش از کمند و دام مستغنی بود صیاد ما

یوسفستانی است‌از زنجیریان هر حلقه‌اش زلف اورا کی‌بود پروای‌شب‌خوش‌باد ما؟

هر رگ سنگی شود انگشت زنهار دگر

سنگ را صائب فشارد دل اگر فریاد ما

۲۴۵

صبح برخورشید می‌لرزد زآه سرد ما کوه می‌دزدد کمر در زیر بار درد ما

از رگ خامی نباشد میوهٔ ما ریشه‌دار پختگی پیداست چون‌آتش ز رنگ‌زرد ما

فتح ما آزاد مردان در شکست خود بود گو دل از ما جمع دارد دشمن نامرد ما

می‌شود مژگان آتشبار، هرخاری‌که‌هست بر گلستان بگذرد گر آه غم پرورد ما

بازی ما گرچه اول خام می‌آید به‌چشم در عقب دارد تماشاهای رنگین، نرد ما

دامن صحرا زاشك آهوان شد لاله‌زار روی در حی کرد تا مجنون صحراگرد ما

ناز پرورد خرام قامت رعنای اوست برنمی‌خیزد به تعظیم قیامت، گرد ما

این‌جواب‌آن‌غزل‌صائب‌که **طالب گفته‌است**

بعدازین ازخاك، معشوقانه خیزد گرد ما

۲۴۶ * (ك)

در گذر ای آسمان از وادی آزار ما شیشهٔ خود را مزن بر سنگ استغفار ما

ناتوانانیم، امّا کار چون بر سر فتد دود برمی‌آورد از مغز آتش خار ما

لشکر خواب‌گران را قطرهٔ آبی بس است برحذرباش از شبیخون دل بیدار ما

نیست ازمردی، رساندن خانهٔ مارا به‌آب[2] عالمی آسوده‌اند از سایهٔ دیوار ما

صائب ازبالین‌مادشمن‌چسان خوشدل‌شود؟

سنگ را در گریه آرد نالهٔ بسیار ما

۲۴۷ * (ك،ه)

از ته دل نیست در میخانه استغفار ما خوابها در پرده دارد دیدهٔ بیدار ما

---

۱. م، د: بی‌بنیاد. ۲. فقط ك: خانهٔ خودرا... تصحیح قیاسی.

در حوادث طاقت ما را شکیب دیگرست
می‌کند پهلو تهی سیلاب از دیوار ما
گریهٔ مستانه زنگ کلفت از دل می‌برد
آب گوهر می‌نشاند گرد در بازار ما
ای سلیمان اینقدر استادگی در کار نیست
می‌گشاید ناخن موری گره از کار ما
خون مار اپیری از گردون سنگین دل خرید
قامت خم‌گشته شد انگشتر زنهار ما
از قماش دل چه می‌پرسی، نظر بگشا ببین
ماه کنعان یك خریدار است در بازار ما
بر نتابد منّت تعمیر، دیوار خراب
خضروقتی‌کو که بی‌منّت شود معمار ما
آفتاب رحمت حق بر دل ما تافته است
اشك‌شادی‌چشمهٔ‌تلخی‌است[1] درکهسار ما
غنچهٔ تصویر واشد، عقدهٔ دل وا نشد
در چه‌ساعت‌کرد پیوند این‌گره درتار ما[2]؟

این جواب آن‌غزل صائب که ملا گفته‌است
پردهٔ دیگر مزن جز پردهٔ دلدار ما

۲۴۸

از ملامتگر نیندیشد دل افگار ما
شور محشر خندهٔ کبکی‌است درکهسار ما[3]
از نسیم نوبهاران مغزها آشفته شد
گل نکرد آشفتگی از گوشهٔ دستار ما
شیوهٔ ما سخت‌جانان نیست اظهار ملال
لاله‌ها بی‌داغ می‌رویند از کهسار ما
ما به‌خون خود دهان تیشه شیرین می‌کنیم
تلخ ننشیند عبث معشوق شیرین‌کار ما
غنچه‌های سر به مُهرِ گلستان راز را
نامهٔ واکرده داند دیدهٔ بیدار ما
جبهه می‌خارد به‌ناخن شیرخواب‌آلود را
آن که کاوش می‌کند با سینهٔ افگار ما
مغز دینداری‌است آن‌کفری که ما خوش کرده‌ایم
سبحه را در دل سراسر می‌رود زنتار ما
گرچه از خاکیم، در جنبش گرانجان نیستیم
برگ کاهی می‌شود بال و پر دیوار ما
در شکست ناخن خود دست بر می‌آورد
آن‌که می‌خواهد که بگشایدگره ازکار ما
کو می تلخی که تا بویش نهد پا در رکاب
چون کف‌دریا پریشان رَو شود دستار ما

هیچ ره صائب به حق نزدیکتر ازدردنیست
از طبیبان می‌کند پرهیز ازان بیمار ما

۲۴۹

می‌نماید پایکوبان دار را منصور ما
تاك را آتش‌عنان سازد می پرزور ما

---

۱. فقط ه: تلخ است، متن تصحیح قیاسی است.
۲. فقط ه: در سازما، سهوالقلم کاتب است، اصلاح شد.
۳. د، آ، پر، ق: از کهسار ما.

هر سبکدستی نیارد نغمه از ما واکشید ناخن شیرست مضراب رگ طنبور ما
کی حصاری می‌تواندساخت‌طوفان راتنور؟ نیست ممکن خم برآید با می پرزور ما
زخم ما را هر شکرخندی نمی‌آرد به‌شور بر نمکدان قیامت می‌زند ناسور ما
گردن بیهوده‌ای از دور مینا می‌کشد گوش‌ماهی می‌شمارد بحر را مخمور ما!
گرچه پیریم، ازجوانان جهان‌خوشدلتریم خنده‌ها برصبح دارد موی چون کافور ما
عقل ناقص پرده‌ساز و نغمهٔ ما پرده‌سوز ساز چون گردد به قانون خرد طنبور ما؟
زلف ماتم‌دیدگان را شانه‌ای درکار نیست دست کوته‌دار ای ماه از شب دیجور ما
کوه را از کبك می‌سازد سبکرفتارتر چون به صحرا رو نهد دیوانهٔ پرشور ما
دل چوروشن‌شد،چراغ‌عاریت‌درکار نیست صافی شهدست شمع خانهٔ زنبور ما
خاکساری پیش ما از ملك چین بالاترست آب از ظرف سفالین می‌خورد فغفور ما
سخت‌جانیهاست دامنگیر ، ورنه هر شرار جلوهٔ برق تجلّی می‌کند در طور ما
رتبهٔ افکار ما صائب بلند افتاده است
کی رسد هر کوته‌اندیشی به فکر دور ما؟

۲۵۰

حاجت دام وکمندی نیست در تسخیر ما گردش چشمی بود بس حلقهٔ زنجیر ما
ما خراب از آب شمشیر تغافل گشته‌ایم می‌توان کردن به گرد دامنی تعمیر ما
از عیار نالهٔ ما دردمندان آگهند می‌شود در زخم ظاهر جوهر شمشیر ما
چون کمان‌هرچندمشت‌استخوانی گشته‌ایم می‌شود از جوشن گردون ترازو تیر ما
دل زبیم غمزه از زلفش نمی‌آید برون بیشتر در پردهٔ شب می‌چرد نخجیر ما
در فضای خاطر ما تیر پیکان می‌شود آه می‌گردد گره در سینهٔ دلگیر ما
منزل نقل مکان ماست اوج‌لامکان وادی امکان ندارد عرصهٔ شبگیر ما
از خجالت‌چون نگردد تیشهٔ فرهاد آب؟ کوه را برداشت از جا نالهٔ زنجیر ما
خواب ماباخواب چشم یار ازیك‌پرده است هیچ کس بیرون نمی‌آرد سر از تعبیر ما
گنجها در گوشهٔ ویران ما درخاك‌هست آبروی سعی را گوهر کند تعمیر ما
دیدن ما تلخکامان تلخ سازد کام را دایه گویا داد از پستان حنظل شیر ما
مادر از فرزند ناهموار خجلت می‌کشد خاك سر بالا نیارد کرد از تقصیر ما
خود هم‌از زلف درازخویش دربند بلاست یك سرش بر گردن یوسف بود زنجیر ما

این که صائب دست ما ازدامن او کوته است
نارساییهای اقبال است دامنگیر ما

۲۵۱ * (ه)

تن به بیماری دهد چشمش پی تسخیر ما
لنگ سازد خویش را آهوی آهوگیر ما

خانهٔ ما در ره سیلاب اشك افتاده است
حیف از اوقاتی که گردد صرف درتعمیر ما

راه زلف او به طی کردن نمی‌آید بسر
ور نه کوتاهی ندارد طرّهٔ شبگیر ما

آب می‌گردیم اگر بر روی ما آری گناه
بگذر ای پیر مغان دانسته از تقصیر ما

خاك راه انگار و دُرد جرعه‌ای برما بریز
گرد خجلت را بشو از چهرهٔ تقصیر ما

همچوزخم‌تازه‌خون گردد روان‌ازجوی‌شیر
بیستون را بر کمر آید اگر شمشیر ما

بس که صائب شدخطا ازصیدوبرخارانشست
خندهٔ دندان‌نما زد ارّه بر شمشیر ما[1]

۲۵۲

در نظر واکردنی گردید طی پرواز ما
چون شرر در نقطهٔ انجام بود آغاز ما

آنچنان کز برگ گردد نکهت گل بیشتر
می‌شود بی‌پرده‌تر از پرده‌پوشی راز ما

از نظر بستن زدنیا شد دل ما کامیاب
صیدخودرا یافت درپوشیده‌چشمی باز ما

گر چه شد دست فلك از گوشمال ما کبود
می‌تراود نغمهٔ خارج همان از ساز ما

گرچه مارا هست در ظاهر پروبالی چو تیر
هست در دست کمان سررشتهٔ پرواز ما

ما میان معنی نازك به دست آورده‌ایم
بهله در دل داغها دارد ز دست‌انداز ما

تیغ کوه قاف پیش ما سپر انداخته است
کیست عنقا تا تواند گشت هم‌پرواز ما؟

گوش تاگوش‌زمین زآوازهٔ‌ماپر شده‌است
گر چه از آهستگی نشنیده کس آواز ما

گوش‌خلق افتاده‌سنگین،ورنه گلها می‌کنند
خردهٔ خود را سپند شعلهٔ آواز ما

می‌گدازد پرتو خورشید تابان، دیده را
دست کوته‌دار ای روشنگر از پرداز ما

هر دلی کز بیضهٔ فولاد سنگین‌تر بود
سینهٔ کبك است پیش چنگل شهباز ما

دیگران از بادهٔ انگور اگر سرخوش شوند
هست صائب معنی رنگین، می شیراز ما

---

۱. فقط ه: ... دندان نماز ارّهٔ شمشیر ما، متن تصحیح قیاسی است.

۲۵۳ * (لک،ه،مر،ل)

پنبه دامن می‌کشد از داغ مرهم‌سوز ما / سینه می‌دزدد نسیم از باغ شبنم‌سوز ما
در بیابانیم و از شوق طواف کعبه سوخت / بال مرغان حرم را آه زمزم‌سوز ما
یک جهان بیدرد را در حلقهٔ ماتم کشد / چون کند گیسو پریشان آه ماتم‌سوز ما
سودهٔ الماس با آن جوهر ذاتی که هست / تیغ نتواند شدن با زخم مرهم‌سوز ما
با چراغ‌طور سر از یک‌گریبان بر زده‌است / لالهٔ شبنم‌گداز آه عالم‌سوز ما

داغ ما صائب زشمع‌طور روشن‌گشته است
کی به‌یک طوفان‌وصدطوفان‌شودکم‌سوز ما؟

۲۵٤

گر نظربازی به بال خود کند طاوس ما / جوید از بهر رهایی روزنی محبوس ما
غربت ما دردمندان، پلهٔ آزادگی است / نیست جز دام و قفس جای دگر مأنوس ما
پنجه با زور جنون‌کردن نه‌کارهرکس است / سنگ می‌لرزد به خود از شیشهٔ ناموس ما
دست‌خودراچون‌صدف‌برروی‌هم‌نگذاشتیم / تا نشد گنجینهٔ گوهر کف افسوس ما
گر چه یار از حال ما هرگز نمی‌گیرد خبر / خلوت آیینه خالی نیست از جاسوس ما

تازه گردد در دل پرشور ما داغ کهن
می‌شود روشن چراغ کشته در فانوس ما

۲۵۵

تا خرام قامت او برد از سر هوش ما / پشت بردیوار چون محراب‌ماند آغوش ما
آمدی ای عشق و آتش در صلاح ما زدی / خوب کردی،پینه‌ای‌بود این‌ردا بردوش ما
جوهر ما را می‌لعلی نمایان می‌کند / می‌شود از باده افزون آب‌ورنگ‌هوش ما
جام ما در پرده دارد نغمه‌های جانگداز / دست خود کوتاه دارید از لب خاموش ما
نعرهٔ ما می‌کند مُهر خموشی را سپند / خشت خم را درفلاخن می‌گذارد جوش ما
پشتبانی چون سبو داریم در دیر مغان / گو مزن دست نوازش آسمان بر دوش ما

نیستی صائب حریف داغهای سینه سوز
دست خود کوتاه‌دار از سینهٔ پرجوش ما

۲۵۶

شدچو گل ازروی خندان، خردهٔ زر رزق ما / چون صدف گشت ازدهان پاك، گوهر رزق ما
بازکن چون پوست ازسرخشك مغزی را که شد / از زبان چرب، چون بادام، شکّر رزق ما
خانهٔ دربسته سنگ راه روزی خواره نیست / می رسد چون لعل ازخورشیدانور رزق ما
بـر چمن پیـرا زآزادی نمی گردیـم بـار / از دل صدپاره باشد چون صنوبر رزق ما
بی کشش گر طفل از پستان تواند شیرخورد / می شود بی جهد و کوشش هم میسّر رزق ما
طرفی از دریا نبست از پوچ گوییها حباب / ازخموشی چون صدف شدآب گوهر رزق ما
سبزهٔ ما همچو جوهر موی آتش دیده است / قطرهٔ آبی است چون شمشیروخنجر رزق ما
بوسه ای از لعل سیرابش نصیب ما نشد / سینهٔ چون دوزخ است ازآب کوثر رزق ما
باخط شبرنگ ازان لبهای میگون ساختیم / شدسیاهی زآب حیوان چون سکندر رزق ما
چشم بینانیست، ورنه همچو گندم کرده است / باز از هر دانه ای، آغوش دیگر رزق ما
نیست کم ازتنگ شکّر، چشم تنگ ماچومور / تا زصحرای قناعت شد مقرّر[1] رزق ما
آتش حرص از زبان بازی پریشان می کند / گرشود مشت سپندی همچومجمر رزق ما

حاصل ما صائب از گفتار، پیچ وتاب بود
از زبان پاك شد چون تیغ، جوهر رزق ما

۲۵۷

آهوان را در کمند آورد چشم پاك ما / شد چو مجنون دیدهٔ ما حلقهٔ فتراك ما
همّت آه رسای ما بلنـد افتـاده است / از زبردستی به ساق عرش پیچد تاك ما
چون صدف ازسینه صافی قطره را گوهرکنیم / وقت تخمی خوش که افتددرزمین پاك ما
برزمین هرچند نقش از خاکساری بسته ایم / باکمال سرکشی گردون بود در خاك ما
ناتوانان را زبان شکـوه می باشد خموش / برنمی خیزد به آتش دود از خاشاك ما
چشم بی یوسف گشودن، ازنظربازان خطاست / ورنه بوی پیرهن باشد گریبان چاك ما
در ضمیر نقطهٔ ما صد سواد اعظم است / چشم کوته بین مردم چون کند ادراك ما؟[2]
شمع می لرزد چو برگ بید با آن سرکشی / چون به محفل رو نهد پروانهٔ بیباك ما
خاك دامنگیر، بند دست وپای رهروست / نیست ممکن غم برآید از دل غمناك ما

۱. س: مقدّر.
۲. س: نیست ممکن چشم کوته بین کند...

شبنم ما گر چه صائب در نمی‌آید به چشم
تازه دارد گلستان را دیدهٔ نمناك ما

۲۵۸

قرعه و تسبیح را محرم ندانند حال ما / هست بر سی‌پارهٔ دلها مدار فال ما
پشت ما بر خاکساری، روی ما در بیکسی / وای بر آن کس که افتاده است دردنبال ما
گردبادی را که می‌بینی درین دامان دشت / روح مجنون است می‌آید به استقبال ما
ما ز خاطر آرزوی آب حیوان شسته‌ایم / زنگ ظلمت نیست بر آیینهٔ اقبال ما
هرگز ازصیدمگس‌هم دام‌خودرنگین ندید / کم ز تار عنکبوتان رشتهٔ آمال ما
ساده لوحانی‌که در معموره می‌جویند گنج / غافلند از سایهٔ جغد همایون‌فال ما
جبهه‌ای داریم از آیینهٔ دل صافتر / می‌توان از یك نظر دریافتن احوال ما
ما گشاد کار خود در ساده لوحی دیده‌ایم / نقش کار چنگل شاهین کند با بال ما
هرلباسی‌راکه‌چشمی‌نیست‌درپی،خوشترست / تلخ دارد خواب مخمل را قبای شال ما
گوش این‌سنگین‌دلان‌را پردهٔ‌انصاف‌نیست / ورنه کم از حال مردم نیست قیل‌وقال ما
هر حبابی در لباس کعبه گردد جلوه‌گر / بحر رحمت گر بشوید نامهٔ اعمال ما

ما که از آه ندامت خرمن خود سوختیم
نیست صائب هیچ غم گر بشکند غربال ما

۲۵۹

از نصیحت خامتر گردد دل خودکام ما / از نمك سنگین شود خواب کباب خام ما
هرکه دولت‌یافت، شست ازلوح‌خاطر نام ما / اوج دولت طاق‌نسیان است در ایّام ما
قسمت‌ما زین شکارستان‌بجز افسوس‌نیست / دانهٔ اشك تلخ می‌گردد به چشم دام ما
مردمی‌گردیده‌است‌ازچشم‌خوبان[۱]گوشه‌گیر / چین ابرو مدّ انعام است[۲] در ایّام ما
می‌خوردچون‌خون‌دل،هرکس‌به‌قدردستگاه / باش کوچکتر زجام دیگران گو جام ما
بوسهٔ مارا کجا خواهد به‌آن لب راه داد؟ / آن‌که ره‌ندهدبه‌گوش ازسرکشی پیغام ما
از دعای خیر، ما شکرَ به کارش می‌کنیم / هرکه می‌سازد دهانی تلخ از دشنام ما
در نظرواکردنی طی شد بساط زندگی / چون شرر در نقطهٔ آغاز بود انجام ما

---

۱. د: گر دیده از چشم غزالان. ۲. د: احسان است.

بر دل آزادهٔ ما باغ امکان تنگ بود / چشم تنگ قمریان چون سرو داد اندام ما
حسن ماند از خیره‌چشمیهای ما زیر نقاب / شد در امیّدواری بسته از ابرام ما
در بلا انداخت جمعیّت دل آزاده را / فلس ما چون ماهیان گردید آخر دام ما
طفل بازیگوش آرام از معلّم می‌برد / تلخ دارد زندگی بر ما دل خودکام ما
نیست صائب جام‌عیش‌ما چو گل پادررکاب
تا فلك گردان بود، در دور باشد جام ما

۳۶۰

مُهر خاموشی که گیرد از دهان زخم ما؟ / غیر پیکانش که می‌داند زبان زخم ما؟
دست وتیغی‌کو، که تا دامان دریای عدم / نگسلد چون موج از هم کاروان زخم ما
ای‌که ازلعل‌لبت شورقیامت گَرده‌ای‌است / رحمتی‌کن بر لب عاجزبیان زخم ما
خون به‌صد رنگینی اظهار شکایت می‌کند / نیست در ظاهر زبان گر در دهان زخم ما
از دل مجروح ما خون گرد کلفت می‌برد / تیغ سیراب است آب گلستان زخم ما
گَرد الماس ونمك، پر درپر هم بافته است / راه مرهم نیست در دارالامان زخم ما
جوهرشمشیر را چون موی آتش‌دیده کرد / الحذر از شکوهٔ آتش‌زبان زخم ما
می‌کندهرقطره‌خون،طوفان‌دیگرزیرپوست / اختر ثابت ندارد آسمان زخم ما
هر غباری کز نمکدان تو می‌گیرد هوا / هم ز گرد راه می‌پرسد نشان زخم ما
بر دهان صبح، اختر بخیه نتوانست زد / چون برآید بخیه از حفظ دهان زخم ما؟
خودنمایی شیوهٔ ما نیست چون نادیدگان
هیچ کس صائب نمی‌داند نشان زخم ما

۳۶۱

چون حباب از یکدلان بادهٔ ناییم ما / از هواداران پابرجای این آییم ما
بر دلی ننشیند از گفتار ما هرگز غبار / ماهیان بی‌زبان عالم آییم ما
می‌شود روشن زخاموشی چراغ عاشقان / در هلاك خویش چون پروانه بیتابیم ما
راحت دنیا حجاب دیدهٔ بیدار نیست / بربساط گل چو شبنم غنچه می‌خوابیم ما
نارساییهای طالع مانع است از اتّحاد / ور نه با موی میان یار همتاییم ما
فقر را از دیدهٔ بد پرده‌داری می‌کنیم / گر به‌ظاهر در لباس صوف و سنجابیم ما

کاروان ما سبکباران نمی‌داند مقام
صفحهٔ خاك است چون آیینه، سیماییم ما
نیست ممکن افتد از پرگار، سیر و دور ما
در محیط آفرینش همچو گردابیم ما
غافلیم از ترکتاز چرخ صائب از غرور
پیش پای سیل بی زنهار در خوابیم ما

۳٦۲

با طلب مطلوب را همخانه می‌یابیم ما
نور شمع از جبههٔ پروانه می‌یابیم ما
در غریبی، آشنا از آشنا هرگز نیافت
لذتی کز معنی بیگانه می‌یابیم ما
می‌توان از نقطه‌ای دریافت صدطومار حرف
تار و پود دام را از دانه می‌یابیم ما
موشکافان رانمی‌گردد صف مژگان حجاب
پیچ و تاب زلف را از شانه می‌یابیم ما
مرغ زیرك درنمی‌یابد ز دام زیر خاك
این خطر کز سبحهٔ صد دانه می‌یابیم ما
از بلند و پست عالم آنچه می‌آید به‌چشم
چون صف‌مژگان به‌یك دندانه می‌یابیم ما
از گشاد سینه می‌بخشد خبر روی گشاد
وسعت میخانه از پیمانه می‌یابیم ما
چشم‌حق‌بین‌رانگرددکثرت ازوحدت‌حجاب
نُه‌صدف را گوهر یکدانه می‌یابیم ما
دام در صید دل ما بیگناه افتاده است
این گره در کار خود از دانه می‌یابیم ما
روی گردآلود خاك از سیلی طوفان نیافت
این صفا کز گریهٔ مستانه می‌یابیم ما
صائب از ما کنج عزلت را به‌زر نتوان‌خرید
عشرت روی زمین در خانه می‌یابیم ما
سالکان صائب نمی‌یابند از پیران خویش
آنچه از بازیچهٔ طفلانه می‌یابیم ما[1]*

۳٦۳

راز دلها را ز لوح سینه می‌یابیم ما
آب و رنگ گوهر از گنجینه می‌یابیم ما
عینك بینایی ما دوربین افتاده است
فیض شنبه از شب آدینه می‌یابیم ما
آنچه از پیر طریقت کشف نتواند شدن
در خرابات از می‌دیرینه می‌یابیم ما
شب به‌چشم ما نسازد روز روشن را سیاه
فیض صبح از سینهٔ بی‌کینه می‌یابیم ما
نیست بردست سبوی باده چشم ما چوجام
نشأهٔ صهبا ز جوش سینه می‌یابیم ما
قسمت شاهان نمی‌گردد ز الوان نعم
آنچه از نان جو و کشکینه می‌یابیم ما

۱. مقطع ك، ه، ل.

درنیابند از سمور و قاقم و سنجاب، خلق
گـرمیی کز خرقهٔ پشمینـه می‌یابیم ما
می‌زداید زنگ از دل جلوه‌گـاه یـار هـم
لـذّت دیـدار از آیینـه می‌یابیم ما
هرچه هرکس‌را بود در دل‌نهان، چون‌آینه
صائب از فیض صفای سینه می‌یابیم مـا

٣٦٤

نـه ز خامی نقشها را خـام می‌بندیم ما
پـرده بـر چشم بـد ایّـام می‌بندیم ما
دیدهٔ خونخوار مارا نیست سیری ازشکار
خاکساری را به‌خود چون دام می‌بندیم ما
فیض بالادست مینا را طلب درکـار نیست
چون لب ساغر، لب از ابرام می‌بندیم ما
می‌شود همچون فلاخن شهپر پـرواز مـا
سنگ اگـر برجان بی آرام می‌بندیم ما
مطلب‌ما بیدلان از چشم‌بستن خواب‌نیست
در بـه روی آرزوی خـام می‌بندیم ما
گرچه زخم‌صبح ازخورشید می‌گردد زیاد
رخنهٔ خمیـازه را از جـام می‌بندیم ما
در به روی گفتگو، هرچند باشد دلپذیـر
با زبـان چرب چـون بادام می‌بندیم ما
د رره افتادگی از ما کسی در پیش نیست
نقش بر روی زمین هر گـام می‌بندیم ما
تیغ را دندانه می‌سازد سپـر انداختـن
از دعـا دایـم ره دشنـام می‌بندیم ما
بستگی کفـرست در آیین ما آزادگـان
مـی‌شود زنّـار اگـر احرام می‌بندیم ما
نیست صائب چون‌شرر مارابه‌جان‌دلبستگی
چشم در آغـاز از انجـام می‌بندیـم ما

٣٦٥

یاد ایّامی که با هـم آشنا بودیم مـا
هم‌خیـال و هم‌صفیر و هم‌نـوا بودیم ما
معنی یك بیت بودیم از طریق اتّحـاد
چون دومصرع گرچه‌درظاهرجدا بودیم ما
بود دایم چون زبان خامه حرف ما یکـی
گرچه پیش چشم‌صورت‌بین دوتا بودیم ما
چون دوبرگ سبز کزیك‌دانه سربیرون‌کند
یکدل و یکروی در نشو و نما بودیم ما
می‌چرانیدیم چون شبنم ز یك گلزار چشم
از نوا سنجـان یـك بستانسرا بودیم ما
بود راه فکر ما در عالم معنـی یکـی
چون دو دست ازآشنایی یکصدا بودیم ما
دوری منـزل حجـاب اتّحـاد ما نبـود
داشتیم از هم خبر در هر کجا بودیم ما
اختر ما سعد بود و روزگار ما سعید
از سعادت زیـر بـال یـك‌همـا بودیم ما

چاره جویان را نمی‌دادیم صائب دردسر
دردهای کهنهٔ هم را دوا بودیم ما

۲۶۶

ناامیدی بردهد اشکی که می‌باریم ما
رزق قارون می‌شود تخمی که می‌کاریم ما
هرکه پاکج می‌گذارد مادل‌خود می‌خوریم
شیشهٔ ناموس عالم در بغل داریم ما
در شکار شوخ‌چشمان‌دست‌وپا گم‌می‌کنیم
ورنه آهو را به دام خویش می‌آریم ما
گوهر شهوار، مزد لب بجاواکردن است
این نصیحت را به خاطر از صِدف داریم ما
درکف عشقیم عاجز، ورنه درمیدان رزم
شیر مردان را به مژگان جبهه می‌خاریم ما
نیست صائب قسمت کوتاه‌بینان هوس
آنچه از چشم سیاهش در نظر داریم ما

۲۶۷

با زمین‌گیری سپهر گرم‌رفتاریم ما
همچو مرکز پای‌برجاییم و سیّاریم ما
سنگ راه هیچ کس از خاکساری نیستیم
زیر پای رهنوردان راه همواریم ما
باهزاران چشم می‌جوییم عیب خویش را
چون رسد نوبت به‌عیب خلق، ستاریم ما
خودفروشی پیشهٔ ما نیست چون بیمایگان
بی‌نیاز از ناز بیجای خریداریم ما
زیب‌مردان ازخودآرایی‌نظرپوشیدن است
گه به بند جامه، گه در قید دستاریم ما
گر به پا، درد سرِ آن آستان کم می‌دهیم
از ره اخلاص دستی در دعا داریم ما
حرف بیجا از لب ما کم تراوش می‌کند
بی‌سؤال از گفتگو خامش چو کهساریم ما
نیست چون طاوس چشم ما به‌بال‌وپر زپا
عیب خودرا در نظر بیش‌از هنر داریم ما
کارفرمایی چو شیرین در جهان تلخ نیست
ور نه چون فرهاد دستی در هنر داریم ما
آنچه ما از دل‌سیاهی با جوانی کرده‌ایم
هرچه با ما می‌کند پیری سزاواریم ما
از صفای سینهٔ ما گرچه داغ است آفتاب
در میان زنگیان آیینهٔ تاریم ما
تلخکامان را به‌شیرینی دهن خوش‌می‌کنیم
در زمین شور بیش از پاك می‌باریم ما
تا رسیدن باده را با خم مدارا لازم است
ورنه از زندان جسم تیره بیزاریم ما
روی‌مارا سرخ‌خواهدکرد صائب روزحشر
آل تمغایی که از آل‌عبا داریم ما

۲۶۸

در نظرها گر چه بیکاریم در کاریم ما
همچو مرکز پای برجاییم و سیاریم ما
آب و گل کی می‌شود صاحب بصیرت را حجاب؟
همچو چشم دام، زیر خاك بیداریم ما
طوطی از گفتار در زنگ قساوت غوطه زد
از سیه‌کاری همان سرگرم گفتاریم ما
کام تلخی از ثمر هرگز ز ما شیرین نشد
بر زمین چون سرو از بی‌حاصلی باریم ما
حفظ صورت عاقبت‌بین را دعای جوشن است
در میان زنگیان، آیینهٔ تاریم ما
گرچه ما را نیست وزنی در نظرها چون حباب
قدر ما این بس که دریا را هواداریم ما
سبزهٔ خوابیده، زیر سنگ قامت راست کرد
از گرانجانی[1] همان در زیر دیواریم ما
سینه‌اش را از خدنگ آه، جوشن کرده‌ایم
هرچه با ما می‌کند گردون سزاواریم ما
کوه غم بر خاطر آزادهٔ ما[2] بار نیست
خنده‌رو چون کبك در دامان کهساریم ما
هیچ‌کس را دل نمی‌سوزد به درد ما، مگر
در سواد آفرینش چشم بیماریم ما؟
خود در آزاریم و از ما دیگران هم در عذاب
در حریم میکشان صائب چو هشیاریم ما

۲۶۹

دیدهٔ سیر و دل بی‌مدعا داریم ما
آنچه می‌باید درین مهمانسرا داریم ما
آبروی بی‌نیازی چشمهٔ حیوان ماست
کی چو اسکندر غم آب بقا داریم ما؟
گر به‌دردو داغ روزافزون خودقانع شویم
برگ عیش آماده تا روز جزا داریم ما
جنگ دارد دولت دنیا و امنیّت به هم
جا به زیر تیغ از بال هما داریم ما
خصم اگر بردست و تیغ خویش دارد اعتماد
اعتماد تیغ بر دست دعا داریم ما
شکوه‌ازغربت‌درین گلزار، کافرنعمتی است
آشنایی چون نسیم آشنا داریم ما
می‌کند دست دعا بی‌برگی ما را علاج
دست پیش مردم عالم چرا داریم ما؟
چون الف هرچند ما را از دو عالم هیچ نیست
ز استقامت سقف گردون را بپا داریم ما
خم نگردد بی‌ثمر شاخی، و از بی‌حاصلی
خجلت بسیار ازین قد دوتا داریم ما
می‌برد خاکستر ما را به سیر لامکان
آتشی کز شوق او در زیرپا داریم ما
استقامت در مزاج سرو این گلزار نیست
از گل رعنای او چشم وفا داریم ما

---

۱. د (و نیز س در تکرار غزل): گرانخوابی.
۲. س: آزادمردان.

از تن‌آسانی زمین‌گیر فراغت نیستیم بال‌پروازی ز نقش بوریا داریم ما
رحم‌کن ای آفتاب عشق برما ناقصان کز رگ خامی به دوزخ راهها داریم ما
زان خزان خوشتر بود مارا که ایام بهار خار در پیراهن از نشو و نما داریم ما
[پاکبازی دست برنام‌ونشان‌افشاندن است منت روی زمین از نقش پا داریم ما]
[نان مارا شرم‌در دریای‌خون انداخته‌است گنجها نقصان ز شرم نارسا داریم ما]
[گربودانصاف، ازاعمال ناشایست ما[ست] شکوه‌ای کز ساده‌لوحی از قضا داریم ما]
معنی بیگانه صائب سدّ راه ما شده است
ورنه در هر گوشه چندین آشنا داریم ما

۲۷۰

از غبار کاروان چون چشم برداریم ما؟ چون مه کنعان عزیزی در سفر داریم ما
تا غبار خطّ اورا در نظر داریم ما منّت روی زمین بر چشم تر داریم ما
فکر ما هرروز گردد یك سروگردن بلند تا نهال قد او را[1] در نظر داریم ما
خارِ دامن می‌شود رنگ سبك‌پرواز را چون ازان مژگان گیرا چشم برداریم ما؟
لاله‌زاری می‌شود عالم، اگر بیرون دهیم داغهایی کز تو پنهان در[2] جگر داریم ما
می‌کند ما را ز روی تلخ دریا بی‌نیاز قطرهٔ آبی که در دل چون گهر داریم ما
نیست جود ساقی تردست، موقوف سؤال چون سبو دست طلب در زیرسر داریم ما
همت ما می‌زند پر در فضای لامکان بیضهٔ افلاك را در زیر پر داریم ما
عالم آسوده را دریای پر شورش کند از دل بیتاب خود گر دست برداریم ما
برلب خاموش ما انگشت گستاخی مزن تیغها پوشیده در زیر سپر داریم ما
موج‌دریا گرچه‌تردست‌است در حلّ حباب در گشاد عقده‌ها دست دگر داریم ما
نیست آسان ترك می صائب خمارآلود را
از لب میگون او چون چشم برداریم ما؟

۲۷۱

شیوه‌های چشم او را در نظر داریم ما مو بمو زان جنبش مژگان خبر داریم ما
بلبلان در راه ما بیهوده می‌ریزند خار دیده‌ای از دامن گل پاکتر داریم ما

---

۱. د: تا قد رعنای اورا. ۲. د: بر.

زورق ما گرچه شد یکرنگ دریا چون حباب / همچنان اندیشه از موج خطر داریم ما
از پی روپوش، صندل بر جبین مالیده‌ایم / ورنه سر را از برای دردسر داریم ما
دیدن پا خوشترست از بال و پر طاوس را / عیب خود را درنظر بیش ازهنر داریم ما
دیدهٔ حیران ما را پردهٔ دیگر شود / نسخه از رخسار او چندان که برداریم ما
نیست آسان ترك می صائب خمارآلود را
چون ازان لبهای میگون چشم‌برداریم ما؟

۲۷۲

از حیات بیوفا یاری طمع داریم ما / درنشیب ازسیل خودداری طمع داریم ما
در گلستانی که خاك از باد سبقت می‌برد / از گل و شبنم وفاداری طمع داریم ما
خویش را دیوارنتواند ز بیهوشی گرفت / در[1] خراباتی که هشیاری طمع داریم ما
رشتهٔ طول امل را دام مطلب کرده‌ایم / از ره خوابیده بیداری طمع داریم ما
صیقل از آیینهٔ ما شد هلال منخسف / هرزه از روشنگران یاری طمع داریم ما
برسر هر موی خود صد کوه آهن بسته‌ایم / با چنین قیدی سبکباری طمع داریم ما
در جهان بی‌نیازی کارها را مزد نیست / از سفاهت مزد بیکاری طمع داریم ما
نیست در آیینهٔ پیشانی روشنگران / آنچه از گردون زنگاری طمع داریم ما
گوهر ما برنمی‌دارد عمارت همچو گنج / از جهان گل چه معماری طمع داریم ما؟
ساده لوحی بین که‌از سوهان‌ناهموار چرخ / صاف ناگردیده، همواری طمع داریم ما
کعبه را از باددستی در فلاخن می‌نهد / از خم زلفی که دلداری طمع داریم ما
صحبت خاکستر و آیینه را تا دیده‌ایم / روسفیدی از سیه‌کاری طمع داریم ما
یوسف ما در لباس گرگ می‌آید به‌چشم
صائب از اخوان چرا یاری طمع داریم ما؟

۲۷۳

یاد رخسار ترا در دل نهان داریم ما / در دل دوزخ بهشت جاودان داریم ما
درچنین راهی‌که مردان‌توشه ازدل‌کرده‌اند / ساده لوحی بین که فکر آب‌ونان داریم ما
منزل ما همرکاب ماست هرجا می‌رویم / در سفرها طالع ریگ روان داریم ما

---
۱. س: از.

همچنان در قطع راه عشق کُندی می‌کنیم
گرچه از سنگ ملامت صد فسان داریم ما

چیست خاك تیره تا باشد تماشاگاه ما؟
سیرها در خویشتن چون آسمان داریم ما

قسمت‌ماچون‌کمان‌ازصیدخودخمیازه‌ای‌است
هرچه داریم از برای دیگران داریم ما

در بهار ما خزانها چون حنا پوشیده است
گر چه درظاهر بهار بی‌خزان داریم ما

همّت پیران دلیل ماست هرجا می‌رویم
قوّت پرواز چون تیر از کمان داریم ما

گرچه می‌دانیم آخر سربسر افسانه‌ایم
پنبه‌ها در گوش از خواب گران داریم ما

نیست جان سخت ما از سختی دوران‌ملول
زندگانی چون هما از استخوان داریم ما

گرچه غیر ازسایه مارا نیست‌دیگر میوه‌ای
منّت روی زمین بر باغبان داریم ما

گرچه صائب دست‌ما خالی‌است ازنقدجهان
چون جرس آوازه‌ای در کاروان داریم ما

۲۷۴

پیش آن آیینه‌رو راه سخن داریم ما
بخت سبز طوطی شکّرشکن داریم ما

چشم ماچون زاهدان‌بر میوهٔفردوس‌نیست
دستگیری چشم ازان سیب ذقن داریم ما

نیست از کنج دهان یار قسمت خال را
خلوتی کز یاد او در انجمن داریم ما

وحشت زندان تنگ از مصرغربت می‌کشیم
جذبه‌ای چشم از عزیزان وطن داریم ما

گر چه ما با ماه کنعان زیر یك پیراهنیم
جا زشرم عشق در بیت‌الحزن داریم ما

نعل ما چون لاله در آتش بود جای دگر
بر جگر داغ غریبی در وطن داریم ما

طاقت ما می‌کند دندانه تیغ کوه را
در محبّت جان سخت کوهکن داریم ما

غیرت ما چشم بر راه نسیم مصر نیست
بوی یوسف را نهان در پیرهن داریم ما

می‌کند خون در دل آب روان‌بخش حیات
این عقیقی کز صبوری در دهن داریم ما

خون به‌اکسیر قناعت مشك خالص می‌شود
این نصیحت را ز آهوی ختن داریم ما

نیست قابل هر زمینی تخم مارا چون سهیل
چشم رغبت بر جگرگاه یمن داریم ما

نیستیم آسوده زیرخاك از اعمال زشت[1]
خجلت صبح قیامت از کفن داریم ما

از لباس بندگی سخت است بیرون آمدن
نیست از غفلت تعلّق گر به تن داریم ما

پیچ‌وتاب عشق را از چشم‌شور حاسدان
چون زره پوشیده زیر پیرهن داریم ما

سنگ هیهات است با آیینه گردسینه‌صاف
سازگاری چشم ازان پیمان‌شکن داریم ما

---

۱. د: می‌شود بی‌پرده فعل زشت ما در زیر خاك.

نالهٔ شبخیز ما با خواب صائب دشمن است
حقّ بیداری به مرغـان چمن داریـم ما

۲۷۵

پیش‌خرمن‌دست‌کی‌چون‌خوشه‌چین‌داریم‌ما؟ تنگدستی را نهـان در آستین داریم ما
نان جو بر سفرهٔ ما گر نباشد، گو مباش نعمتی همچـون زبان گندمین داریم ما
چین پیشانـی بـود شیرازهٔ اوراق دل پاس‌دل چون غنچه‌از چین‌جبین داریم ما
گر چه ما را نیست بر روی زمین ویرانه‌ای خانه‌ها چون گنج در زیر زمین داریم ما
از گریبان گـل بی‌خار اگـر سر برزنیم خار در چشم از نگاه دوربین داریم ما
نوخطـی پیوسته ما را هست در مدّ نظر بر جگر دایم‌خراشی‌چون نگین داریم ما
نیست غیراز نقش‌پای دشت‌پیمایان عشق آشنارویی کـه در روی زمین داریم ما
جان نثار طلعت خـورشیدرویان می‌کنیم تا نفس برلب چو صبح راستین داریم ما
چون به‌سیرلامکان‌ازخویشتن راضی‌شویم؟ همچو همّت،توسنی‌درزیر زین داریم ما
صاحبِ نامند از ما عالم و ما تیره روز طالـع بـرگشتـهٔ نقش نگیـن داریم ما
دورباش نقطهٔ وحدت عنان‌تـاب دل است ورنه چـون پرگار پایی آهنین داریم ما*
نیست صائب دست برما خاکمال چرخ را
تا غبار خاکساری بـر جبین داریـم ما

۲۷۶

از تحمّل خصم را هموار می‌سازیم مـا خار بی‌گل را گل بی‌خـار می‌سازیم ما
نیست چون آیینه در پیشانی ما چین منع زشت وزیبا را به‌خود هموار می‌سازیم ما
از گرانجانان گرانی می‌برد فریـاد مـا کـوه را کبـک سبکرفتـار می‌سازیم ما
در زمین‌گیران کند وجـد و سماع ما اثر نقطه را سرگشته چون پرگار می‌سازیم ما
پیش‌ما، چون‌ابرنیسان، هرکه‌لب وامی‌کند چون صدف پرگوهر شهوار می‌سازیم ما
عارفان دشوارها را بر خود آسان می‌کنند کـارهـای سهـل را دشوار می‌سازیم ما
در به‌روی شوق ما بستن نـدارد حاصلی از توجّه رخنـه در دیـوار می‌سازیم ما
خواب نازگل‌گرانسنگ است،ورنه ازفغان سبـزهٔ خوابیـده را بیـدار می‌سازیم ما
رشته‌ها همتاب چون‌شد،زود می‌گردد یکی از پـریشانی بـه زلف یار می‌سازیم ما

دامن ما سبز می‌سازد به اندك فرصتی
هر قدر آیینه بی‌زنگار می‌سازیم ما

گر مسلمانیم در ظاهر، به باطن کافریم
رشتهٔ تسبیح را زنّار می‌سازیم ما

ما به بوی پیرهن چون ساکن بیت‌الحزن
چشم‌خود ازگریه‌چون دستار می‌سازیم ما

زیر تیغ ازبس به‌رغبت جانفشانی می‌کنیم
خضر را از زندگی بیزار می‌سازیم ما

می‌زند همسایهٔ معشوق هم ناخن به دل
گر نسازد گل به ما، با خار می‌سازیم ما

نیست در افسردگان صائب اثر گفتار را
ورنه خون مرده را بیدار می‌سازیم ما

۲۷۷

اشك پیش مردم فرزانه می‌ریزیم ما
در زمین شور دایم دانه می‌ریزیم ما

از کمین گریهٔ ما ای فلك غافل مشو
بیخبر چون سیل در ویرانه می‌ریزیم ما

قطره گوهر می‌شود چون واصل دریا شود
آبروی خویش در میخانه می‌ریزیم ما

بر سر آب روان زندگانی چون حباب
ساده‌لوحی‌بین که رنگ خانه می‌ریزیم ما

نیست درطینت جدایی عاشق و معشوق را
شمع از خاکستر پروانه می‌ریزیم ما

مرد سیلاب گرانسنگ حوادث نیستیم
رخت هستی‌رابرون‌زین خانه می‌ریزیم ما

خاطری معمورکردن،ازدوعالم خوشترست
گنج را در دامن ویرانه می‌ریزیم ما

تا مگر مرغ همایونی شکار ما شود
پیش هر مرغی که باشد دانه می‌ریزیم ما

پیش ازان دم کز نصیحت‌عیش‌ما سازندتلخ
زهر خود بر مردم فرزانه می‌ریزیم ما!

یا در آن زلف‌پریشان جای خود وامی‌کنیم
یا به خاك ره زدست شانه می‌ریزیم ما

دیگران‌زافسانه‌می‌ریزند صائب رنگ‌خواب
سرمهٔ بیداری از افسانه می‌ریزیم ما

۲۷۸

خار در پیراهن فرزانه می‌ریزیم ما
گل به دامن بر سر دیوانه می‌ریزیم ما

قطره گوهر می‌شود در دامن بحر کرم
آبروی خویش در میخانه می‌ریزیم ما

در خطرگاه جهان فکر اقامت می‌کنیم
در گذار سیل، رنگ خانه می‌ریزیم ما

در دل ما شکوهٔ خونین نمی‌گردد گره
هرچه درشیشه است،درپیمانه می‌ریزیم ما

در بساط ما چو ابر نوبهاران بخل نیست
هرچه می‌آید به‌کف، رندانه می‌ریزیم ما

انتظار قتل نامردی است در آیین عشق
خون‌خودچون‌کوهکن مردانه می‌ریزیم ما

درد خودرا می‌کنیم اظهار پیش عاقلان
در زمین شور دایم دانه می‌ریزیم ما

هر چه نتوانیم با خود برد ازین عبرت‌سرا
هست تا فرصت، برون از خانه می‌ریزیم ما

بس‌که‌سختی‌دیده‌ایم‌از زندگانی چون‌شرار
خردهٔ جان را سبکروحانه می‌ریزیم ما

تلخکام از نخل‌بارآور گذشتن مشکل‌است
سنگ چون اطفال بر دیوانه می‌ریزیم ما

خوشهٔ امیّد ما خواهد به گردون سر کشید
در زمین خاکساری دانه می‌ریزیم ما

همّت ما را نظر برکاسهٔ دریوزه نیست
بحر جای قطره در پیمانه می‌ریزیم ما

در حریم زلف اگر نگشاید از ما هیچ کار
آبی از مژگان به دست شانه می‌ریزیم ما

می‌شود معشوق عاشق چون کند قالب‌تهی
شمع از خاکستر پروانه می‌ریزیم ما

ریزش ما را نظر صائب به استحقاق نیست
پیش هر مرغی که باشد دانه می‌ریزیم ما

۲۷۹

گر به‌ظاهر چون لب پیمانه خاموشیم ما
از ته دل چون خم سربسته درجوشیم ما

گر درآن محراب‌ابرو نیست مارا راه‌حرف
از دعاگویان آن صبح بناگوشیم ما

از نسیمی می‌شود بنیاد ما زیر و زبر
بحر هستی را حباب خانه‌بردوشیم ما

رزق‌ما از شهدچون‌زنبور غیرازنیش‌نیست
گرچه میراب هزاران چشمهٔ نوشیم ما

خاکساری همچو لای باده دامنگیر ماست
ورنه این میخانه را صهبای سرجوشیم ما

ازدل‌روشن رگ‌خواب‌جهان دردست‌ماست
گر به ظاهر همچو چشم یار مدهوشیم ما

نعل وارونی بود خمیازهٔ آغوش ما
ورنه همچون موج با دریا هم‌آغوشیم ما

گرچه فانوس خیالیم این‌زمان صائب زفکر
چشم تا برهم زنی، خواب فراموشیم ما

۲۸۰

چشم مست یار شد مخمور و مدهوشیم ما
باده از جوش نشاط افتاد و درجوشیم ما

نالهٔ ما حلقه در گوش اجابت می‌کشد
کز[1] سحرخیزان آن صبح بناگوشیم ما

قطرهٔ اشکیم با آوارگی هم‌کاروان
در کنار چشم از خاطر فراموشیم ما

---

۱. م، س، د، ب، ك، ه، ل: از، متن مطابق آ، پر، پو، ق.

فتنهٔ صد انجمن، آشوب صد هنگامه‌ایم — گر به ظاهر چون شراب کهنه خاموشیم ما
بی‌تأمّل چون عرق برروی خوبان می‌دویم — چون کمند زلف، گستاخ برودوشیم ما
پیکر ما می‌کند شمشیر را دندانه‌دار — در لباس از جوهر ذاتی زره‌پوشیم ما
کار روغن می‌کند بر آتش ما آب تیغ — خون منصوریم، دایم بر سر جوشیم ما
خرقهٔ درویشی ما چون زره زیر قباست — پیش چشم خلق ظاهربین قباپوشیم ما
نامهٔ پیچیده راچون‌آب‌خواندن حق‌ّماست — کز سخن‌فهمان آن لبهای خاموشیم ما

از شراب‌ما رگ خامی‌است صائب موج‌زن
گرچه عمری‌شد درین میخانه درجوشیم ما

۲۸۱

جان به‌لب داریم‌وهمچون صبح‌خندانیم ما — دست و تیغ عشق را زخم نمایانیم ما
می‌توان ازشمع ما گل‌چید درصحرای‌قدس — زیر گردون چون چراغ زیر دامانیم ما
بر بساط بوریا سیر دوعالم می‌کنیم — باوجود نی‌سواری برق‌جولانیم ما
حاصل ما نیست غیر از خارخار جستجو — گردباد دامن صحرای امکانیم ما
از سیاهی داغ ما هرگز نمی‌آید برون — در سواد آفرینش آب حیوانیم ما*
پشت چون آیینه بر دیوار حیرت داده‌ایم — واله خار و گل این باغ و بستانیم ما
وحشی دارالامان گوشهٔ تنهایی‌ایم — دشت دشت از سایهٔ مردم گریزانیم ما
دولت بیدار، گَرد جلوهٔ شبرنگ ماست — از صفای سینه صبح پاکدامانیم ما
گرچه در ظاهر لباس ماست از زنگار غم[1] — ازطرب چون‌پسته‌زیرپوست خندانیم ما
از شبیخون خمار صبحدم آسوده‌ایم — مستی دنباله‌دار چشم خوبانیم ما
عالمی بی‌زخم خار از بوی ما آسوده‌اند — در سفال عالم خاکی چو ریحانیم ما*
خرقه از ما می‌ستانند نافهٔ مشکین‌نفس — از هواداران آن زلف پریشانیم ما
چشم‌ماچون زاهدان برمیوهٔ فردوس نیست — تشنهٔ بویی ازان سیب زنخدانیم ما
مشرق خورشید ومه‌راگل به‌روزن می‌زنیم — از نظربازان آن چاک گریبانیم ما
گرچه در نظم جهان کاری نمی‌آید ز ما — از حدیث راست، سرو این خیابانیم ما
زنده از ما می‌شود نام بزرگان جهان — این ریاض بی‌بقا را آب حیوانیم ما
هرکه باما می‌کند نیکی، نمی‌پاشد ز هم — رشتهٔ شیرازهٔ اوراق احسانیم ما

۱. م، س، د، ل: لباس ما ز زنگار غم است.

روزی ما را ز خوان سیرچشمی داده‌اند / بی‌نیاز از ناز نعمتهای الوانیم ما
صاحب نامند از ما عالم و ما تیره‌روز / چون نگین درحلقهٔ گردون گردانیم ما
حلقهٔ چشم غزالان حلقهٔ زنجیر ماست / دایم از راه نظر دربند و زندانیم ما
گر چراغ بزم عالم نیست صائب کلك ما
چون ز بخت تیره دایم در شبستانیم ما؟

۲۸۲

بیکسی را کعبهٔ مقصود می‌دانیم ما / خضر را شمشیر زهرآلود می‌دانیم ما
هستی مطلق بود از خودنمایی بی‌نیاز / هر چه آید درنظر نابود می‌دانیم ما
نیست ما را وحشتی ازبرگریزان حواس / این زیانها را سراسر سود می‌دانیم ما
بار منت برنمی‌تابد دل آزادگان / ترك احسان را ز مردم جود می‌دانیم ما
آفتاب و ماه را با آن ضیا و روشنی / دیده‌های شیر خشم‌آلود می‌دانیم ما
حق به‌دست‌ماست گرچشم ازجهان پوشیده‌ایم / آسمان را خانهٔ پردود می‌دانیم ما
شورش محمود، عالم را اگر برهم زند / از ایاز عاقبت‌محمود می‌دانیم ما
با دل بی‌آرزوی خویش می‌بازیم عشق / رتبهٔ این آتش بی‌دود می‌دانیم ما
برنمی‌دارد رعونت خاطر آزادگان / سرو را شمشیر زهرآلود می‌دانیم ما
حلقهٔ در از درون خانه باشد بیخبر / دیده‌های باز را مسدود می‌دانیم ما
دعوی هستی درین‌میدان دلیل نیستی‌است / هر که فانی می‌شود موجود می‌دانیم ما
در شبستان رضا تیغ زبان شکوه نیست / شمع ناحق کُشته را خشنود می‌دانیم ما
در دل هرکس که صائب آه دردآلود نیست
بی‌تکلّف، مجمر بی‌عود می‌دانیم ما

۲۸۳

آسمان را خانهٔ زنبور می‌دانیم ما / انجمش را دیده‌های شور می‌دانیم ما
نشأهٔ سرشار در میخانهٔ افلاك نیست / صبح را خمیازهٔ مخمور می‌دانیم ما
جز فضای‌دل، به‌زیر آسمان هرجاکه هست / تنگتر از چشم تنگ مور می‌دانیم ما
نعمت الوان ندارد غیر خون خوردن ثمر / قدر نان خشك و آب شور می‌دانیم ما

هر که می‌پوشد ز بیداری نظر دلهای شب
در طریق معرفت شبکور می‌دانیم ما
ذرّه‌ای‌خالی ازان‌خورشید عالمسوز نیست
لاله را فانوس شمع طور می‌دانیم ما
چون برون‌آرد شراب لعل مارا از خمار؟
خون دل را بادهٔ کم زور می‌دانیم ما
هر سفالی را که از آبش دلی گردد خنك
به ز چینی‌خانهٔ فغفور می‌دانیم ما
می‌کشدماراکجی‌درخاك‌وخون چون‌تیغ‌کج
راستی را رایت منصور می‌دانیم ما
دیدهٔ ما از رخ مستور روشن می‌شود
چهرهٔ بی‌شرم را بی‌نور می‌دانیم ما
گر چه ما با ماه کنعان زیر یك پیراهنیم
از حیا خود را همان مهجور می‌دانیم ما
گر چه در عین وصالیم، از کمال اشتیاق
همچنان خود را ز مقصد دور می‌دانیم ما
ساده‌لوحی بین، که خود را با کمال اختیار
از غلطبینی همان مجبور می‌دانیم ما
با دل مجروح ما هرکس خنك برمی‌خورد
بی‌تکلّف، مرهم کافور می‌دانیم ما
هرکه برعیب‌کسان داردنظر ازعیب‌خویش
گر سراپا چشم باشد، کور می‌دانیم ما
خانهٔ هر دل که از سیلاب بی‌زنهار عشق
می‌شود زیر و زبر، معمور می‌دانیم ما
دیدهٔ ما چون شود روشن ز دیدار بهشت؟
زال دنیا را ز مستی حور می‌دانیم ما
چشم ما ازسرمهٔ توحیدتا روشن شده است
سنگلاخ این جها نرا طور می‌دانیم ما
نیست صائب در نگاه گرم مارا اختیار
این کشش از جانب منظور می‌دانیم ما

۲۸٤

خون دل را بادهٔ گلفام می‌دانیم ما
آه را خوشتر ز خطّ جام می‌دانیم ما
نیست احسان بنده کردن مردم آزاد را
دانهٔ اهل کرم را دام می‌دانیم ما
در گلستانی که بلبل نغمه‌پردازی کند
مطربان را مرغ بی‌هنگام می‌دانیم ما
گو مزن در پیش ما منصور لاف پختگی
میوه تا بر شاخ باشد خام می‌دانیم ما
عاقبت‌بین است چشم روشن ما چون شرار
نقطهٔ آغاز را انجام می‌دانیم ما
وحشت اندازد عزیزان را ز اوج اعتبار
گوشه‌گیری را کنار بام می‌دانیم ما
می‌شود در کامرانی روی گردان دل ز حق
بستگی را جامهٔ احرام می‌دانیم ما
ازخسیسان منّت‌احسان‌کشیدن مشکل‌است
بخل ممسك را به از انعام می‌دانیم ما

---

۱. س: بندگی.

خندهٔ بیجا، کند عالم به چشم ما سیاه / صبح را دلگیرتر از شام می‌دانیم ما
پشت شمشیر سؤال از دم بود خونریزتر / خامشی را بدتر از ابرام می‌دانیم ما
هرکه سازد نام ما را حلقه از همصحبتان / عین رحمت، همچو خطّ جام می‌دانیم ما
همچو خاك نرم صائب مردم هموار را
از بصیرت پرده‌دار دام می‌دانیم ما

۲۸۵

گرچه از عقل گران‌لنگر فلاطونیم ما / کار با اطفال چون افتاد مجنونیم ما
سرو آزادیم، ما را حاجت پیوند نیست / هرکه از ما بگذرد چون آب، ممنونیم ما
نارسایی بادهٔ ما را زدوران مانع است / گر حصاری در خُم تن چون فلاطونیم ما
چشمهٔ کوثر نمی‌سازد دل ما را خنك / تشنهٔ بوسی از آن لبهای میگونیم ما
از حجاب عشق نتوانیم بالا کرد سر / در تماشاگاه لیلی بیدمجنونیم ما
شکوهٔ ما نعل وارونی است از بیداد چرخ / ورنه از غمخانهٔ افلاك بیرونیم ما
در وجود خاکسار ما به‌چشم‌کم مبین / کز سویدا نقطهٔ پرگار گردونیم ما
چون صدف گر آبرو را با گهر سودا کنیم / پیش طبع بی‌نیاز خویش مغبونیم ما
روح ما از پیکر خاکی‌است دایم درعذاب / در ضمیر خاك زندانی چو قارونیم ما
از دم تیغ است پشت تیغ بی‌آزارتر / هر که می‌گرداند از ما روی، ممنونیم ما
باعث سرسبزی باغیم در فصل خزان
در ریاض آفرینش سرو موزونیم ما

۲۸۶

نور معنی در جبین تاك می‌بینیم ما / در قدح افشردهٔ ادراك می‌بینیم ما
کوری آلوده‌دامانان ِ وسواس صلاح / دختر رز را به‌چشم پاك می‌بینیم ما
کعبهٔ دل را که ساق عرش تا زانوی اوست / از شکاف سینهٔ صد چاك می‌بینیم ما
هر سر مژگان ما شمع تجلّی می‌شود / چون در آن رخسار آتشناك می‌بینیم ما
ای مروّت سربرآر از جیب انصاف‌وببین / تا چها از گردش افلاك می‌بینیم ما
جوهر کشتن نداری، لاف بیرحمی مزن / روزگاری شد در آن فتراك می‌بینیم ما
زخم چندین تیرطعن‌از زاهدان خودفروش / بر جگر از جلوهٔ مسواك می‌بینیم ما*

نیست بی‌اسرار وحدت می‌پرستیهای ما آتش ایمن ز چوب تاك می‌بینیم ما*

صائب آن فیضی که مخموران نیابند ازشراب
در طلوع نشأۀ تریاك می‌بینیم ما

۲۸۷

زیر شمشیر حوادث پای برجاییم ما رو نمی‌تاییم از سیلاب، دریاییم ما
پردۀ غفلت نمی‌گردد بصیرت را حجاب گرچه از پوشیده‌چشمانیم، بیناییم ما
مطلب ماگوهر عبرت به‌دست آوردن است گر به ظاهر همچو طفلان در تماشاییم ما
شبنم ما را ز گل آتش بود در زیر پا کز نظربازان آن خورشید سیماییم ما
وحشت ما کم نگردد ز اجتماع دوستان چون الف با هرچه پیوندیم، تنهاییم ما
نیست خواب غفلت ما را به بیداری امید چون ره خوابیده در دامان صحراییم ما
کرده‌ایم ازخودحسابی نقد برخود حشر را فارغ از اندیشۀ دیوان فرداییم ما
با رفیقان موافق، بندوزندان گلشن است هر که شد دیوانه، چون زنجیر همپاییم ما
سیل نتواند غبار ما ز کوی یار برد کز نظربندان آن مژگان گیراییم ما

پیش پا دیدن ز ما صائب نمی‌آید چو شمع
بس‌که محو جلوۀ آن قدّ رعناییم ما[1]

۲۸۸

صبر و طاقت از دل بیتاب می‌جوییم ما حیرت آیینه از سیماب می‌جوییم ما
با سیه‌کاری طمع داریم حسن عاقبت دولت بیدار را درخواب می‌جوییم ما
شکوه با ناراستی از چرخ کجرو می‌کنیم راستی در جوی کج از آب می‌جوییم ما
چون کتان هرچند ازماه است زخم ما،همان مرهم کافوری از مهتاب می‌جوییم ما
از لباسی‌دوستان، داریم دلسوزی طمع اخگر از خاکستر سنجاب می‌جوییم ما
می‌کند همدرد، عیش ناقص ما را تمام در میان رشته‌ها همتاب می‌جوییم ما
در پریشان کردن جمعیّت دنیاست جمع آنچه از جمعیّت اسباب می‌جوییم ما
گرمیی کز عشق باید جست آن‌را در لباس از سمور وقاقم و سنجاب می‌جوییم ما
از وصال یار محرومیم با همخانگی در حرم‌چون غافلان‌محراب می‌جوییم ما

---

۱. متن مطابق د، سایر نسخ: آن سروبالاییم.

هرکه‌خودراجمع‌می‌سازدهمه‌عالم دراوست بحر را در حقهٔ گرداب می‌جوییم ما
از حقیقت روی صائب در مجاز آورده‌ایم
ماه را دایم ز طشت آب می‌جوییم ما

۲۸۹

تاشد ازصدق‌طلب چون‌صبح، روشن‌جان‌ما از تنور سرد، آید گرم بیرون نان ما
از خزف نازگهر از بردباری می‌کشیم سنگِ کم‌گردد تمام از پلهٔ میزان ما
رزق ما آید به پای میهمان از خوان غیب میزبان ماست هرکس می‌شود مهمان ما
ما به تردستی زبان خصم کوته می‌کنیم سبز سازد خار دامنگیر را دامان ما
نشأهٔ رطل گران از سنگ می‌یابیم ما هست در آزادی اطفال گلریزان ما
می‌کنیم از ترزبانی دشمنان را مهربان می‌کند شیرین زمین شور را باران ما
نیست چون آیینهٔ تصویر، امید نجات عکس روی یار را از دیدهٔ حیران ما
غافلان را شهپر طاوس می‌آید به چشم بس‌که رنگین شد زالوان‌گنه دامان ما
در گرفتاری زبس ثابت‌قدم افتاده‌ایم برنخیزد ناله از زنجیر در زندان ما
ما ز گل پیراهنان صائب به بویی قانعیم
از نسیمی یوسفستان می‌شود زندان ما

۲۹۰

فارغ‌است ازسیرگل مجنون سرگردان ما نقشِ پای ناقهٔ لیلی است گلریزان ما
فیض ما دیوانگان کم نیست از ابر بهار خوشه بندد دانهٔ زنجیر در زندان ما
تا نسوزد تخمِ دلها را نیفشاند به خاك داغ دارد ابر را تردستی دهقان ما
از طراوت سایه‌اش میراب گلشنها شود نبض هر خاری که گیرد دیدهٔ گریان ما
چون صدف دردامن ما نیست جز درّ یتیم وقت ابری‌خوش‌که برمی‌خیزد از دامان ما
می‌کشد در خاك وخون از طعنهٔ بیطاقتی دیدهٔ قربانیان را دیدهٔ حیران ما
جوهر آیینهٔ ما گر نماید خویش را تخته از بال و پر طوطی شود دکان ما
سبزهٔ خوابیدهٔ ما می‌زند پهلو به چرخ سرو کوتاهی است عمر خضر از بستان ما
از بریدن پنجهٔ خورشید و مه دارد خطر گر برون آید ز خلوت یوسف کنعان ما
از کمند ما نگارین است دایم ساق عرش آسمان،گردی است ازفکر سبك‌جولان ما

کیست گردون تا تواند هم‌نبرد ما شدن؟ زهرهٔ شیران فشاند آب در[1] میدان ما
تخته نتوان کرد از کشتی دکان بحر را خواب هیهات است پوشد دیدهٔ گریان ما
می‌توان از سینهٔ روشن‌ضمیران جمع کرد گر بشوید آسمان سنگدل دیوان ما
فیض ما بر سالکان تشنه‌لب پوشیده نیست می‌درخشد از سیاهی چشمهٔ حیوان ما
عیب، صائب می‌شود در چشم پاك ما هنر
دیو را یوسف نماید پلّهٔ میزان ما

۲۹۱

سرخ رو می‌گردد از ریزش کف احسان ما چون خزان در برگریزان است گلریزان ما
ما چوگل سررا به‌گلچین بی‌تأمّل می‌دهیم دست خالی برنگردد دشمن از میدان ما
ما به همّت سرخ‌رویی‌را به‌دست آورده‌ایم خشك از دریا برآید پنجهٔ مرجان ما
غنچهٔ دلگیر ما را باغها در پرده هست می‌کند یوسف تلاش گوشهٔ زندان ما
هستی جاوید ما در نیستی پوشیده است در سواد فقر باشد چشمهٔ حیوان ما
ما وصبح از یك‌گریبان سر برون‌آورده‌ایم تازه‌رو دارد جهان را چهرهٔ خندان ما
گوهر شهوار، گردد مهرهٔ گل در صدف گر بشوید بحر از گرد گنه دامان ما
ما چنین گر واله رخسار او خواهیم شد بستگی در خواب بیند دیدهٔ حیران ما
گرچه طوفان‌ازجگرداری‌است بردریاسوار دست و پا گم می‌کند در بحر بی‌پایان ما
در ریاض جان ز آه سرد ما خون می‌چکد بی‌طراوت از سفال جسم شد ریحان ما
جسم خاکی جان ما را پخته نتوانست کرد
خامتر شد زین تنور سرد صائب نان ما

۲۹۲

خنده‌ها بر شمع دارد دیدهٔ گریان ما مو نمی‌گنجد میان گریه و مژگان ما
صحبت ما میهمان را سیر می‌سازد ز جان جز لب افسوس نبود لقمه‌ای بر خوان ما
خون ما روی زمین را شستشویی می‌دهد در تنور خاك چون پنهان شود طوفان ما؟
خون غیرت در دل رحمت نمی‌آید به‌جوش تا نگردد لاله‌زار از داغمی داماان ما
در سواد دیدهٔ ما عیب می‌گردد هنر سنگ گوهر می‌شود در پلّهٔ میزان ما

---

۱. م، د، ل: بر.

بازی عشرت مخور از خندهٔ ما همچو برق / گریه‌ها در پرده دارد چهرهٔ خندان ما
ما چرا سر در سر اندیشهٔ سامان کنیم؟ / آن‌که سرداده‌است،آخرمی‌دهد سامان ما

این‌جواب‌آن غزل صائب که ملا گفته‌است
از پی آن آفتاب است اشك چون باران ما

۲۹۳

دلبر محجوب می‌خواهد دل پر خون ما / غنچهٔ نشکفته باشد سبزِ ته‌گلگون ما
از حجاب‌ظلمت این‌دیوانه‌بیرون آمده‌است / دیدهٔ آهو نگردد رهزن مجنون ما
از غبار عقل لوح خاطر ما ساده است / زلف لیلی می‌کند فرّاشی هامون ما
ازبرومندی‌چوشاخ‌گل به‌رقص‌آورده‌است / چوب خشك‌دار را جوش نشاط خون ما
گرچه ما درباددستی چون‌حباب‌افسانه‌ایم / دیدهٔ دریا بود بر کاسهٔ وارون ما
راز پنهانی که جم در جام نتوانست دید / بی‌حجاب از خشت خم می‌بیند افلاطون ما
نکتهٔ دلچسب ما با خامشی هم‌چاشنی است / خامه را بی‌شق کند شیرینی مضمون ما
با کمال نازکی افکار ما بی‌مغز نیست / هر حبابی‌کشتی نوحی است در جیحون ما
هرکه با ما همسفر شد روی آسایش ندید / عقدهٔ منزل ندارد جبههٔ هامون ما
در ریاض آفرینش چون دو سرو توأمند / حسن روزافزون یار و عشق روزافزون ما

عشق تا مشّاطهٔ افکار ما صائب شده است
خال کنج لب بود هر نقطهٔ موزون ما

۲۹۴

نیست بر سبزان گلشن، دیدهٔ پرخون ما / تیغ خونخوار تو باشد سبزِ ته‌گلگون ما
دورگردی می‌کند نزدیك، راه دور را / ناز لیلی شد نیاز از وحشت مجنون ما
قطرهٔ شبنم چه باشد کز هوا باید گرفت؟ / شرم‌دار ای شاخ‌گل از دیدهٔ پرخون ما
ما به‌خون خود چو داغ لاله از بس‌تشنه‌ایم / خاك را رنگین نسازد کاسهٔ وارون ما
سینهٔ بی‌کینهٔ ما را گشاد دیگرست / برق را سوزد نفس چون لاله در هامون ما
تا رسیدن، باده را با خُم مدارا لازم است / ورنه بیزار از تن خاکی است افلاطون ما
با هوسناکان دلیر از خاك ما نتوان گذشت / پوست بر تن می‌درد گرمرده باشد خون ما
حسن او از هاله خواهد حلقه‌کردن نام ماه / گرچنین خواهد فزودازعشق روزافزون ما

پای جوهر از دم شمشیر می‌پیچد بهم تند مگذر زینهار از مصرع موزون ما
گرچه دارد بلبل ما تازه روی باغ را
برگ‌سبزی نیست صائب زین‌چمن ممنون ما

۲۹۵

درنمی‌آید به چشم از لاغری مجنون ما محمل لیلی بود سرگشته در هامون ما
می‌شود خوشوقت از خلوت دل محزون ما درخم‌خالی چو مَی می‌جوشد افلاطون ما
گرچه‌جای‌باده،خون‌درجام‌ماچون‌لاله‌است داغ دارد عالمی را کاسهٔ پر خون ما
می‌گذارد پنجه شیر و بال می‌ریزد عقاب در بیابانی که جولان می‌کند مجنون ما
ابر نتواند تهی کرد از گرفتن بحر را از گرستن کی شود خالی دل پرخون ما؟
صبح نتواند شفق را در ته دامن نهفت می‌کند گل از بیاض گردن او خون ما
از عتاب و ناز، شوق‌ما دوبالا می‌شود حسن‌می‌بالد به‌خود ازعشق روزافزون ما
خون ما گیراترست از غمزهٔ خونخوار تو رحم‌کن‌ای‌سنگدل‌برخود،مرو درخون ما
می‌کشدازطوقِ قمری،حلقه‌هادرگوشِ سرو بس‌که افتاده‌است رعنا مصرع موزون ما
خون‌خودرا می‌خورندازرشک، سبزان‌چمن چون به سیر گلشن آید سبزِ ته‌گلگون ما
صائب‌آمد ازدل سنگین[1] اوتیرش به‌سنگ
نرم سازد گر چه سنگ خاره را افسون ما

۲۹٦

راز دل را می‌توان دریافت از سیمای ما نشأه می‌تابد چو رنگ از پردهٔ مینای ما
قهرمان عدل چون پرسش کند روز حساب از بهشت عافیت خاری نگیرد پای ما
گرچه او هرگز نمی‌گیرد ز حال ما خبر درد او هرشب خبر گیرد زسرتاپای ما
از دل پر خون ما بی‌چاشنی نتوان گذشت خون‌رغبت را به‌جوش‌آرد می حمرای ما
گوهر خورشید اگر ازدست‌ما افتد به‌خاك زیر پای خود نبیند طبع بی‌پروای ما
سبحهٔ ذکر ملایك از نظام افتاده است بس‌که‌پیچیده‌است‌درگوش‌فلك‌غوغای ما
از خط فرمان او روزی که پا بیرون نهیم تیشه گردد هر سر خاری به‌قصد پای ما
چون بساط سبزه زیر پای سرو افتاده است آسمان در زیر پای همّت والای ما

۱. د: دل بیرحم.

ریخت شور حشر در پیمانهٔ عالم نمک — می‌زند جوش سیه‌مستی همان صهبای ما*
حال باطن را قیاس از حال ظاهر می‌کند[1] — دام‌را[2] در خاک می‌بیند دل دانای ما*
پای‌مایک‌خار رانگذاشت صائب بی‌شکست
آه اگر خار انتقام خود کشد از پای ما

۲۹۷

می‌کشد هر لحظه بزم تازه‌ای بر روی ما — داغ دارد جام جم را کاسهٔ زانوی ما
سایه زخم دورباش از وحشت ما می‌خورد — جوهر شمشیر داند سبزه را آهوی ما
می‌پرد چشم حباب ما همان از تشنگی — گرچه پیوسته‌است‌بادریای‌رحمت،جوی ما
می‌توان بر خاک خون‌آلود ما کردن نماز — آب شمشیر شهادت داده شست‌وشوی ما
گر چه در مصر فراموشی مقیّد مانده‌ایم — می‌رسد چون جامهٔ‌یوسف‌به‌کنعان بوی ما
آن‌که ازپهلوی چرب‌ما چراغش نوریافت — می‌کند پهلوتهی امروز از پهلوی ما
غنچهٔ دلگیر مارا برگ شکّرخند نیست — ای نسیم عافیت، شبگیرکن از کوی ما
تازه دارد چهرهٔ خود را به‌آب تیغِ کوه — داغ دارد باغبان را لالهٔ خودروی ما
بلبل ما از گرفتاری ندارد شکوه‌ای — خندهٔ گل می‌کند چاک قفس بر روی ما
نالهٔ جغدست در گوشش نوای عندلیب
هر که صائب آشنا گردد به گفت‌وگوی ما

۲۹۸

زخم پنهانم اگر بیرون دهد خونابها — رنگ خون پیدا کند در صلب گوهر آبها
عالمی را همچو خود سرگشته دارد آسمان — چون برآید مشت خاشاکی ازین گردابها؟
بیقراران محبّت زیر گردون چون کنند؟ — شیشهٔ سربسته زندان است بر سیمابها
زنگ غفلت لازمِ تن‌پروری افتاده است — سبزگردد از روانی چون بماند آبها
در وصال بحر، بی‌شوق رسا نتوان رسید — خرج راه از نرم‌رفتاری شود سیلابها
دولت بیدار اگر یک چند بیخوابی کشید — کرد در ایّام بخت ما قضای خوابها
کعبه وبتخانه‌از دل‌زندگان خالی شده‌است — نیست جز قندیل، روشندل درین محرابها
از گلِ تن تا به‌آسانی تواند خاستن
کشتی دل را سبک کن صائب از اسبابها

---

۱. ب: می‌کنم (ظ: می‌کنیم)، متن مطابق ک. ۲. فقط ب، ک: آب‌را، متن تصحیح قیاسی است.

۲۹۹

ای دل بیدار را از چشم مستت خوابها / دیده را از پرتو روی تو فتح‌البابها
گر چنین روی تو آرد روی دلها را به‌خود / رفته رفته طاق‌نسیان می‌شود محرابها
هر سبکدستی نیارد نغمه از ما واکشید / در شکست‌خویش‌می‌کوشند این مضرابها
گرد عصیان رحمت حق را نمی‌آرد به‌شور / مشرب دریا نگردد تیره از سیلابها
عاقبت انجم ز روی چرخ می‌ریزد به خاك / چند ماند بر کف آیینه این سیمابها؟
پرتو حسن جهانسوز تو بر مسجد گذشت / زاهدان قالب تهی کردند چون محرابها
عقل معذورست در سرگشتگی زیر فلك / چون برآید مشت خاشاکی ازین گردابها؟
چون نگردد آب‌جانها تیره در زندان جسم؟ / رنگ می‌گرداند از یك‌جاستادن آبها
می‌به دورافکن‌که تابرخویشتن جنبیده‌ایم / خون ما را می‌کند در کوزه این دولابها
چند صائب شکوهٔ دل را به‌مسجدها برم؟
از دم گرم من آتشخانه شد محرابها

۳۰۰

ای ز مژگان تو در چشم گلستان خارها / گل ز سودای رخت افتاده در بازارها
هر سحرگه کیمیای سرخ‌رویی می‌زنند / آفتاب رحمت عام تو بر دیوارها*
اهل تقوی هر سحر در قلزم خون می‌کشند / همچو صبح از دستبرد غمزه‌ات دستارها
کمترین بازی درین میدان بود سرباختن / درکف‌طفلان چو چوگان‌است اینجادارها
چشم پُرکار تو از اهل سلامت می‌کشد / نغمهٔ اقرارها از پردهٔ انکارها
تا نیارد بخیهٔ رازترا بر روی کار / چرخ دارد از کواکب بر دهن مسمارها
چار بازار عناصر پرمکرّر گشته است / وقت آن آمد که برچینند این بازارها
خاکساران غافل از احوال عالم نیستند / در بغل آیینه‌ها دارند این دیوارها
ما نه مرد گفتگوی عشق بودیم از ازل / جست برقی، آب شد مهر لب گفتارها
گر چنین عشق حقیقی بر تو پرتو افکند
خط کشد فکر تو صائب بر سر گفتارها

۳۰۱

ای زبون در حلقهٔ زنجیر زلفت شیرها / سر به صحرا دادهٔ چشم خوشت نخجیرها

شوق احرام زمین‌بوس تو هر شب می‌کند سنبلستان خاك را از طرّهٔ شبگیرها
می‌کند باد صبا هرروز پیش از آفتاب مصحف خُلق ترا از بوی گل تفسیرها
سدّ راه جلوهٔ مستانه نتواند شدن سیل تقدیر ترا خار و خسِ تدبیرها
نه‌همین مجنون‌نظر بندست درداماان دشت عشق در هرگوشه در زنجیر دارد شیرها
بی‌نیاز از نازتعویذم که‌مردان را بس‌است حرزبازوی شجاعت جوهر شمشیرها
گفتگوی کفرودین آخر به‌یك‌جا می‌کشد خواب‌یك‌خواب‌است‌وباشدمختلف‌تعبیرها
با تهیدستان مداراکن به‌شکر این که‌هست گرد دامان ترا در آستین اکسیرها
از سر تعمیرم ای خضر مروّت درگذر برنمی‌دارد مرا از خاك، این تعمیرها
بر کلاه‌خود حباب‌آسا چه می‌لرزی، که‌شد تاج شاهان مهرهٔ بازیچهٔ تقدیرها
گرنه زندان است خاك و ماهمه زندانییم چیست هرسو از سواد شهرها زنجیرها؟
موشکافان سر فرو بردند در جیب عدم پرگره چون رشتهٔ تب، رشتهٔ تقریرها

من‌کیم صائب که‌دست ازآستین بیرون‌کنم؟
در بیابانی که ناخن می‌گذارد شیرها

۳۰۲

ای ترا در سینهٔ هر ذرّه پنهان رازها در میان مهر خاموشی گره آوازها
درتلاش جستجویت سربه‌هم آورده‌اند مقطع انجامها و مطلع آغازها
درزمین‌بوس جلالت، طایران قدس را آه خون‌آلود گردد رشتهٔ پروازها
یك‌دل بیدار در نُه پردهٔ افلاك نیست پردهٔ خواب است گویا پردهٔ این سازها

در دل کان گوهر و در چشم دریا نم نماند
خامهٔ صائب همان در پرده دارد رازها

۳۰۳

ای ره خوابیده را از نقش پایت بالها از خرامت عالم آسوده را زلزالها
دل که از نقش تمنّا در جوانی ساده بود شد ز پیری عنکبوت رشتهٔ آمالها
محو واثبات جهان درعالم‌حیرت یکی‌است فارغ است آیینه از آمدشد تمثالها
نوش این‌محنت‌سرارا نیشها درچاشنی‌است پردهٔ ادبار باشد سر بسر[1] اقبالها

---

۱. س، م: بیشتر.

آسمان می‌بالد از ناکامی ما خاکیان / می‌شوند از تشنگی سیراب این تبخالها
دشمن مرگ سبکروحند دنیادوستان / در گرانباری بود آسایش حمّالها
ریزش این تنگ‌چشمان تشنگی می‌آورد / وای برکشتی‌که خواهد آب ازین غربالها
بیگناهان در غضب حدّ گنهکاران خورند / می‌زنند از خشم، شیران برزمین دنبالها
گوشهٔ امنی مگر صائب به فریادم رسد / خانهٔ زنبور شد گوشم ز قیل و قالها

۳۰٤

تا ز چشم شوخ او در گردش آمد[1] جامها / چون رم‌آهو بیابانی شدند آرامها
دلبری‌را زلف او در دور خط[2] ازسر گرفت / می‌شود از خاك افزون حرص چشم دامها
خام کرد آن آتشین‌رو آرزوهای مرا / گرچه از خورشید تابان پخته گردد خامها
هر سؤالی را جوابی پیش ازین آماده بود / بی‌جواب از کوه ِ تمکین تو شد پیغامها
پسته‌ها را لعل میگونت گریبان‌چاك کرد / تلخ شد از چشم شوخت خواب بر بادامها
سنگ می‌شد پیش ازین درپنجهٔ ابرام،موم / از دل سخت تو بی‌تأثیر شد ابرامها
راست ناید با وطن نقش گرامی‌گوهران / روی در دیوار باشد در نگینها نامها
نیست اوج اعتبار پوچ‌مغزان را ثبات / کوزهٔ خالی فتد زود از کنار بامها
از دوجانب‌بود مشکل جمع‌کردن‌خویش‌را / فکر آغازم برآورد از غم انجامها
شد منوّر سینهٔ من صائب از داغ جنون / خانهٔ تاریك را روشن کند گلجامها

۳۰۵

پخته می‌گردند از سودای زلفش خامها / این ره باریك، رهرو را دهد اندامها
این غزالی را که من صیّاد او گردیده‌ام / چشم حسرت می‌شود در رهگذارش دامها
قاصد بیرحم اگر از خود نسازد حرف را / می‌برد چون بوسه دل، شیرینی پیغامها
فتنهٔ چشم تو تا بیدار شد از خواب ناز / در شکر شد خواب شیرین تلخ بر بادامها
دیده چون دستارکن از گریه کزچشم‌سفید / کعبهٔ دیدار دارد جامهٔ احرامها
چون گره بگشایی ازمو،شام گردد صبحها / پرده چون بگشایی از رو،صبح گردد شامها

---

۱. م، س، د: آمد به‌گردش. ۲. م، س، د: زلف در ایّام خط.

تا گذشت از بوستان مستانه سرو قامتت   بر گلوی قمریان شد طوق، خطّ جامها
کار مزدوران بود خدمت به امّید نوال
مخلصان را نیست صائب چشم بر انعامها

۳۰۶

ای در آتش از گل روی تو نعل لاله‌ها   ماه رخسار ترا از حلقهٔ خط هاله‌ها
من که صدخونین‌جگرراداغ می‌دادم‌به‌طرح   می‌کنم دریوزهٔ داغ این زمان از لاله‌ها
نالهٔ سوزان اگر از دل چنین‌آید به‌لب   پردهٔ فانوس گردد، پردهٔ تبخاله‌ها
ای‌که محوچشم‌خوبان‌گشته‌ای، ایمن‌مباش   کاین بلاهای سیه دارد عجب دنباله‌ها
کاروان اشك مارا آتشی درکارنیست   آتش این کاروان است آتشین‌پرگاله‌ها
جمع برگردد، پریشان گر رود تیر از کمان   می‌رسد یکجا به دل فیض پریشان‌ناله‌ها
صحبت نیکان بود اکسیر ناقص‌طینتان   می‌شود یاقوت در پیمانهٔ گل، ژاله‌ها*
مهر خاموشی شود گل بر دهان بلبلان
هرکجا صائب کند آغاز، خونین ناله‌ها

۳۰۷

سر نمی‌پیچند از تیغ اجل دیوانه‌ها   گوش‌برآوازسیلابند این ویرانه‌ها
ازنفس افتاد موج و بحر ازشورش نشست   همچنان زنجیر می‌خایند این دیوانه‌ها
نعمت دنیای دون‌پرور به‌استحقاق نیست   صاحب گنجند اینجا بیشتر ویرانه‌ها
هرکه برداغ‌حوادث همچو مردان صبرکرد   خورد آب زندگی زین آتشین‌پیمانه‌ها
تا نریزی روزگاری آب بر دست سبو   همچو جام می نگردی محرم میخانه‌ها
دیدهٔ‌مورست صحرا چون لطیف‌افتاد حسن   در دل هر ذرّه دارد مهر وحدت‌خانه‌ها
تا مباد آگاه از ذوق گرفتاری شوند   می‌کنم آزاد طفلان را ز مکتب‌خانه‌ها
گر شهیدان‌را زیارت‌می‌کنی‌وقت‌است‌وقت   خاك را برداشت از جا جنبش این دانه‌ها
نیست درطینت جدایی عاشق و معشوق را   شمع بتوان ریخت از خاکستر پروانه‌ها
هرچه گویند آشنایان سخن، منّت به‌جان!   نیستم من مردِ تحسینِ سخن‌بیگانه‌ها
خال را در دلربایی نسبتی با زلف نیست   داغ دارد دام را گیرایی این دانه‌ها*

نیست صائب ملك تنگ یغمی جای دو شاه
زین سبب طفلان جدل دارند با دیوانه‌ها

۳۰۸

متّصل گردد فلك را بر یك آیین آسیا — از شکست دل نگردد سیر هیچ این آسیا
می‌شود از دل‌شکستن تیزتر دندان او — حیرتی دارم ز دندان‌سختی این آسیا
حرص‌پیران شد زیاد از ریزش‌دندان به‌نان — دانه‌خواهدبیش چون‌افتد زکار این آسیا
نه همین تنها ز تیغ ماه نو خون می‌چکد — تیغ خونریزی بود هر پرّه‌ای زین آسیا
رحم در دوران دولت از زبردستان مجو — متّصل زور آورد بر سنگ زیرین آسیا
بی‌تردّد دامن روزی نمی‌آید به دست — می‌کند با کاهلان این نکته تلقین آسیا
ناتوانی[1] چون زند سرکلّه با نُه آسمان؟ — چون برآید دانه‌ای سالم ز چندین آسیا؟
گردد ازشوروفغان،خواب گرانجانان‌سبك — خواب ماراکرد سنگین،گردش این آسیا
پوچ سازد مغزها را چرخ تا روزی دهد — باشد از ریزش‌فزون آوازهٔ این آسیا
لنگر رطل‌گران از زور می کمتر شود — با وجود سیل، می‌گردد به تمکین آسیا
گرد برمی‌آورد از عقدهٔ دلبستگیش — می‌کند با دانه کار رطل سنگین آسیا
لقمه‌های پاك، دندان را کند انجم‌فروغ — می‌شود از دانهٔ خورشید، زرّین آسیا
چرخ می‌گردد به کام مردم دون این زمان — گر به‌نوبت بود در ایّام پیشین آسیا
صبررا عاجزکنددردی که‌بیش‌از طاقت‌است — می‌کند سر رشته گم از آب زورین آسیا
سعی در رزق کسان دل را منوّر می‌کند — کم بود دلهای شب بی شمع‌بالین آسیا
روسفیدی‌می‌دهد ازسختی‌دوران چوصبح — گندم آید سینه چاك از کشت تا این آسیا
گرچه بالاتر نباشد از سیاهی هیچ رنگ — موی مارا کرد از گردش سفید این آسیا
دوستیّ و دشمنی با چرخ می‌بخشد اثر — می‌دهدپس‌هرچه بردی،جوبه‌جواین آسیا
خواب غفلت از صدای آب اگر گردد گران — می‌جهد زآوازآب ازخواب سنگین آسیا
تازه شد ایمان من، تا دیدم از صنع اله — می‌کند بی‌آب، سیر و دور چندین آسیا
نیست در عقل متین دست تصرّف باده را — دانه را سازد سفید از آب رنگین آسیا
تنگ‌چشمان راوصال رزق می‌آرد به چرخ — دانه چون نبود، گذارد سر به بالین آسیا
برنمی‌آید ز فکر بیستون و کوهکن — گر بگرداند فلك برفرق شیرین آسیا

---

۱. د: بی‌وجودی.

گر کند آفاق را چون صبح از احسان روسفید
نیست جز گرد کدورت، رزق من[1] زین آسیا
نیست یك گندم[2] خیانت در سرشت آسمان
هرچه بردی، جو به جو پس می‌دهد این آسیا
اهل غیرت را نباشد چشم بر دست کسی
آب چون دندان ز خود بیرون دهد این آسیا
نعلش از خورشید صائب روز و شب در آتش است
تشنهٔ خون است از بس گردش این آسیا

۳۰۹

در بهاران از چمن ای باغبان بیرون میا
تا گلی دربار هست از گلستان بیرون میا
چون نمی‌گردد سری از سایه‌ات اقبالمند
ای هما در روز ابر از آشیان بیرون میا
قطرهٔ باران ز فیض گوشه‌گیری شد گهر
زینهار از خلوت ای روشن‌روان بیرون میا
پیش دمسردان زبان گفتگو در کام کش
از غلاف ای برگ در فصل خزان بیرون میا
می‌شوی ازقیمت نازل سبك چون ماه مصر
زینهار از چَه به امداد خسان بیرون میا
تیر کج را گوشه‌گیری پرده‌پوشی می‌کند
تا نسازی راست خود را، از کمان بیرون میا
اتفاق رهروان باهم دعای جوشن است
در بیابان طلب[3] از کاروان بیرون میا
با دل خرسند قانع شو ز فکر آب و نان
بهر گندم از بهشت جاودان بیرون میا
زندگی را کن سپرداری به مهر خامشی
چون زبان مار هر دم از دهان بیرون میا
در کنار بحر بیش از بحر می‌باشد خطر
پا به دامن کش چو مرکز از میان بیرون میا
قطره در اندیشهٔ دریا چو باشد واصل است
هرکجا باشی ز فکر دلستان بیرون میا
تا نسازی قطرهٔ بی‌قیمت خود را گهر
چون صدف از قعر بحر بیکران بیرون میا
نیست حقّ تربیت صائب فرامش کردنی
در برومندی ز فکر باغبان بیرون میا

۳۱۰

مشو از نفس ایمن تاتوانی آرمید آنجا
که بیم این جهانی، می‌شود یکسر امید آنجا
مگیر آرام اینجا، تا توانی آرمید آنجا
که هر کس گشت کاهل، روی آسایش ندید آنجا
ندارم با سیه‌کاری ز محشر بیم رسوایی
که از خجلت نخواهد نامهٔ من شد سفید آنجا
ازان خون برسر تیغ شهادت می‌شود اینجا
که چون گل، سرخ‌رو از خاك می‌خیزد شهید آنجا

---

۱. س، د: رزق ما.　۲. س: یك ارزن.　۳. س: خطر، متن مطابق د.

غریبی ناگوار از قطع اسباب است بر مردم
نبیند روی غربت هر که رخت خود کشید آنجا

نخورد اینجا زغفلت هر که روی دست از دنیا
نخواهد از ندامت پشت دست خود گزید آنجا

زخاموشی گذارد هر که اینجا[1] برجگر دندان
به جنّت می‌تواند رفت بی گفت و شنید آنجا

کسی کز سایه‌اش اینجا نیاسود آتشین مغزی
کجا در سایهٔ طوبی تواند واکشید آنجا؟

چو خود را یافتی، در توست هر مطلب که می‌جویی
به خود هر کس رسید اینجا، به آسانی رسید آنجا

زدل باشد، گشادی هست اگر درحشر جانها را
که عقل از اندرون خانه می‌دارد کلید آنجا

مشو صائب ز آه و ناله غافل تا نفس داری
که آه سردِ اینجا، سایه‌ها دارد زبید آنجا

۳۱۱

به‌قــدر رم ازین عالم، توانی آرمید آنجا
که اینجا هر که سستی کرد نتواند رسید آنجا

رواجی نیست درمحشر عبادات ریایی را
به‌سیم قلب نتوان ماه کنعان را خرید آنجا

هلال جام می هرجـا نمایـد گوشهٔ ابـرو
زخجلت پشت سرخارد به ناخن ماه عید آنجا

در اقلیم مدارا ضعف بر قوّت بود غالب
به‌مویی می‌توان کوه گرانی را کشید آنجا

میاسا از گرستن گروصال کعبه می‌خواهی
که باشد جامهٔ احرام از چشم سفید آنجا

به غربال بصیرت پاك گردان دانهٔ خود را
که هر تخمی که کاری، یك به یك خواهد دمید آنجا

اگر بر دفتر عصیان، خط باطل کشی اینجا
نخواهی بر زمین از شرمساری خط کشید آنجا

زخشکی، خرده‌ای کز تنگدستان در گره بستی
عرق خواهد شد و برچهره‌ات خواهد دوید آنجا

اگر اینجا گشایی عقده‌ای از کار محتاجان
درِ جنّت به‌رویت بازگردد بی کلید آنجا

نسازی تا به‌خون چون لاله اینجا چهره رارنگین
زجوی شیر نتوان کاسه‌ها برسر کشید آنجا

ره بی‌منتهای عشق دارد جذبه‌ای صائب
که نتواند شکار وحشی از دنبال دید آنجا

۳۱۲

مرو چون غافلان ای طالب منزل به‌خواب اینجا
که نعل از ماه نو دارد در آتش آفتاب اینجا

به پیچ و تاب کوته می‌شود این راه بی‌پایان
مکن تا هست فرصت، کوتهی در پیچ و تاب اینجا

بهشت و دوزخ باریك‌بینان نقد می‌باشد
حساب خود نینداز د به‌فردا، خود حساب اینجا

[1] م، س، د: ز خاموشی نهد هرکس در اینجا.

زر کامل عیار از بوته آید سرخ‌رو بیرون نیندیشد ز آتش هر که گردیده‌است آب اینجا
ز خامی در قیامت طعمهٔ آتش نسازندت ز شوق آن لب میگون اگر گردی کباب اینجا
ز آغوش کفن چون گل صبوحی کرده برخیزی ز خون دل اگر چون عاشقان سازی شراب اینجا
میسر نیست خودرا یافتن درشورش محشر سری درجیب تنهایی بکش، خودرا بیاب اینجا
ترا سازند فردا خوابگاه از سایهٔ طوبی ز بیداری نمک ریزی اگر درچشم خواب اینجا
سراز پیراهن حوران برآری چون زهم پاشی گل خودرا زسوز دل اگر سازی گلاب اینجا
به‌بازار قیامت نیست رایج هر زرقلبی مکن جز دردودا غ عشق، نقدی انتخاب اینجا
نگاه خیره گردد رشتهٔ اشك پشیمانی مبین درروی شرم آلود خوبان بی‌حجاب اینجا
اگرخواهی گذشتن از صراط آسان‌شود برتو قدم بیرون منه زنهار از راه‌صواب اینجا
عجب‌دارم ترا صبح قیامت هم به‌هوش آرد چنین کز بادهٔ غفلت‌شدی مست‌وخراب اینجا
هوا در پردهٔ بیگانگی دارد ترا صائب
تهی از باد نخوت‌کن سرخود چون حباب اینجا

۳۱۳

نه هرکس سربرون باتیغ وخنجر می‌برد اینجا سر تسلیم هرکس می‌نهد سرمی‌برد اینجا
درین میدان جدل با دشمنان کاری نمی‌سازد سپر انداختن، از تیغ جوهر می‌برد اینجا
چه‌باشد قسمت‌ما دور گردان از وصال گل؟ که باآن قرب، شبنم دیدهٔ تر می‌برد اینجا
درین‌دریا به‌غوّاصی گهرمشکل به‌دست‌آید دل‌هرکس که گردد آب، گوهر می‌برد اینجا
مکن تلخ‌از دروغ بی‌ثمر زنهار کام خود که صبح ازراستی قند مکرّر می‌برد اینجا
چوگل هرکس به‌روی تازه‌وقت‌خلق خوش دارد ز احسان بهاران دامن زر می‌برد اینجا
ندارد حسن عالمسوز غیراز عشق دلسوزی غبار از چهرهٔ آتش سمندر می‌برد اینجا
کند پهلو تهی از هیزم‌تر آتش سوزان خوشا آن کس‌که با خود دامن‌تر می‌برد اینجا
ترا بی‌جرأتی از سود دریا می‌شود مانع وگرنه هرکه موم آورد عنبر می‌برد اینجا
کیم من تا نپیچد فکر عشق او مرا درهم؟ که سیمرغ فلك سردرته پر می‌برد اینجا
به‌فرق هرکه صائب داغ سودا سایه اندازد
عذاب گرمی خورشید محشر می‌برد اینجا

۳۱۴

کدامین برق‌جولان گوشهٔ‌ابرو نمود اینجا؟ که‌آتش زیرپا دارند دلها همچو عود اینجا

مکش سر ازخط فرمان‌که‌گردون بلند اختر ندارد فرصت خاریدن سر از سجود اینجا
به‌دلتنگی شدم خرسند ازین گلزار، تادیدم چه‌خونها خورد گل‌تاعقده‌ای ازدل گشود اینجا
درین دریای گوهرخیز نومیدی نمی‌باشد غنی‌شد چون‌صدف هرکس‌دهان‌خود گشود اینجا
شکست ازساده‌لوحی‌شهپر پرواز روحم‌را به‌من‌ازدوستان‌هرکس‌که‌روی‌دل‌نمود اینجا
گر از مجمر گذاری بند آهن بر سراپایش محال‌است این‌که‌یك‌دم بیش‌ماند بوی عود اینجا
نپاشیده است ای صیاد تا از هم سراپایت کمندی می‌توانی‌ساختن زین‌تاروپود اینجا
ازان پیوسته‌چون پرگارمی‌گردم به‌گرددل که‌وقتی جلوه‌گاه‌آن پری‌رخسار بود اینجا
درین عالم سبکدستی رباید گوی ازمیدان که خود را از میان مردم عالم ربود اینجا

سرت‌تاهست،تخم‌سجده‌ای درخاك‌کن‌صائب
که‌دارد سرفرازیها درآن‌عالم، سجود اینجا

۳۱۵

چه‌گردیدی گره، تخمی پی‌فردابکار اینجا به‌دامن از ندامت قطرهٔ چندی ببار اینجا
کف افسوس‌ازین‌دریای‌پرگوهر مبرباخود زگوهرچون‌صدف‌لبریزکن‌جیب‌وکنار اینجا
گره تا می‌توانی باز کرد ازکار محتاجان چوبیکاران‌به‌ناخن گردن‌خودرا مخار اینجا
به‌شمع‌موم‌ممکن‌نیست‌زین‌ظلمت‌برون‌رفتن به‌آه‌گرم دود از خرمن هستی برآر اینجا
زآغوش‌کفن‌چون‌گل‌صبوحی‌کرده‌برخیزی دو روزی‌گرتوانی‌صبرکردن برخمار اینجا
نگیرد هیچ‌کس در دامن محشر گریبانت اگر دامان‌خودراجمع‌سازی غنچه‌وار اینجا
به‌شرم موشکافان قیامت برنمی‌آیی نظرکن ازسر دقت به‌پشت‌وروی‌کار اینجا
زروی شاهدان غیب خجلت می‌کشی فردا زگرد جسم‌کن آیینهٔ دل بی‌غبار اینجا
اگر خواهی‌که بستر ازگل‌بی‌خار سازندت مکن زنهارروی‌خودترش‌از زخم‌خار اینجا
ترا در بوتهٔ گِل بهر آن دادند این مهلت که سیم‌ناقص خودرا کنی کامل‌عیار اینجا

نصیب تلخکامان است صائب میوهٔ جنّت
دو روزی‌همچومردان‌برجگردندان‌فشار اینجا

۳۱۶

گهر نشمرده می‌ریزند برکوته‌زبان اینجا سخن‌بی‌پرده‌می‌گویند باگوش‌گران اینجا
سبکروحانه خودرا بر دم تیغ‌شهادت زن به‌کوری خرج خواهی‌کرد تاکی نقدجان اینجا؟

زبخت سبز بیزارند، حیران گشتگان تو
نمی‌گیرد به‌خودعکس‌چمن‌آب‌روان اینجا
به‌خون عاجزان چرخ سیه‌دل تشنه‌تر باشد
سرشبنم‌کند خورشید تابان برسنان اینجا
که می‌آید برون از عهدهٔ دریای شکراو؟
چه‌سازد گرنگردد آب،شمشیر زبان اینجا؟
زصحرای تعلق چون‌کسی سالم برون‌آید؟
زمین‌گیرست ازتردامنی ریگ‌روان اینجا
به ناکامی سرآور تا به کام دل رسی صائب
نراند هرکه‌کام ازخود،نگرددکامران اینجا

۳۱۷

منال ازنقش‌کم گرشد قمارت‌بدنشین اینجا
که چشم‌بد به‌قدر نقش‌باشد درکمین اینجا
اگرخواهی‌که‌نگذاردکسی انگشت‌برحرفت
به‌هرنقشی‌مده ازسادگی‌تن‌چون‌نگین اینجا
کلیدگنج‌شو، نه قفلِ در، ارباب حاجت‌را
که ماری می‌شود هرچین‌که داری برجبین اینجا
شنیدی روزیِ آدم چه‌شدازخوردن گندم
به‌نان جو قناعت‌کن ز نان گندمین اینجا
زر بی‌غش زپاکی خط پاکی در بغل دارد
نیندیشد زدوزخ هرکه‌گردد‌پاك دین اینجا
کمرنابسته خواهی طعمهٔ سیل حوادث شد
مکن رخت اقامت پهن ای کوتاه‌بین اینجا
ز خامیهای طینت آن‌قدر از پای ننشستی
که گور خویش‌را کردی‌تنور آتشین اینجا
به‌دامان تو ازصحرای محشر گرد ننشیند
اگر افشانده‌ای گردی زدلهای غمین اینجا
مگرغافل‌شدی‌کز خرمن‌چرخ است‌رزق‌تو؟
که‌گردن‌کج‌کنی‌چون‌خوشه،پیش‌خوشه‌چین اینجا
زتنهایی نخواهی‌کرد وحشت در لحد صائب
اگرپیش‌از اجل‌گردیده‌ای‌عزلت‌گزین اینجا

۳۱۸

فقیری پیشه‌کن، ازاغنیا حاجت‌مخواه اینجا
که‌ازدرویش،همت‌می‌کنددریوزه‌شاه‌اینجا
برآ زین‌خاکدان‌گرگوشهٔ‌آسودگی خواهی
که‌چون‌صحرای‌محشرنیست‌امیدپناه اینجا
زپستی می‌توان دریافت معراج بلندی‌را
سرافرازازشکستن‌می‌شودطرف‌کلاه اینجا
به‌دیوان قیامت چون‌شود حاضر گرانجانی
که نتواند قدم برداشت ازبار گناه اینجا؟
به‌خون انداختم ازحرص نان‌خود،ندانستم
کز اکسیرقناعت مشك‌می‌گردد گیاه اینجا
ز راه جذبهٔ توفیق، سالك می‌شود واصل
به‌بال کهربا پروازگیرد برگ کاه اینجا
گزیر از سرمه نبود دیدهٔ آهونگاهان را
مکن‌گراهل‌دیدی،شکوه‌ازبخت‌سیاه اینجا

درین عبرت‌سرا مگشا نظر زنهار بی‌عبرت   که می‌گردد زگوهر قیمتی تارنگاه اینجا
جهان چون کاروان‌ریگ دارد نعل درآتش   مکن‌چون‌غافلان‌ریگ‌روان‌راتکیه‌گاه‌اینجا
سرازیك‌جیب‌باخورشیدبیرون‌آوری صائب
زصدق‌دل‌برآری گرنفس‌چون‌صبحگاه‌اینجا

۳۱۹

دگر با نوخطی دارد دل من در میان سودا   که‌دارد در گره‌هرموی خطش یك جهان سودا
غبار استخوانم سرمهٔ چشم غزالان شد   نمی‌پیچدسرازسنگ ملامت‌همچنان سودا
که جز دیوانهٔ من، سایهٔ بید سلامت را   به رغبت می‌کند بازخم شمشیر زبان سودا؟
یکی صدشد ز سرو خوش‌خرام‌او جنون‌من   چه‌حرف‌است‌این‌که‌کم‌می‌گردد ازآب‌روان سودا؟
غزالان‌را به مجنون مهربان دیدم، یقینم‌شد   که‌وحشت‌می‌بردبیرون‌زطبع‌وحشیان سودا
اگر باید به‌دشمن رایگان‌دادن متاع خود   مکن زنهار تا ممکن بود بادوستان سودا
متاع شیشه‌جانان را دلی از سنگ می‌باید   ازان دیوانه دایم می‌کند باکودکان سودا
زسوز تشنگی هرچند دارد رنگ خاکستر   درون پرده داردچشمهٔ حیوان نهان سودا
بهار خرمی در پوست دارد نخل بی‌برگش   به‌ظاهرگرچه افسرده است درفصل خزان سودا
اگر می‌داشت مغزی دولت دنیای بی‌حاصل   همامی‌کرد هرگزسایه‌رابا استخوان سودا؟
مکش منت زدست چرب این‌سنگین‌دلان صائب
که روغن می‌کشد از دانهٔ ریگ روان سودا

۳۲۰

ز سختیهای دوران دیدهٔ بینا شود پیدا   شرار زنده‌دل ازآهن [و] خارا شود پیدا
جهد پیوسته‌نبض‌موج‌در دریای پرشورش   دل‌آسوده هیهات‌است در دنیا شود پیدا
به‌خون‌خوردن گشاید عقدهٔ سردرگم عالم   چنان کز بادهٔ روشن، ته‌دلها شود پیدا
گذارد سرورا از طوق قمری نعل درآتش   به‌هرگلشن‌که‌آن سروسهی بالا شود پیدا
زشوق‌جستن آتش زیرپا دارد شرار من   چه آسایش مرا از بستر خارا شود پیدا؟
توان در پردهٔ شرم از عذار یار گل چیدن   که حسن بادهٔ گلرنگ در مینا شود پیدا
بجزخفت ندارد حاصلی‌خشم‌وغضب صائب
بغیر از کف چه از آشفتن دریاشود پیدا؟

۳۲۱

مرا آن روز راه حرف با دلبر شود پیدا
که خط سبز از آن لبهای جان‌پرور شود پیدا

برد دل خطّ سبزی کز لب دلبر شود پیدا
فتد شیرین سخن طوطی‌چو از شکّر شود پیدا

زقطع زلف می‌گفتم شود قطع امید من
ندانستم ز خط سررشتهٔ دیگر شود پیدا

کند جان درتن دیوان حشر از معنی‌رنگین
شهیدعشق‌اوچون‌درصف‌محشر شود پیدا

مگر در آشیان از بیضه‌ام صیّاد بردارد
که‌دارد صبرچندانی‌که بال‌وپر شود پیدا؟

اگر چون عارفان سر برخط تسلیم بگذاری
ز هرموجی درین‌دریا ترا لنگر شود پیدا

دل خرسند، مهر خامشی باشد فقیران را
که نگشاید دهن چون درصدف‌گوهر شود پیدا

دُر ناسفتهٔ معنی به دست آسان نمی‌آید
دل غوّاص گردد آب تا گوهر شود پیدا

نماند کار هرگز در گره پرهیزگاران را
که‌ازدیوار، پیش‌راه‌یوسف در شود پیدا

به میزان‌می‌شود سنگ‌تمام‌از سنگ‌کم‌ظاهر
غنا و فقر در آیینهٔ محشر شود پیدا

اثر در زیر گردون از دل وحشی نمی‌یابم
سپند من مگربیرون این مجمر شود پیدا

بود سنگ‌محك‌از‌کارهای سخت، مردان‌را
که‌در خاراتراشی‌تیشه‌را جوهر شود پیدا

کند زخم‌زبان ظاهر، عیار صبرِ هرکس را
که‌خون‌صالح‌ازفاسد به‌یك‌نشتر شود پیدا

ازان لبهای میگون کم‌نشد صائب خمارمن
چه سرگرمی مرا ازگردش ساغرشود پیدا؟

۳۲۲

که‌رامی‌گشت‌دردل‌کز زمین‌انسان‌شودپیدا؟
که‌می‌گفت‌ازتنورخام‌این‌طوفان شود پیدا؟

به آه‌گرم دل‌را آب‌کن گر تشنهٔ وصلی
که‌آن‌گوهردرین‌دریای‌بی‌پایان شود پیدا

نیفشانم ازان بر گرد هستی دامن جرأت
که‌می‌ترسم غباری بردل جانان شود پیدا

ز ابردست ساقی‌جسم خشکم لاله‌زاری شد
که‌دردل‌هرچه‌داردخاك،ازباران شود پیدا

اگر از ظلمت راه طلب سالك نیندیشد
همان‌ازنقش‌پایش چشمهٔ‌حیوان شود پیدا

درآ درعالم حیرت اگر آسودگی خواهی
که‌دردل‌انقلاب‌ازجنبش مژگان شود پیدا

به مقدار تمنّا آه افسوس از جگر خیزد
به‌قدرخس شرارازآتش‌سوزان شود پیدا

سپند من ز مهتاب حوادث رنگ می‌بازد
چه‌خواهم کرد اگرآن آتشین‌جولان شود پیدا؟

شکوفه با ثمر هرگز نگردد جمع در یك‌جا
محال است این‌که باهم نعمت و دندان شود پیدا

نمی‌دانند صائب بیغمان قدر کلام ما
مگر اهل دلی در عالم امکان شود پیدا

۳۲۳

ز زلف‌آه آخر روی جانان می‌شود پیدا
درین ابرسیه آن‌برق‌جولان می‌شود پیدا
محبّت می‌کند ظاهر عیار طاقت دلها
که‌ظرف‌کشتی‌هرکس‌زطوفان می‌شود پیدا
چه‌رسوایی‌است بامستوری‌اسرارمحبّت‌را
که‌چندانی‌که‌می‌سازندپنهان، می‌شود پیدا
نسیم آشنارویی که من سرگشتهٔ اویم
ندانم درکدامین‌باغ وبستان می‌شود پیدا
کنم زیروزبر صد دام را تا دانه‌ای یابم
چه‌جمعیّت ازین‌رزق‌پریشان می‌شود پیدا؟
چسان ازدیدن اوچشم بردارم، که‌ازرویش
به‌جای‌حلقهٔ‌خط،چشم حیران می‌شود پیدا
چوداری فرصتی، تسخیردلهارا غنیمت‌دان
که‌این‌نخجیردرصحرای‌امکان می‌شود پیدا
زدلهای ضعیفان استعانت‌جو چو درمانی
که شیربرق‌چنگال ازنیستان می‌شود پیدا
[نسیم از کار می‌ماند، صبا برخاك می‌افتد
درآن گلشن که‌آن‌سروخرامان می‌شود پیدا]
[بپرداز از غبار معصیت آیینهٔ جان را
که درآیینهٔ جان روی جانان می‌شود پیدا]
[برون می‌آورد باآن غرور از خیمه لیلی‌را
غباری گر زداماں بیابان می‌شود پیدا]
ز تلخیهای‌غربت می‌شودشیرین‌سخن صائب
وگرنه بهر طوطی شکرستان می‌شود پیدا

۳۲٤

درآن زلف‌سیه دلهای‌خونین می‌شود پیدا
درین‌سنبلستان آهوی‌مشکین می‌شود پیدا
به‌دامن می‌رسد چاك گریبان گلعذاران را
به‌هرمحفل که‌آن‌دست‌نگارین می‌شود پیدا
به‌هرصورت‌که‌باشدعشق‌دل‌رامی‌دهدتسکین
که‌بهرکوهکن ازسنگ شیرین می‌شود پیدا
سیه‌روزی‌نداردعشق‌اوچون‌من‌که‌مجنون‌را
زچشم‌شیر، شمع از بهربالین می‌شود پیدا
به‌نومیدی‌مده ازدست‌خود داماں شبها را
که ازخاك سیه گلهای رنگین می‌شود پیدا
گرانیهای غفلت لازم افتاده است دولت را
که‌درجوش‌بهاران‌خواب‌سنگین‌می‌شود پیدا
سبکروحانه سرکن گر سبکباری طمع‌داری
که دردل‌کوه‌غم ازکوه‌تمکین می‌شود پیدا
زحرف‌عشق،صائب‌می‌روند افسردگان ازجا
اگر در مرده‌ها جنبش زتلقین می‌شود پیدا

۳۲۵

هزاران همچو بلبل هربهاری می‌شود پیدا
نواسنجی‌چومن‌در روزگاری می‌شود پیدا

گرفتم سهل سوز عشق را اوّل، ندانستم
که صد دریای آتش‌ازشراری می‌شود پیدا

تواز سوزجگر پیمانه‌ای چون لاله پیداکن
که‌ازهرپاره‌سنگی‌چشمه‌ساری می‌شود پیدا

زفیض خاکساری دانه نخل پایداری شد
تو گراز پا درآیی شهسواری می‌شود پیدا

من‌آن‌وحشی‌غزالم دامن صحرای امکان را
که می‌لرزم ز هرجانب غباری می‌شود پیدا

اگر خودرا نبیند در میان مستغرق دریا
به‌هرموجی‌که آویزد، کناری می‌شود پیدا

مجو حسن عمل از کاروان ما تهیدستان
که پیش ما دل امیدواری می‌شود پیدا

زدست‌رشك هرداغی‌که پنهان درجگردارم
به‌صحرا گر بریزم لاله‌زاری می‌شود پیدا

اگرچه شیرم امّا بی‌تأمّل می‌دهم میدان
ز هرجانب‌که طفل نی‌سواری می‌شود پیدا

وفا خار ره است، ارنه بـرای آشیان ما
به‌هر گلشن‌که‌باشد،مشت‌خاری‌می‌شود پیدا

زجوش‌لاله خاك كوهكن كان بدخشان‌شد
برای بیکسان شمـع مزاری می‌شود پیدا

سبکرو جای‌خودوامی‌کنددرسنگ‌اگرباشد
چوآب افتاد در ره،جویباری می‌شود پیدا

اگر چه آتش نمرود دارد خشم در ساغر
ولی ازخوردنش‌دردل بهاری می‌شود پیدا

اگر آلودهٔ درمان نسازی درد را صائب
ز بیماری همان بیمارداری می‌شود پیدا

۳۲۶

اگر در دل زسوزعشق داغی می‌شود پیدا
به‌هرجانب‌که روآری چراغی می‌شود پیدا

چراغ‌لاله ازصدق‌طلب در سنگ[1]روشن‌شد
بـرای سینهٔ مـا نیـز داغی می‌شود پیدا

اگـر ازظلمت راه‌طلب سالـك نیندیشد
همان از گرم‌رفتاری چراغی می‌شود پیدا

اگر مخمور پیش می نریزد آبروی خود
همان از بی‌دمـاغیهـا دماغی می‌شود پیدا

غریبی ناله را رنگینی دیگر دهد، ورنه
بـرای بلبل ما کنـج باغی می‌شود پیدا

بغیراز گوشهٔدل نیست صائب، بارها دیدم
اگر زیرفلك کنج فـراغی می‌شود پیـدا

---

۱. س، م: ازسنگ.

۳۲۷

عتاب‌ولطف می‌گردد زابروی بتان پیدا / که‌باشد قوّت بازوی‌هرکس ازکمان پیدا
چوتار ازگوهروجوهر زتیغ وموجه‌ازساغر / بود ازپیکر سیمین او رگهای جان پیدا
نسازدحسن را چون‌مضطرب نادیدن‌عاشق؟ / که‌گل‌برخویش‌لرزدچون‌نباشدباغبان پیدا
نسیم پیرهن را در کنار مصر می‌گیرم / که دارد صبر، تا گردد غبار کاروان پیدا؟
نمی‌آید به‌چشم از پرتو دل، داغهای من / ستاره روزِ روشن‌چون‌شوداز‌آسمان پیدا؟
زآه‌سرد من خورشید تابان رنگ می‌بازد / بلرزد برگ‌برخودچون‌شودباد خزان پیدا
نیامد آفتابِ بی‌مروّت بر سر احسان / چوماه نو زپهلویم نشد تا استخوان پیدا
چه‌باشد شعلهٔ غیرت، چراغ زیر دامن‌را؟ / نگردد همّت عالی به زیر آسمان پیدا

درین موسم‌که صائب می‌کندهنگامه‌آرایی
چه‌خوش باشداگر‌بلبل‌شود دربوستان‌پیدا

۳۲۸

به عریانی نگردد از لطافت آن بدن پیدا / مگر در پیرهن گردد تن‌آن سیمتن پیدا
ز رخسارش خط نارسته باشد موبمو ظاهر / چنان‌کزآب‌روشن‌می‌شودعکس‌چمن پیدا
به‌آب زندگی پی‌از سیاهی می‌توان بردن / زخطِّ عنبرین گردید آن تنگ دهن پیدا
نگردد سدِّ اسکندر حجاب جذبهٔ عاشق / که‌شیرین‌رازسنگ‌خاره‌سازدکوهکن پیدا
ز نور حق نمی‌گردد حجاب آسمان مانع / ز رود نیل باشد یوسف سیمین بدن پیدا
قیاس زورِ هرمی می‌توان‌کرد از خمار او / که از واسوختن گردد عیار سوختن پیدا
ز راز سربه‌مهر غیب نتوان سر برآوردن / به‌آن تنگ‌دهن خط ساخت چون‌راه سخن پیدا؟
نگردد سرخ‌رو بی‌داغ سودا پاره‌های دل / که‌گردد ازسهیل‌این‌رنگ‌برروی یمن پیدا
کشد سر درگریبان خموشی شمع ازخجلت / شودحسن‌گلوسوز توچون‌در انجمن پیدا
به‌خون ازنعمت‌الوان قناعت‌کن‌که مشک‌تر / به‌خون‌خوردن‌شدازناف‌غزالان ختن پیدا

شب قدری است‌گردآورده‌نورخویش را صائب
نه‌خال‌است این‌که‌گردیده‌است‌ازان‌سیب‌ذقن پیدا

۳۲۹

زسیما می‌شود روشندلان رامهروکین پیدا / که‌دردل هرچه پوشیده‌است، گردد ازجبین پیدا

نسازد پردهٔ شب، گوهر شب‌تاب را پنهان[1] دل سوزان‌من باشد ز زلف عنبرین پیدا
چنین گرچاك سازد سینه‌ها را زلف‌مشکینش نگردد نافهٔ سربسته در صحرای چین پیدا
یکی‌صد شد زخط، حسن‌لب یاقوت‌فام او که‌گردد درنگین‌دان بیشتر حسن‌نگین پیدا
سخن‌سنجیده گفتن نیست‌کارهر تنك‌ظرفی نمی‌گردد ز هر آب تنك، دُرّ ثمین پیدا
به‌واکردن نداردحاجت این‌مکتوب‌سربسته که‌گردد تنگدستی بی‌سخن از آستین پیدا
جگرگاه‌زمین‌می‌شدزخواب آلودگان‌خالی اگر آسودگی می‌بود در روی زمین پیدا
سیه‌رویی ندارد راستی درپی، نظر واکن که‌این‌معنی‌زنقش راست‌باشد درنگین پیدا

نبود از درد دین[2]، زین پیش خالی هیچ‌دل صائب
به درمان در زمان [ما] نگردد درد دین پیدا

۳۳۰

سپند ازمردم چشم است حسن عالم‌آرا را که‌نیل چشم زخم از عنبرساراست دریا را
کند مژگان‌من هرگاه دست‌ازآستین بیرون شود گرداب برکف کاسهٔ دریوزه دریا را
چه‌پروا دارد ازسنگ ملامت دل‌چو شد وحشی؟ که کوه قاف نتواند شکستن بال‌عنقا را
مگر آن سروبالا بر سر من سایه اندازد وگرنه سایهٔ بیدست شاخ و برگ، سودا را
نگردد مانع پرواز جان‌را تاروپود تن نبندد رشتهٔ مریم پروبال مسیحا را
هوس هرچند گستاخ است، عذرش صورتی دارد به‌یوسف می‌توان بخشید تقصیر زلیخا را
کند موج سراب دشت‌پیما را عنانداری هوسناکی‌که می‌پیچد به‌کف دامان دنیا را
مبین زنهار اسباب تعلق را به چشم کم که سوزن لنگر پرواز می‌گردد مسیحا را
به اندك التفاتی، نقش پای ناقهٔ لیلی به‌مجنون دامن‌گل می‌کند دامان صحرا را

سیه‌بختی چه‌سازدبامن حرف‌آفرین صائب؟
نگردد سرمه از گفتار مانع چشم گویا را

۳۳۱

ز سرسبزی حیات جاودان‌بخشد تماشا را به‌آب زندگی پرورده‌اند آن سروبالا را
رسانیده است حسن او به‌جایی دلفریبی را که خالش حلقهٔ بیرون در سازد سویدا را

---

۱. فقط د: نسازد گوهر شب گوهر شب‌تاب را روشن. متن تصحیح قیاسی است. ۲. همان نسخه: درد دل، سهوالقلم کاتب بوده، اصلاح شد.

زچشم پرخمارش نیستم آگه، همین دانم
که خون‌دردل کند لبهای‌میگونش تمنا را

زچشم‌پاکِ شبنم، می‌شودگل زهره‌پیشانی
مپوش از دیدهٔ من زینهار آن‌روی‌زیبا را

غبار لشکر بیگانهٔ خطتند می‌آید
زخواب ناز کن بیدار چشم باده‌پیما را

نسازی دست اگر آلودهٔ خونم زبیقدری
به‌خون من نگارین ساز باری آن‌کف‌پا را

زرحمش بیشتر می‌ترسم ازبیداد او، ورنه
مسلمان می‌توانم‌ساختن‌آن شوخ ترسا را

محبت‌کهنه‌چون‌شد،تازه‌گرددزورِبازویش
به‌مطلب‌می‌رساند عاقبت یوسف زلیخا را

زطوق قمریان می‌شد سراپا دیدهٔ حیران
اگر می‌دید سرو بوستان آن قدّ رعنا را

زشیرین‌کاری فرهاد، بی‌آرام شد شیرین
خوشاکاری‌که‌سازدتلخ، خواب‌کارفرما را

دل از نازك‌خیالان می‌رباید معنی نازك
میفکن بر کمر زنهار آن زلف چلیپا را

نصیب مورِ بی‌زنهارِ خطّ سنگدل‌سازد
دریغ ازتلخکامان داشتن لعل شکرخا را

علاج دردمندان را کند دیگر به بیماری
اگر افتد نظر بر چشم بیمارتو عیسی را

اگربرمن نداری رحم، برخود رحم‌کن‌ظالم
عنانداری کنم تا چند آه بی‌محابا را؟

اگر بیرون‌دهم خونی‌که پنهان درجگردارم
زحیرت چشم قربانی شود گرداب،دریا را

سرِ گرمی‌که مجنون‌من از سودای اودارد
زنقش پا چراغان می‌کند دامان صحرا را

به‌چشمش تیغ‌زهرآلود می‌گردیدهرسروی
چمن‌پیرا اگر می‌دید آن شمشادبالا را

ازان زلف مسلسل داغها دارم به دل صائب
که‌می‌بیند به‌چندین چشمِ حیران‌آن‌سراپارا

۳۳۲ * (ك،مر،ل)

به‌هرنوعی‌که می‌خواهد دلت‌بشکن دل‌مارا
که ازمستان‌نمی‌گیرند خون جام ومینا را

زهجر عافیت‌دشمن تبی در استخوان دارم
که نبضم‌مضطرب‌سازدسرانگشت‌مسیحا را

حساب‌سال‌وماه از کارفرمایان چه‌می‌پرسی؟
چه‌داند سیل بی‌پروا شمار ریگ‌صحرا را؟

ازان‌روزی که‌جست‌آهوی‌اوازدام‌من‌صائب
به‌ناخن می‌خراشد سیل‌اشکم‌روی صحرا را

۳۳۳

چه‌می‌آری به‌گردش‌هرنفس‌آن‌چشم‌شهلارا؟
محرّك‌نیست‌حاجت،گردسرگردیدن ما را

توان‌کردن به‌اندك روزگاری سنگ‌را آدم
لب‌شیرین و روی گرم باید کارفرما را

حساب سال و ماه از دشت پیمایان چه می‌پرسی؟ | چه داند سیل بی‌پروا، شمار ریگ صحرا را؟
دل عاشق ز گلگشت چمن آزرده‌تر گردد | که هر شاخ گلی دامی است مرغ رشته برپا را
نمی‌ارزد به یك چین جبین صد دامن گوهر | نمی‌بیند مگر غوّاص، روی تلخ دریا را؟
زشوق بیستون آیینه‌را برسنگ زد شیرین | خوشا کاری که برآتش نشاند کارفرما را
نه فرهادم که بتوان برگرفتن چشم ازکارم | شرار تیشهٔ من گرم سازد کارفرما را
کشید ازدامن معشوق دست ازبیم رسوایی | همین تقصیر بس تا دامن محشر زلیخا را

کنار صفحه‌راچون شکرستان می‌کند صائب
زبان‌بازی به‌طوطی می‌رسد کلك شکرخارا

۳۳۴

نمی‌گردد کف بی‌مغز مانع سیر دریا را | سفیدی جامهٔ احرام باشد دیدهٔ ما را
چنین کز چشم او گفتار می‌ریزد، عجب دارم | که گردد خواب مُهرخامشی آن چشم گویا را
دگر وحشی‌نگاهی می‌زند پیمانه در خونم | که هر مژگان او عمرابد بخشد تماشا را
ردای اهل تقوی بادبان کشتی مَی شد | لب میگون او تا ریخت در پیمانه صهبا را
عبیر پیرهن در دیده‌اش گرد کسادی شد | چه خجلتها که روداد از تماشایت زلیخا را
سراپا عشقم امّا کارفرمایی نمی‌یابم | که برفرهادومجنون تنگ‌سازم کوه‌وصحرا را
مشو غافل ز حال خاکساران در توانایی | به‌ساحل بازگشتی‌هست درهرجلوه دریا را
زدعوی‌بسته گرددچون‌زبان، معنی‌شودگویا | به‌گفتار آورد خاموشی مریم مسیحا را
اگرچه درنظرها چون شرر بی‌وزن می‌آیم | گریبان می‌درد بیتابی من سنگ خارا را
برون از خود ندارد چاره‌ای درد دل عاشق | همان کف مرهم کافور باشد زخم دریا را
زچاه افتادن یوسف همین آواز می‌آید | که در صحرای پرچاه وطن، فهمیده نه پا را
چوگرداب آن‌که‌داردسیر درملك‌وجودخود | کمند وحدت خود می‌شمارد موج دریا را

غرور من نمی‌سازد به‌هر صید زبون صائب
به‌گرد دام خود گردانده‌ام صدبار عنقا را

۳۳۵

به‌خاموشی‌محیط معرفت‌کن جان گویا را | به‌جان بی‌نفس چون ماهیان کن سیردریا را
همایون‌طایری در هر نظر گردد شکار تو | اگر در راه عبرت افکنی دام تماشا را

زقرب تنگ‌چشمان رشتهٔ امید را بگسل که سوزن لنگر پـرواز می‌گردد مسیحا را
علم را کثرت لشکر نگردد پردهٔ وحدت زیکتایی نیندازد حباب و موج دریا را
ندارد با تعلّق سود دست‌افشاندن از دنیا که آزادی گرفتاری است‌مرغ رشته‌برپا را
برازنده است بردیوانه‌ای تشریف رسوایی که‌از زورجنون سازدگریبان‌چاك صحرا را
من از دلچسبی آن خال عنبرفـام دانستم که خواهد حلقهٔ بیرون درکردن سویدا را
زشوق آنهاکه دارندآتشی درزیرپای خود گل بی‌خار می‌سازنـد خارستان دنیا را
گرفتم گوشهٔ غاری ز گمنامی، ندانستم که کوه قاف می‌سازد بلند آوازه عنقا را
ننازم‌چون‌به‌بخت‌سبزخود صائب‌که‌چون‌طوطی
به حرف و صوت کردم رام آن آیینه سیما را

۳۳۶

چنان دانسته می‌باید درین دنیا نهی پـا را که برموی میان مور در صحرا نهی پا را
قـدم بیجـانهادن در قفـا دارد پشیمانی ادا کن سجدهٔ سهوی اگر بیجا نهی پا را
حضورکنج عزلت گر ترا از خاك بردارد اگر درخلد خوانندت[۱] به‌استغنا نهی پا را
به‌داما‌ن تجرّد گر سبکروحانـه آویزی چو عیسی از زمین برعالم بالا نهی پا را
نریزی گر به‌خاك راه آب روی درویشی کنی‌سبزازطراوت‌چون‌خضرهرجا نهی پا را
توانی‌گر زخودچون‌بوی‌پیراهن برون‌آمد شود بینا، اگر بر چشم نابینا نهی پا را
نگهبان بی‌شمارست از یمین و از یسار تو مبادا هرطرف‌چون‌مست، بی‌پروا نهی پا را
به‌کوه قاف پشت‌خود دهی‌از روی‌آسایش برون گر ازمیان خلق چون عنقا نهی پا را
اگرخودرابه‌جوش‌ازپستی‌خامی[۲]برون‌آری به‌فرق عقل، بیباکانه چون صهبا نهی پا را
مجرّدگر توانی گشت‌چون نورنظر ازخود به‌چشم‌روشن‌خورشیدچون‌عیسی نهی پا را
به‌سوهان‌ریاضت خویشتن‌را گرسبك‌سازی به‌جرأت‌چون‌کف‌سرمست بردریا نهی پا را
سبك چون پنبه از سرواکنی گردانهٔ تن را چو مستان بی‌محابا بر سر مینا نهی پا را
بودهرذرّه زین‌خاك‌سیه،خورشیدرخساری مبادا بر زمیـن از روی استغنا نهی پا را
به‌سرعت‌آنچنان‌زین خاکدان‌تیره راهی‌شو که‌گرددسرمه‌ازگرمی،چو برخارا نهی پا را
زمشرق‌تا به‌مغرب طی‌کنی‌یکروز بی‌زحمت اگر چون مهر در راه طلب تنها نهی پا را

---

۱. د، آ: اگر خوانند در خلدت. متن مطابق س.
۲. آ: از پلّهٔ پستی.

گذشتن از صراط آسان‌شود روزجزا برتو
اگر صائب ز روی احتیاط اینجا نهی پا را

۳۳۷

نه‌بوی گل، نه‌رنگ لاله ازجا می‌برد ما را — به‌گلشن لذّت ترك تماشا می‌برد ما را
دو عالـم از تمنّا شد بیابان‌مرگ ناکامی — همان خامی به دنبال تمنّا می‌برد ما را
مکن‌تکلیف همراهی به‌ما ای سیل پادر گل — که‌دست‌ازجان‌خودشستن به‌دریامی‌بردما را
اگرچه در دو عالم نیست میدان جنون ما — همان بیطاقتی صحرا به‌صحرا می‌برد ما را
کمند جذبهٔ خورشید اگر رحمت نفرماید — که‌چون‌شبنم‌ازین‌پستی به‌بالا می‌برد ما را؟
چنان آمادهٔ عشقیم از فیض سبکروحی — که حسن صورت دیوار ازجا می‌برد ما را
به طوفان گوهر از گرد یتیمی برنمی‌آید — چه‌گرد ازچهرهٔدل موج‌صهبا می‌برد ما را؟

که باور می‌کند با این توانایی زما صائب؟
که چشم ناتوان او به یغما می‌بـرد ما را

۳۳۸

اگر غفلت‌نهان درسنگ‌خارا می‌کند مارا — جوانمردست دردعشق، پیدا می‌کند ما را
ندارد صرفه‌ای آیینهٔ ما را جـلا دادن — شودرسوای‌عالم‌هرکه رسوا می‌کند ما را
تماشای بساط زودسیـر عـالم امکـان — نظرپوشیدنـی دارد که بینا می‌کند ما را
اگر روشنگر حیرت به‌حال مـا نپردازد — که دیگر ساده از نقش تمنّا می‌کند ما را؟
اگر چون قطره دردریای کثرت راه‌ما افتد — خیال دورگـرد یـار، تنها می‌کند ما را
به‌تلخی قطرهٔ ما را ز دریا ابر اگر گیرد — به‌شیرینی دگر در کار دریا می‌کند ما را
کدامین‌غبن ازین‌افزون بود مابی‌نیازان را؟ — که‌چرخ بی‌بصیرت خرج دنیا می‌کند ما را
زچشم‌بد خداآن چشم میگون را نگه‌دارد! — که درهرگردشی مست تماشا می‌کند ما را
همین‌عشقی که‌روزماازوشب‌شد،اگرخواهد — بـه داغـی آفتاب عالم‌آرا می‌کند ما را
اگرچون شانه ازهرچاك،دل‌راهی‌کند پیدا — همان‌زلف‌سبکدستش‌زسروا می‌کند ما را

چنین معلوم شد از گوشمال آسمان صائب
که بهر محفل دیگر مهیّا می‌کند مـا را

۳۳۹

اگرچه نیست غیرازکوه غم فریادرس ما را — همان خرج فغان وناله‌می‌گردد نفس ما را

مکن تکلیف سیر گلستان ما گوشه‌گیران را
که باغ دلگشایی هست در کنج‌قفس ما را

فغان‌کز طالع‌ناساز، چون گرداب در دریا
زگردش نیست‌حاصل‌غیر مشتی‌خاروخس‌ما را

فرورفتیم عمری گرچه در دریاچوغو ّاصان
نیامدگوهری درکف به جان بی‌نفس ما را

فغان‌کزپوچ‌مغزی‌چون‌جرس‌دروادی‌امکان
سرآمد عمر در فریادِ بی‌فریادرس ما را

عبث برق‌فنا برخرمن ما می‌زند خود را
که‌می‌سازد پریشان آمدورفت نفس ما را

همین‌بس حاصل ما در خرابات از تهیدستی
که درهنگام مستیها نمی‌گیرد عسس ما را

به‌تلخی قانعیم از شهد شیرین‌جهان صائب
نمی‌سازد شکار خویش این دام مگس ما را

۳٤۰

نگردید آتشین‌رخساره‌ای فریادرس ما را
مگر از شعلهٔ آواز درگیرد قفس ما را

ز بیدردی به‌درد ما نپردازند غمخواران
همین آیینه می‌گیرد خبر، گاه ازنفس ما را

نچیدم از گرفتاری گلی هرچنداز خواری
ززخم‌خاروخس دست‌حمایت‌شدقفس ما را

اگرچه پنجهٔ مارا، زنرمی موم می‌تابد
زبان آهنین در ناله باشد چون‌جرس ما را

حلاوت برده بود از زندگی آمیزش مردم
ترشرویی‌حصاری‌گشت‌از موروم‌گس ما را

گیاه تشنهٔ ما سنگ را دل آب می‌سازد
به‌پای‌خم‌برد ازگوشهٔ زندان عسس ما را

به مهر خامشی غو ّاص ما امّیدها دارد
به‌گوهر می‌رساند زود، جان‌بی‌نفس ما را

به‌مردن برنیاید ریشهٔ طول امل از دل
رهایی‌نیست‌زیرخاک‌چون‌سگ‌زین‌مرس‌ما را

به‌است ازباغ بی‌گل، گوشهٔ زندان ناکامی
در ایّام خزان بیرون میاور ازقفس ما را

بهار از غنچهٔ منقار ما برگ و نوا گیرد
به‌زر چون غنچهٔ‌گل‌گرنباشد دسترس ما را

به‌مُهر خامشی‌کردیم صلح ازگفتگو صائب
غباری بردل آیینه ننشست از نفس ما را

۳٤۱

ندارد‌بحر و کان سرمایهٔ دست‌ودل ما را
گهر چون ابر می‌ریزد زدامن‌سایل ما را

که می‌آید به سروقت دل‌ما جز پریشانی؟
که می‌پرسد بغیراز سیل راه‌منزل ما را؟

به تیغ بی‌نیازی خون آهوی حرم ریزد
سیه‌چشمی‌که درپی می دود مرغ‌دل ما را

ندارد مزرع ما حاصلی غیر از تهیدستی
توان درچشم‌موری‌کرد خرمن‌حاصل ما را

اگر بیطاقتی در دامن درمان نیاویزد
شکستن مومیایی می‌شود آخر دل ما را
مسیحا در علاج ما نفس بیهوده می‌سوزد
لب خاموش ساغر می‌گشاید مشکل ما را*
چه‌لازم منت خشك‌ازفلك‌برداشتن صائب؟
چه رنگینی دهد این‌جام خالی محفل ما را؟

۳۴۲ * (ك،ه،ل)

خدایا درپذیر این نعرهٔ مستانهٔ ما را
مکن نومید از حسن قبول افسانهٔ ما را
در آن صحرا که چون برگ‌خزان انجم فرو ریزد
به‌آب‌روی رحمت سبزگردان دانهٔ ما را
زمین مرده احیا کردن آیین کرم باشد
چراغان کن به‌داغ خود دل دیوانهٔ ما را
توکزخون‌شیر ونوش ازنیش‌وگل ازخارمی‌سازی
به چشم خلق شیرین‌ساز تلخ‌افسانهٔ ما را*
اگرچه بحر رحمت بی‌نیازست از حباب ما
به باد آستین مشکن دل پیمانهٔ ما را*
در آن شورش که نه‌گردون کف‌خاکستری گردد
ز برق بی‌نیازی حفظ کن کاشانهٔ ما را*
ز بیم گفتگوی حشر فارغ‌دار دل صائب
شفاعت می‌کند عشقش دل دیوانهٔ ما را*

۳۴۳

نمی‌باشد زبی‌برگی چراغی خانهٔ ما را
ز چشم جغد باشد روشنی ویرانهٔ ما را
گرانی می‌کند بر گوشه‌گیران پرتو منّت
نگه‌دارد خدا از چشم روزن خانهٔ ما را!
درو دیوار نتواند عنان سیل پیچیدن
که‌منع ازکوچه‌گردی‌می‌کند دیوانهٔ ما را؟
زبرق تیشهٔ ما سنگ خارا آب می‌گردد
که حددارد گذارد لب‌به‌لب پیمانهٔ ما را؟
سپند شوخ ما بار دل مجمر نمی‌گردد
به خرمن می‌رساند بیقراری دانهٔ ما را
پر پروانه سازد پردهٔ خواب فراغت را
مده درگوش خود راه آتشین‌افسانهٔ ما را
به‌چوب‌گل دهد تهدید ما ناصح،ازین‌غافل
که‌گردد خامهٔ مشق جنون دیوانهٔ ما را
نفس‌دزدیده، پادرخلوت وحشی‌خیالان نه[1]
که هست از چشم آهو حلقهٔ درخانهٔ ما را
اگر درد سخن می‌داشت صائب صیدبند ما
ز گوهر چون صدف می‌کرد آب ودانهٔ‌مارا

۱. د، آ، پر، ك، ل: نازك‌خیالان نه.

۳۴۴

زبت چون پاك‌سازد بت‌شکن بتخانهٔ مارا؟ که می‌روید بت ا زدیوار ودرکاشانهٔ ما را
چنین گر عشق دردل می‌دواند ناخن‌کاوش به آب زندگانی می‌رساند خانهٔ ما را
فروغش دیدهٔ جوهرشناسان را کند دریا صدف بیرون دهد گرگوهر یکدانهٔ ما را
نگردد چون قفس بربلبل مغرورما زندان؟ کند صیاد تاکی فکر آب و دانهٔ ما را؟
گرانخوابی ز تاروپود مخمل می‌برد بیرون الهی هیچ گوشی نشنود افسانهٔ ما را!
به از فانوس باشد سایهٔ دست هواداران مسوز ای‌شمع‌بی‌پروا، پر پروانهٔ ما را
زشوق‌جلوهٔ مستانه‌ات شد ملك دل‌ویران به گرد دامنی تعمیر کن ویرانهٔ ما را
گر ازخلوت زناز وسرکشی بیرون نمی‌آیی به‌سنگی یادکن ای سنگدل دیوانهٔ ما را
که‌می‌افتد به‌فکرما درین خاك فراموشان؟ مگر زنگار نسیان سبز سازد دانهٔ ما را
غزالی را که ما داریم در مدّ نظر صائب
صفیر نی شمارد نعرهٔ شیرانهٔ ما را

۳۴۵

دهن‌بستن زآفتها نگهبان است دلها را لب خاموش دیوار گلستان است دلها را
به‌ظاهر گر ز داغ آتشین دارند دوزخها بهشت جاودان درپرده پنهان است دلها را
قناعت‌کن‌به‌لوح‌ساده‌چون‌طفلان‌ازین‌مکتب که‌نقش‌یوسفی خواب‌پریشان است دلها را
ز خودداری درون دیدهٔ مورند زندانی جهان بیخودی ملك سلیمان است دلها را
مکن اندیشه از زخم‌زبان گر بینشی داری که هرزخم‌نمایان مدّ احسان است دلها را
نمی‌دانند از کودك‌مزاجی کوته‌اندیشان که تلخیهای عالم شکرّستان است دلها را
به‌زور عشق چون گل چاك‌کن پیراهن تن‌را که صبح عید از چاك گریبان است دلها را
نباشد دردل مرغ قفس جز فکر آزادی کجا اندیشهٔ‌آب و غم نان است دلها را؟
اگرچون غنچهٔ نشکفته دلگیرند درظاهر چوگل درپرده‌چندین‌روی خندان است دلها را
زبیتابی دل سیماب شد آسوده چون‌مرکز همان‌بیطاقتی گهواره‌جنبان است دلها را
نمی‌دانم کدامین غنچه‌لب درپرده می‌خندد که‌شور صدقیامت درنمکدان است دلها را
سر زلف که یارب آستین افشاند برعالم؟ که اسباب پریشانی بسامان است دلها را
کدامین‌تیررادیدی‌که‌باشدازدوسر خندان؟ لب خندان‌گواه چشم گریان است دلها را

زخواری شکوه‌ها دارند صائب کوته‌اندیشان
نمی‌دانند عزّت چاه و زندان است دلها را

۳٤٦

زبان برگ بود از ذکر خامش بوستانها را
نسیم نوبهاران کرد گویا این زبانها را
ز عقل کوته‌اندیش است سرگردانی مردم
بیابان‌مرگ می‌سازد دلیل این کاورانها را
اگر آزاده‌ای، آسوده‌باش از سردی دوران
که‌دارد یاد هرسروی درین گلشن خزانها را
سر سوداییان ازگردش جام است مستغنی
که آب از شوق باشد آسیای آسمانها را
به بی‌نام‌ونشانی می‌توان شد ایمن ازآفت
که‌زود از پادرآرد گردن‌افرازی نشانها را
به استمرار، نعمت درنظرها خوارمی‌گردد
زگلگشت چمن لـذّت نباشد باغبانها را
علایق دامن آزادگـان صائب نمی‌گیـرد
زجولان نیست‌مانع خاروخس آتش‌عنانهارا

۳٤۷

سبك‌جولان کند شوق‌سبکروحش گرانهارا
به‌دنبال افکند منزل درین ره کاروانها را
زحیرانی خردشدخشك، تاتردستی صُنعش
به‌دور انداخت بی‌آب آسیای آسمانها را
چنان‌کزابررحمت،ناودان‌رطب‌اللّسان‌گردد
زذکر حق طراوت می‌شود پیدا زبانها را
نیَم‌ازهرزه‌نالان‌چون‌جرس‌درروادی‌عشقش[1]
زفریادی به منزل می‌رسانم کاروانها را
زدردوداغ عشق آنها که می‌گویند با زاهد
ز خامی در تنـور سرد می‌بندند نانها را
زسختیهای دوران قانعان را نیست پروایی
هما صبح امید خود شمارد استخوانها را
نسیم صبح از تاراج گلزار که می‌آیـد؟
که مرغان کاسهٔ دریوزه کردند آشیانها را
چنان کز ایستادن صاف‌گردد آبها صائب
خموشی می‌کند روشن‌گهر، تیغ زبانها را

۳٤۸ * (ك،ه،ل)

که دارد این‌چنین سرگشته‌وبیتاب دریا را؟
که نعلی‌هست درآتش ز هرگرداب دریا را
فروغ گوهری دردیدهٔ من‌خواب می‌سوزد
که می‌ریزد نمك‌درپرده‌های خواب دریا را

۱. د، آ، پر، پو، ك، ل: در راه عشق او.

مرا گرد جهان آن گوهر سیراب[1] گرداند | که گرداند به گرد خویش چون گرداب دریا را
سبکروحانه سرکن در بزرگی با فرودستان | که از ابروی موج خود بود محراب دریا را
نمی‌جوشد به‌هر آتش‌عذاری دیدهٔ عاشق | به‌جوش آرد مگر خورشید عالمتاب دریا را
بود داماں ارباب کرم وقف تهیدستان | به‌سوی خود کشد هر موج چون قلاّب دریا را
زطوق حلقهٔ زنجیر شد سودای من افزون | نزد مهر خموشی بر دهن گرداب دریا را
دل روشن به‌اندك التفاتی می‌شود کامل | که سیم ناب سازد پرتو مهتاب دریا را
زجمع مال، حرص مردم دنیا نگردد کم | که نتوان سیر کرد از ریزش اسباب دریا را
زشوق روی او چندان سرشك لاله‌گون ریزم | که آب تلخ در ساغر شود خوناب[2] دریا را
کدامین روی آتشناك یارب درنظر دارد؟ | که آتش می‌جهد از دیدهٔ پرآب دریا را
زحرف سرد ناصح گرمی عاشق نگردد کم | نیندازد زجوش خویشتن سیلاب دریا را
بزرگان را به‌حرفی می‌توان ازجادرآوردن | نسیمی می‌تواند ساختن بیتاب دریا را

نماند بر دل رحمت غبار جرم ما صائب
به رنگ خود برآرد یك نفس سیلاب دریا را

۳۴۹

اگرچه گریهٔ سرشار من، ترکرد دریا را | غنی بی‌منت نیسان زگوهر کرد دریا را
زحرف پوچ ناصح شورش سودا نگردد کم | کف بی‌مغز نتواند بلنگر کرد دریا را
چه‌صورت‌دارداز انشای معنی، کم‌شود معنی؟ | به‌غوّاصی تهی نتوان زگوهر کرد دریا را
به‌چشم هرزه‌خرجم هیچ دخلی بر نمی‌آید | چه‌حاصل زین که ابر من مسخّر کرد دریا را؟
نمی‌دانم چه بیرون می‌نویسد ازدل پرخون؟ | که چشم من زتار اشك، مسطر کرد دریا را
همان از عهدهٔ بیتابی دل برنمی‌آید | اگرچه کوه صبر من بلنگر کرد دریا را
اگر دریا زاحسان چندروزی داشت سیرابش | زفلس خویش هم ماهی توانگر کرد دریا را
به‌خون یك جهان جاندار نتوان غوطه‌زد، ورنه | به‌آهی می‌توان صحرای محشر کرد دریا را
ز فرزند گرامی، می‌شود چشم پدر روشن | سرشك آتشین من منوّر کرد دریا را
اگر سیلاب اشك من غبار ازدل چنین شوید | تواند خاکها در کاسهٔ سر کرد دریا را
بود آسودگی در عالم آب از دهن بستن | به ماهی خامشی بالین و بستر کرد دریا را

---

۱. ك، ل: شهوار، متن مطابق ه. ۲. ك: سرخاب، متن مطابق ه.

فرورو دروجودخویش صائب تاشودروشن
که قدرت دردل هرقطره مضمرکرد دریارا

۳۵۰

چه‌پروا ازغبار خط‌ّمشکین‌است آن‌لب‌را؟
می‌لعلی جواهرسرمه سازد ظلمت شب را
می لعلی جواهرسرمه سازد ظلمت شب‌را
کند نقل‌شراب تلخ، چشم‌شور کوکب را
بهشت نسیه‌اش‌می‌شد همین‌جانقدبی‌زحمت
به‌منهب جمع‌اگر می‌کرد زاهد حسن مشرب را
خوشا همسایهٔ منعم، که لعل آبدار او
ز آب زندگی لبریز دارد چاه غبغب را
زتأثیر سحرخیزی است روی صبح نورانی
مده از دست در ایام پیری دامن شب را
به‌بوسی چند شیرین‌کن دهان تلخکامان را
که‌ازخط‌درکمین‌روزسیاهی‌هست‌آن‌لب را
چنان شد عام در ایام ما[1] ذوق گرفتاری
که‌آزادی بودبردل‌گران اطفال مکتب را
نسازد تنگدستی تنگ، میدان‌برسبك‌عقلان
که‌طفل ازدامن‌خودمی‌کند آماده‌مرکب را
متاب از سختی ایّام‌رو، گر اهل آزاری
که‌نگشایدگره ازدم بغیرازسنگ عقرب را
زشکرّ خندهٔ پنهان‌گل، بلبل برد لذّت
خمارآلود داند قدرِ این جام لبالب را
مکن در مدّاحسان کوتهی، تامنصبی‌داری
که باشد باددستی لنگر آرام منصب را
به‌تردستی‌نگرددراست، چون‌دیوارمایل‌شد
عمارت‌چندخواهی‌کرد این‌فرسوده‌قالب را؟
بهشت دلگشای من دل شبهاست، می‌ترسم
که‌گیردچرخ‌کم‌فرصت‌زدستم‌دامن شب را
به‌دیوان قیامت کار ما رحمت‌کی‌اندازد؟
که‌یك‌دم‌تیره‌سازدسیل، بحرصاف‌مشرب را
من‌وکنج خمول وفکرِ زاد آخرت صائب
گوارا باد بزم عیش، خوش‌وقتان‌مشرب را

۳۵۱

بزرگانی‌که مانع می‌شوند ارباب حاجت را
به‌چوب ازآستان‌خویش‌می‌رانند دولت را
نمی‌داند کسی در عشق قدر درد ومحنت‌را
که استمرار نعمت می‌کند بیقدر نعمت را*
به‌شکر این‌که داری فرصتی، تعمیر دلهاکن
که‌کوتاه است‌عمرکامرانی برقِ فرصت را
کسی رامی‌رسد با چرخ مینایی طرف گشتن
که‌چون‌رطل‌گران‌برسرکشدسنگ‌ملامت را
عدالت‌کن‌که‌درعدل‌آنچه‌یك‌ساعت‌به‌دست‌آید
میسّر نیست در هفتاد سال اهل عبادت را

---

۱. د: او.

خموشی راچراغ عاریت در آستین دارد
به‌نور جبهه روشن‌دار محراب عبادت را
به‌آن‌خواری که‌سگ‌رادورمی‌سازندازمسجد
مکرّر رانده‌ام ازآستان خویش دولت را
اگر کوه گناه ما به محشر سایه اندازد
نبیند هیچ مجرم روی‌خورشید قیامت را
رگ‌خواب مرا دردست داردچشم‌پرکاری
که‌ازهرجنبش‌مژگان‌به‌رقص‌آردقیامت را*
مرا گمنامی ازوحدت به‌کثرت می‌کشد صائب
وگرنه‌گوشهٔ عزلت،کمینگاهی‌است[1]شهرت را

۳۵۲

اگـر از اهل ایمانـی مهیّا باش آفت را
که دندان‌می‌گزدپیوسته‌انگشت‌شهادت را
دل صد پارهٔ ما را نگاهی جمع می‌سازد
که‌ازیك رشته‌بتوان بخیه‌زد[2] چندین جراحت را
نمك می‌ریزد ازلبهای‌جانان وقت خاموشی
نمکدان‌چون‌کنددرحقّه‌آن‌کان‌ملاحت را؟
به‌اندك فرصتی نخل از زمین پاك‌می‌بالد
مکن در صبحدم زنهار فوت آه ندامت را
کریمان را خدای مهربان درمانده نگذارد
که می‌رویدزر ازکف همچوگل اهل سخاوت را
به‌دشواری زلیخا داد ازکف دامن یوسف
به‌آسانی‌من‌ازکف‌چون‌دهم[3]دامان‌فرصت‌را؟
ز منّت شمع هرکس سیلیی خورده‌است، می‌داند[4]
که‌ازصرصرخطرافزون‌بود دست‌حمایت را
نمی‌شد زنگ‌کلفت سبزهٔ‌امّید من صائب
اگر می‌بود آبی در جگر ابـر مروّت را

۳۵۳

به‌دست خودکند بیدادگر بنیاد دولت را
ستمگر لشکر بیگانه می‌سازد رعیّت را
دوچندان می‌شود راه ازمیان راه خوابیدن
به‌گورافکن، اگرداری بصیرت، خواب‌راحت را
ندارد بخیه‌ای غیراز فشردن برجگردندان
اگربردل رسدزخمی زدوران اهل‌غیرت را
مشو ای‌شمع ازشکر هواداران خودغافل
که‌کفران سیلی صرصرکند دست حمایت را
سویـدای دل آتش نمی‌شد تخـم امیّـدم
اگر می‌بود آبی در جگـر ابـر مروّت را
نیندیشد زدرد وغم دل‌خوش‌مشرب صائب
نسازد تنگ جوش خلق، صحرای قیامت را

---

۱. س، د، ب: کمینگاه است. ۲. س: بتوان دوختن. ۳. س، م: من از کف چون به‌آسانی دهم.
۴. د: ز منّت هرکه در چشمش جهان شد تیره می‌داند.

۳۵۴

نهان کرده‌است رویت درنقاب حشرجنّت را / فرو برده‌است فکر مصرع قدّت قیامت را
نمی‌اندیشداز زخم‌زبان چون‌عشق‌صادق‌شد / به‌دندان‌صبح گیرد تیغ خورشید قیامت را
اگر اشك پشیمانی نبندد بر کمر دامن / که‌پاك‌از روی‌مجرم‌می‌کند گردخجالت را؟
زسیلاب گرانسنگ حوادث غافل افتاده / سبك مغزی که‌ریزددرجهان‌رنگ اقامت را
درخت بارور را دل‌سبك ازسنگ می گردد / نگیرد ازهوا دیوانه چون سنگ‌ملامت را؟
به زورِ بازوی اقبال کاری بر نمی‌آید / نگه دارد مگر دست دعا دامان دولت را
کمند وحدت خود را مکن شیرازهٔ صحبت / مده درگوشهٔ تنهایی خود راه، کثرت را
برون‌افتدچوتخم‌ازخاك، گرددروزی‌موران / نهان‌کن زینهار از دیدهٔ مردم عبادت را

زمنّت نشکند در ناخنت نی تا شکر صائب
چو موران توتیای دیده‌کن خاك قناعت را

۳۵۵

مهیّا شو دلا در عشق انواع ملامت را / که سنگ کم نمی‌باشد ترازوی قیامت را
ازان پیوسته دارم بر جگر دندان نومیدی / که‌کافی‌نیست پشت دست‌من‌زخم‌ندامت را
چوخورشیدست پیدا رازعشق‌ازسینهٔعاشق / نباشد نامهٔ پیچیده، صحرای قیامت را
در آن گلشن که عمر باغبان از گل بودکمتر / زهی غافل‌که ریزد بر زمین رنگ اقامت را
نشان عشق‌رابگذار چون‌آتش به‌حال خود / که‌رسوایی‌شوداز‌پوشش‌افزون‌این‌علامت را
کمان‌می‌کرد طوق‌قمریان را قدّ چون‌تیرش / اگر می‌دید سروبوستان آن سرو قامت را

به نخل بارور سنگ از درودیوار می‌بارد
اگر اهل دلی، آماده شو صائب ملامت را

۳۵۶

زچشم خلق پنهان‌دارکنج عزلت خود را / مکن‌شیرازهٔ صحبت، کمند وحدت خود را
غبار خاکساری دورباشِ چشم‌بد باشد / گرامی‌دار چون گرد یتیمی کلفت خود را
فساد طاعت‌بی‌پرده افزون است ازعصیان / نهان‌کن‌چون گناه‌ازچشم‌مردم‌طاعت خود را
دویدن در قفا باشد میان راه خفتن را / به‌آغوش لحداندازخواب راحت خود را
به اندك‌زوری ازهم تاروپود جسم می‌پاشد / غنیمت‌دان‌درین‌وحشت‌سراجمعیّت خود را

مگردان روی ازسنگ ملامت چون سبک‌مغزان
مکن بازیچهٔ اطفال، کوهِ طاقت خود را

به آه سرد ، فوت مطلب دنیا نمی‌ارزد
به‌هر باد مخالف، دل ملرزان رایت خود را

سفرکن‌زین جهان‌پست، چون‌آه‌سحرخیزان
به بام آسمان افکن کمند همّت خود را

شب‌قدرست‌دولت،نیست‌لایق چشم‌ازو‌بستن
به بیداری سرآور روزگار دولت خود را

اگر خواهی‌به‌یوسف‌در ته‌یك پیرهن باشی
مده تاممکن است ازدست، دامن فرصت خود را

به‌کام هردو عالم گر زبان[1] خواهش آلاید
پر از خاشاك کن صائب دهان غیرت‌خود را

۳۵۷

نهان‌درزنگ‌ازان‌چون‌تیغ‌دارم‌جوهرخودرا
که من ازعرض جوهر دوست‌تر دارم سر خود را

نه‌از بیجوهریها مهردارم چون صدف برلب
نهان‌دارم زچشم شور دریا گوهر خود را

زطوفان حوادث با سبك‌مغزی نیم غافل
حباب آسادرین‌دریا به‌کف دارم‌سر خود را

من ازتردامنی گردیده‌ام چون موج‌دریایی
خوشاابری که‌سازدخشك،داماں تر خود را

ندارد در خور من باده‌ای گردون مینایی
مگر ازخون دل لبریز سازم ساغر خود را

به‌دلتنگی چنان‌چون غنچهٔ تصویرخوکردم
که بر روی نسیم صبح نگشایم در خود را

زسربازی درین گلشن چنان خوشوقت می‌گردم
که‌می‌ریزم‌چو گل‌دردامن گلچین‌زر خود را

مرا این‌روسفیدی درمیان تیره‌روزان‌بس
که‌کردم صرف‌آن آیینه‌رو خاکستر خود را

به‌خاموشی شوم مهردهان بیهوده‌گویان را
نمی‌بازم چوکوه‌ازهر صدایی لنگر خود را

زسودا آنچنان دلسرد از تن‌پروری گشتم
که چون مجنون به‌پای مرغ می‌خارم سر خود را

بود در جوشن داود صائب عاقبت‌بینی
که در زیر قبا پوشیده دارد جوهر خود را

۳۵۸

سبك ازحرف بی‌مغزان نسازم‌گوهرخودرا
نبازم‌همچوکوه ازهرصدایی لنگر خود را

ندزدد آفتاب ازماه‌نوپهلو، چه‌خواهد شد
که بر فتراك او بندم شکار لاغر خود را؟

زبیم دیدهٔ بد، چون زره زیرقبا دارم
نهان در پردهٔ بیجوهریها جوهر خود را

به‌صدآغوش،گل زان‌دستگاه‌حسن‌عاجزشد
به‌یك آغوش چون دربرکشم سیمین‌بر خود را؟

---

۱. م، س، د: دهان، متن مطابق پو، ق، ك.

ازان لبریز باشد از مـی‌لعلـی ایـاغ مـن	که‌دارم‌سرنگون‌چون‌لاله‌دایم‌ساغرخود را
ندارد جای بال افشانی‌من عـرصهٔ گردون	چه‌بگشایم درآغوش قفس بال‌وپر خود را؟
تو ای‌پروانهٔ خام،آتشین‌رویی به‌دست‌آور	که‌من ازگرمی‌پرواز می‌سوزم پر خود را
زسربازی نمی‌ترسم، زجانبازی نمی‌لرزم	مکرّ‌ردیده‌ام چون‌شمع،زیرپاسر خود را
به‌پای شمع می‌خواهم که رنگ‌تازه‌ای‌ریزم	نسازم جمع از دلبستگی خاکستر خود را
نگردد پردهٔ چشم بصیرت خواب بیهوشی	که‌وقت‌خواب،پهلومی‌شناسدبستر خود را
ننازدچون‌به‌بخت‌سبزخودقمری‌درین‌گلشن؟	که‌برفتراك‌سروازطوق‌می‌بندد سر خود را

زبس آب طراوت می‌چکد صائب زالفاظش
شود خامش گراندازم به‌آتش دفتر خود را

۳۵۹

مزن برسنگ‌پیش‌سخت‌رویان‌گوهرخود را	به هر آیینهٔ تاریك منما جـوهر خود را
تو ای پروانهٔعاجز، تلاش‌قرب آتش‌کن	که‌من ازگرمی پرواز می‌سوزم پر خود را
ازان‌خورشیدبرگردجهان‌سرگشته می‌گردد	که‌برفتراك‌صاحب دولتی‌بندد سر خود را
کسی تاچند پنهان چون زره‌زیرقبا دارد	ز بیم تیرباران حسودان جوهر خود را؟
نیم مجنون اگر در دامن‌گردون نیندازم	نهد گربرسرم‌خورشید تابان افسر خود را

نیامد مهر تابان برسر بالین من صائب
به‌خون رنگین‌نکردم‌تاچوشبنم بسترخودرا

۳۶۰

ازان‌چون‌شمع‌می‌کاهم‌درین‌محفل‌تن خودرا	که‌ازظلمت برون آرم روان روشن خود را
نماند نامهٔ ناشسته در دست سیه‌کاران	به‌صحرای قیامت گر فشارم دامن خود را
زعمر برق‌جولان آن‌قدر فرصت طمع دارم	که پاك از سبزهٔ بیگانه سازم گلشن خود را
من آزاده رادر خون‌کشد چون پنجهٔ‌شیران	ز نقشِ بوریا سازم اگر پیراهن خود را
همان بانفس نیکی‌می‌کنم، هرچند می‌دانم	کزاحسان‌نیست ممکن‌دوست‌کردن‌دشمن خود را
به‌خرج‌برق‌وباد ازجمع‌کردن رفت‌کشت‌من	مگر از باددستی جمع‌سازم خرمن خود را
زچشم عاقبت‌بین، هـرکه امیّد ثمر دارد	در ایّام بهاران در نبندد گلشن خود را
شبی کان‌ماه‌سیما شمع خلوتخانه‌ام گردد	کنم با آه اوّل چشم‌بندی روزن خود را

برد زنگ از دل آیینهٔ تاریك، خـاکستر
مبدّل چون کنم صائب به گلشن گلخن خود را؟

۳٦۱

خوشا روزی که بینم دلبر بگزیدهٔ خود را
ز رخسارش برافروزم چراغ دیدهٔ خود را

چرا ممنون شوم از گلشن آرا من که می‌دانم
به از صد دستهٔ گل، دامن برچیدهٔ خود را

به‌دامان صدف بار دگر افکندم از ساحل
ز قحط قدردانان گوهر سنجیدهٔ خود را

سرآمد چون جرس هرچند درفریاد عمر من
نشد بیدارسازم طالـع خوابیدهٔ خود را

زآب‌زندگی ریگ‌روان سیری نمی‌دارد
ز می‌سیراب‌چون‌سازم‌دل‌غم‌دیدهٔ خود را؟

صدف از ابرنیسان می‌کند بیجا گهرپنهان
نگیرد پس کریم‌از سایلان بخشیدهٔ خود را

نینـدازد به‌هرآلوده‌دامـن عشق او سایـه
به‌خاصان‌می‌دهد شه،جامهٔ‌پوشیدهٔ خود را

همان شایستهٔ رخسار او صائب نمی‌دانم
اگر در چشمهٔ خورشید شویم دیدهٔ خودرا

۳٦۲

فروخوردم زغیرت گریهٔ مستانهٔ خـود را
فشاندم در غبار خاطرخود دانهٔ خود را

فروغ شمع ازان گرد سر پروانه می‌گردد
که‌ازخاکسترخودریخت‌رنگ‌خانهٔ‌خود را

زبس‌ترسیده‌است‌ازچشم شورخاکیان‌چشمم
ندارم چشم بینم روزن کاشانهٔ خود را

همان‌ْدرد سیه‌بختی میَم رابی‌صفا دارد
اگرچون‌لاله‌سازم‌سرنگون‌پیمانهٔ خود را

نهان ازپرده‌های چشم‌می‌گریم، نه‌آن شمعم
که‌سازم نقل‌مجلس گریهٔ مستانهٔ خود را

به‌کام خضر آب زنـدگی را تلخ می‌سازم
به‌رغبت‌بس‌که می‌بوسم‌لب‌پیمانهٔ خود را

رم آهـوی من انـدازِ اوج لامکان دارد
به‌صحراچون‌دهم‌تسکین‌دل‌دیوانهٔ‌خودرا؟*

خموشان را محرّك بر سر گفتار مـی‌آرد
گره‌کن زلف تاکوته‌کنم افسانهٔ خود را *

حریف خضرورشك آب‌حیوان نیستم‌صائب
زآب تیغ او پر می‌کنم پیمانـهٔ خـود را

۳٦۳

برآتش می‌گذارم خرقهٔ پشمینهٔ خود را
نهان تا چند دارم درنمد آیینهٔ خود را؟

کسی را می‌رسد لاف‌زبردستی‌درین میدان
که‌ازدشمن‌نخواهدوقت‌فرصت‌کینهٔ‌خود را

درین دریا حبابی چهرهٔ مقصود می‌بینند
که گرد از کاسهٔ زانوی خود آیینهٔ خود را

چو طفلان هفته‌ای یک روز آزادی نمی‌خواهم
بَدَل باروز شنبه می‌کنم آدینهٔ خود را

مگر بی‌خواست آب رحم گرد دیده‌اش گردد
به دشمن می‌نمایم سینهٔ بی‌کینهٔ خود را

نگنجد در ته دامان ساحل گوهر رازم
به دریا می‌سپارم چون صدف گنجینهٔ خود را

میان اهل دل صائب نیارد سر بر آوردن
نسازد دوست هرکس دشمن دیرینهٔ خودرا

۳۶٤

به زور خود شدی مغرور تا انداختی خودرا
نکردی گوش بر تعلیم ما تا باختی خود را

ندانستی که چشم بد نکویان را زیان دارد
نظر برکعبتین انداختی تا باختی خود را

شد از آیینه‌ات نور حجاب و شرم[1] رو گردان
به موج بادهٔ گلرنگ تا پرداختی خود را

سخن از پاکی دامن مگو ای ماه تردامن
که پیش مهر کردی پشت خم، تا ساختی خود را[2]

چه خصمی داشتی با حسن روزافزون خود یارب؟
که از طاق دل اهل نظر انداختی خود را

سرحرف شکایت بازکردی بی‌سبب صائب
میان عاشقان بدنام ورسوا ساختی خودرا

۳٦۵

خط از سنگین دلی گفتم برآرد لعل دلبر را
ندانستم رگ گردن شود این رشته گوهر را

نه تبخاله است بر گرد دهان آن پری پیکر
ز تنگی این صدف بیرون لب جاداده گوهر را

سرشك بلبلان برگ گلی نگذاشت بی‌شبنم
که نتوان دید خالی در کف احباب ساغر را

صبوری با دل بیطاقت من برنمی‌آید
مگر کشتی من بادبان کرده‌است لنگر را

دل بیتاب، تن را برقرار خویش نگذارد
که سازد پایکوبان این سپند شوخ مجمر را

دل روشن، زبان لاف را بریکدگر پیچد
کند پوشیده صیقل در حجاب نور جوهر را

گرامی‌دار اهل جود را ای بوستان‌پیرا
مروت نیست افکندن درخت سایه‌گستر را

عروس ملك در عقد دوام کس نمی‌آید
لب‌خشك است از آب زندگی قسمت سکندر را

دل آگاه را از زنگ کلفت نیست پروایی
که روشنتر کند گرد یتیمی آب گوهر را

زترك عشق گفتم دل خنك گردد، ندانستم
که سوزد بیش از آتش، دوری آتش سمندر را

---

۱. س: حجاب شرم. ۲. در نسخهٔ م، صائب براین بیت خط کشیده.

نمی‌باید زعیسی کرد پنهان درد خود صائب
مپوش ازپرتو خورشید تابان دامن تر را

۳٦٦

نسوزد دل به‌آه‌گرم‌من چرخ‌بداختر را
زدود تلخ پروانیست چشم سخت مجمر را

منم‌کز تیره‌بختیها ندارم صبح امیدی
وگرنه در سواد دل بهاری هست عنبر را

به‌حرف‌وصوت مهرخامشی رابرمدار ازلب
سپرداری‌کن‌ازتاراج موراین‌تنگ‌شکر را

دل قانع زاحسان کریمان است مستغنی
به‌آب تلخ دریا احتیاجی نیست گوهر را

نسوزد پردهٔ شرم وحیا را بادهٔ روشن
ز آتش نیست پروایی پرو بال سمندر را

زآب زندگی آیینه هم زنگار می‌گیرد
بودظلمت نصیب‌ازچشمهٔ حیوان‌سکندر را

گران برخاطر آزادمردان نیست کوه غم
ز بار دل نمی‌گردد دوتا قامت صنوبر را

۳٦۷

لب یاقوت او تا داد ازخط عرض لشکر را
حصاری‌کرد در گرد یتیمی آب‌گوهر را

تلاش پختگی کردم زخامیها، ندانستم
که در خامی بهاربی‌خزانی هست عنبر را

تهیدستان قسمت را چه‌سود ازرهبرکامل؟
که‌خضرازآب‌حیوان‌تشنه‌می‌آردسکندر را

گسستم از عزیزان رشتهٔ امید، تا دیدم
که سازد تنگ چشمی قیمت‌افزون عقد گوهر را

زمن با ساده‌لوحی صلح‌کن کزپاکبازیها
زلوح‌سینه چون‌آیینه شستم‌خط جوهر را

نمی‌لرزد دلم چون نامه از اندیشهٔ فردا
که‌من‌ازخودحسابی‌دیده‌ام صدبارمحشر را*

زمین وآسمان‌راشکوه‌ام‌خونین‌جگر دارد
زبدخویی چوطفلان می‌گزم‌پستان مادر را

نمی‌دانم چه‌خواهدکرد با طوفان این دریا
که‌در موج‌نخستین،کشتی‌ما باخت‌لنگر را

به‌گرد خاکساری ده‌جلا آیینهٔ دل را
که‌روشنگربه‌ازخاکسترخودنیست‌اخگر را

یکی باشد غنا وفقر در میزان اهل دل
تفاوت‌نیست درخشکی‌ودریاآب‌گوهر را

پی‌آسایش خود داغ‌سوزم بر جگر صائب
کزآتش بیش‌سوزد دوری آتش سمندر را

درین میخانه‌صائب آن حباب تنگ‌ظرفم‌من
که صد ره برسر دریا شکستم بیش ساغر را

۳۶۸

زبان کوتاه باشد آشنای بحر گـوهـر را
بلندی حجّت عجزست بازوی شناور را

به‌خون دل میسّر نیست ازدل آرزوشستن
بـه‌آب تیغ نتوان محوکرد از تیغ جوهر را

مکن‌چون‌تنگ‌ظرفان‌شکوه‌ازداغ‌سیه‌بختی
که در طالع بهار بی‌خزانی هست عنبر را

کند یك‌جلوه‌گوهرپیش غوّاص وتماشایی
رسد فیض‌سخن یکسان، سخن‌سنج و سخنور را

نیندیشد زدرد وداغ نومیدی دل عاشق
که از آتش بودَ پروانهٔ راحت سمندر را

من‌آن شیرین پسر را ازپدرصائب‌برآوردم
اگر طوطی زبند نی‌برون آورد شکّر را

۳۶۹

زآه سرد پـروا نیست عشاق بـلاکش را
کندبردود صبرآن‌کس که‌می‌افزودآتش را

فلك با مردم ممتاز خصمی بیشتر دارد
کمان اوّل‌کند آواره تیر روی ترکش را

به فریـاد سپند ما درین محفل‌که پردازد؟
که‌اخگردرگریبان است‌ازخوی‌توآتش را

ز ابراهیم ادهـم شهسواری پیش می‌افتد
که دردولت‌نگه‌دارد عنان نفس‌سرکش را

دوام عشق‌اگرخواهی،مکن باوصل‌آمیزش
که‌آب‌زندگی‌هم می‌کندخاموش آتش را

اگر روشندلی، راه ازتوچندان نیست‌تا گردون
که‌چون شبنم سفر آسان‌بود جانهای بی‌غش را*

خردرا پیروی ازراه حاجت‌می‌کند نادان
وگرنه کور ازخود کورتر خواهد عصاکش را*

به‌نور دل توان ازظلمت هستی برون آمد
علاجی نیست جز بیداری این‌خواب مشوّش را*

ازان با وسعت مشرب زمذهب‌ساختم صائب
که‌یك‌آهوی وحشی‌نیست‌آن‌صحرای‌دلکش‌را

۳۷۰

بلندآوازه سازد شورعاشق عشق‌سرکش‌را
به‌فریاد آورد مشتی‌نمك دریای آتش را

دوبالا می‌شود شورجنون در دامن صحرا
که‌گردد بال‌وپرمیدان‌خالی‌اسب‌سرکش را

زسیر ودورمجنون عشق‌عالمسوز کامل‌شد
که سازدشعلهٔ جوّاله‌خوش‌پرگار آتش را

تراوش می‌کند خون‌دل ازلبهای خشك‌من
سفال‌تشنه‌گربیرون دهد صهبای‌بی‌غش را

به‌احسان دولت دنیای فانی می‌شود باقی
عنان‌نداری به‌دست‌بازکن‌این‌اسب‌سرکش را

کجا آگاه‌گردی از دل صاف‌خشن‌پوشان؟
که‌از آیینه داری درنظر پشت منقّش را

فضای آسمان‌تنگ است برجولان‌شوخ او / به‌افسون چون‌توان درشیشه کردن آن‌پریوش را؟
به‌چشم‌خودچومژگان‌جادهدصید حرم‌تیرت / مکن خالی‌به‌هرصیدزبون‌زنهار ترکش را
قناعت با نگاه دورکن زآمیزش خوبان / که آب‌زندگی هم‌می‌کندخاموش‌آتش را
گذارد عشق هرکس راکه نعل‌شوق درآتش / به‌اسب‌چوب‌صائب‌طی‌کندصحرای‌آتش را
میفشان تخم‌قابل درزمین شورِ بی‌حاصل
به‌بیدردان‌مخوان‌زنهارصائب شعردلکش‌را

۳۷۱

زخط‌عنبرین‌زیبدنقاب آن‌روی[1] دلکش را / به‌از خاکسترخودنیست‌مرهم، داغ‌آتش را
زخط گفتم‌رخش‌پنهان‌شود ازدیده‌ها،غافل / که‌رسوامی‌کند درروزروشن‌دود،آتش را
نبست از شوخ‌چشمی نقش درآیینه‌تمثالش / سلیمان‌کردچون تسخیریارب‌آن‌پریوش را؟
دو عالم خاك می‌شد در رهش ازجلوهٔ اول / فتادی برزمین گرسایه آن‌بالای سرکش را
چوافتددانه‌شوخ،ازسنگ‌خاراسربرون‌آرد / غبارخط‌کجا پنهان‌کند آن‌خال دلکش را؟
چه‌سازد وحشت نخجیر باآن چشم‌خوش مژگان؟ / که‌خالی می‌کنددرهرگشادی چارترکش را
نمی‌گردد غبارآلود، پرتو گر به‌خاك افتد / نسازد صحبت‌تن‌بی‌صفا، جانهای بی‌غش را
پریشانی‌زمن‌چون‌سیل‌ازسرچشمه‌می‌جوشد
چسان صائب‌کنم پوشیده‌احوال‌مشوش‌را؟

۳۷۲

گل‌اندامی‌که می‌دادم به‌خون دیده‌آبش را / چسان بینم‌که‌گیرددیگری آخرگلابش را؟
درآغوش نسیم صبحدم بی‌پرده‌چون بینم؟ / گل‌رویی‌که من واکرده‌ام بند نقابش را
به‌دست غیر چون بینم عنان‌طفل‌خودرایی / که‌وقت نی‌سواری می‌گرفتم‌من‌رکابش را؟
به‌خونم زد رقم، تا با قلم شد آشنا دستش / پریرویی‌که می‌بردم به‌مکتب من‌کتابش را
نهالی راکه‌من چون‌تاك‌پروردم به‌خون دل
چسان بینم‌به‌جام دیگران صائب‌شرابش را؟

۳۷۳

زروی آتشینش حیرتی روداد آتش را / که‌چندین عقده‌درکارازسپندافتاد آتش را

---

۱. د: آن خال.

مرا در وادیی می‌جوشد ازدل‌عقدهٔ‌مشکل که‌نتواند گره‌از دل‌گشودن باد آتش را
ندارد عشق عالمسوز پروای سرشك ما نمی‌سازدخموش‌ازآب‌خودفولاد آتش را
مکن با ناتوانان سرکشی هرچند مغروری که‌ازهرمشت‌خاری می‌رسدامداد آتش را
کبابم‌گر کنددشمن، جزاین حرفی‌نمی‌گویم که‌اشك تلخ‌من یارب گوارا‌باد آتش را
گشاد جان زندانی بود درسختی دوران زقید سنگ، آهن می‌کند آزاد آتش را
نخواهدآتش‌ازهمسایه هرکس‌جوهری‌دارد چنار از سینهٔ خود می‌کند ایجاد آتش را
به‌رسوایی‌علم‌شد زین تهی‌مغزان می‌روشن نیستان آورد در ناله و فریاد آتش را
گنهکار ترا از ننگ،دوزخ هم نمی‌سوزد مگر ازکف بهم‌سودن کند ایجاد آتش را
ززندان ماه‌کنعان‌خوی‌خودصائب نگرداند
نخواهد سرکشی‌درسنگ‌رفت ازیادآتش‌را

۳۷٤

به‌مژگان خارخار ازسینه می‌رویاندآتش را به‌یاقوت لب‌از رخ‌رنگ‌می‌گرداند آتش را
کبابم می‌کند آن‌مست بی‌پروا، نمی‌داند که‌هریك‌قطره‌اشك‌من‌به‌خون‌غلطاندآتش را
سپند من نداردتاب مهتاب وتو سنگین‌دل مزاج سرکشی داری‌که می‌سوزاند آتش را
نیَم پروانه تا برگرد شمع دیگران گردم سپند شوخ من‌از سنگ‌می‌رویاند آتش را
به‌چشم اشکبار من چه‌خواهدکرد، حیرانم بر رویی‌که درچشم آب‌می‌گرداند آتش را
درین قحط‌هواداری،عجب‌دارم زخاکستر که‌درهنگام مردن چشم‌می‌پوشاند آتش را
سخن‌پرداز شداز عشق تاحسن‌جهانسوزش سپند ما بلند آوازه می‌گرداند آتش را
به‌همواری‌ادب‌کن‌خصم‌سرکش‌راکه‌خاکستر به نرمی‌زیردست‌خویش‌می‌گرداند آتش را
نمی‌باشد سپرانداختن در کیش ما صائب
سپند ما به‌میدان جدل می‌خواند آتش را

۳۷۵

به‌ساغر احتیاجی نیست حسن نیم‌مستش را که‌می‌جوشد می‌ازپیمانه‌چشم‌می‌پرستش را
به‌چندین دست نتوانست مژگانش‌نگه‌دارد ز افتادن به‌هر جانب نگاه نیم‌مستش را
نمی‌سازد پریشان مغز را بوی حنا چندین کدامین سنگدل بر چشم مالیده‌ست نقشش را
درآغوش‌نگین‌دان‌نیست آرامش زبیتابی گهر در خانهٔ‌زین‌دیده پنداری نشستش را

به‌صید ماهیان، زلف کجش گر سرفرودآرد
ربایندازدهان‌یکدگر چون‌طعمه شستش را
ز حیرت می‌رود گیرایی از سرپنجهٔ شیران
به‌هر صحرا که راه‌افتد غزال شیرمستش را
اگر ذوق‌شکستن‌این‌دل چون شیشه‌دریابد
چو سنگ از مومیایی پاس می‌دارد شکستش را
شود مستغنی از دریا زآب ودانهٔ گوهر
گذاردچون‌صدف برروی‌هم هرکس که دستش را
زبی‌برگی‌به‌هرکس‌دادبرگ عیش،خرسندی
به‌صد خرمن گل بی‌خار ندهد خاربستش را
زدردمن درین عالم[1] کسی صائب خبر دارد
که‌خالی آورد بیرون زکام بحر شستش را

۳۷۶

به‌عزم‌صید چین‌سازد چوزلف‌صیدبندش را
رم آهو بـه استقبال می‌آید کمندش را
که‌داردشهسواری‌این‌چنین‌یادازپری‌رویان؟
کـه ازشادی نمی‌باشد نشان پاسمندش را
شود هرحلقه‌ای انگشتر پای نگارینش
نبندد برکمر آن شوخ اگرزلف بلندش را
زشیرینـی بهم‌چسبد لب خمیازه‌پـردازش
به‌خاطـر بگذراندهرکه لعل نوشخندش را
نمی‌پیچید سرچون قمریان ازطوق فرمانش
اگر صید حرم می‌دید زلف صیدبندش را
حیات‌جاودانی ازخداچون خضرمی‌خواهم
که آرم درنظـر باکام دل، قدّ بلندش را
زبیباکی به‌درد عـاشق بیدل نپـردازد
مگر خط مهربان سازد دل نادردمندش را
به دیدن صید دلها می‌کند زلف رسای او
ز گیرایی نباشد احتیاج چین کمندش را
که‌دارد صائب‌ازخوبان چنین‌حسن‌گلوسوزی؟
که بلبل می‌کند از خـردهٔ گلها سپندش را

۳۷۷

چمن‌پیرا اگر می‌دید روی چون‌بهارش را
به‌گلچینان هدرمی‌کرد خون‌لاله‌زارش را
نگردد تشنه درگرمای صحرای قیامت هم
به‌خاطر بگذراند هرکه لعل آبدارش را
برآن‌کنج‌دهن ازبوسه خوش جاتنگ خواهد شد
به‌این‌عنوان‌اگرخط‌گیرداطراف‌عذارش را
دل هرکس‌که گردد خوابگاه‌عشق چون مجنون[2]
شکوه جبههٔ شیران بود لوح مزارش را
مگر دربوستان شد جلوه‌گرآن‌قامت‌رعنا[3]؟
که سروانگشت حیرت‌گشت برلب جویبارش را
فضای غنچه با جوش بهاران برنمی‌آید
دهم چون جای دردل درد وداغ بی‌شمارش را

---

۱. س، م، د: درین دریا. ۲. س، م، د: دلی کز عشق‌گردد زندهٔ جاوید چون‌مجنون. ۳. همان‌نسخه‌ها قامت موزون.

کتانی می‌شود پیراهن تن ماه تابان را / که ریزد پرتو مهتاب از هم‌پودوتارش را
کسی را می‌رسد ازخاکساران لاف‌دلتنگی / که نتواندپریشان‌ساختن‌صرصر غبارش را
به‌عهد ساعد سیمین او هر صبح ازغیرت / به‌دندان می‌گزد خورشید دست رعشه‌دارش را
مریز از سادگی رنگ اقامت درگذرگاهی / که آتش زیرپا ازلاله باشدکوهسارش را

درین بستانسرا غیرت به‌نخلی‌می‌برم‌صائب
که‌پیش‌ازبرگریزازخودفشاندبرگ‌وبارش را

۳۷۸

زدست یکدگرشکرلبان گیرند سنگش را / زشیرینی به‌حلوااحتیاجی نیست جنگش را
به‌بال عاریت حاشا که تیرش سرفرودآرد / سبکدستی‌که‌پیکان‌بال‌وپر گرددخدنگش را
به‌حرف‌عاشق‌بیدل،که پردازد درآن محفل / که‌چون‌طوطی‌به‌گفتارآورد آیینه‌زنگش را
مرا می‌پروردرکوهساری عشق‌سنگین‌دل / که باشد نازچشم آهوان داغ پلنگش را
درین دریاکسی یابد خبرزان‌گوهر یکتا / که‌داند همچو آغوش صدف‌کام نهنگش را
بیابان قناعت وسعتی دارد که هر موری / نمی‌داندکم ازملك سلیمان چشم‌تنگش را

من دیوانه را سرگشته دارداین‌طمع‌صائب
که‌گیرم چون‌فلاخن‌دربغل‌یك‌بار سنگش‌را

۳۷۹

چه‌خوش‌باشددرآغوش‌آورم‌سرو روانش‌را / کنم شیرازهٔ اوراق دل، موی میانش را
کیم من تا وصال‌گل به‌گرد خاطرم‌گردد؟ / مرا این‌بس که گردسربگردم باغبانش را
کنار حسرتی از طوق قمری تنگتر دارم / نمی‌دانم‌که‌چون دربرکشم سرو روانش را؟
اگر بر آسمان ناز رفته است آن‌هلال‌ابرو / به‌زور چرب‌نرمی می‌کشم آخرکمانش را
که حد داردنظربازی‌کند با چین‌ابرویش؟ / دهانم تلخ شد تا چاشنی کردم کمانش را
درآن وادی‌که‌مغزم سرمهٔ چشم‌غزالان‌شد / زدست‌موج،روغن‌می‌چکدریگ‌روانش را
اگرخصم قوی بنیاد، کوه بیستون‌گردد / زبرق‌تیشه جوی شیرسازم استخوانش را

چسان معلوم‌گردد رتبهٔ حسن‌سخن صائب؟
که دارد درمیان گرد کسادی‌کاروانش را

۳۸۰

به‌زلف‌عنبرین روبندخوبان جلوه‌گاهش را   به‌نوبت پاس‌می‌دارندگلها خار راهش را
زدست کوته مشاطه این جرأت نمی‌آید   مگرگردون‌زپستی بشکندطرف‌کلاهش را
به‌این‌شوکت‌نداردیاد،گردون‌صاحب‌اقبالی   نمی‌پاشد زهم بادصبا گرد سپاهش را
کند از دورباش ناز او پهلو تهی گردون   چه‌حدداردکه‌درآغوش‌گیرد هاله‌ماهش را؟
زشوخی گرچه‌می‌ماندبه‌آهوچشم‌پرکارش   شکوه پنجهٔ شیرست مژگان سیاهش را
زدست‌انداز اوگرددنگارین،پای سیمینش   نپیچد برکمردرجلوه، گرزلف سیاهش را
به‌سیر کوچه‌باغ خلد اگر اقبال فرماید   عبیرپیرهن سازند حوران خاک راهش را
عزیز مصر تاکنعان گریبان چاک می‌آمد   اگر می‌داشت یوسف در نکویی دستگاهش را
زفکر قامت رعنای او دل حسرتی دارد   که‌چون طول‌امل پایان نباشدمد آهش را
ازان غارتگر ایمان ودل، رویی که‌من دیدم   عجب دارم‌به‌روآرند درمحشر گناهش را

زد ازبیتابی دل بر در بیگانگی صائب
پس‌ازعمری که‌با خودآشناکردم نگاهش را

۳۸۱

کنم نظاره چون‌بی‌پرده رخسارنکویش‌را؟   که‌من پوشیده‌دارم ازدل‌خود آرزویش را
خبر ازحسرت سرشار من زان‌لب‌کسی‌دارد   که‌خالی آورد ازچشمهٔ حیوان سبویش را
دلش چون‌موج‌می‌لرزد زبیم عاقبت دایم   به‌دریا متصل هرکس نگردانده است جویش را
ندیدی نورایمان را اگر در کفر پوشیده   تماشاکن به زیر زلف عنبرفام رویش را[۱]
کسی‌کز چشمهٔ تیغ شهادت تازه‌شدجانش   به‌آب خضرهیهات است ترسازدگلویش را
زگوهرچون‌صدف‌می‌شدغنی،بی‌منت‌نیسان   اگر گردآوری می‌کرد سایل آبرویش را
جگرگاه‌زمین شد رفته‌رفته یوسفستانی   زبس بردند زیرخاک، عشاق آرزویش را

بهار پاکدامن را عبیر پیرهن می شد
صبا می‌برد اگرصائب‌به‌گلشن خاک‌کویش‌را

۳۸۲

نگاه عجز باشد گرزبانی‌هست عاشق را   بود زخم نمایان، گردهانی هست عاشق را

---

۱. د: به‌زیر زلف رخسار نکویش را.

گهر در پلهٔ میزان یوسف سنگ کم باشد / وگرنه دیدهٔ گوهرفشانی هست عاشق را
ازان پاک است ازگرد علایق دامن پاکش / که دایم درنظر آب روانی هست عاشق را
مروت نیست آب ای سنگدل بر تشنگان بستن / بکش تیغ ازمیان تانیم‌جانی هست عاشق را
ازان چون زلف می‌باشد مسلسل پیچ و تاب او / که در مد نظر موی میانی هست عاشق را
نباشد غیر کوه غم که افشرده است پا در دل / درین وحشت‌سرا اگر همزبانی هست عاشق را
کمال عشق باشد بی‌نشان و نام گردیدن / زنقصان است اگر نام و نشانی هست عاشق را
همین سروست کز قمری نمی‌سازد تهی‌پهلو / درین بستانسرا گرقدردانی هست عاشق را
ازان چون تیغ ازسختی نگردد عشق روگردان / که ازهر سختیی سنگ‌فسانی هست عاشق را
زدلسوزان نمی‌خواهد چراغی مرقد پاکش / ز آه گرم، شمع دودمانی هست عاشق را
چرا اندیشد از زیروزبر گردیدن عالم؟ / چوملک بیخودی دارالامانی هست عاشق را
ازان در چارموسم برسر شورست سودایش / که‌چون عنبر، بهاربی‌خزانی هست عاشق را
به‌باطن قهرمان عشق دارد اختیارش را / به‌کف چون طفل، ظاهر گرعنانی هست عاشق را
ندارد بی‌گمان از ترکتاز عشق آگاهی / به‌صبر وطاقت‌خود تاگمانی هست عاشق را
زبان هرچند شمع کشته‌را خاموش می‌باشد / به‌خاموشی عجب‌تیغ زبانی هست عاشق را
زرنگ‌آمیزی عشق آن‌که آگاه‌است، می‌داند / که‌در هردم بهاری وخزانی هست عاشق را
کهنسالی می کم‌زور را پرزور می‌سازد / پس‌از پیری است‌گربخت جوانی هست عاشق را

زغیرت گر به‌عرض‌حال نگشاید زبان صائب
زرنگ چهرهٔ‌خود ترجمانی هست عاشق را

۳۸۳

نه‌از گل می‌گشاید دل، نه‌از گلزار عاشق را / که‌باغ دلگشایی نیست غیراز یار عاشق را
به‌بوی گل زخواب بیخودی بیدارشد بلبل / زهی‌خجلت که‌معشوقش کند بیدار عاشق را
زکوه بیستون فرهاد ازان بیرون نمی‌آید / که‌می‌گردد دوبالا، ناله درکهسار عاشق را
صف‌مژگان نگردد پرده‌دار چشم‌قربانی / قیامت کی‌زشغل خودکند بیکار عاشق را؟
خم‌پرمی به‌خشت ازجوش هیهات‌است بنشیند / نگردد خامشی مهر لب اظهار عاشق را
توکز شورجنون بی‌بهره‌ای فکرسرخودکن / که‌جوش‌مغزخواهدکرد بی‌دستار عاشق را
دم‌شمشیر برق از هر گیاهی بر نمی‌گردد / زجولان نیست مانع‌وادی پرخار عاشق را
زخط‌روزی که‌شدخون‌عقیقش‌مشک، دانستم / که خواهد سوخت دردل آرزو بسیار عاشق را

گرانسنگی فلاخن را پر پرواز می‌گردد ندارد لنگر کوه غم از رفتار عاشق را
به‌هر بی‌پرده‌ای اظهار نتوان‌کرد رازخود دل شبها بود گنجینهٔ اسرار عاشق را
فریب خال‌گندم‌گون اوخوردم، ندانستم که خواهد ساختن این‌نقطه بی‌پرگار عاشق را
به‌عیب بیوفایی‌همچوگل مشهور می‌گردد اگر در سوختن ازپا برآید خار عاشق را
زشوق‌سنگ‌طفلان‌چون‌فلاخن‌نیست‌آرامش اگرچه هست چون دل شیشه‌ای دربار عاشق را
می لعلی اگر درسنگ روپنهان‌کند صائب
بس‌است ازهردو عالم نشأهٔ دیدار عاشق‌را

۳۸٤

غبار خط جانان لنگر آرام شد دل را که‌سازد توتیای‌چشم،طوفان‌دیده ساحل را
تفاوت‌نیست‌در لطف‌وعتاب وخشم‌وناز تو تو از هر در درآیی می‌کنی‌گلزار محفل را
نباشدخونبها آن‌راکه شادی‌مرگ‌می‌گردد نگیرد خون‌ما چون‌خون‌گل دامان قاتل را
سماع اهل دل را نغمه‌پردازی نمی‌باید که باشدمطرب‌ازبال‌وپرخود مرغ بسمل را
به‌چشم من که با دردطلب قانع زمطلوبم ره خوابیده دارد راحت و آرام منزل را
مجو از زاهدان خشك‌طینت گوهرعرفان که از دریای گوهر، بهره خاشاك است ساحل را
نباشد آدمی را هیچ خُلقی بهتر از احسان که‌بوسد دست‌خود،هرکس که گیرد دست سایل را
ندارد گریه‌کردن حاصلی در پیش‌بیدردان
میفشان در زمین شورصائب تخم‌قابل را

۳۸٥

معلّم نیست حاجت درتپیدن کشتهٔ دل را که خون رقص‌روانی می‌دهدتعلیم بسمل را
به‌خون‌غلطیدن‌من سنگ‌را درگریه می‌آرد مگر بندد حیا درکشتن من چشم قاتل را
نمی‌یابد دل پرخون من راه سخن، ورنه عقیق ازرهگذار نقش، خالی می‌کند دل را
درین‌وادی کدامین لیلی‌خوش‌چشم‌می‌باشد؟ که گَردَش سرمهٔ‌آواز می‌گردد سلاسل را
دل بی‌عشق را در رخنهٔ دیوار نسیان نه مبر با خود به‌دیوان جزا این‌فرد باطل را
زیاد مرگ اگر بیتاب گردم جای‌آن دارد که من‌درراه‌کردم ازگرانی خواب منزل را
زشور بحر دارد لذتی جان غریق من که باشد جلوهٔ موج‌خطر در چشم‌ساحل را
زبیدردی نباشد سیر باغ ما که ازحیرت به‌شاخ‌گل غلط‌کردیم دست و تیغ قاتل را

دل مجروح ما را بیقراری در سماع آرد / که پر برهم‌زدن مطرب‌بود مرغان بسمل را
گوارا کرد مرگ تلخ را دنیای پـر وحشت / ره خوابیده دارد در سفر آرام منزل را
شکایت داشتم از تیره‌بختیها، ندانستم / که گردد زنگ غفلت بخت‌سبز آیینهٔ‌دل را
غبار غم نظر بر مردم روشن‌گهـر دارد / نصیبی نیست از گـرد یتیمی مهرهٔ گل را
زر ناقص‌عیار ازبوته صائب می‌شود کامل
روان ناگشته خالص، مغتنم‌دان عالم‌گل را

۳۸۶

سفیدیهای مو بیدار کی سازد سیه‌دل را؟ / که گلبانگ رحیل‌افسانهٔ خواب‌است غافل را
زنقصان بصیرت طامعان را نیست پروایی / که چشم‌کور گردد کاسهٔ دریوزه سایل را
نلرزد چون زبی‌آرامیم مهد لحد برخود؟ / که‌من درراه کردم ازگرانی خواب منزل را
شهادت می‌کند ایجاد اسباب طرب ازخود / که‌مطرب‌باشد[1] ازبال‌وپرخودرقص‌بسمل را
زبان عذرخواهی صید بسمل را نمی‌باشد / مگرخواهم به‌حیرت‌عذر دست‌وتیغ قاتل را
زسنگ کودکان پهلوتهی کردم، ندانستم / که می‌گردد شکستن مومیایی شیشهٔ دل را
چو قمری سروبرگردن نهد طوق گرفتاری / اگرافتـدبه‌گلشن‌راه‌آن‌مشکین سلاسل را
نگوید عشق اسرار محبت با هـوسناکان / نیفشاند به‌خاك شوره دهقان تخم قابل را
بـه خط امیدها دارد دل بیطاقت عـاشق / که سازدتوتیای‌چشم، طوفان‌دیده ساحل را
ازان هرلحظه مجنون دربیابانی‌کند جولان / که‌در هرجلوه‌لیلی می‌دهد تغییر محمل را
شونداز‌اهل مشرب زاهدان‌خشك‌هم‌صائب
توان گر گوهر شهوارکردن مهرهٔ گل را

۳۸۷

به‌دنیای دنی بگذار جسم پای‌درگـل را / که نتوان‌راست‌گردانیدن‌این‌دیوار مایل را
مده در عالم پرشور دامان رضا ازکف / که ساحل می‌کند تسلیم این دریای‌هایل را
مشو در خاکدان عالم از یاد خدا غافل / که نور ذکر، گوهر می‌کند این‌مهرهٔ گل را
تن بی‌معرفت نگذاشت دل‌را سربرون‌آرد / زمین شور درخود محو سازد تخم قابل را
نگـردد باعث آسودگی نـزدیکی دریـا / زبان شکوه از خاشاك بسیارست ساحل را

۱. د: باشد مطرب.

بلا بر اهل غفلت از در ودیوار می‌بارد ز هرخاری خطرچون تیرباشد صیدغافل را
چه داند پیکر افسرده قدر روح‌راصائب؟
زلیلی بهره‌ای غیرازگرانی نیست محمل را

۳۸۸

مهیّا در دل تنگ‌است‌برگ عیش بلبل را زخود طرف کلاه‌غنچه بیرون آورد گل را
تراوش می‌کند راز نهان از مهر خاموشی که‌شبنم نیست ازپرواز[1] مانع‌نکهت گل را
نگردد خواب از افسانه گرد دیدهٔ عاشق که‌نتواند بهاران‌کردسنگین، خواب‌بلبل را
زآه سرد هم جمعیّت دل می‌شود حاصل نسیم‌صبح اگر شیرازه‌گردد زلف سنبل را
کمان نرم، سختی از کشاکش می‌کشد دایم مبر با آشنایـان زینهار از حد تحمّل را
دل سخت فلك از اشك گرم من ملایم شد به زور سیل زه کـردم کمان حلقهٔ پل را
مروّت‌نیست برصید حرم‌شمشیرخواباندن مکن رنگین به‌خون عاشقان تیغ تغافل را
برون از زیرسنگ این‌سنبل سیراب می‌آید نهان درپیچش دستار نتوان کرد کاکل را
به پروین می‌رساند دانهٔ من خوشهٔ خود را ترقّی هست اگـر در پلّهٔ طالع تنزّل را
زمین سست، سیلاب عمارت می‌شود صائب
منه بـر کاهلی زنهار بنیـاد تـوکّل را

۳۸۹

نکرد ازنالهٔ شبخیز باخود گرمخون گل را نشد روشن چراغ از شعلهٔ آواز بلبل را
به‌ناز وسرگرانی روی از خوبان نمی‌تابم کند دنـدانه جان‌سخت من تیغ تغافل را
تراوش می‌کند راز نهان ازمهر خاموشی که شبنم مانع‌ازجولان‌نگردد نکهت‌گل را
گهر زافتادگی از باغ پای تخت‌کرد آخر که می‌گوید ترقّی نیست در طالع تنزّل را؟
دل بیتاب از دست نوازش‌کی به‌حال‌آید؟ نسازد پافشردن بر زمین، ساکن تزلزل را
حصاری‌چون‌تحمّل‌ازحوادث‌نیست‌پیران‌را که‌از سیلاب گردد بردباری پشتبان پل را
نـدارد آبهای تیره به زاستادگی صیقل مده درگفتگو از دست، دامان تأمّل را
مکن ازکسب دست‌خویش‌کوته چون گرانجانان منه بـر کاهلـی زنهـار بنیاد توکّل را
اگر زیر فلك جای اقامت هست وآسایش زمین برگاو چون بسته‌است از روز ازل جل را؟

---

۱. س، آ، پر، ك: ازگلگشت.

منم کز نالهٔ خود چاك می‌سازم گریبان را	وگرنه هست از گل صد گریبان چاك بلبل را
زخوی تند نتوان روی گردان گشت از خوبان	به زخم خار نتوان داد ازکف دامن گل را
نباشد امتدادی دولت سردرهوایان را	کند خط عاقبت کوتاه، دست زلف و کاکل را
بود گلبانگ بهتر از زرگل قدردانان را	چمن پیرا ز سیر باغ مانع نیست بلبل را
نشد چشم مرا خواب پریشان ازگرستن کم	بود با چشمه‌ساران ریشهٔ پیوند سنبل را

زتمکین سرمه می‌گردد خروش سیل را صائب
اگر کوه گران ازمن سبق گیرد تحمّل را

۳۹۰

اگر آزاده‌ای بگذار اسباب تجمّل را	که بی‌برگی بسامان می‌کند کار توکّل را
ز جمعیّت دل صد پارهٔ عاشق خطر دارد	کمربستن برد از باغ بیرون دستهٔ گل را
نفس در صحبت بی‌نسبت ازمن برنمی‌آید	حضور زاغ باشد سرمهٔ آواز بلبل را
مرا ترساند از تیغ تغافل یار، ازین غافل	که صبر من کند دندانه شمشیر تغافل را
چنان ازشرم زلفش آب شد درچشمه‌ها سنبل	که نتوان امتیاز ازموج کردن زلف سنبل را
تواضع پیشهٔ خود ساختم با خصم، تا دیدم	که شد سیلاب خاك راه با قدّ دوتا پل را
چنان کزتیغ خود کوه گران برخود نمی‌لرزد	نسازد مضطرب جور فلك اهل تحمّل را

ندارد حسن پنهان هیچ رازی صائب ازعاشق
که دارد بلبل ازبر سربسر مجموعهٔ گل را

۳۹۱

به دنیا ساختم مشغول چشم روشن دل را	به این یك مشت گل مسدود کردم روزن دل را
ندانستم که خواهد رفت چندین خار درپایم	شکستم بی‌سبب درخرقهٔ تن سوزن دل را
فریب جسم خوردم، کشتیم در گل نشست آخر	نمی‌ماندم به‌جا، گرمی گرفتم دامن دل را
مرا گر هیزم دوزخ کند افسوس، جادارد	که بی‌برگ از ثمر کردم نهال ایمن دل را
دلی ازسنگ خارا، گوشی ازآهن به‌دست آور	که بااین گوش ودل نتوان شنیدن شیون دل را
ندانستم که خواهد شد سیه‌عالم به‌چشم من	عبث برباد دادم نکهت پیراهن دل را
حیات جاودانی ازخدا چون خضرمی‌خواهم	که پاك ازسبزهٔ بیگانه سازم گلشن دل را
خرد را شهپر پرواز از رطل گران باشد	نگیرد کوه غم دامان از خودرفتن دل را

نمی‌شدخشك‌چون‌دست بخیلان‌پردهٔ‌چشمت اگر می‌دید یك‌بار آفتاب روشن دل را
نظرپرداز شد چون سرمه مغز استخوان من به آه آتشین تـا نرم کردم آهن دل را*
زآتش طلعتان باغ وبهاری داشتم صائب
ندیدم روزخوش تا سرد کردم گلخن‌دل را

۳۹۲

درین گلشن نباشد نعل‌درآتش‌چسان‌گل‌را؟ که‌داردیاد،هرخاری‌دراوصدکاروان گل را
چه‌پرواحسن مغرور ازسرشك‌عاشقان‌دارد؟ زشبنم بیش‌خواب‌ناز می‌گردد گران گل را
زجمعیّت گسستم رشتهٔ امّید، تا دیـدم که‌چون بندد‌کمر، بیرون برنداز بوستان گل را
میار از آستین زنهار بیرون دست‌گستاخی که‌ازهرخار، تیری‌هست دربحرکمان گل را
لباس شرم، خوبان را زرسوایی نگه دارد کەچون خندد، بەبازار آورند ازبوستان گل را
نگردد حسن بی‌پروا، زپاس‌خویشتن‌غافل ز هرخاری‌است درزیرسپرتیغی‌نهان گل را
دل نـازك نـدارد طاقت افسانهٔ عـاشق فغان گرم بلبل می‌کند آتش‌عنان گل را
ازان‌کنج قفس برمن گواراتر شدازگلشن
که نتوان دیدباهرخار صائب همزبان‌گل را

۳۹۳

زارباب تجرّد نیست بر دل بار عالـم را سبکروحی فزون‌ازحمل‌عیسی‌گشت‌مریم را
بهشت جاودان خواهی، بەدل‌خوردن قناعت کن که حرص دانه دردام بلا انداخت آدم را
اگر ازدست احسان مرهم دلها نمی‌گردی به‌خلق ازخود تسلّی‌دار باری‌اهل عالم را
نکونامی بزرگان را به‌پـرگار از اثر ماند زفیض جام، ذکرخیر دردوران بود جم را
مبین درسرفرازی هیچ خردی‌را به‌چشم‌کم که جادردیدهٔ‌خودمی‌دهدخورشید شبنم را
بود ده‌روز سالی موسم این دانه‌افشانـی ز غفلت مگذران بی‌گریه ایّام محرّم را
مرا برخشك‌مغزیهای زاهـد گریـه می‌آید بغیراز اشك حسرت نیست‌باری‌نخل‌ماتم را
هلال عنبرینی کز بناگوش تو طالع شد سیه سازد به چشم مهر عالمتاب، عالم را
زحرف راست‌می‌آید به‌راه راست‌بدگوهر لوای فتح اگر ازتیغ بیرون‌می‌برد خم را
به‌اندك فرصتی‌ازسفله‌روگردان‌شود دولت که باشد نعل در آتش به دست‌دیو خاتم را
قضای روزه زان‌باشدگران برخاطر مـردم که دشوارست تنها برگرفتن بار عالم را

ندارد گریهٔ من آبرویی پیش او صائب
وگرنه گل به دامن می‌دهد جا اشک شبنم را

۳۹٤

نه‌آسان است برگردن گرفتن کار عالم را
سلیمان باردیگرچون گرفت ازدیوخاتم را؟

دل روشن اسیر رنگ وبو هرگزنمی‌گردد
درآتش می‌گذارد لاله وگل نعل شبنم را

به‌آسانی به دست‌آورده‌ای دامان درویشی
چه‌می‌دانی‌زدرویشی چه‌لذتهاست‌ادهم را؟

اگر دست زنان مصر شد قطع از مه‌کنعان
برید ازهردوعالم آن پسر مردان‌عالـم را

شود محشور در سلك‌بخیلان‌درصف‌محشر
اگر شهرت ز احسان مطلب افتاده است حاتم را

می گلرنگ پیران را به‌حال خویش می‌آرد
نشاط عید اگر ازماه نو بیرون برد خم را

زچشم بد خرابات مغان را حق نگه دارد!
که‌دارد در بط می[1]، شیرمرغ‌وجان‌آدم را

دمی دارد مـیِ پادررکاب زندگی صائب
به‌غفلت مگذران تا می‌توان زنهار این دم‌را

۳۹۵

به‌جوش آورد باد نوبهاران خون عالم را
اگرچون‌غنچه‌ازاهل‌دلی، دریاب‌این دم را

وصال از تلخکامـی عاشقان را برنمی‌آرد
که قرب کعبه نتوانست شیرین‌کرد زمزم را

کسی انگشت برحرف عقیق‌ساده نگذارد
سیه‌رویی بود از رهگذار نقش، خاتم را

بهشتی شد مرا نظّارهٔ آن‌روی گندم‌گون
اگر گندم برون انداخت‌از فردوس‌آدم را

ندارد حاصلی سامان عشرت درکهنسالی
که نتواند نشاط عید برد از ماه نو خم را

حجاب دیدهٔ روشن نمی‌گردد تن‌آسانی
نسازد بستر گل غافل ازخورشید شبنم را

نمی‌آرد به‌دریا روی، طوفان دیده‌ازساحل
نگردد یاد دولت در دل ابراهیم ادهم را

به‌خون خلق‌ازان‌تشنه است‌دایم‌چرخ‌مینایی
که سرسبزی زآب چشم باشد نخل‌ماتم را

بخیلان را به‌آهی ریزد ازهم‌سلك جمعیّت
پریشان می‌کند اندك نسیمی ابر بی‌نم را

گواه از خانه باشد غنچهٔ نشکفته راصائب
به‌شاهدنیست‌حاجت، روی‌شرم‌آلودمریم‌را

---

۱. هر چهار نسخهٔ س، م، ب، ل: هر بط می، متن برابر ضبط بهار عجم.

۳۹۶

مسوز ای سنگدل از انتظارمی کبابم را
به دُرد باده‌کن تعمیر احوال خرابم را

ادب پروردهٔ عشقم، نیاید خیرگی از من
نسوزد آتش می پردهٔ شرم و حجابم را

ازان چون‌موی‌آتش‌دیده‌یك‌دم‌نیست‌آرامم
که آتش‌طلعتان دارند نبض پیچ وتابم را

نمی‌شد شبنم من خرج دامان گل ونسرین
اگر یك ذرّه در دل مهر می‌بود آفتابم را

به‌دامان قیامت پاك نتوان‌کرد خون‌من
همین‌جا پاك‌کن‌ای‌سنگدل باخودحسابم را

همان از شوخ‌چشمی سربرآرم ازگریبانش
اگر صدبار دریا بشکند برهم[1] حبابم را

نگردید ازجهان بی‌نمك، شوری مراحاصل
مگر شور قیامت خوش‌نمك سازدکبابم را

گوارا می‌شود چون‌می به‌کامم تلخی‌غربت
گرآن گل پیرهن بر پیرهن پاشد گلابم را

مگر برگ‌خزان‌دیده‌است اوراق‌حواس‌من؟
که بی‌شیرازه می‌سازد دم سردی کتابم را

چو ماه‌نو سر از پای تواضع برنمی‌دارم
اگر با آن بزرگی آسمان گیرد رکابم را

مرا از نامه‌وپیغام صائب دل نیاساید
به‌حرف‌وصوت‌نتوان‌داد تسکین‌اضطرابم‌را

۳۹۷

مکن یارب گران در منتهای عمر گوشم را
سبك‌زین‌بارسنگین‌ساز‌بااین‌ضعف‌دوشم را

گران‌کردن مروّت نیست بار ناتوانان را
به‌فضل خویشتن تخفیف‌فرما ثقل‌گوشم را

چو من از عیب مردم دیدهٔ باریك‌بین بستم
به‌عیب خویش‌بیناکن دوچشم عیب‌پوشم را

مرا ذکر خفی تلقین‌کن از لطف‌نهان خود
مکن بازیچهٔ گفتار، لبهای خموشم را

درین‌میخانه چون‌خم‌تا تن‌خاکی‌است‌پابرجا
به‌کام دل‌رسان یارب شراب خامجوشم را

زبیهوشی عنان نفس سرکش‌می‌رود ازکف
مگردان زیردست خواب غفلت، مغز هوشم را

نصیب حق‌شناسان ساز شهدگفتگوی من
مگردان رزق کافرنعمتان دهر، نوشم را

حبابی چون‌کشد بر سر محیط بیکرانی را؟
به‌خورد باده ظرفی ده دل خونابه‌نوشم را

زسردیهای دوران نیست صائب بر دلم‌باری
نه‌آن دیگم که مانع گردد آب‌سرد،جوشم‌را

---

۱. م، س، د: برهم بشکند دریا.

۳۹۸

به‌وحدت می‌توان‌کردن‌سبك غمهان‌عالم را — که تنهایی یکی سازد مصیبتهای عالم را
ندارد حاصلی جز گردکلفت خاك بی‌حاصل — بگردی‌چندچون‌خورشیدسرتاپای عالم را؟
زعقل مصلحت‌بین بیشترمغزم‌پریشان شد — مگرعشق‌ازسرم بیرون‌برد سودای عالم را
گرانباری زبان خار را سنگ فسان سازد — به‌پای گرمرو بی‌خارکن صحرای عالم را
به حلوا تلخی ماتم زدل بیرون نمی‌آید — چسان‌شیرین‌کنم برخویش‌تلخیهای عالم را؟
خس و خاشاك پیش سیل‌بی‌پروا نمی‌گیرد — که‌بال‌وپرشود زخم‌زبان رسوای عالم را
نهنگی می‌شود هر موجه‌ای صائب‌زبیتابی
نباشد جز تحمّل لنگری دریای عالم را

۳۹۹

مکن بی‌بهره یارب ازقبول دل بیانم را — به‌زهر چشم خوبان آب ده تیغ زبـانم را
تهیدستی ندارد برگریـز نیستی در پـی — نگه‌دار از شبیخون بهـاران گلستانم را
چوطوطی لوح تعلیم‌ده از آیینه‌رخساران — مکن چون‌پسته‌سبزازخامشی‌تیغ زبانم را
زخـاك آستانت رو به‌هرجانب که می‌آرم — سرزلف گرهگیر تـو می‌پیچد عنانم را
من آن‌رنگین‌نوامرغم‌که درهرگلشنی‌باشم — ز دست یکدگر گلها ربایند آشیانم را
تو با این ناز تا درخلوت آغوش می‌آیی — تپیدن می‌کند از مغز خـالی استخوانم را
[ثبات پا کرم‌کردی، عزیمت هم کرامت‌کن — گران‌کردی رکابم‌را،سبك‌گردان عنانم را]
[سبکروحی چو بادصبح درگلشن نمی‌آید
که‌ریزد درقدم‌چون برگ‌گل صائب بیانم‌را (کذا)]

۴۰۰

نظرکن درترازوداری‌آن‌خورشیدتابان را — اگر در پلهٔ میزان ندیدی ماه کنعان را
به‌سیم قلب ما کی سرفرود آردترازویش؟ — که‌آیین ازمتاع یوسفی بسته‌است دکان را
به‌کوه قاف دارد پشت ازسنگ تمام‌خود — پر کاهی شمـارد پلهٔ تمکین خوبان را
زیوسف گر چراغ دیدهٔ یعقوب روشن شد — چراغان کرد روی آتشین او صفاهان را
زمین اصفهان کان‌نمك شد از شکرخندش — نگه‌دارد خدا ازدیدهٔ‌شور این نمکدان را
زشبنم دامن‌گل راست چندین‌داغ رسوایی — به‌برگ‌گل‌چسان نسبت‌کنم آن‌پاکدامان را؟

توان تاحشر بوی خون شنید ازخاک ترکستان
به‌جوش آورد ازبس لعل او خون بدخشان را
زحیرت طوق قمری دیدهٔ قربانیان می‌شد
اگر می‌دیدوقت جلوه آن سرو خرامان را
لب یاقوت او روزی که نوخط گشت، دانستم
که با خاک سیه سازد برابر آب حیوان را
بجز انصاف، هرچیزی که خواهی در دکان دارد
دهد یارب خدا انصاف، آن غارتگر جان را
ز رویش گرد خط روزی که برمی‌خاست، دانستم
که می‌سازد چراغ آسیا، خورشید تابان را
لب میگون او نگذاشت در آفاق مخموری
شکست آن چهرهٔ گلگون خمارعندلیبان را
چنان گل خوار شد درعهد روی دلگشای او
که بلبل می‌دهد برباد، اوراق گلستان را
شود هرذره خورشید دگر درعالم افروزی
اگر قسمت کنی برعالم آن حسن بسامان را
اگر چه پسته می گردید درشکر نهان دایم
به‌خط سبز پنهان کرد آن لب شکرستان را
کجا آید به چشم سیر او سیم‌وزر عالم؟
که می گیرد به‌ناز ازعشقبازان خردهٔ جان را
که‌دارد از غزالان حلقهٔ چشمی چنین صائب؟
که‌بر گردن گذارد گردش او طوق، شیران را

۴۰۱

بهم پیچد خط مشکین بساط حسن خوبان را
غبارخط لب بام است این خورشید تابان را
درآن فرصت که نقش خاتم اقبال برگردد
هجوم مورسازد برسلیمان تنگ میدان را
مکن در مد احسان کوتهی در روزگار خط
که نشتر می‌کند خشکی رگ ابر بهاران را
غبار خط او گفتم شود خاک مراد من
چه‌دانستم[1] زمن پنهان کند رخسار جانان را؟
به‌این دستور اگر دل می‌رباید آن خط مشکین
به‌یک دل می‌کند محتاج، زلف عنبرافشان را
قلم در پنجهٔ یاقوت شد انگشت حیرانی
به‌دور لعل او تا دید آن خط چو ریحان را
مراچون روز، روشن بوداز جوش خریداران
که‌خواهدتخته کرد ازخط مشکین حسن دکان را
لب جان‌بخش او رانیست پروا ازغبارخط
که ظلمت نیل چشم‌زخم باشد آب حیوان را
دل ودینی به‌کس نگذاشت زتار سرزلفش
مگر خط برسر رحم آورد آن نامسلمان را
زطوق قمریان چون دود ازروزن هواگیرد
اگر سرو گلستان بیند آن سروخرامان را
مگردارد هوای سیرباغ آن شاخ گل صائب؟
که گل چون غنچه سازد بهررفتن جمع دامان را

۱. س، م: ندانستم.

۴۰۲

زباران جمع گردد خاطرآشفته مستان را
رگ ابری کند شیرازه این‌جمع پریشان را

دل شوریده را گفتم خرد ازعشق بازآرد
ندانستم که پروای معلّم نیست طوفان را

چنان شد عـام در ایّام ما ذوق گرفتاری
که آزادی کند دلگیر اطفال دبستان را

گذشتم از سردنیای دون، آسوده گردیدم
به‌سیم قلب ازاخوان خریدم ماه‌کنعان را

نگردد وحشت دل کـم به‌زیب‌وزینت دنیا
نسازد نقش‌یوسف‌دلنشین‌دیوار زندان را

اسیر عشق چشم از روی قاتل برنمی‌دارد
زمردم نیست امّید شفاعت صید قربان را

به‌آهی ریزد ازهم تاروپود هستی ظالم
نسیمی می‌زند بر یکدگر زلف پریشان را

نگردد تنگ خُلق عشق از بیتابـی عاشق
غباری نیست ازریگ‌روان در دل‌بیابان را

زمشرب آنچه می‌آید زصدلشکر نمی‌آید
به یکرنگی‌توان‌تسخیر کردن کافرستان را*

علاج سردی ایّام را مَی می‌کند صائب
خوشا رندی که‌دارد جمع‌اسباب‌زمستان را

۴۰۳

زروی لاله‌گون متراش‌خط[۱] عنبرافشان را
مکن زنهار بی‌شیرازه دلهای پریشان را

دهان شکوهٔ ما را به‌حرفی می‌توان بستن
به‌مویی می‌توان‌زدبخیه این‌زخم نمایان را

ز نقصان گهر باشد تکبّر با فـرودستان
که خودداری میسّر نیست‌گوهرهای غلطان را

دل ازمردان رباید دام زلف شیرگیر او
چراغ ازچشم شیران‌است دایم این شبستان را

سرزلف پریشان را دلی چون شانه می‌باید
که برسر جاتواند داد صدزخم نمایان را

محبّت با ضعیفان گوشهٔ چشم دگر دارد
بمهر کوچك خود لطف‌دیگر هست شاهان را

چودست‌ازآستین‌بیرون‌کند بازیچهٔ‌گردون
کنددیوی برون‌ازدست،انگشترسلیمان را

کند چون‌دام زیرخاك طوق خویش‌راقمری
به‌هر گلشن که افتدراه آن‌سرو خرامان را

برون روازفلك تادامن مطلب به‌دست‌آری
چو طفلان‌چندسازی مرکب خودطرف دامان را؟

به‌همّت‌جسم‌راهمرنگ‌جان‌کن‌درسبکروحی
ببر زین‌فرش‌باخوداین‌غبارعرش‌جولان را

قناعت‌کن به‌نان خشك تا بی‌آرزوگردی
که‌خواهشهای‌الوان‌هست‌نعمتهای‌الوان را

درین ماتم‌سرا تایك‌نفس چون صبح مهمانی
به‌شکّرخنده شیرین‌دار کام تلخکامان را

---

۱. م، د، پر، ت، پا، ب: زلف، س: در متن زلف و در حاشیه خط،پو، در متن خط و در حاشیه زلف، ك،ه،ل: خط.

ندارد عالم تجرید چون من خانه‌پردازی
زعریانی به تاراشك می‌دوزم گریبان را
غم عالم‌فراوان است‌ومن‌یك غنچه‌دل دارم
چسان‌در شیشهٔ ساعت‌کنم ریگ بیابان را؟
درین دی‌ماه بی‌برگی،که‌غیرازخامهٔ صائب
به‌فکر تازه دارد زنده‌دل خاك‌صفاهان‌را؟

٤۰٤

مکن‌کوتاه در ایام‌خط زلف پریشان را
که باشد ناگزیر از مد بسم‌الله دیوان را
زآزار دل‌سرگشتگان بگذرکه این خجلت
ز میدان سربه‌پیش افکنده بیرون برد چوگان را
می روشن‌گهر میخانـه را تاریك نگذارد
چراغ ازخون گرم‌خود بودخاك‌شهیدان را
بهارحسن‌خوبان آب‌ورنگ‌ازعشق‌می‌گیرد
که دارد تازه شور بلبلان زخم گلستان را
اگر دیوانهٔ من آستین از چشم بردارد
کند فوارهٔ خون گـردباد این بیابان را
طراوت برد ازسیمای گردون سینهٔ گرمم
سفال تشنهٔ من ساخت دود تلخ، ریحان را
به‌زخم چرخ تن‌درده که‌جز امید همواری
نباشد مرهم دیگر، درشتیهای سوهان را
منال از تلخکامی، روبه درگاه‌کسی‌آور
که رزق مور می‌سازد شکرخند سلیمان را
درآن فرصت‌که دردیوانگی‌ثابت‌قدم بودم
زلنگر کشتیم بی‌بال وپر می‌کرد طوفان را
معطر شد درودیوار از افکار من صائب
اگرچه‌درصفاهان نیست بو،سیب‌صفاهان‌را

٤۰٥

چه‌داند آن ستمگر قدر دلهای پریشان‌را؟
که‌سازد طفل بازیگوش کاغذباد قرآن را
اگرچون‌دیگران شمعی زدلسوزی‌نمی‌آری
چراغان‌کن زنقش پای‌خود خاك شهیدان را
رسایی داشتم‌چشم ازشب وصلش،ندانستم
که در ایام موسم‌کعبه سازدجمع دامان را
زلیخا چون‌کشدبرروی‌یوسف نیل بدنامی؟
که‌گرددچاك‌تهمت،صبح‌صادق،پاکدامان را
ندارد حاصلی غیراز ندامت حیلهٔ اخوان
به‌پیه گرگ نتوان زشت‌کردن ماه‌کنعان را
به‌امید چه عاشق از خط تسلیم سرپیچد؟
که‌ازکس نیست امید شفاعت صیدقربان را
به‌غورحسن نتواند رسیدن چشم‌کوته‌بین
زیوسف بهره‌ای‌غیرازگرانی‌نیست‌میزان را
زجمعیت‌کف افسوس باشد حاصل ممسك
که ازدریای گوهر، باد دردست است مرجان را
چو داغ لاله از زیـر سیاهی برنمی‌آید
لب‌جان‌بخش‌او ترساخت‌ازبس‌آب‌حیوان را

به‌دریا صدگریبان چاك‌دارد ازصدف‌صائب
کجا سوزد به‌خارخشك‌ما دل ابرنیسان را؟

۴۰۶

مسخر کرد خط عنبرین رخسار جانان را
پری آورد در زیرنگین ملك سلیمان را
لب‌جان‌بخش‌اورانیست پروای‌خط‌مشکین[1]
سیاهی نیل چشم‌زخم باشد آب‌حیوان را
یکی‌صدشدزخط‌عنبرین‌آن‌حسن‌روزافزون
شبستان سرمهٔ روشندلی شد شمع تابان را
چوشدنومید ازان رخسارنازك قطرهٔ شبنم
زبرگ لاله وگل برجگر افشرد دندان را
به‌طفل نی‌سواری داده‌ام دل را زبیباکی
که برشیران کنداًنگشت‌زنهاری نیستان را
مکن تعجیل‌درقطع علایق چون سبکساران
به‌همواری برون‌آور زچنگ‌خار دامان را
گر از اوضاع دنیا درهمی صائب‌نظرواکن
که‌بیداری‌بود لاحول، این‌خواب‌پریشان‌را

۴۰۷

فروغ حسن ازخط بیش‌گردد لاله‌رویان‌را
که خاموشی‌بودکمتر، چراغ زیر دامان را
نهان درخط سبزآن لعل شکربار را بنگر
ندیدی زیربال طوطیان گرشکرستان را
به‌ریزش می‌توان داغ سیاهی را زدل‌شستن
که‌باشد ابر بی‌باران، شب آدینه مستان را
به‌جوش سینهٔ من برنیاید مهر خاموشی
حبابی پرده‌داری چون‌تواندکرد طوفان را؟
حریصان می‌شوند از دورباش منع مبرم‌تر
که‌دندان طمع‌مسواك‌سازد چوب دربان را
کریم پاك‌گوهر چشم سایل راکند روشن
صدف بابسته‌چشمی می‌شناسد ابرنیسان را
مگر روی عرقناك ترا دیده‌است،کز غیرت
زبرگ لاله شبنم برجگرافشرده دندان را؟
سخنهـای پریشان مـرا[2] نشنیدن اولی‌تـر
که‌باران‌اشك‌حسرت‌باشد این‌ابرپریشان را
توان مضمون‌مکتوب‌مرا دریافت ازعنوان
که چین‌آستین برجبهه باشد تنگدستان را
مرا ازقرب شبنم درگلستان شدچنین‌روشن
که‌خوبان ازهواگیرند صائب پاك‌چشمان‌را

۴۰۸

زلبرو وگل چمن‌مینا وجام‌آورد مستان را
ز بلبل مطرب رنگین‌کلام آورد مستان را

---

۱. د: پروا از غبار خط.
۲. فقط د: ترا، و ظاهراً سهوالقلم کاتب است، اصلاح شد.

مکرّر بود وضع روز وشب، آن ساقی جانها / ززلف وعارض خودصبح وشام آورد مستان را

کمندی ازخط بغداد سامان داد جام می / به سیر روضهٔ دارالسّلام آورد مستان را

که می گنجد دگر در جامه کز گلزار بیرنگی / نسیم صبحدم چندین پیام آورد مستان را

بنه برطاق نسیان زهد را چون شیشهٔ خالی / درین موسم که سنگ ازلاله جام آورد مستان را

مشوغمگین درمیخانه راگر محتسب گل زد / که جوش گل شراب لعل فام آورد مستان را

به هشیاران فشان این دانهٔ تسبیح را زاهد / که ابر ازرشتهٔ باران به دام آورد مستان را

کمند جذبهٔ حب الوطن از وادی غـربت / به دریاهمچوسیل خوشخرام آورد مستان را

به قول عارف رومی سخن راختم کن صائب
که ساقی هرچه درباید، تمام آورد مستان را

۴۰۹

زمنع افزون شود شوق گرستن بیقراران را / که افزاید رسایی ازگره در رشته باران را

زطوفان پنجهٔ مرجان نگردد بحر را مانع / کجا ساکن کند دست نوازش بیقراران را؟

به قدر سعی، ازمقصود هرکس بهره ای دارد / که منزل پیش پای خودبود دامن سواران را

چه پروای دل صدپاره دارد تیغ سیرابش؟ / که هر برگی زبان شکر باشد نوبهاران را

به ابر امّید دارد دانه تا زیر زمین باشد / نظر برعالم بالاست دایم خاکساران را

به خورشیددرخشان، نسبت همّت بود تهمت / که ریزش اختیاری نیست دست رعشه داران را

علایق را بود کوتاه، دست از دامن همّت / زگرد ره نباشد زحمتی گردون سواران را

به خط امّیدها دارد دل بیطاقت عـاشق / که وقت شام، صبح عید باشد روزه داران را

نسازد مایه داران مروّت را زیان غمگین / نشاط باخت بیش از برد باشد خوش قماران را

به عقل شیشه دل باشد گران حرف ملامتگر / سر دیوانه گلریزان شمارد سنگباران را

نمی پیچدسر ازسنگ ملامت هرکه مجنون شد / که سازدسرخ روسنگ محک کامل عیاران را

زخوشوقتی گوارامی شودهرناخوشی صائب
که چشم شورکوکب نقل باشدمیگساران را

۴۱۰

زخلوت نیست برخاطرغمی وحدت شعاران را[1] / گره دردل زپیوندست دایم شاخساران را

۱. م، د: ز وحدت... وحشت شعاران را، متن مطابق س.

حریف‌خیره‌چشمان نیست حسن‌شرمناك تو — مکن زنهاردورازبزم‌خود ما خاکساران را
قبول عشق‌چون فرهاد هرکس را کمر بندد — زجان‌سختی‌کند دندانه تیغ کوهساران را
گرانسنگی فلاخن را پر پرواز می‌گردد — به‌کوه صبر نتوان داد تسکین بیقراران را
من بی‌دست‌وپا زین خردسالان چون ستانم دل؟ — که‌نتواندرسیدآتش‌به‌گرد این‌نی‌سواران را
همانا هم‌قسم گشتند باهم لاله‌رخساران — که خون‌سازند دردل بوسهٔ امیدواران را
به‌شرم من ندارد عندلیبی یاد، این گلشن — که زیر بال وپر بردم بسرفصل بهاران را
منه زنهار بیرون پای از حدّ گلیم خود — کز افتادن خطر کمتر بود دامن‌سواران را

مراکرده‌است‌صائب بی‌دل ودین‌گردش چشمی
که سازد نقل مجلس سبحهٔ پرهیزگاران را

٤۱۱

فروغ مهر باشد دیدهٔ اخترشماران را — صفای ماه باشد جبههٔ شب‌زنده‌داران را
نه‌هرآهی‌قبول افتد، نه هر اشکی اثردارد — یکی گوهر شود ازصدهزاران قطره، باران را
نسیم ناامیدی، بدورق‌گرداندنی دارد — مکن نومید ازدرگاه خود امیدواران را
تو ودلجویی عاشق، زهی اندیشهٔ باطل! — غبار خط مگر آرد به‌یادت خاکساران را
بدست زنگیان آیینه دادن نیست بینایی — مده ساغر به‌کف‌تامی‌توانی هوشیاران را
چه خونهامی‌خورد برق‌حوادث‌از رگ‌جانم — نگیرد هیچ آتشدست، نبض بیقراران را!
نمی‌سازد به برق وباد شوق بیقرار من — همان‌بهترکه‌بگذارم‌به‌جا، دامن‌سواران را
زسنگ‌کودکان مجنون بی‌پرواچه‌غم‌دارد؟ — محابا نیست‌از سنگ‌محك، کامل‌عیاران را

دل صائب چسان ازعهدهٔ صدغم برون آید؟
سپندی‌چون‌کندتسخیر، این‌آتش‌عذاران را؟

٤۱۲

نمی‌خواهیم روی تلخ ابر نوبهاران را — به‌مشت خار ما سرگرم‌کن آتش‌عذاران را
زچشم شور زاهد جام‌در دستم نمکدان‌شد — سزای‌آن‌که‌درمجلس‌دهدره هوشیاران را!
غبار عاشقان چون‌گردباد از پای ننشیند — گره نتوان‌زدن‌در سنگ، خاك‌بیقراران را
به‌زخم چنگل شاهین بساز ای‌کبك‌بی‌پروا — به‌رعنایی بریدی تیغ‌چندین کوهساران را

چه‌لازم کلك صائب را گهرریزی سبق‌دادن؟
چرا ریزش‌دهد تعلیم‌کس ابر بهاران را؟

٤١٣

نسازد روی‌گردان‌کثرت لشکر دلیران را / نیستان‌مانع‌ازجولان جرأت‌نیست‌شیران را
منه انگشت‌برحرف‌کسان، ایمن‌شو ازآفت / که‌جز تخم‌عداوت نیست حاصل خرده‌گیران را
مگس را بی‌تردد عنکبوت آرد به‌دام خود / ید‌طولاست در تحصیل روزی گوشه‌گیران را
دعای‌جوشن خرمن بود دلجویی‌موران / رعایت‌کن برای حفظ جمعیّت فقیران را
شود از قرب‌منزل شوق‌رهرو بیش،حیرانم / که‌چون دلبستگی‌باشدبه‌دنیا بیش‌پیران را؟
سگ لیلی‌زآهو صدبیابان است وحشی‌تر / وگرنه می‌توان‌کردن چومجنون رام‌شیران را
کدامین نغمه‌سنج آمدبه‌این بستانسراصائب؟
که‌ازخجلت‌نفس‌دردل گره‌شد خوش‌صفیران را

٤١٤

نباشد الفتی با جسم، جان سینه‌ریشان را / تپیدن مشق پروازست دلهای پریشان را
چنان از دیدن وضع جهان آشفته گردیدم / که‌جمعیّت شمارد دیده‌ام‌خواب پریشان را
چراغ‌صبح‌صادق‌روشن‌ازخورشیدتابان شد / گل‌از چاك‌گریبان‌سربرآرد صدق‌کیشان را
دل‌آزاری ندارد جز خجالت حاصل‌دیگر / نمك شد آب تا بر زخم‌آمد سینه‌ریشان را
عجب‌دارم به‌هوش آیند حیران‌ماندگان‌تو / اگرمحشرنمکدان‌بشکند درچشم،ایشان را
خیال آشنارویی که می‌گردد به گرد من
زمن‌بیگانه‌خواهدکردصائب‌قوم‌وخویشان‌را

٤١٥

زبان لاف رسوا می‌کند ناقص‌کمالان را / که روبرخاك مالد پرفشانی بسته‌بالان را
چو نتوانی شدن شیرازهٔ جمعیّت خاطر / مده زحمت‌به‌پرسش‌زینهار آشفته حالان را
امید من به خاموشی یکی ده‌گشت‌تا دیدم / که‌سامان می‌دهد دست ازاشارت، کار لالان را
جهانی را کند آزاد از غم، یك‌دل‌بی‌غم / که‌باشد صحبت دیوانه عیدی خردسالان را
چوآب زندگی جان‌بخش‌شو درپردهٔ شبها / مکن‌رسوا به‌احسان چهرهٔ پوشیده‌حالان را
مده از دست‌چون لیلی زمام محمل تمکین / میفکن‌چون‌جرس‌دنبال‌خود بیهوده‌نالان را

ندارد زخم‌دندان کار با لبهای خاموشان
جواب تلخ کس‌بر رونگوید بی‌سؤالان را
به ایّام خط افکن از نکویان کامجویی را
که روی تازه می‌باشد ثمر نازك‌نهالان را
تو از اندیشهٔ فاسد به دام و دد گرفتاری
پریخانه است ورنه کنج خلوت خوش‌خیالان را
نظربازی به لیلی‌طلعتان کیفیّتی دارد
که مجنون‌می‌کند حیران خود وحشی غزالان را
زمن‌دارند صائب شوخ‌چشمان‌نکته‌پردازی
سخنگومی‌کند مجنون‌من،چشم‌غزالان را

٤١٦

محابا نیست از برق‌حوادث‌خوشه‌چینان را
نمی‌گیرد گریبان شحنه کوته‌آستینان را
بهار ساده‌لوحی خار را گلزار می‌سازد
خطر از سایهٔ خارست چشم دوربینان را
زبان برق بی‌زنهار را وا می‌کنی برخود
مکن‌زنهاردورازخرمن خودخوشه‌چینان را
من‌آن گیرایی‌مژگان کزان ابروکمان دیدم
به‌جولانگاه‌کثرت‌می‌کشدوحدت‌گزینان را
به ذوقی بر سر خاکستر ادبار بنشینم
که برآتش نشاند رشك من‌مسندنشینان را
اگر صائب ازان آیینهٔ رخسار رویابد
زند مهر خموشی بر دهن حرف‌آفرینان را

٤١٧

زرنجش نیست خوشتر هیچ خُلقی تندخویان را
چو پشت سر نباشد عذرخواهی زشت‌رویان را
زدست‌عقل‌دوراندیش کاری بر نمی‌آید
مسخّر می‌کند دیوانگی زنجیرمویان را
چراغ بی‌زوال حسن خاموشی نمی‌داند
دم عیسی است باد صبح شمع‌لاله‌رویان را
نگرداند عقیق از کاوش الماس روی خود
دم شمشیر، صبح عید باشد نامجویان را
برون‌پرداز هیهات‌است درفکر درون‌باشد
لباس دل غبارآلود باشد جامه‌شویان را
به‌گردگل هجوم‌خار دیدم،شد یقین‌صائب
که بدخویی حصار عافیت باشد نکویان را

٤١٨

گزیری ازعلایق نیست زیرچرخ یك‌تن را
رهایی نیست زین‌خار شلایین هیچ‌دامن را
جنون دَوْری از عقل گرانجان‌کرد آزادم
که‌می‌گرددد‌ل‌ازسر گشتگی‌خالی فلاخن را
به‌پایان زود می‌آید، بود شمعی‌که روشنتر
درین‌عالم اقامت‌کم بود جانهای روشن را

میّسر نیست آزادی زخود بی‌همّت‌مردان / که‌جز رستم برون می‌آورد ازچاه بیژن را؟
دم جان‌بخش را تأثیـر در آهن‌دلان نبود / نسازد قرب‌روح‌الله روشن، چشم‌سوزن را
ندارد سیری از روی نکو، چشم‌نظربازان / تهی‌چشمی نگردد کم‌زمهروماه، روزن را
ندارد عاقبت‌بین شکوه صائب‌از سیه‌بختی
که‌حق بیش‌است برآیینه ازگلزار،گلخن را

۴۱۹

متاب ازکشتن‌ما ای‌غزال شوخ گردن را / که‌خون‌عاشقان‌باشدشفق‌این‌صبح‌روشن را
مرا از صافی مشرب زخود دانند هر قومی / که‌هرظرفی‌به‌رنگ‌خودبرآرد آب‌روشن را
نهادی چون قدم در راه از دلبستگی بگذر / که‌می‌گردد گره‌دررشته‌سنگ‌راه،سوزن را
بیفشان دانهٔ احسان، زبرق فتنه‌ایمن شو / که‌جز نقش‌پی‌موران حصاری نیست خرمن را
به‌زورعشق ازین‌زندان ظلمانی‌توان رستن / که‌جز رستم برون می‌آورد ازچاه بیژن را؟
نمی‌گردد حریف‌نفس سرکش عقل دریا دل / چگونه‌زیردست‌خویش‌سازدآب، روغن را؟
مکن‌ازدورگردون‌شکوه،ای‌جویای‌آزادی / گشایش‌نیست‌بی‌سرگشتگی‌سنگ‌فلاخن را*
به‌دشمن می‌گریزم ازنفاق دوستان صائب
که خار پا گوارا کرد بر من زخم‌سوزن را

۴۲۰

بدَل زان با تپیدنهای دل‌کردم دویدن را / که‌بیم راه گم کردن نمی‌باشد تپیدن را
زبیتابی چنان سررشتهٔ تـدبیر گـم کردم / که از سیماب می‌گیرم سراغ آرمیدن را
اگر دلجویی طفلان نمی‌شد سنگ راه من / به‌مجنون‌یادمی‌دادم‌زخودبیرون‌دویدن را
ازان هرگز نیفتد آب گوهر ازصفای‌خود / که دارد جمع یکجا با رمیدن آرمیدن را
به زنّار رگ خامـی کمرمی‌بست تا محشر / ثمر گر چاشنی می‌کرد آفات رسیدن را
زاستغنا نبیند بـرقفا آن چشم، حیرانم / که آهو ازکـه‌دارد شیوهٔ دنبال‌دیدن را؟
اگر می‌داشتم از بیقراریهای دل فرصت / به‌چشم شوخ آهو یاد می‌دادم رمیدن را
شنیدن‌پرده‌پوش وحرف‌گفتن‌پرده درباشد / ازان عاقل به‌از گفتار می‌داند شنیدن را
گل نازک‌سرشتان زود در فریاد می‌آید / لبی‌چون برگ‌گل‌باید، لب‌ساغرمکیدن را
به‌نوک سوزنی این خار می‌آید زپا بیرون / به‌تیغ تیز حاجت نیست از دنیابریدن را

ازان دندان زپیران گردش افلاك می‌گیرد — که‌ازغفلت نیندازی به‌پیری لب گزیدن را
اگر چه کوه‌دارد لنگری، صد سال می‌باید — که از من یادگیرد پای دردامن‌کشیدن را
نفس‌چون‌تیربرسنگ‌آیدازدل‌چون‌بودسنگین — دلی از موم باید نغمهٔ نـازك شنیدن را*
زمن صائب درین بستانسرا برگ‌خزان دارد
به‌دست افشاندنی، ازقیدهستی پاکشیدن را

۴۲۱

زمهر وماه‌سازد سیر، رویت چشم روزن‌را — به‌یك شبنم‌کند محتاج، رخسارتو گلشن را
ضعیفان رابه‌چشم‌کم مبین در سرفرازیها — که تیغ تیز بردارد زخـاك راه سوزن را
زگردیدن سپهرسنگدل را نیست دلگیری — که در سرگشتگی باشدگشاد دل فلاخن را
نظر را برگ‌کاهی از پریدن می‌شودمانع — بود بسیار، اندك‌کلفتی دلهای روشن را
ندارد صبح با رخسار آتشناك او نوری — یدبیضا چراغ روز بـاشد نخل ایمن را
عیار همت ما پست ماند ازپستی‌گردون — نفس در سینه می‌سوزد چراغ زیردامن را
سخاوت مال را از دیدهٔ بدبین نگه‌دارد — به‌از دلجویی‌موران سپندی‌نیست خرمن را
گرانجانی ندارد حاصلی در پلهٔ گردون — به‌لنگر، سنگ ازگردش نیندازد فلاخن را
چوقمری،سروباآن‌سرکشی‌گیرددرآغوشش
نپیچد هرکه‌صائب ازخط تسلیم، گردن را

۴۲۲

به‌چشم‌کم‌مبین‌ای‌کج‌نظر دلهای پرخون را — که‌ناز خیمهٔ‌لیلی‌است درسر،داغ‌مجنون را
به‌مژگان ترمن قطرهٔ خون را تماشا کن — ندیدی‌گربه‌دوش‌کوهکن‌تمثال گلگون را
نظربندست عاشق روبه‌هرجانب‌که می‌آرد — غزالان‌راببین‌چون‌درمیان‌دارند مجنون را
توگر همواریاشی،آسمان هموار می‌گردد — که‌ازسیلاب‌درخاطر غباری‌نیست‌هامون را
خرام بیخودی دست طمع در آستین دارد — مده‌درمجلس می‌جلوه‌آن بالای‌موزون را
بغیراز دختر رز کیست در میخانهٔ همت — که بخشد گوشه‌ای، ازخاك بردارد فلاطون را
درین صحرای وحشت آشنارویی نمی‌بینم — مگر زنجیر برزانو گذارد پای مجنون را*
به‌مضمون‌گرچه‌ازخطمی‌رسنداهل‌نظرصائب
خط او پردهٔ فهمیدگی گردید مضمون را

۴۲۳

نبردم زیرخاك ازعجز باخوددعوی خون‌را / به‌دست‌زخم‌دندان‌دادم آن‌لبهای‌میگون را
زچشم شوخ لیلی آهوان دارند فرمانی / که‌هرجامی‌رود، ازچشم‌نگذارندمجنون را
رمیدن جست از خاطر غزالان را زبیجایی / شکوه عشق‌مجنون تنگ‌کرد ازبس که هامون را
نکرد از دیده پنهان بادهٔ گلرنگ را مینا / نقاب‌ازدیده چون‌پنهان‌کند آن‌روی گلگون را؟
مزن زنهار در کوی مغان لاف زبردستی / که‌زورمی حصاری‌می‌کندد‌رخم‌فلاطون را
نگردد ترك جست وجو حجاب‌روزی قانع / گره دربال گردد دانه‌این مرغ همایون را
زندان‌نیست‌پروا عشق‌را،معشوق‌اگرباشد / به‌بوی گنج درخاك‌است‌استقرار،قارون را

به‌خاکش نور بارد تا به‌دامان جزا صائب
کسی‌کآردبه‌خاك‌کشتگان‌آن‌جامه‌گلگون‌را

۴۲۴ * (ك)

نگه‌دار ازلب پیمانه آن‌لبهای‌میگون را / که‌باخون شسته‌است‌ای‌خونی شرم‌وحیا خون را[1]؟
مشو غافل زمکر دختررز هوش اگرداری / که‌این‌مکارمی گیردرگ‌خواب‌فلاطون را
حریف زخم دندان ملامت نیست لبهایت / مکن نقل‌حریم میکشان‌آن‌نقل موزون را
نمی‌ارزد به‌حرف تلخ، عیش بادهٔ شیرین / پی‌یك‌قطره می‌برلب منه‌صدکاسهٔ‌خون را
حدیث‌توبه‌رابا ساده‌لوحان درمیان افکن / مکن‌درکار پی‌برکردگان‌این‌نعل‌وارون را
خرام بیخودی دست‌طمع در آستین دارد / مده‌درمجلس‌می جلوه‌آن‌بالای‌موزون را

به‌عذر[2] آن‌که‌نشنیدی نصیحتهای صائب را
به‌شیرینی بگیر از دست اواین‌کاسهٔ‌خون‌را

۴۲۵

شکوه‌حسن لیلی‌آنچنان پر کرد هامون را / که‌از جمعیّت آهو، حصاری ساخت مجنون را
چنان‌باشند وحشت‌دیدگان جویای‌یکدیگر / که می‌آید رم‌آهو به استقبال مجنون را
اگر دست از دهان آه آتشبار بردارم / مشبّك همچو مجمر می‌توانم ساخت گردون را
نمیرد هرکه با معشوق دریك پیرهن‌باشد / وصال گنج دارد زنده زیرخاك قارون را
نگردد منقطع فیض بزرگان درتهیدستی / که خم چون‌شد تهی، دارالامانی شد فلاطون را
سر از خجلت ززیربال قمری بر نمی‌آرد / مگر دیده است سروبوستان آن قدّ موزون را؟

---

۱. فقط ك: از خوبی شرم و حیا جان را (!) اصلاح شد.
۲. ایضاً: به‌نذر.

زکاوش بیش‌آب‌چشمه‌هاافزون‌شود صائب تهی‌ازگریه‌نتوان‌ساخت‌دلهای‌پرازخون را
اگرچه‌نیست قدرخاك،شعر تازه را صائب
همان‌ارباب‌نظم‌ازیکدگردزدندمضمون‌را[1]!

٤٣٦

زبس اندیشهٔ لیلی بهم پیچید مجنون را به‌فکرگردباد افتاد هرکس دیدمجنون را
به‌این تمکین‌اگربیرون‌خرامد لیلی‌ازمحمل تپیدنهای‌دل، خواهد زهم‌پاشیدمجنون را
جدایی مشکل است ازهم، دودل چون آشنا افتد فرامش‌کردوحشت‌راچوآهودیدمجنون را
من آن‌روزی‌که آهنگ‌بیابان جنون‌کردم لحد ازغیرتم،گهواره‌سان لرزیدمجنون را
در آن وادی‌کنم‌ازسادگی فکر سرو سامان که می‌باید به‌پای‌مرغ،سرخاریدمجنون را
ازان چشم جنون‌فرما، همان‌درپردهٔ شرمم اگرچه بارها سودای من مالیدمجنون را
برآمد حسن‌لیلی بی‌حجاب‌آن‌روز ازمحمل که‌ضعف وناتوانی ازنظرپوشیدمجنون را
به‌تنگ آورد لیلی بَرّ مجنون را، نمی‌دانم که‌آن حسن‌بسامان چون به‌دل گنجید مجنون را؟
به‌بال وپر اگر کوه‌گران را مور بردارد به‌میزان‌خردهم می‌توان سنجیدمجنون را
گریبان چاك خواهی بازگشت ای‌لیلی ازهامون زاستغنا اگرخواهی چنین‌پرسیدمجنون را
سماع خانه‌پردازان دل ، کیفیتی دارد که‌شددیوانه هرکس‌دربیابان‌دیدمجنون را
هوای دامن‌صحراست لیلی را مگر درسر؟ که‌دل‌درسینه‌می‌لرزدچوبرگ‌بیدمجنون را
چنان از سوزسودا موی‌شد برتارکش زرین
که‌نتوان‌فرق‌کردن‌صائب‌ازخورشید مجنون‌را

٤٣٧

خموشی‌مهرخاموشی‌زند برلب‌سخن‌چین را که‌سازدغنچهٔ لب‌بسته‌کوته دستِ گلچین را
بوداز‌ساده‌رویان‌نوخطان‌راسرکشی افزون که‌وحشت‌هست بیش‌ازآهوان آهوی مشکین را
بودچون‌کوهکن‌درعاشقی‌ثابت‌قدم هرکس برون‌آرد به‌جان‌بی‌نفس ازسنگ شیرین را
ید بیضا زخجلت‌آب شدچون‌شمع‌کافوری برآوردی تو تا از آستین دست‌بلورین را
خصومت‌باگرانقدران سبك‌مغزی‌بود،ورنه به‌آهی می‌گذارم در فلاخن کوه‌تمکین را
حجاب‌نور می‌سوزد نگاه خیره‌چشمان را نمی‌باید نقاب دیگر آن رخسار شرمین را

---

۱. مقطع آ، پر، ك.

نیندیشند زآه و نالهٔ عاشق هوسناکان که‌شور بلبلان‌کوته نسازد دست‌گلچین را
به‌زهد خشك، زاهد برنمی‌آید زخودبینی که‌نبود جوهرازخود بریدن تیغ‌چوبین را
سخن بایدکه باشد آنقدرها دلنشین صائب که‌ازمشکل‌پسندان‌واکشدبی‌خواست‌تحسین‌را

۴۳۸

طلایی‌شد چمن ساقی بگردان جام زرّین‌را بکش‌برروی اوراق‌خزان دست‌نگارین را
سرزلفی که در دنبال دارد خطّ معزولی کم‌ازخواب‌پریشان‌نیست‌چشم‌عاقبت‌بین را
نگاه ساده‌لوحان بـر حریر خواب می‌غلطد همیشه‌خاردر جیب‌است‌چشم عاقبت‌بین را
نوای‌شورمحشر خندهٔ‌کبك‌است درگوشش چه‌پروا ازفغان عاشقان آن‌کوه تمکین را؟
دلم هرلحظه ازداغی به داغ دیگر آویزد چوبیماری که‌گرداند زتاب درد بالین را
دل مشکل‌پسند من به‌گرد آن سخن گردد که‌دل پیش‌از زبان‌آماده گرددحرف تحسین را
یدبیضا چـرا فرعون را در آستین باشد؟ به‌دست‌بوالهوس‌مپسندآن‌دست‌نگارین را
فلك‌راماندگی‌ازگردش‌خودنیست‌یك‌ساعت که‌از رنج‌سفر پروا نباشد خانهٔ زیـن را
ندارند اهل غفلت طاقت میدان اهـل دل تواندقطره‌ای‌ازجای‌بردن‌خواب‌سنگین را*
مرادرچرخ آورده‌است صائب‌طفل‌خودرایی که‌ازشوخی‌گذارددرفلاخن کوه‌تمکین را
به‌جای لعل وگوهر از زمین اصفهان‌صائب به‌ملك هندخواهدبرداین‌اشعاررنگین را[1]*

۴۳۹

اگرچه‌رنگ آن‌گل‌می‌برد ازکار گلچین را همان ازشوخی بو می‌کند بیدار گلچین را
به‌روی غیر می‌خندد نگار من، نمی‌داند که رغبت می‌فزاید ازگل بی‌خار گلچین را
هوس را در حریم‌حسن‌رودادن به‌آن ماند که‌خار ازدست‌بیرون آوردگلزار گلچین را
مراازروی‌شرم‌آلود او روشن‌شد این‌معنی که خواهددید آن‌گل پشت‌سر بسیار گلچین را
زقرب‌بوالهوس در آتشم، با آن‌که می‌دانم کمخواهد سوختن آن آتشین رخسار گلچین را
جگـر را ذوق‌داغش کرد گـرم عشقبازیها به گلشن می‌دواند گـرمی بازار گلچین را
زقرب بوالهوس‌صدخاردارم درجگرصائب چسان بلبل‌تواند دید درگلزار گلچین را؟

---

۱. مقطع غزل در نسخ ب، ك، ه، ل.

۴۳۰ * (ب،ك،ه،ل)

چه‌پروا ازعتاب وناز عشاق بلاجـو را
که‌عاشق مدّ احسان می‌شمارد چین ابرو را

به‌شرم آشنایـی بـرنمی‌آیـد نگاه مـن
زمن بیگانه‌کن ای‌ناز تا ممکن بود او را

همان زهرشکایت ازلبم در وصل‌می‌ریزد
شکر شیرین نمی‌سازد مذاق طفل‌بدخو را

ندارد داغ عشق گلعذاران حاصلی صائب
برون‌ریز ازبغل زنهار این گلهای بی‌بـو را

۴۳۱

به هر تـردامنی منمـای آن آیینهٔ رو را
مبادازنگ‌خجلت سبزسازد حرف‌بدگو را

ترا صدبار اگر بینم، همان مشتاق‌دیدارم
تهی‌چشمی به‌گوهرکم نمی‌گردد ترازو را

نگارین می‌شودازخون دلها دست‌سیمینش
دهد پردازاگر بادست، زلف عنبرین‌بو را

به‌این شوقی که‌من‌رو در گلستان‌تو آوردم
نگه‌دارد خدا از بوسهٔ گرمم لب جو را!

ز رشك شانـه درتابم که بـا کوتاه‌دستیها
به‌صدآغوش دربرمی‌کشد آن‌عنبرین‌مو را

عزایم‌خوان اگرخودرا بسوزد جای‌آن‌دارد
که‌ازیك‌شیشه‌می‌تسخیرکردم صدپریرو را

شراب چشم لیلی بدخمـار ظالمی دارد
ازان‌پیوسته‌مجنون‌درنظرمی‌داشت‌آهو را

همان‌درپیش‌چشمش گردخجلت‌برجبین‌دارد
اگردرسرمه‌خواباندصدشب چشم‌آهو را

زصائب پرس احوال غزال وحشی معنی
که مجنون خوب می‌داند زبان‌چشم آهورا

۴۳۲

تهی‌چشمان‌چه‌می‌دانند قدر روی‌نیکو را؟
نباشد جزگرانی بهره ازیوسف ترازو را

زخواب‌بیخودی بیدارکن‌آن‌چشم‌جادو را
که‌ازخط‌هست درطالع‌شکستی‌طاق ابرو را

ترا ازدیدن آیینه چون مانع توانم شد؟
که‌می‌سازددوچندان‌خوبی آن‌روی‌نیکو را

به افسون می‌توانستم پری درشیشه کرد، اکنون
میسّر نیست آرم درخیال‌آن آشنارو را

نگیرد درتو افسون محبّت، ورنه چون مجنون
نظربند ازنگاهی می‌کنم رم‌کرده آهو را

مرا بیگانگی از آشنایان است درطالع
وگرنه آشنایی نیست با بیگانگی او را

گل امّید من آن‌روز آب و رنگ می‌گیرد
که‌بینم شاخ‌گل ازخون‌خود آن‌دست‌و بازو را

بیاض‌خوش‌قلم‌باشد بهشتی‌خوشنویسان را
مسلّم‌کی گذارد کلك‌صنع آن‌صفحهٔ رو را؟

هوس ریگ روان وتازه‌رویانندچون شبنم
مده زنهار ره درمحفل‌خود آن‌گدارو را
درای‌کاروان، یوسف‌شناسان‌را به‌وجدآرد
زگفت‌وگوی‌مردم‌نیست‌پروایی‌خداجو را
مگرواقف‌شدازجوش‌نشاط‌خون‌من صائب؟
که می‌بینم زقتل خود پشیمان آن‌جفاجو را

٤۳۳

صفای ساعدت‌نیلی شمارد دست‌موسی را
بناگوش تو سازد تازه ایمان تجلی را
به‌اندك‌نسبتی عاشق تسلّی می‌شود، ورنه
به‌آهو نسبت‌دوری‌است‌چشم‌شوخ‌لیلی را
توجّه بیشتر از عاشقان با بوالهوس دارد
کریمان دوستتر دارند مهمان طفیلی را
ندارد شکّری در چاشنی گردون مینایی
به‌حرف وصوت‌می‌دارد نگه‌آیینه‌طوطی را
به‌چندین‌سوزن‌الماس،حیران است‌مژگانش
که از پای‌که بیرون آورد خار تمنّی را
خمارآلوده‌ام، سود وزیان خود نمی‌دانم
به‌یك پیمانه سودامی‌کنم دنییٰ وعقبی را
زدرد وداغ فارغ نیست‌یك‌ساعت‌دل‌عاشق
همیشه‌دست‌ولب‌گرم‌است مهمان‌تجلّی را
بحمدالله نمردیم آنقدر کز گردش‌دوران
قدح‌دردست ومینادربغل دیدیم تقوی را!
طریق عقل را برعشق رجحان می‌دهد زاهد
عصایی‌بهتر‌ازصدشمع‌کافوری‌است‌اعمی را
گرازعشق‌حقیقی‌هست‌دردی‌درسرت مجنون
به‌چشم آهوان مشکن خمار چشم لیلی را*
درآن‌کشورکه‌گردد‌گوهرافشان‌خامهٔ‌صائب
رگ ابر بهاران طی‌کند طومار دعوی را

٤۳٤

سمندرکرد اشك‌گرم من مرغان آبی را
زگوهر چون صدف پرساخت گردون حبابی را
بهاران رابه‌غفلت‌مگذران‌چون‌لاله‌ازمستی
غنیمت‌دان چونرگس دولت‌بیدارخوابی را
شقایق حقّهٔ تریاك تا گردید، دانستم
که افیونی کند آخر خمار می شرابی را
غنیمت‌دان در اینجا این‌دو نعمت‌را، که درجنّت
نخواهی یافت خط‌ِ سبز و رنگ آفتابی را
بخیل آسوده‌است از فکر تعمیردل سایل
که چشم جغد داند توتیا گردخرابی را
نگردد جمع با طول امل جمعیّت خاطر
خلاصی‌ازکشاکش نیست‌این موج سرابی را
مقام گوهر شهوار در گنجینه می‌باید
بیاض ازسینه باید ساخت شعر انتخابی را
زبان درمجلس روشندلان خاموش‌می‌باید
که نوری نیست درسیما چراغ ماهتابی را

غزل‌گویی به‌صائب ختم شدازنکته‌پردازان
رباعی گر مسلّم شد زموزونان سحابی را

۴۳۵

هوا ابرست، پرکن ازشراب ناب کشتی را / که ازباد موافق بهترست این‌آب کشتی را
چو دل‌شدآب، پشت‌خودبه‌دیوارفراغت[1]ده / که‌این دریاکند یك‌لقمه با اسباب کشتی را
خط جام ازغم عالم مرا دارالامانی شد / کمند وحدتی گردید این‌گرداب کشتی را
غرور دل یکی صدگشت از سجّادهٔ تقوی / زغفلت‌بادبان‌شد پرده‌های‌خواب کشتی را
زدست ناخدای عقل، کاری برنمی‌آید / سبك‌سازد نهنگ عشق از اسباب کشتی را
رهایی می‌دهد دردطلب دل را ازین عالم / به‌ساحل می‌برد این‌موجهٔ بیتاب کشتی را
دل آسوده نبود بیقراران محبّت را / چه آسایش بود در قلزم سیماب کشتی را؟
ز نعل واژگون آسمان امید آن دارم / که‌ازسرگشتگی‌آردبرون‌گرداب کشتی را
به‌ساحل‌می‌تواندبرد رخت‌ازفیض یکرنگی / چوموج‌آن‌کس‌که سامان می‌دهدازآب‌کشتی را
نظر گفتم دهم آب از عقیق او، ندانستم / که‌دریایی کند آن‌گوهر سیراب کشتی را

ز تدبیر معلّم دل‌کجا ساکن شود صائب؟
درآن[2] دریا که لنگر می‌کند بیتاب کشتی‌را

۴۳۶

دلم خاك مراد خویش داند نامرادی را / کند گرد یتیمی گوهرم گرد کسادی را
زتنگی در دل پرخون من شادی‌نمی‌گنجد / زمن‌چون‌غنچهٔ‌تصویر،رنگی‌نیست‌شادی را
نظربست ازتماشا بوالهوس، تایارنوخط‌شد / خط ریحان غبار چشم باشد بیسوادی را
به‌خواری‌زیستن، از عزّت ناقص بود بهتر / گوارا کرد بر من قیمت نازل کسادی را

چرا صائب برون‌آیم‌زخلوت،من‌که می‌دانم
به‌ازکنج دهان یار ، کنج نامرادی را

۴۳۷

مده‌درجوش گل‌چون‌لاله‌ازکف‌میگساری‌را / که‌نعل از برق در آتش بود ابر بهاری را

---

۱. م، د: قناعت. ۲. م، س: درین.

ندارد دیدهٔ پاك آبرویی پیش‌او، ورنه به شبنم می‌دهد گل منصب آیینه‌داری را
قیامت می‌کند در ترکتاز ملك دل، گویا زطفل شوخ من دارد فلك دامن‌سواری را
بیابان‌گردی مجنون ز نقصان جنون باشد که‌سنگ‌کودکان‌باشد محك کامل‌عیاری را
گهر گرد یتیمی را دهد در دیدهٔ خود جا به‌چشم کم مبین زنهار گرد خاکساری را
اگر از پرتو خورشید روی‌دل طمع‌داری مده‌چون‌شبنم‌از‌کف‌دامن‌شب‌زنده‌داری را
چه‌سازد‌سختی‌دوران به‌جان‌سخت‌ما‌صائب؟
زتیغ کوه پروا نیست کبك کوهساری را

۴۳۸

خوش‌آن‌آزاده‌کزمردم نهان‌داردفقیری را نسازد گوشهٔ چشم توقع گوشه‌گیری را
خزان‌دل‌راخنك ازنوبهاران بیش می‌سازد به‌ایام جوانی هیچ‌نسبت نیست پیری را
چراغ زندگی را گرجهان‌افروز می‌خواهی مده‌از‌دست‌چون‌داماں شبها دستگیری را
میان زنگی وآیینه صحبت در نمی‌گیرد به‌دلهای سیه ظاهرمکن[1]روشن‌ضمیری را
زمعنیهای بی‌صورت،دلت‌گردد نگارستان زنی برسنگ اگر آیینهٔ صورت‌پذیری را
نـدارد حاصلی غیر از پریشان کردن دلها نهان درخاك‌کن زنهار تخم‌خرده‌گیری را
خودآرا آنچنان بر جامهٔ ابریشمین نازد که پنداری زبر دارد مقامات حریری را!
به‌قدر غیرت همکار گیرد اوج هر کاری
زمن دارند‌صائب عندلیبان‌خوش‌صفیری‌را

۴۳۹

زاسرار حقیقت بهره‌ورکن عشقبازی را به‌طفلان واگذار این ابجدعشق مجازی را
به‌استغنای مجنون حسن لیلی برنمی‌آید که ناز نازنینان است درسر، بی‌نیازی را
اگر داری دل پاکی درآ در حلقهٔ مستان که اینجا آبرویی نیست داماں نمازی را
خمارِدرد نوشان را می ناصاف می‌باید توان درخاکساری یافت ذوق خاکبازی را
به‌چشم دورگردان جلوهٔ دیگر کند منزل شکوه کعبه باشد در نظر کمتر حجازی را
به‌صد افسانهٔ عمر ابـد کوته نمی‌گردد مگراز زلف‌او دارد شب‌هجران درازی را؟!
گل روی‌بتان ازآه من‌شد آتشین صائب
زمن دارد نسیم صبح این‌گلشن‌طرازی را

---

۱. آ، پر، ك، ل: مکن ظاهر به‌دلهای سیه.

۴۴۰

گر آن‌شیرین‌سخن تلقین‌کند گفتار طوطی‌را / سخن شکّر شود در پستهٔ منقارطوطی را
به‌تعلیم نخستین سازد از تکـرار مستغنی / زحرف‌دلنشین آن‌شکّرین‌گفتارطوطی را
سخن رانیست باغ دلگشایی‌چون‌دل‌روشن / که از آیینه باشد ساغر سرشارطوطی را
زحسن برق‌جولان‌آن‌قدر تمکین طمع‌دارم / که‌آن آیینه‌رو بشناسد از زنگارطوطی را
چنان‌کز آب روشن سبزهٔ خوابیده برخیزد / نمـود آیینهٔ رخسار او بیدارطوطی را
مباد اهل‌سخن راکار با آهن‌دلان یارب! / زخون دل بود گلگونهٔ منقـارطوطی را
چو بیماران عالم‌را دهن تلخ است ازصفرا / چه‌حاصل زین‌که ریزدشکّر ازگفتار طوطی را؟
نباشد حـاجت آیینه در بـزم صفاکیشان / به‌گفتار آورد آنجا درو دیوارطوطی را
به‌خود چون‌مار می‌پیچد، سخن‌چون درمیان آید / اگر دارد خجل طاوس از رفتارطوطی را
دل آیینـهٔ روشن غبـارآلـود مـی‌گردد / وگرنه هست زیرلب سخن بسیارطوطی را
سخن‌چین‌می‌کندتاریک،عیش‌صاف‌طبعان را / مده در خلوت آیینه ره زنهارطوطی را
مکرّر می‌کند قندسخن راقرب همجنسان[1] / ازان آیینـه می‌سازد شکرگفتارطوطی را
سروکار من افتاده‌است با آیینه رخساری / که‌ازسنگین‌دلی نشناسد ازنگارطوطی را
به‌من بود ازدل فولاد آن‌آیینه‌رو روشن / که‌همچون سبزهٔ پامال،سازدخوارطوطی را
زما گرحرف می‌خواهی، دل روشن به‌دست آور / که روشن‌شد سواد ازعالم انوارطوطی را

مگر گویا ازان آیینهٔ رخسار شد صائب
که می‌لغزد زبان در حالت گفتار طوطی را

۴۴۱

تکلّف نیست در گفتار رند لاابـالی را / چنانت‌دوست‌می‌دارم‌که‌عاشق‌شعرحالی را
خمارآلودهٔ یـوسف به پیراهن نمی‌سازد / زپیش چشم‌من بردار این‌مینای خالی را
زفکر پیچ وتاب آن‌کمر بیرون نمی‌آیم / که‌هجران نیست‌درپی، وصل معشوق خیالی را
زپیش دل‌حجاب جسم‌را بردارچون مردان / به‌گل تاکی برآری پیش ایوان شمالی را؟
مه‌نو می‌نماید گوشهٔ ابرو، تو هم ساقی / چوگردون‌برسرچنگ‌آر،آن‌جام‌هلالی را
گل ازخار سر دیوار می‌چیند نگاه من / بهار خویش می‌دانم خزان خشکسالی را

---

۱. د: همچشمان.

لباس خودنمایی چشم بد در آستین دارد نگیرد خار دامن جامهٔ پوشیده‌حالی را
نمی‌لرزد چراغ داغ عشق ازدامن محشر چه پروا از نسیم صبح، شمع لایزالی را؟*
[توان ایتام طفلی چندروزی دادعشرت‌داد نمی‌دانند طفلان حیف قدر خردسالی را]
[نزاکت آنقدر داردکه در وقت خرامیدن توان‌از پشت‌پایش‌دید نقش روی‌قالی را]
اگر آیینه رویی درنظر می‌داشتم صائب
به‌طوطی می‌چشاندم شیوهٔ شیرین‌مقالی را

٤٤٣

به‌عصیان مگذران زنهار ایتام جوانی را مکن صرف زمین شور، آب زندگانی را
به‌مهر خامشی تیغ زبان را کن سپرداری اگر دربسته می‌خواهی بهشت جاودانی را
زمی بگذر که باشد در قفا همچون گل رعنا خمار[1] زردرویی بـاده‌های ارغوانی را
دوروزی تلخ کن بردیدهٔ خود خواب شیرین را که‌از شبگیر، ره نزدیك گردد کاروانی را
مشو خوشدل‌دو روزی‌چرخ‌اگرخندید بر رویت که ناکامی بود تعبیر، خواب کامرانی را
به آب تیغ تـرسازد گلـو را تـرزبانیها غنیمت‌دان درین‌دریا چوماهی بی‌زبانی را
مرودنبال‌دنیا چون‌کمان‌شدقد-چون تیرت به صحرای عدم‌انـداز این آتش‌عنانی را
به‌شکر‌خنده‌ای‌می‌پاشد اعضایت‌زیکدیگر مده‌چون غنچه ره دردل نسیم شادمانی را
به‌خواری‌چشم‌کی پوشد زدنیا طالب‌دنیا؟ که رهـزن توتیا داند غبار کاروانی را
به‌چندین‌پنجه طوق قمریان راسرو نگشاید که محکم‌تر کند تدبیر، بند آسمانی را
شوند از بی‌نیازی نازنینان رام با عاشق تغافـل می‌کند ارزان متاع سرگرانی را
دل رم‌کرده را ازمن نگهداری نمی‌آید چسان‌پاس ازگسستن دارم‌این برگ خزانی را؟
مده‌ازخط- غباری دردل‌خود ره‌که می‌باشد سیاهی نیـل چشم‌زخم، آب زندگانی را
گرفتم بست آن بیرحم راه گفتگو بر من کسی نگرفته است ازمن زبان بی‌زبانی را
نسیم بی‌ادب، بند نقاب غنچه نگشاید چمن‌پیرا به من‌گر واگذارد پاسبانی[2] را
دل افگار، قـدر نرگسِ بیمار می‌دانـد توانایـان چه می‌دانند قـدرِ ناتوانی را؟
مشو کاهل‌قلم ای سنگدل در نامه‌پردازی که قاصد می‌دهد تغییر، پیغام زبانی را
گران‌گردند بردل‌از گرانخیزی‌سبکروحان به‌محفل چون‌روی، بگذار دربیرون گرانی را

---

۱. نسخه بدل ق: خزان. ۲. د: دیده‌بانی، متن مطابق آ.

من از نسیان پیری دل به این خوش میکنم صائب
که بیرون می‌برد از خاطرم یاد جوانی را

۴۴۳

مده ازدست درپیری شراب ارغوانی را
شراب کهنه از دل می‌برد یاد جوانی را
ندامت چون لبم را درته‌دندان نفرساید؟
چوگل درخنده کردم صرف، ایام جوانی را
چه‌خونها می‌خورم درپردهٔ دل تا نگه‌دارم
زچشم سوزن نامحرم این زخم نهانی را
به‌عاشق می‌دهی تعلیم جان‌دادن، چه بیدردی!
چراغ صبح می‌داند طریق جان‌فشانی را
زبون‌کش نیستم چون بادصبح از پرتو همت
وگرنه یاد می‌دادم به شمع آتش‌زبانی را
به‌امیدی که چون بادبهار ازدر درون آیی
چوگل دردست‌خود داریم نقد زندگانی را
عجب دارم که بردارد به‌تن عذرمرا صائب
به‌جان آزرده‌ام ازخویشتن آن یارجانی را

۴۴۴

به‌آهی می‌توان ازخود برآوردن جهانی را
که‌یك رهبر به‌منزل می‌رساند کاروانی را
اگر ازحسن عالمگیر او واقف‌شدی زاهد
پرستیدی به‌جای کعبه هرسنگ نشانی را
تماشایی عیار نازخوبان را چه می‌داند؟
که‌نتوان بی‌کشیدن یافت زورهرکمانی را
دلی کزدست‌خواهدرفت، به کزدست بگذارم
کسی تاکی سپرداری کند برگ‌خزانی را؟!
سبکساران به‌شورآیند ازهرحرف بی‌مغزی
به فریاد آورد اندك‌نسیمی نیستانی را
نباشد سرکشی در طبع پیران گران‌تمکین
به‌صدمن زور بردارد زجا، طفلی کمانی را
زپاس هیچ دل غافل مشو در عالم‌وحدت
که‌دارد دربغل هرغنچه اینجا گلستانی را
ندارد شکوه ازاوضاع مردم، دیدهٔ حق‌بین
به‌یوسف می‌توان بخشید جرم کاروانی را
توکز نازکدلی از نکهت‌گل روی می‌تابی
چه لازم برسر حرف‌آوری آتش‌زبانی را؟!
دل آیینه از تسخیر طوطی آب می‌گردد
نه‌آسان است‌صیدخویش‌کردن نکته‌دانی را
فدای نیك‌بختان هرکه‌شد، ازنیك‌بختان شد
هما منشور دولت می‌کند هر استخوانی را
اگر درخواب بیهوشی‌نباشد گوشها صائب
به‌حرفی می‌توان تقریرکردن داستانی را

٤٤٥

نه‌هرچشمی سزاوارست رخسار معانی را / که شبنم دیدهٔ شورست گلزار معانی را
زچشم‌شور، آب‌خضر خونِ مرده می‌گردد / مکن بی‌پرده‌چون گل جام‌سرشار معانی را
ندارد بهره‌ای‌ازحسن‌معنی چشم‌صورت‌بین / بـه هر آیینه منمایید دیدار معانی را
خطر از سبزهٔ بیگانه بیش‌از زهر می‌باشد / جمـال آشناروپـان گلـزار معانی را
دلیل جوهر مردی است پاس اهل‌بیت‌خود / ز نامحرم نگـه داریـد ابکار معانی را
لبی خامشتر ازگوش صدف آماده‌می‌باید / طلبکـار وصـال دُرِّ شهـوار معانی را
حبـاب از عهدهٔ تسخیر دریـا برنمی‌آیـد / مسخّر چون کند الفاظ، اسرار معانی را؟
زآب خضرمی‌شد سیر اگر می‌دید اسکندر / ز زیـر پـردهٔ الفـاظ، رخسار معانی را
به‌یوسف چون‌رسد جویای یوسف می‌شود ساکن / وصال افزون کند شوق طلبکار معانی را

نیارد درنظر صائب جمال ماه کنعان را
نظربازی که یك ره دید رخسار معـانی را

٤٤٦

کسوفی هست دایم آفتاب زندگانی را / سیاهی لازم افتاده است آب زندگانی را
مده چون غافلان سر رشتهٔ تار نفس‌ازکف / که بی‌شیرازه می‌سازی کتاب زندگانی را
حیات‌جاودان‌بی‌دوستان مرگی‌است‌پابرجا / به‌تنهایی مخور چون خضر آب زندگانی را
بساط آفرینش را دل آگاه چون باشد؟ / که‌خواب‌مرگ، بیداری است‌خواب زندگانی را
عنان سیل را هرگز شکست پل نمی‌گیرد / نگـردد قدّ خم مانع شتاب زندگانی را
اگر نسیه‌است‌فردای‌جزا پیش‌گرانخوابان / قیامت نقد باشد، خودحساب زندگانی را
نباشد برق عالمسوز را رنگـی زخاکستر / ز دوزخ نیست پروایی کباب زندگانی را
خمار بادهٔ شب می‌کند گل در سحرگاهان / قیامت می‌کند تعبیر خـواب زندگانی را
سیه گردد به اندك‌فرصتـی روزکهنسالان / لب بـامی است پیری آفتاب زندگانی را

کنم خاك عدم را توتیا، تاکرده‌ام صائب
تمـاشا عـالم پـر انقلاب زندگانی را

٤٤٧

غنیمت‌دان‌درین وحشت‌سراخلوت‌گزینی‌را / که ازپوشیدن چشم است عینك‌دوربینی را

تو ازتن‌پروری بارزمین گردیده‌ای، ورنه / به‌کاهش می‌توان‌کرد آسمانی این زمینی را
زناهمواری آرد ساده‌لوحی راه را بیرون / نمی‌باشد ثمر جز عقدهٔ دل خرده‌بینی را
به باد بی‌نیازی می‌رود جمعیّت خرمن / نمی‌باشد خطر از برق آفت خوشه‌چینی را
ندارد نامداری حاصلی غیراز سیه‌رویی / غنیمت می‌شمارد خاتم ما بی‌نگینی را
ندارد شکوه‌ای از تیره‌بختیها دل عارف / که خواهد ازخدا آیینه خاکسترنشینی را
محال‌است‌از سربی‌مغز سودا را برآوردن / که‌نتوان ازخمیر آورد بیرون موی‌چینی را
گهر ازته‌نشینی‌یافت صائب این سرافرازی
سبك‌قدری چو کف لازم‌بود بالانشینی را

٤٤٨

زروسیم جهان در پرده دارد عمرکاهی را / به‌قدر فلس باشد خار زیر پوست ماهی را
گراز روشندلانی،صبرکن برداغ ناکامی / که آب زندگی هرگز نیندازد سیاهی را
مدان از بیگناهی گردهان عذر نگشایم / که می‌پیچد بهم‌خجلت‌زبان عذرخواهی را
مکن زنهاردست از پاخطا، گر بینشی‌داری / که‌می‌پرسند ازهرعضو درمحشر گواهی را
زشوق نقطهٔ خالش به‌گرد کعبه می‌گردم / که‌ره گم‌کرده، خضری می‌شمارد هرسیاهی را
نسازد دوربینان را سواد ازاصل‌مستغنی / وگرنه‌ازتودارد چشم‌آهو خوش‌نگاهی را
عبث پرویز در همچشمی فرهاد می‌کوشد / نگیرد زر-دست افشار، جای‌رنگ‌کاهی را
نشد ژولیده‌مویی پردهٔ سرگرمی مجنون / نمی‌پوشد کلاه فقر، نور پادشاهی را
سرخاری زشور عشق‌خالی نیست درگلشن / ازو دارد همانا غنچهٔ گل کج‌کلاهی را
به‌همّت می‌توان قطع تعلّق کرد از دنیا / سلاحی نیست از شمشیر بالاتر سپاهی را*
کلیدی نیست غیراز آه باغ خلد را صائب
مکن تا می‌توانی فوت آه صبحگاهی را

٤٤٩

رسانیده است حسن او به‌جایی بیوفایی را / که عشاق ازخداخواهند تقریب جدایی را
مرا سرگشته دارد چشم بی‌پروانگاه او / نگردد هیچ‌کس یارب هدف تیرهوایی را!
تویی کز آشنایان گردبرمی‌آوری، ورنه / رعایت می‌کند دریا حقوق آشنایی را
زمین ساده‌لوحان زود رنگ‌همنشین‌گیرد / که دارد گل زشبنم یاد رسم بیوفایی را

خزان بی‌مروّت‌کرد بیدادی دریـن گلشن | که برگ عیش می‌دانند مردم بینوایی را
بپوش ازخودنمایی چشم اگر آسودگی خواهی | که‌زیرپاست آتشهای عـالم خودنمایی را
زجرف‌عشق رسوای‌جهان شدزاهدخودبین | به‌از ده پرده‌داری نیست عقل روستایی را
شود چون‌شانه‌هرمو برتنش‌انگشت‌زنهاری | اسیر زلف او درخواب اگربیند رهایی را

ندامت می‌رسد صائب به‌فریاد خطاکاران
که‌خون درناف‌گردد مشک‌آهوی‌ختایی را

۴۵۰

خرابی بـاعث تعمیر بـاشد بینوایی را | که‌کوری‌کاسهٔ دریوزه می‌گردد گدایی را
کند باسخت‌رویان‌چرب‌نرمی بیشتردوران | بود بااستخوان پیوند دیگر، مومیایی را
نباشد یکقلـم تأثیـر با آه هـوسناکـان | به‌خون‌رنگین‌نگردد بال‌وپر، تیرهوایی را
اگر در سیر از چوگان ید طولی طمع‌داری | درین میدان چوگو تحصیل کن‌بی‌دست‌وپایی را
نباشد زاقتباس نور، چشم ماه را سیری | الهی هیچ کافر نشکند نـان گدایی را
ندارد گریهٔ افسوس بـا اعمال بد سودی | که‌در جنس‌آب‌کردن، می‌فزاید ناروایی را
به‌مغزم بوی‌خون می‌آید امروزازتماشایش | که مالیده است برچشم خود آن‌دست حنایی را
شود آسان‌دل ازجان برگرفتن درکهنسالی | که‌درفصل‌خزان،برگ‌ازهواگیردجدایی را

ازان پهلو تهی ازدوستداران‌می‌کنم صائب
که نتوانـم بجـا آورد حق‌ّ آشنایـی را

۴۵۱

کند لیلی‌چنین‌گر جلوهٔ مستانـه در صحرا | شودهرلاله برمجنون‌من میخانه در صحرا
گـرفتار محبّت روی آزادی نمـی‌بیند | که‌موج ریگ‌زنجیرست‌بردیوانه در صحرا
بیابان را غزالی نیست بی‌خلخال‌چون‌لیلی | ززنجیر جنون‌پاشیدم ازبس‌دانه در صحرا
تو کز دیوانگی‌بی بهره‌ای، در یوزهٔ می‌کن | که‌ماراچشم‌شیرست‌آتشین‌پیمانه در صحرا
نگردد غافل از احوال‌عاشق عشق‌درهجران | شود داغ غریبی شمع بر پروانه در صحرا
نمی‌گردید یاد شهر ، مجنون مرا در دل | اگرمی‌داشتم ازسنگ‌طفلان خانه در صحرا
نمی‌اندیشد ازژولیده‌مویی‌هرکه‌مجنون‌شد | که‌دارد پنجهٔ شیران مهیّا شانه در صحرا
مخورزاندیشهٔ روزی‌دل‌خود چون شدی‌مجنون | که‌بهروحشیان‌کم‌نیست‌آب‌ودانه در صحرا

مهیّا ساز از داغ جنون مهر سلیمانی / نشست وخاست‌کن با دام‌و دد، یارانه در صحرا
چومجنون‌درسرم‌تابود شورعشق، می‌آمد[1] / صفیر نی[2] به گوشم نعرهٔ شیرانه در صحرا
به حرص شهریان صدخانهٔ زر برنمی‌آید / زابرام گدایان داشت حاتم خانه در صحرا
به‌چشم‌هر که‌چون‌مجنون‌پرست‌ازجلوهٔ‌لیلی / بود هر گردبادی محمل جانانه در صحرا
مکن درکارمیزان‌جنون‌سنگ‌کم ای‌مجنون / گریزی چند از اطفال، نامردانه در صحرا؟
کنون ازسایهٔ‌من می‌رمدآهو، خوشاروزی[3] / که‌از ناف غزالان داشتم پیمانه در صحرا
ز یاد خیمهٔ لیلی همان روزم سیه‌باشد / اگر با دیدهٔ آهو شوم همخانه در صحرا

زسوداآنچنان‌صائب به‌وحشت آشنا گشتم
که‌خضر آید به‌چشمم‌سبزهٔ بیگانه درصحرا

۴۵۲

به‌دلهای پرازخون‌حرف آن‌زلف‌دوتا بگشا / سر این نافه را پیش غزالان ختا بگشا
ندارد طاقت بند گران بال پریزادان / برآن اندام نازك رحم‌کن، بند قبا بگشا
نمی‌گنجد نسیم مصر در پیراهن از شادی / گریبانی برای امتحان پیش صبا بگشا
نسیم ناامیدی بدورق‌گرداندنی دارد / در ایّام برومندی در بستانسرا بگشا
شکایت‌نامهٔ ما سنگ را در گریه می‌آرد / مهیّای گرستن‌شو، دگر مکتوب ما بگشا
به‌دستی چون حنا بیعت‌کندهرشب توانایی / کنون چون‌دست دست‌توست بندازپای ما بگشا
اگر چه دردجای‌خویش‌راوامی‌کند در دل / توازآغوش رغبت درحریم سینه جا بگشا
سزای توست چون‌گل گریهٔ تلخ پشیمانی / که‌گفت‌ای غنچهٔ‌غافل، دهن‌پیش‌صبا بگشا؟
ز رقص مرغ بسمل این‌نوا درگوش می‌آید / که‌ساحل‌چون‌شود نزدیك،بازوی‌شنا بگشا
ندارد بیقراری حاصلی غیراز پشیمانی / میان خویش‌را چون موج دربحربلا بگشا
مکن از ظلمت پروحشت فقروفنادهشت / نظر چون خضر برسرچشمهٔ آب بقا بگشا*

سحاب تیره هیهات‌است‌بی‌باران‌بود صائب
زروی صدق در دلهای شب دست‌دعابگشا

۴۵۳

ندارد حاجت مشاطه روی گلعذار ما / پر طاوس مستغنی است ازنقش ونگار ما

---

۱. فقط د: می‌آید. ۲. همان نسخه: صفیری. متن تصحیح قیاسی است. ۳. آ، پر، ك، ل: وقتی.

زمین از سایهٔ ما گرشود نیلی، عجب نبود
که کوه قاف می‌بازد کمر در زیر بار ما
زطوف ما دل بیدرد صاحب‌درد می‌گردد
چراغ کشته در می‌گیرد از خاك مزار ما
شکوه خاکساری‌خصم را بی‌دست‌وپاسازد
شود باریك، دریا چون رسددرجویبار ما
زبال‌افشانی جان این‌چنین معلوم می‌گردد
که چشم دام زلفی می‌پرد در انتظار ما

٤٥٤

زخط سبز شد فیروزه‌ای لعل نگار ما
جواهرسرمه‌ای می‌خواست‌چشم اشکبار ما
اگر چه بی‌صفا گردد زگرد آیینهٔ روشن
یکی صد شد زگردخط، صفای گلعذار ما
خط آزادی اغیار شد گرخط شبرنگش
شب‌قدری است بهر دیدهٔ شب‌زنده‌دار ما
نگه‌دارد خدا از چشم‌بد آن‌روی نوخطرا!
که دام عنبرین سامان دهد بهر شکار ما
درین فرصت‌که خط‌پیچیددست‌زلف‌ظالم‌را
مشو غافل زاحوال دل امّیدوار ما

٤٥٥

نباشدچون‌تن‌آسانان‌زخوردوخواب‌عیش‌ما
زاشك‌وآه می‌گردد به‌آب و تاب عیش ما
سرماگرم ازخون جگر چون لاله می‌گردد
چو بیدردان نباشد از شراب ناب عیش ما
اگر چه رشته‌ها کوته زپیچ‌وتاب می‌گردد
دوبالا می‌شود دایم زپیچ و تاب عیش ما
به سیر ماه از محفل مخوان پروانهٔ ما را
که می‌گردد خنك از پرتو مهتاب عیش ما
مکن زنهار منع ما زسیر و دور ای‌ناصح
که‌ازگردش به‌پرگارست چون گرداب عیش ما
سبب‌جویند بهرعیش ما احباب، ازین‌غافل
که می‌باشد برون از عالم اسباب عیش ما
شود در حلقهٔ ذکر خدا، دوران ما کامل
یکی صدمی‌شود چون سبحه درمحراب عیش ما
اگرچه فیض بسیارست در تنهانشینی‌ها
یکی صدگردد از جمعیّت احباب عیش ما
تو کز خلوت‌نداری بهره خرج انجمنهاشو
که‌باشددرصدف چون‌گوهرسیراب عیش ما
صفای خاطرازما در طلبکاری مجوصائب
که باشد در وصول بحرچون‌سیلاب‌عیش‌ما

٤٥٦

فلك‌پرواز سازد آه را درد گران ما
پر سیمرغ بخشد تیر را زور کمان ما

زبی‌مغزان خدنگش گرچه پهلو می‌کند خالی — همان چون قرعه می‌غلطد به پهلو استخوان ما
بجز غفلت متاعی نیست ما گم کرده‌راهان را — جرس را چشم خواب‌آلود سازد کاروان ما
به احوال دل صد پارهٔ عاشق که پردازد؟ — زتمکین گل نمی‌چینند طفلان درزمان ما
صدای خندهٔ گل، کار بلبل می‌کند صائب
ندارد احتیاج نغمه‌سنجی گلستان ما

٤٥٧

ندارد زآفتاب تربیت طالع بیان ما — به‌سیلی رنگ گرداند ثمر در بوستان ما
ندیدیم از سخن‌فهمان عالم گوشهٔ چشمی — اگرچه سرمه شد ازفکر مغز استخوان ما
اگر لیلی، اگر مجنون، زما دارند تلقین را — به‌حسن و عشق حق تربیت دارد بیان ما
کلام ما خلایق را به راه راست می‌آرد — کجی از تیر بیرون می‌برد زور کمان ما
عزیز قدردانی نیست در مصر سخن‌سنجی — ندارد ورنه جنسی غیریوسف کاروان ما
گل خود می‌شمارد خندهٔ صبح قیامت را — چراغی کز دل بیدار دارد دودمان ما
رموز سرگذشت عاشقان گردیدنی دارد — خدا را سرسری مگذر زاوراق خزان ما*
اگر درملک صورت نیست ما را گوشه‌ای صائب
سواد اعظم معنی است ملک بیکران ما

٤٥٨

زتأثیر دل بیدار، چشم تر شود بینا — که ماه از نور خورشید بلنداختر شود بینا
نبرداز چشم سوزن قرب عیسی عیب کوری را — محال است ازجواهرسرمه بدگوهر شود بینا
به‌چشم کم مبین ای ساده‌دل ماتیره‌روزان را — که صد آیینه از یک مشت خاکستر شود بینا
ببر زین خاکدان زنهار باخود سرمهٔ بینش — وگرنه کورهیهات است درمحشر شود بینا
نمی‌گردد هلال وبدرچون مه، مهر روشندل — محال است ازحوادث فربه و لاغر شود بینا
نمی‌آید به کار پاک‌طینت بینش ظاهر — که افتد ازبهای خویش چون گوهر شود بینا
عزیزان نیستند از پردهٔ اسباب مستغنی — ز بوی پیرهن یعقوب پیغمبر شود بینا
بلند وپست عالم می‌کند افزون بصیرت را — معلم بیش در دریای بی‌لنگر شود بینا
زسیل تیره حسن سعی دریا می‌شودظاهر — که از آیینهٔ تاریک، روشنگر شود بینا
مقیم آستان فیض‌بخش عشق‌شو صائب
که نابینا شود گر حلقهٔ این در، شود بینا

۴۵۹

می‌جان‌بخش اگرچه جام زر می‌گیرد ازمینا — سفال تشنه‌لب فیض دگر می‌گیرد ازمینا
نگردد عشق‌خون‌آشام غافل از دل‌پرخون — که درهرساغری ساقی خبر می‌گیرد ازمینا
مرا بر اختر اقبال ساغر رشك می‌آید — که درهر گردشی جان‌دگر می‌گیرد ازمینا
نمی‌ماند زگردش آسیا تا آب می‌آید — زدورافتد چوساغر، بال‌وپر می‌گیرد ازمینا
دل روشن سر بی‌مغز ما را گرم می‌سازد — که‌می‌چون‌آتشین شدپنبه‌در می‌گیرد ازمینا
مزن انگشت بیتابی مرا ای همنشین‌برلب — که زور بادهٔ من مُهر بر می‌گیرد ازمینا
بیفشان‌هرچه‌می‌گیری اگرآسودگی‌خواهی — که ساغر بادهٔ بی‌دردسر می‌گیرد ازمینا
زشوق‌بوسه‌هرساعت‌دهان‌راغنچه می‌سازد — به لب ساقی همانا پنبه بر می‌گیرد ازمینا
تهیدستی به‌فکر مبدأ اندازد خسیسان را — که‌چون ساغرشود خالی‌خبر می‌گیرد ازمینا
زتمکین‌مهربرلب‌زن‌که‌خاك‌ازفیض‌خاموشی — نصیب از باده‌نوشان بیشتر می‌گیرد ازمینا
یکی صدمی‌شود در پردهٔ شرم وحیا خوبی — شراب لاله‌گون رنگ دگر می‌گیرد ازمینا
زسیما می‌توان‌دریافت در دل‌هرچه‌می‌باشد — عیار باده را صاحب‌نظر می‌گیرد ازمینا
دل از اشك ندامت‌کن تهی‌درموسم پیری — که ساقی باقی‌شب را سحر می‌گیرد ازمینا

که‌ساقی می‌شودصائب درین‌محفل‌نمی‌دانم
که‌جوش می زشادی پنبه برمی‌گیرد ازمینا

۴۶۰ * (ه،مر،ل)

اگر این‌بار می‌آید[1] به‌دستم گردن مینا — چودُردمی‌نخواهم‌داشت دست‌ازدامن مینا
خرابم می‌کند بی‌لعل‌او در بزم میخواران — تکلّف کردن ساقی، تواضع کردن مینا
دو صبح‌صادقند ازیك‌گریبان سربرآورده — ید بیضای ساقی با بیاض گردن مینا
دلم‌گلگل شکفت از التفات لعل سیرابش — شراب کهنه جان تازه آرد در تن مینا

دوچیزافتاده‌خوش از بزم‌میخواران مراصائب
ز پا افتادن ساقی ، به سرغلطیدن مینا

---

۱. کذا در نسخ مر، ل. ه: می‌افتد، و شاید در اصل چنین‌بوده: **اگر بار دگر افتد**... مطلع اول این غزل در نسخهٔ خ چنین است:

طلوع صبح صادق سر زد از پیراهن مینا — نسیم روح‌پرور می‌وزد از **گلشن** مینا

که چون در نسخ دیگر نیامده و مأخذ آن بر بنده پوشیده‌است، ترك‌شد.

٤٦١

مدار ازدامن‌شب دست وقت عرض مطلبها / که باشد بادبان‌کشتی‌دل دامن شبها
چه‌محو ناخدا گردیده‌ای، ای ازخداغافل؟ / ندارد این سفر باد مرادی غیر یاربها
زبیدردان علاج‌دردخود جستن به‌آن ماند / که خار ازپابرون آرد کسی‌با نیش عقربها
مرا ازقید مذهبها برون آورد عشق او / که‌چون خورشید طالع شد نهان گردند کوکبها
نمی‌دانم چه‌درسر داردآن معشوق بی‌پروا / که‌مذهبها گرفت‌ازشوخی او،رنگ مشربها
چنین گرره‌زن اطفال خواهدشد جنون‌من / به‌اندك‌فرصتی دربسته‌خواهدماند مکتبها
حجاب عشق اگر مانع نگردد می‌توان‌دیدن / خط نارسته‌را چون رشتهٔ گوهر ازان لبها
زشوق گوشهٔ‌چشم تو ای‌جان‌جهان،تا کی / درین صحرای وحشت توتیا گردند قالبها؟
کسی‌کز مطلب‌خودبگذردحاجت رواگردد / ازان صائب زخاك‌اهل‌حق یابند مطلبها

٤٦٢

نداردخواب چشم عاشق دیوانه در شبها / نمی‌افتد زجوش خویشتن میخانه درشبها
به‌غفلت مگذران چون شمع شب‌را از سیه‌کاری / که‌دل روشن شود از گریهٔ مستانه درشبها
ازان هردم بودجایی‌درین ظلمت‌سرا سالك / که‌گردد خواب، تلخ‌ازبستر بیگانه درشبها
ندارد خلق،باهرکس‌سیه‌شد روز او،کاری / زسنگ کودکان این بود دیوانه درشبها
زحرف پوچ دلهای سیه را نیست پروایی / که خواب‌آلودگان‌را خوش بود افسانه در شبها
گوارا می‌شود روز سیاه از آتشین‌رویان / که رقص شادمانی می‌کند پروانه درشبها
نگردد خواب گردِ دیدهٔ خونبارعاشق را / که از می گرم گردد دیدهٔ پیمانه درشبها
زروی انجم از شب زنده‌داری نور می‌بارد / توهم چون‌شمع، قدّی‌راست‌کن مردانه در شبها
پریشان می‌کنی جمعیت شب‌زنده‌داران را / به‌زلف خود مکش ای عنبرین مو، شانه در شبها
ندارم خلوتی تا مَی‌کشم تنها، خوشا زاهد / که‌ازمحراب داردگوشه‌ای رندانه درشبها
ره خوابیده‌هیهات‌است بی‌شبگیرطی‌گردد / به‌مهدخواب شیرین تن‌مده طفلانه درشبها
ندارد خواب با پای نگارآلود، بوی گل / به‌گرد باغ سیری‌کن سبکروحانه درشبها
دل افگار ما را نیست‌غیراز داغ، دلسوزی / ز چشم جغد دارد روشنی ویرانه درشبها
مبادا آه کم‌فرصت به دامانت درآویزد / ز خلوت برمیا زنهار بیباکانه درشبها
رفیقان موافق می‌برند از دل سیاهی را / حریفی نیست به‌از شیشه و پیمانه درشبها

مکن پهلو به بستر آشنا صائب چو بیدردان
سری چون غنچه برزانو بنه رندانه در شبها

٤٦٣

ز سختیهای عـالم قانعـان را هست لذتها — هما را استخوان درلقمه باشد مغز نعمتها
شکست عشق راازصبر برخود مومیایی کن — که درکشتی شکستن خضر رادرج است حکمتها
به چشم هرکه ازنور بصیرت بهره‌ای دارد — جواهر سرمهٔ بینش بود ، گرد کدورتها
زلیخادست اگر برداشت ازیوسف، تو چون مردان — مده از دست تا ممکن بود دامان فرصتها
زلنگر شهپر پرواز کشتی غوطه در گل زد — مکن پیوند تا ممکن بود بـا پست فطرتها
به کف تا رشته‌تابی هست از بینایـی ظاهر — مشو غـافل زنظم گـوهر شهوار عبرتها
چو بی‌مغزان مکن در سایهٔ بال هما منزل — که باشد پردهٔ روی شقاوت این سعادتها
ز دولت صلح کن زنهار با امنیّت خـاطر — که در دنبال خواب امن باشد چشم دولتها
بلا بر اهل ایمان می‌شود نازل کز انگشتان — به انگشت شهادت می‌رسد زخم نـدامتها
چه دریاهای خون می‌شدروان ازچشم مظلومان — مکافات عمل را چشم اگرمی‌بست رشوتها

شراب تلخ دارد عیش شیرین درقفا صائب
مگردان روترش از بـادهٔ تلخ نصیحتها

٤٦٤

زهی زاندیشهٔ لعل تو پرخون جام فکرتها — زخط عنبرینت پشت بردیوار، حیرتها
دل عارف غبارآلـودهٔ کثرت نمی‌گـردد — نیندازد خلل در وحدت آیینه صورتها
محیط ازچهرهٔ سیلاب گرد راه می‌شوید — چه اندیشد کسی با عفو حق ازگرد زلّتها؟
چنین آن حسن عالمسوز اگر بی‌پرده خواهد شد — برون می‌آورد وحدت گزینان را زخلوتها
نگنجد درقبا عاشق، وگرنه از برای ما — مهیّا کـرده‌اند از اطلس افـلاک خلعتها
درآ در حلقهٔ اهل نظر تا روشنت گردد — که در بیماری چشم نکویان است حکمتها

ادب بند زبان عرض مطلب می‌شود صائب
وگرنه خامـهٔ مـا در گـره دارد شکایتها

٤٦٥

مدار ازمنزل آرایـان طمع معمـاری دلها — که وسعت رفت ازدست ودل مردم به منزلها

سیه شد بس‌که عالم از چراغ مردهٔ دلها — نمی‌بینند پیش پای خود را شمع محفلها
دل بیدار می‌باید درین وادی، توجّه‌کن — که من باپای خواب‌آلودکردم قطع منزلها
نصیب‌دورگردان گوهرسیراب‌چون گردد؟ — ازان‌دریاکه‌با این‌قرب، لب‌خشکند ساحلها
بنای کعبه و بیت‌الصّنم کردنـد بیکاران — گل وخشتی‌که برجا مانده‌بود از کعبهٔ دلها
زبان‌بستم، گشاد دل زصدجانب‌درون آمد — نظر پوشیدم، ازپیش نظر برخاست حایلها
به‌نومیدی مده‌تن گرچه درکام نهنگ‌افتی — که دارد در دل گرداب، بحرعشق ساحلها
نمی‌بود این‌قدر خواب‌غرور دلبران‌سنگین — اگرمـی‌داشت آوازی شکست‌شیشهٔ دلها
به‌لیلی متهم دارند مجنون را، ازین غافل — که دارد گفتگوی مـردم دیوانه محملها

هزاران‌عقده‌چون‌انگوردر دل‌داشتم‌صائب
به‌یك پیمانهٔ می کرد ساقی حل‌ّ مشکلها[1]

٤٦٦

به‌یك پیمانهٔ می، کرد ساقی حلّ مشکلها — به‌یك ناخن،گره واکـرد ماه‌عید از دلها
غزالی نیست بی‌خلخال در دامان این صحرا — زبس پاشید از زور جنون من سلاسلها
طلبکار تو چون سیلاب آرامش نمی‌داند[2] — سرانجام اقـامت می‌کند بیهوده ، منزلها
اگر داری طمع کز بی‌نیازان‌جهان گردی — مشو در پردهٔ شب غافل از دریوزهٔ دلها
عبث جان‌می‌کنم، درخاك وخون بیهوده می‌غلطم — نثاری نیست درطالع مراچون رقص بسملها
ضعیفان را به‌منزل می‌رساند بی‌پروبالی — زکف خاشاك راآماده دربحرست[3] ساحلها
چوعشق‌افتادخالص،سنگ‌را دل‌نرم‌می‌سازد — کسی پروانه را مانع نمی‌گردد زمحفلها
صدف بی‌ابر هیهات‌است از دریاگهر گیرد[4] — مده تا ممکن‌است از دست، دامان وسایلها
زمن رو می‌کند درپرده پنهان‌یار،ازین‌غافل — که مـن کیفیّت دیـدار می‌یابم ز حایلها

دلی‌کزعشق‌دارد درد وداغی، می‌شود ظاهر
نمایان است صائب محمل لیلی زمحملها

٤٦٧

اگر مردی مرو در پردهٔ ناموس‌چون زنها — که دود عود ازخامی گریزد زیر دامنها

---

۱. نسخهٔ م درابتدا مقطع زیر را داشته است که چون درحقیقت تکرار اولین مطلع است، حذف‌شد:
مجو از خانه آرایان دنیا دست و دل صائب — که وسعت رفت از دست‌ودل مردم به منزلها
بعداً صائب خود مقطع متن را افزوده است.
۲. س: سیلاب آتش زیرپا دارد. ۳. د: در بحر آماده‌است. ٤. س: گهر یابد.

زاقبال جنون آورده‌ام بیرون زصحرایی سرخاری که‌خون‌آرد برون‌ازچشم سوزنها
تو با این روی آتشناك، مپسند آفتاب‌من که ماند در سیاهی تا قیامت داغ روزنها
دماغی چون‌چراغ تنگدستان می‌برم بیرون ازان وادی که‌ازریگ روان‌گیرند روغنها
به‌تیغ کهکشان دارد فلك نازش، نمی‌داند که می‌باشدسلاح پردلان دردست دشمنها
سحاب آبستن بحرست وبحرآبستن گوهر چه آب‌رو طمع داری ازین آلـوده‌دامنها؟
چرا ازمن دلی گردد غبارآلود ای همدم؟ مدار آیینـه پیش‌لب مـرا هنگام رفتنها

به‌اشك وآه‌می‌گیرم‌پناه ازدشمنان صائب
چسان تنها برون آیدکسی ازعهدهٔ تنها ؟

٤٦٨

زهی ازغیرت رویت گریبان‌چاك گلشنها زخـوی آتشینت تـازه دایم داغ گلخنها
نظر بر آفتاب ومـاه نگشایند اهـل دل دریـن کشور نیندازد سیاهی داغ‌روزنها
ننازم‌چون به‌بخت‌خود،که‌درعهد جنون من دل سنگین به‌جای سنگ می‌بارد زدامنها
سرآمد سالها ازدور[۱]مجنون وهمان خیزد زچشم آهوان چون حلقهٔ زنجیر شیونها
زجوش‌خون چنان‌شدچاك زخم‌سینه‌پردازم که بیرون رفت از کف رشتهٔ تدبیرسوزنها
زشوق محمل لیلی زهرجا گرد می‌خیزد غزالان می‌کشند از دور بیتابانه گردنها
به‌محتاجان مداراکن که‌جز نقش‌پی‌موران نباشد هیچ زنجیری برای حفظ خرمنها
در استحکام‌منزل‌سعی‌داردخواجه،زین‌غافل که هر سنگی نهان در آستین‌دارد فلاخنها
ز خورشید قیامت ساغری لب‌خشکتر دارم درآن وادی که ازریگ روان‌گیرند روغنها

مگر رطب‌اللسان‌شدخامهٔ‌صائب‌درین گلشن؟
که‌گردیدند باچندین‌زبان خاموش سوسنها

٤٦٩

مباش ای رهنورد عشق نومید ازتپیدنها که درآخر به‌جایی‌می‌رسد ازخود رمیدنها
عنان نفس را بگذار چندی تا به‌راه آید که‌از خامی برآرد اسب‌سرکش‌را دویدنها
ظهور پختگی با خویش دارد حجّت قاطع زخامی بر ثمر مشکل بود ازخودبریدنها
به‌غفلت مگذران زنهار ایّام جوانی را که دارد تیر غافل درکمین، غافل‌چریدنها

---

۱. س، د: از مرگ.

نظر برمنزل افکن ازبلندوپست فارغ شو / که شد همـوار راه من زپیش‌پاندیدنها
نمی‌گردد چوخون‌مرده‌ازمن‌نشتری رنگین / نیفتـد هیچ‌کافـر در طلسم آرمیدنها!
نه‌ای مردپشیمانی، به‌خون‌خوردن‌قناعت‌کن / که بد خمیازه‌ای دارد لب‌ساغر مکیدنها
مکن‌باعشقبازان‌سرکشی،برخویش‌رحمی‌کن / که‌یوسف‌رفت‌درزندان ازین‌دامن‌کشیدنها
ورق‌گـرداند پـرواز نشاط از دفتر بالـم / بـه‌چشم انتظار افتـاد دوران پریدنها

رمیدن‌شیوهٔ‌ذاتی‌است صائب‌شوخ‌چشمان‌را
به یاد آهوی وحشی مده از خود رمیدنها

٤٧٠

زخرمن صلح‌کن با دانه‌ای ازدوربینی‌ها / که می‌سازد زبان‌برق‌کوته خوشه‌چینی‌ها
تلاش صدرکمترکن‌که در بحرگران لنگـر / سبك دارد کف بی‌مغـز را بـالانشینی‌ها
میان نور وظلمت التیامی نیست، حیرانم / که چون پیوست جان آسمانی بازمینی‌ها
سرافرازی‌چوشمع‌آن رارسد درحلقهٔ‌طاعت / که‌محرابش نخواهدشمع‌از روشن‌جبینی‌ها
نگردد روزن اندیشه تا مسدود ازحیرت / ندارد غیر سودا حاصلی خلوت‌گزینی‌ها
به‌من بایست یار از دیگران نزدیکتر باشد / اگر نزدیك می‌گردید راه از دوربینی‌ها
زگرد خط، گرفتم بی‌صفاشد ظاهرآن‌لب / کجارفت آن‌تبسمهاو آن حرف‌آفرینی‌ها؟
ندارد روزی اهل قناعت چشم‌شور از پی / سلیمان می‌بردغیرت به‌مور ازریزه‌چینی‌ها

به ذوقی باده درجام سفالین‌ریختم صائب
که از طاق دل فغفور چین افتاد چینی‌هـا

٤٧١

تراپرّچون‌صدف‌شدگوش‌ازسیماب‌دردریا / وگرنه حلقهٔ‌ذکری است هرگرداب دردریا
زعـادت پردهٔ غفلت شود اسباب آگاهـی / که ماهی بستر و بالین‌کند از آب دردریا
خیال‌یار را در دیدهٔ عـاشق تماشا کن / که دارد شور دیگـر پرتو مهتاب دردریا
حریم وصل را حیرانیی در پـرده می‌باشد / که شوق آب، ماهی را کند قلاب دردریا
به‌قسمت می‌توان برخورد از روزی، نه‌جمعیّت / که‌از جای‌دگر گردد صدف سیراب دردریا
غریق عشق برگرد سر هر قطره می‌گردد / که‌ماهی رابود هرموجه‌ای محراب دردریا
چنین‌کزگردعصیان تیره‌گردیده‌است‌جان‌من / عجب‌دارم‌که‌گردد روشن‌این‌سیلاب دردریا

چو دل‌شدآب، ازدل‌سربرآردآرزوی دل — که از دریا زند سر مهر عالمتاب دردریا
نگردد آب تا صائب دلت از داغ نومیدی
نخواهی دید روی گوهر نایاب در دریا

۴۷۲

به‌هرشورش‌مده چون‌موج‌ازکف‌دامن دریا — که‌باشد عقدگوهر خوشه‌ای ازخرمن دریا
وصال دایمی افسرده سازد شوق‌عاشق را — سری‌گاهی برآورچون‌حباب‌از روزن دریا
چوموج‌آن‌کس‌که‌داداز کف‌عنان اختیارخود — حمایل ساخت‌دست خویش رابر گردن دریا
صفای دل مرا آزادکرد ازقید خودبینی — که‌نتوان دیدعکس‌خود درآب روشن دریا
به‌خاموشی توان شد گوهر اسرار رامحرم — صدف تابست از گفتار لب، شد مخزن دریا
زخواب خوش به‌روی دولت‌بیدار برخیزد — حبابی را که باشد خوابگاه از دامن دریا
زطوفان حوادث عاشقان رانیست پروایی — نینــدیشد نهنگ پــردل از آشفتن دریا
گوارا می‌کند مشرب به‌خود ناسازگاران‌را — بــود ماهی گل بی‌خــار در پیراهن دریا
زلنگر تا کدامین‌کشتی بی‌ظرف می‌لافد؟ — که برمی‌خیزد از موج خطر موبرتن دریا
زتــردستی زمینها را کند گنجینهٔ گــوهر — چوابرآن‌کس‌که‌باشد خوشه‌چین‌خرمن دریا
زدست‌گوهرافشان‌برگ‌عیش تنگدستان‌شو — که‌فلس ماهیان گردد[1] دعــای جوشن دریا
به‌دریا غوطه‌زن‌گر گوهر شهوارمی‌خواهی — که‌غیر ازکف نباشد حاصل از پیرامن دریا
بزرگان راکند تردستی از آفت سپرداری — که ازموج‌گهر باشد دعــای جــوشن دریا
زخون بیگناهــان تیغ اورا نیست پروایی — نگیــرد پنجهٔ خونین مرجان دامــن دریا
برآ از پردهٔ شرم و حیا صائب‌که می‌گردد
حباب از شوخ‌چشمی تکمهٔ پیراهن دریا

۴۷۳

نماند ازنارسایی مدّی ازاحسان درین دریا — به‌سیلی سرخ‌دارد روی خود مرجان درین دریا
هوای‌ساحل‌ازسرچون حباب‌پوچ‌بیرون‌کن — که چندین کشتی‌نوح است سرگردان درین دریا
عرق‌ازروی آتشناکش آتش زیر پا دارد — زشوخی می‌کندهرقطره‌ای‌طوفان درین‌دریا
کمی درنازونعمت‌نیست بحر رحمت‌حق را — صدف‌دارد همین دریوزهٔ دندان درین‌دریا

---

۱. م، س: باشد.

به‌خاموشی‌توان‌شد‌کامیاب ازصحبت‌گوهر	نفس‌دردل‌گره‌کن همچوغو‌اصان درین‌دریا
تو بر تارنفس ازبی‌تهی چون‌موج می‌لرزی	وگرنه عقد گوهر هست بی‌پایان درین‌دریا
نباشد سخت‌گیری درگهر اهل‌سخاوت‌را	گره واگردد ازدل چون حباب آسان درین دریا
چرا عاشق نبازد سربه‌تیغ آبدار او؟	که می‌گردد گهر هر قطرهٔ باران درین‌دریا
سبکباری بود باد مراد آزادمردان را	کمموج ازشستن دست‌است دست‌افشان درین دریا
مشو غافل زوحدت تا شوی فارغ زقیدتن	که‌گرد راه، سیل‌افشاند از دامان درین‌دریا
دهنداز گوهرش‌چشم‌آب‌مردم‌چون‌صدف‌صائب
گذارد هرکه دندان بر سر دندان درین دریا

٤٧٤

چسان گردد تهی‌از عقدگوهر سینهٔ دریا؟	که‌هر موج‌خطر قفلی‌است برگنجینهٔ دریا
ندارد تربیت تأثیر در دلهای ظلمانی	که عنبر رانسازد پخته جوش سینهٔ دریا[1]
تپیدن گوهرم را قطرهٔ سیماب می‌سازد	چو می‌افتم به‌فکر صحبت دیرینهٔ دریا
به‌وصل گوهرشهوار آسان نیست پیوستن	که هر گرداب باشد مهر برگنجینهٔ دریا
دل پرخون مرا آزادکرد از قید خودبینی	که شوید عکس را از چهره‌ها آیینهٔ دریا
میندیش از غبار معصیت با رحمت یزدان
که‌گردد صاف سیل ازسینهٔ‌بی‌کینهٔ دریا

٤٧٥ * (ك،مر،ل)

محمل شوق کجا، کعبهٔ امید کجا	شبنم تشنه کجا، چشمهٔ خورشید کجا
ظرف نظّارهٔ خورشید ندارد شبنم	رتبهٔ حسن کجا، حوصلهٔ دید کجا
دست‌کوتاه من وگردن اوهیهات است	بال خفّاش کجا، تارك خورشید کجا
سایه‌ای داشت که سرمایهٔ آسایش بود	حاصل عمر تهیدست من و بید کجا
عالمی چشم به راه نگه گرم تواند	به کجا می‌روی ای خونی امّید کجا؟
بوریا موج شکر می‌زند از شیرینی	گل به سامان لب لعل تو خندید کجا؟
آب پیکان زدل آمد سوی‌چشمم صائب
آخر آن چشمهٔ سربسته ترا دید کجا؟

---

۱. د: که عنبر خام می‌گردد ز جوش...، متن مطابق س.

۴۷۶

من ومصری‌که شکرخیز بود خاك آنجا کوزهٔ شهد شود حنظل افلاك آنجا
در خرابات چه حاجت به‌مناجات من است دست برداشته دایم به دعا تاك آنجا
در محبّت لب خشك ومژهٔ تر باب است هیزم تر نفروشند ز مسواك آنجا
باد در دست برون می‌روم از صحرایی که بود برق ، شکار خس و خاشاك آنجا
در بهشتی غم او در جگرم خار شکست که نیابند به درمان دل‌غمناك آنجا
نفسم تنگ شد از باغ‌خوشا کنج‌قفس که در فیض گشوده‌است[1] ز هر چاك آنجا
سفری با نفس سوخته دارم در پیش که حساب نفس صبح شود پاك آنجا
صائب از کوی خرابات به جایی نرود
دختری خواسته از سلسلهٔ تاك آنجا

۴۷۷

صاف‌گشتن زخودی بادهٔ ناب است اینجا دست شستن زجهان عالم آب است اینجا
همه از دردطلب نعل در آتش دارند کوه چون ریگ‌روان پابه‌رکاب است اینجا
نیست زان‌گوهر نایاب کسی را خبری چشم غوّاص تهی‌تر زحباب است اینجا
وصل، از حیرت سرشار، جدایی شده‌است در دل بحر، گهر طالب آب است اینجا
فارغ ازگردش چرخند زخود بیخبران موج شمشیر حوادث رگ‌خواب است اینجا
در ته گرد یتیمی گهری پنهان هست پردهٔ گنج بود هرکه خراب است اینجا
هرچه از عمر به غفلت گذرد عمر مدان کز نفس آنچه‌شمرده‌است حساب است اینجا
می‌شود دشمن سرکش به تحمّل مغلوب خاك در کشتن آتش به‌از آب است اینجا
ناز دولت نکشند اهل قناعت صائب
کمر وتاج کم از موج وحباب است اینجا

۴۷۸

هرکه‌هست،ازمی‌دیدارتو مست‌است اینجا ذرّه را ساغر خورشید به‌دست است اینجا
مگذر از پای خم می که ره دور بهشت از ره بیخبری دست بدست است اینجا
راه پرسنگ خطر، شیشهٔ دلها نازك جرس قافله آواز شکست است اینجا

---
۱. د: که در فیض بود رخنهٔ هر.

نرسد زیر فلك همّت عالی جایی / هرکه‌جایی رسد، ازهمّت پست است اینجا
هرصدایی‌که به‌گوشش رسد از جای رود / بس که جان‌گوش برآوازالست است اینجا
زیرگردون حبابی ، زسلیمان تا مور / هرکه را می‌نگرم باد به‌دست است اینجا
می‌زند سینه به دریا ز تهیدستی ، موج / ماهی از فلس گرفتار به شست است اینجا
بعدازین بر در مستیّ و جنون زن صائب
که خوشی قسمت دیوانه ومست است اینجا

٤٧٩

سخن ازصلح‌مگو، عالم جنگ است اینجا / صحبت‌شیرو شکر،شیشه‌وسنگ است اینجا
حاصل دلشکنی غیر پشیمانی نیست / مومیایی، عرق خجلت سنگ است اینجا
چه‌کند کوچه وبازار به دیوانهٔ ما ؟ / دامن دشت جنون سینهٔ تنگ است اینجا
عشق در هرچه زند دست بجز دامن یار / گرچه تسبیح بود، قید فرنگ است اینجا
خشم خونخوار تو از لطف رباینده‌ترست / چشم آهو خجل از داغ پلنگ است اینجا
حسن مستور به عاشق نتواند پرداخت / عکس طوطی به دل آینه زنگ است اینجا
قدر اگر می‌طلبی بر در بیرنگی زن / که گهر، خوار به اندازهٔ رنگ است اینجا
کام ما بی‌سخن تلخ نگردد شیرین / گر همه شیرهٔجان است، شرنگ است اینجا
عجز این نشأه، توانایی آن نشأه بود / ازصراط‌آن‌گذردراست،که‌لنگ است اینجا
خطر قلزم عشق است به مقدار شعور / زورق بیخبران کام نهنگ است اینجا
کیست صائب سبك‌ازدشت علایق گذرد؟
دامن ریگ روان در ته سنگ است اینجا

٤٨٠

مستی وبیخبری رتبهٔ عام است اینجا / ابجد تازه‌سوادان خط جام است اینجا
از سفر کردن ظاهر ، نشود کار تمام / هرکه در[1] خویش سفرکرد تمام است اینجا
نشود جمع ، زبان‌آوری وسوختگی / سخن از شمع مگوییدکه خام است اینجا
سخن‌عشق چوآید به‌میان خامش باش / لب گشودن به تکلّم لب بام است اینجا
عارفان تلخ لب خود به شکایت نکنند / کجرویهای فلك گردش جام است اینجا

---

۱. د، ب، ل: از، متن مطابق س، م.

تلخکامی نبود در شکرستان وصال | نامه‌آور نگه و بوسه پیام است اینجا
صید خود گوشه‌نشینان به توجّه گیرند | دیدهٔ منتظران حلقهٔ دام است اینجا
به غم این یك‌دونفس راگذراندن ستم است | خندهٔ صبح به دلگیری شام است اینجا
ذرّه تا مهر ندارند درین بزم قرار | بنما خاطر آسوده کدام است اینجا
در غم‌آباد فلك رخنهٔ آزادی نیست | چشم تا کار کند حلقهٔ دام است اینجا
پای در خلوت ما از درِ عادت مگذار | درِ دل باز چوشد وقت سلام است اینجا
زلف را شانه زد، ای بال‌فشانان چمن | زود خود را برسانیدکه دام است اینجا!
نیست مقبول دل‌عشق، پسندیدهٔ عقل | هرکه آدم بود آنجا، دد ودام است اینجا*

تا در آتشکدهٔ دل نگدازی صائب
دعوی پختگی اندیشهٔ خام است اینجا

٤٨١

همه‌کس طالب‌آن سرو روان است اینجا | آب حیوان ز نفس‌سوختگان است اینجا
آفتابی که دل صبح ازو پرخون است | یکی از جملهٔ خونابه‌کشان است اینجا
خامشی را نبود راه در آن خلوت خاص | پشت آیینه هم از پرده‌دران است اینجا
محو شو محو درین بزم که گفتار صواب | ترجمان دل غفلت‌زدگان است اینجا
عالم از آب بقا یك قدح لبریزست | چه غم از رفتن عمرگذران است اینجا؟
سربسر خشت خرابات مغان آیینه است | راز پوشیدهٔ آفاق عیان است اینجا
در سراپردهٔ امکان نبود رنگ بقا | هرچه جز پرتو ماه است، کتان است اینجا
سفر مردم آگاه زخود بیرون است | هدف تیر در آغوش کمان است اینجا
خاك این باغ به خوناب جگر آغشته است | برگ گل آینهٔ روی خزان است اینجا
نیست در دامن صحرای جنون موج سراب | دست بر هرچه زنی رشتهٔ جان است اینجا
صحبت پیر خرابات بهار طرب است | نفس‌سوختگان سرو جوان است اینجا
چارهٔ ناخوشی وضع جهان بیخبری است | اوست بیدارکه درخواب‌گران است اینجا
تازه‌روچون‌گل‌ازآغوش‌کفن‌خواهدخاست | هر که امروز زخونین‌جگران است اینجا
اهل مسجد زخرابات سیه‌مست‌ترند | عوض رطل‌گران، خواب‌گران است اینجا

هرکه صائب دلش ازهردو جهان پاك شود
می‌توان گفت که از پاکدلان است اینجا

۴۸۲

فتنهٔ روز جزا خانه‌نشین است اینجا
فتنه این است که در خانهٔ زین است اینجا
مردی از پردهٔ ناموس برون آمدن است
هرکه مانده‌است درین پرده، جنین است اینجا
پیش جمعی که نمودند قیامت را نقد
صبح محشر نفس بازپسین است اینجا
وحشی فیض، شکار دل بی‌قیدان است
پردهٔ دیدهٔ صیاد، کمین است اینجا
خاکساری رخ دشمن به زمین می‌مالد
آسمان عاجز هر خاک‌نشین است اینجا
اختیاری است فنای دل روشن‌گهران
مرگ زهری است که‌درزیرنگین است اینجا
در قیامت دل پر آبله دارد صائب
دست هرکس صدف دُرّ ثمین است اینجا

۴۸۳

دل‌چسان گردد ازان زلف گرهگیر جدا؟
نشود جوهر از آیینه به شمشیر جدا
خام ماندم زمی‌کهنه کشیدم تا دست
نشود هیچ مرید از قدم پیر جدا!
خاطرجمع مرا چند پریشان دارد؟
خواب آشفته جدا و غم تعبیر جدا
همّت آن‌است‌که موقوف نباشد به‌شعور
اوست حاتم که به طفلی نخورد شیر جدا[1]
سرِ ما و خط تسلیم به‌هم پیوسته است
هدف ما نشود از قدم تیر جدا
دل ما گرم طلب بود همان در دل خاک
این تب گرم نگردید ازین شیر جدا
شوری از بخت نبردیم به تدبیر برون
ما که کردیم مکرّر شکر از شیر جدا
صائب آن‌روزکه ازقید جنون شد آزاد
شیونی خاست ز هر حلقهٔ زنجیر جدا

۴۸۴

نیست در دیدهٔ ما منزلتی دنیا را
ما نبینیم کسی را که نبیند ما را
زنده و مرده به وادید ز هم ممتازند
مرده دانیم کسی را که نبیند ما را
مردمی را نشود هیچ حجابی مانع
سرمه خاموش نسازد نظر گویا را
دیدن عیب بهم‌می‌شکند شاخ غرور
مصلحت نیست که طاوس بپوشد پا را
شمع در جامهٔ فانوس نماند پنهان
عینک از پردهٔ خواب است دل بینا را

---

۱. د: به‌طفلی شود از شیر جدا.

تـا به حیرت نـرسد دیـده نمی‌آرامـد / سیل در بحـر فـراموش کنـد غوغـا را
عـاشق ازسنگ ملامت نشود روگـردان / طعمه از قـاف سزد حـوصلهٔ عنقـا را
باخودی سر زحقیقت نتوان بیرون بـرد / گم شدن خضر بـود ایـن ره ناپیدا را
گرچنین تنگ شود دیدهٔ گردون خسیس / آب از چشمهٔ سوزن نـدهـد عیسی را
نشد از زخم زبان شورش مجنون ساکـن / خار و خس مانع طـوفان نشود دریـا را
کیست جز گریه به دلتنگی ما رحم کند؟ / سیل بر سینه مگـر چاك زند صحرا را
بـی‌رخ تـازه وپیشانی خنـدان صائب
چون صنوبر نتوان کرد زخـود دلها را

٤٨٥

آرزو چند بـه هـر سوی کشاند مـا را؟ / این سگ هرزه‌مـرس چند دواند ما را؟
نخل ما را ثمری نیست بجز گرد ملال / طعمهٔ خـاك شود هـرکه فشانـد ما را
ما که در هر بُن مو کوه گـرانی داریم / هیچ سیلاب بـه دریـا نـرساند ما را
بـر سر دانـهٔ مـا سایـهٔ ابـری نفتـاد / زور غیـرت مگر از خـاك دماند ما را
نـامهٔ مـاست نهانخانـهٔ اسرار ازل / ظلم بر خویش کند هرکه نخواند ما را
درنهـال قـد ایـن جلـوه‌فروشان مجاز / جلوه‌ای نیست که بر خـاك کشاند ما را
عشق ما را زدل ودین وخرد دور انداخت / تا بـه آن قافلـه دیگر که رساند ما را؟
نشد از نـاخن تـدبیـر گشادی صائب
تا که زین عقدهٔ مشکل برهاند ما را؟

٤٨٦

می‌شود راز دل ازجبهه نمایان مـا را / نیست چون آینه پـوشیده و پنهان ما را
تیـرباران قضـا را سپـر تسلیمیم / نیست چـون شیر محابـا زنیستان ما را
حـال مـا را غـم آینده مشوّش نکند / در بهاران نبود فکـر زمستـان ما را
بـه نسیمی سرشوریـدهٔ خـود می‌گیریم / نیست چون شمع تعلّق به شبستان ما را
تخم نیرنگ بود هرچه زیك‌رنگ گذشت / دل سیه می‌شود از نعمت الـوان ما را
نعمت آن است‌که چشمی نبود در پی‌آن / چشمهٔ خضر تـرا، دیـدهٔ گـریان ما را
دانـه را وحشی مـا دام‌بـلا می‌دانـد / نتوان بندهٔ خـود کرد به احسان ما را

نیست وحدت‌طلبـان را سر کثرت صائب
شاهی مصر تـرا ، گوشهٔ زنـدان ما را

۴۸۷

گریهٔ سوختگان اشك کباب است تـرا / خون این بیگنهـان بـادهٔ نـاب است ترا
نـاله‌ای کز جگر سنگ برون آرد آه / ازدل همچو شب افسانهٔ خواب است ترا
بر جگرسوختگان رحم کجا خواهی کرد؟ / که چو دل آب‌شود، عالم آب است ترا
نالـهٔ خشك‌لبـان گرچـه ملال‌انگیـزست / طرب‌انگیزتر از چنگ و رباب است ترا
نشود چشم تو از شور قیامت بیـدار / نامهٔ شکوهٔ مـا پردهٔ خـواب است ترا
آب وآتش چه به خورشید جهانتاب‌کند؟ / چه غم‌از سوز دل و چشم پرآب است ترا؟
هیچ پـروا ز دهـن‌خـوانی بلبل نکنی / سخن تلخ، گـوارا چو گلاب است ترا
بـه عنـانـداری بـیـداد نـمـی‌پـردازی / گرچه از حلقهٔ خط، پا به رکاب است ترا
جوهر تیغ تو چون مـور برآرد پروبـال / بس‌که در کشتن عشّاق شتاب است ترا
به لب چـون شکرت راه‌سخـن دارد خط / به چه تقصیر به‌طوطی شکراب است ترا
خط شبرنگ کز او حسن نهد پابه‌حساب / شب نوروز من و روز حساب است ترا
در گلستان تو هر سرد نفس محـرم نیست / گوش بـر زمـزمهٔ مـرغ کباب است ترا

نگذری[1] از سر انـدیشهٔ صائب زنـهـار
دل اگـر آینـهٔ صدق و صواب است تـرا

۴۸۸

دست‌شستـن زبقـا آب حیـات است تـرا / خط‌کشیدن به جهان خطِ نجات است ترا
برگ ازخویش بیفشان، زثمردست بشوی / ای‌که چون بیـد تمنّای نبات است ترا
در جـوانی بـه طواف حـرم کعبه شدن / شحـنـهٔ بـاقـیِ ایّـامِ حیـات است ترا
گرچه از خـوشهٔ پروین گذرد خرمن تو / همچنان از دگـران چشم‌زکات است ترا
تا به‌منزل نرسی ، برتو نگردد روشن / برکتها که نهـان در حـرکات است ترا
لنگر از قافلهٔ ریگ روان می جـویی / ای که از زنـدگی امّید ثبات است ترا

---

۱. د، پر، یا، ك: مگذر، س: زینهار از سر... مگذر، متن‌مطابق اصلاح صائب در نسخ م، آ.

از ره یك‌جهتی روی مگردان صائب
اگر امید رهایی زجهات است ترا

۴۸۹

چه غم ازکشتن عشاق فگارست ترا؟ / که می بیغمی از خون شکارست ترا
دیدهٔ اشك‌فشان ابر بهارست ترا / جگر سوختگان مشك تتارست ترا
کوه تمکین ترا خندهٔ کبك است فغان / دیدهٔ اشك‌فشان ابر بهارست ترا
تو و ازکشتن عشاق ندامت ، هیهات / خون این بیگنهان آب خمارست ترا
با تو ای سرو روان، آه اسیران چه‌کند ؟ / نفس سرد خزان باد بهارست ترا
دل صد پاره به‌چشم تو کجا می‌آید ؟ / خرمن گل به نظر پشتهٔ خارست ترا
خونبهایی است‌که‌بهتر زهزاران جان است / دست و پایی که زخونم به‌نگارست ترا
بحروکان درنظرت چشم‌ترست ولب‌خشك / اشك و آه دگران در چه شمارست ترا؟
به‌کدام آینه تسخیر کنم روی ترا ؟ / که دل صاف من آیینهٔ تارست ترا
تو به‌این حسن به مشاطه کجا پردازی ؟ / که دو صد آینه‌رو، آینه‌دارست ترا
گرچه خط گرد برآورد زمعمورهٔ حسن / همچنان لنگر تمکین به قرارست ترا
از حجاب تو همان حلقهٔ بیرون درست / زلف هرچند در آغوش و کنارست ترا
داغداران تو از برگ خزان بیشترند / کی غم داغ من ای لاله عذارست ترا؟

کی زروز وشب صائب خبری هست ترا؟
که ززلف ورخ‌خود لیل و نهارست ترا

۴۹۰

خون ما گر سبب چهرهٔ آل است ترا / در قدح ریز که چون شیر حلال است ترا
بر مدار از سرِ ما سایه‌که چون مهر بلند / سایه چون کم شود، آغاز زوال است ترا
خاك در دیدهٔ آیینهٔ خودبینی زن / تا بدانی که چه مقدار جمال است ترا
جوهر از صافی‌آیینه حجاب تو شده است / ای‌که ازحسن، نظر برخط وخال است ترا
بی‌زبانی نکند آب گهر را خس‌پوش / می‌شود ظاهر اگر زان‌که کمال است ترا
خم‌چوگان ترا گوی سعادت نقدست / سر اندیشه اگر در ته بال است ترا
نیست جز خشم وتو ازجهل برون می‌فکنی / لقمهٔ تلخ‌نمایی که حلال است ترا

چون لب کاسهٔ دریوزه ز کوته‌نظری حاصل ازنطق همین‌حرف سؤال است ترا
از تواضع قد خم گشتهٔ خود راست کنی گر تمنّای تمامی چو هلال است ترا*

درگذر صائب ازاسباب،کز این عبرتگاه
هرچه با خود نتوان برد، وبال است ترا

۴۹۱

ای که از عالم معنی خبری نیست ترا بهتر از مهر خموشی سپری نیست ترا
اگر ازخویش برون آمده‌ای چون مردان باش آسوده که دیگر سفری نیست ترا
سرو از بی‌ثمری خلعت آزادی یافت جگر خویش مخور گر ثمری نیست ترا
می‌کند همرهی خضر ، بیابان‌مرگت اگر از درد طلب راهبری نیست ترا
بر شکست قفس جسم ازان می‌لرزی که سزاوار چمن بال و پری نیست ترا
بگسل ازخویش‌وبه‌هرخارکه خواهی‌پیوند که درین ره زتو ناسازتری نیست ترا
زان به‌چشم تو بود روی زمین خارستان که چو نرگس به ته پا نظری نیست ترا
سنگ را می‌شکند سنگ، ازان مغروری که درین هفت صدف‌هم گهری نیست ترا

نیست در بی‌هنری آفت نخوت صائب
شکوه از بخت مکن گر هنری نیست ترا

۴۹۲

حسن اگر جلوه دهد بر سر بازار ترا مصر زندان شود از جوش خریدار ترا
بوی گل می‌برد از کار تماشایی را حاجتی نیست به خار سر دیوار ترا
چشمه در فصل بهاران ننشیند از جوش بوسه می‌ریزد ازان لعل گهربار ترا
سرو بالای تو از عشق علم شد درکفر قمری از طوق، کمر بست به زنّار ترا
این‌چه ظلم‌است‌که من‌خون‌خورم وتیغ‌کند به‌زبان پاک، خط از صفحهٔ رخسار ترا

در دل گلشن فردوس خزان را ره نیست
چون به‌خاطر گذرد صائب افگار ترا ؟

۴۹۳

کیست گردن ننهد دام جهانگیرِ ترا ؟ چرخ یک حلقه بود زلف چو زنجیر ترا
شست صاف تو مریزاد،که خون دوجهان نشود مانع پرواز ، پرِ تیر ترا

کـار سنگ یَدَه از لوح مزارش آیـد | هرکه در خـاك بـرد حسرت شمشیر ترا
بحر در حـوصلهٔ قطره نگنجد هیهـات | دیده چون درك کند حسن جهانگیر ترا؟
حاصل ملك جهان پیش سلیمان بادست | بـه چـه تسخیـر نمایـم نظـر سیر ترا؟
نتوان داشت به زنجیر ، نگاهش صائب
هرکه از دل شنود نالهٔ شبگیـر تـرا

۴۹۴

طالعی کو، که کشم مست در آغوش ترا؟ | بوسه تاراج کنم زان لب می‌نوش ترا
از پـر و بـال پریزاد خـوش‌آینده‌ترست | جلوهٔ زلف پـریشان بـه برودوش ترا
لب میگون نتوانست تـرا کردن مست | نیست ممکن می لعلـی برد از هوش ترا
خواهد از چشمهٔ خـورشید برآوردن گرد | گر چنین خط دمد از صبح بناگوش ترا
نیست لازم لب نـازك بـه‌سخن رنجه‌کنـی | چشمِ گـویاست زبان لب خاموش ترا
نه‌چنان فصل بهار تو بود بر سر جوش | که دم سرد خزان افکند از جوش ترا
بود ممکن‌که تو بیرحم زمن یـاد کنی
می‌تـوانستم اگـر کـرد فـراموش تـرا

۴۹۵

نـه بـه چشم و دلِ تنهـا نگرانیـم تـرا | همچـو دام از همـه اعضا نگرانیم ترا
تو به چندیـن نظـر لطف نبینی در مـا | ما بـه یك دیـده زصد جا نگرانیم ترا
نیست نظارهٔ رخسار تو مخصوص به‌چشم | از سراپـا ، بـه سراپـا نگرانیم ترا
پردهٔ چشم سزاوار تمـاشای تـو نیست | از سـراپـردهٔ دلهـا نگرانیم ترا
دل همان می‌تپد از شوق تماشای رخت | گـر بـه صـد دیـدهٔ بینا نگرانیم ترا
فـارغیـم از هـوس سیـر خیابـان بهشت | تـا بـه آن قـامت رعنا نگرانیم ترا
نیست مـانع در ودیـوار نظربـازان را | چـون شرر در دل خـارا نگرانیم ترا
چه شود گر به‌نگاهی دل ما شاد کنی ؟ | مـا کـه از جملهٔ دنیا نگرانیم ترا
نیست در دیـدهٔ حیرت‌زده مطلب را راه | مـا نـه از راه تـمنّا نگرانیم ترا
دیـده از خواب نمالیده روان می‌گردی | گـر بـدانی چـه قـدرها نگرانیم ترا
نرسد دیدهٔ بدبین به تو ای وادی عشق | کـه ز هـر آبلـهٔ پا نگرانیم ترا

هست با فکر تو کیفیّت دیگر صائب
نه به املا و به انشا نگرانیم ترا

۴۹۶

باغبان در نگشوده است گلستان ترا
بو نکرده است صبا سیب زنخدان ترا
از تو محجوبتری یاد ندارد ایّام
بوی گل بازندیده است گریبان ترا
پردهٔ دیدهٔ بادام مشبّك شده است
دیده در خواب مگر سوزن مژگان ترا؟
آنقدر همرهی از طالع خود می‌خواهم
که پر از بوسه کنم چاه زنخدان ترا!
نیست در شیوهٔ مادربخطایی چون مشك
یك سرموی کمی ، زلف پریشان ترا!
زهرهٔ کیست که عشّاق ترا صید کند
می‌شناسد همه‌کس بلبل بستان ترا
پشت دستش هدف زخم ندامت گردد
هرکه از دست دهد گوشهٔ دامان ترا
جامهٔ فاخته‌ای کبك به دوش اندازد
گر ببیند روش سرو خرامان ترا*
دلم از موجِ تپیدن نپذیرد آرام
تا به دندان نگزم سیب زنخدان ترا*
صائب از طبع‌به‌این تازه غزل صلح مکن
اوّل جوش بهارست گلستان ترا

۴۹۷

گر نبینیم به‌خلوت رخ چون ماه ترا
کسی از ما نگرفته است سر راه ترا
غیر می‌خوردن پنهان همه شب با اغیار
نیست تعبیرِ دگر، خواب سحرگاه ترا
گرچه صد شیشهٔ دل پیش تو برسنگ زدند
نشنید از دل چون سنگ، کسی آه ترا
برنداری به نگه دلشده‌ای را از خاك
که به مژگان همه شب پاك کند راه ترا
نور آیینه فزون می‌شود از خاکستر
ابر خط کم نکند روشنی ماه ترا
هرچه در خاطر من می‌گذرد می‌دانی
غافل از خویش کنم چون دلِ آگاه ترا؟
آن مهی‌یك‌شب وسی‌شب بود این‌مالامال
نسبتی نیست به مه، جام شبانگاه ترا
غیر افسوس نهال تو ندارد ثمری
بادپیوسته به دست است هواخواه ترا
بحر موّاج بود عالم از آغوش امید
تا که در هالهٔ آغوش کشد ماه ترا؟
نیست ممکن که نگردد دلش از درد دونیم
هرکه صائب شنود نالهٔ جانکاه ترا

٤٩٨

نمک خال بود داغ تمنّای ترا
شور لیلی است سیه‌خانهٔ سودای ترا

برجبین همچو گهر گرد یتیمی دارد
دید تا شبنم گل، چهرهٔ زیبای ترا

خضر از دامن یك عمر ابد دست نداشت
کیست از دست دهد زلف دلارای ترا؟

طوق هر فاخته‌ای حلقهٔ ماتم می‌شد
سرو می‌دید اگر قامت رعنای ترا

دو جهان در نظرش دست نگارین گردد
هرکه در چشم کشد خاك کف پای ترا

که گل ازشمع توچیند،که گرفته است‌به‌بر
پردهٔ شرم چوفانوس سراپای ترا

پُر مقیّد به تماشای خود ای ماه مباش
آفتابی نکند آینه ، سیمای ترا!

ما که داریم زدل، دیدن روی تو دریغ
چون به آیینه پسندیم تماشای ترا؟

مانده در عقدهٔ حیرت نفس موی‌شکاف
بوسه چون راه برد لعل شکرخای ترا؟

چشم صائب به‌کجای تو نظرباز شود؟
شوخی چشم غزال است سراپای ترا

٤٩٩

گل ازان زود به بازار رساند خود را
که به آن گوشهٔ دستار رساند خود را

چون خطّ سبز، نفس‌سوخته‌ای می‌باید
که به آن لعل شکربار رساند خود را

سنگ برسینه زند قطره زگوهر شب‌و روز
که به آن قلزم زخّار رساند خود را

خون ما راچه‌قدر خون جگر باید خورد
که‌به‌آن غمزهٔ خونخوار رساند خود را

صاف شوصاف‌که‌تا مَی نشودصاف ازدُرد
نیست ممکن به لب یار رساند خود را

دامن دشت جنون جای تن‌آسانان است
به که دیوانه به بازار رساند خود را

رشتهٔ بی‌گرهی نیست درین بحر چو موج
که به آن گوهر شهوار رساند خود را

بستهٔ دانه وآبند سراسر مرغان
زین قفس تا که به گلزار رساند خود را؟

نیست دربند جهان مرغ سبك‌پروازی
کز قفس تا سردیوار رساند خود را

شیشهٔ دل شود از سنگ ملامت خندان
کبك آن به که به کهسار رساند خود را

یوسف ما زتهیدستی خلق آگاه است
به چه امّید به بازار رساند خود را؟

مردهٔ خواب غرورند زخودبیخبران
کیست در دولت بیدار رساند خود را؟

جگر دانهٔ تسبیح ازان سوراخ است
که به سررشتهٔ زنّار رساند خود را

که به‌آن آینه رخسار رساند خود را
صائب ازمشق سخن مطلب طوطی این‌است

۵۰۰

هرکه چون شیشه به پیمانه رساند خود را چون سلیمان به پریخانه رساند خود را
ما زبی‌حوصلگی صلح به مینا کردیم وقت‌آن‌خوش‌که به‌میخانه رساند خود را
در همین نشأه شود جنّت او نقد، اگر زاهد خشك به میخانه رساند خود را
هر مقامی که به‌آن، هوش به‌عمری نرسد دل به یك نعرهٔ مستانه رساند خود را
سینه‌اش کان بدخشان شود از بادهٔ لعل چون سبو هرکه به‌میخانه رساند خود را
شمع در محفل ازان نعل در آتش دارد که به بال‌و پر پروانه رساند خود را
عاشق از هر دو جهان تا نکند قطع‌نظر نیست ممکن که به جانانه رساند خود را
به دوصدزخم نپیچد سر تسلیم از تیغ که به‌آن زلف سیه، شانه رساند خود را
بت‌پرستی‌که‌نگشته است زخود روگردان به چه امیّد به بتخانه رساند خود را
نیست ممکن به‌پروبال رسد کس به‌مراد مگر از همّت مردانه رساند خود را
شمع در کوتهی خویش ازان دارد سعی که به خاکستر پروانه رساند خود را
باده از شیشه جلوریز برون می‌آید که به سرمنزل پیمانه رساند خود را
زان چو موج‌است همه رشتهٔ جانها بیتاب که به آن گوهر یکدانه رساند خود را
صائب از چشم بد خلق مسلّم گردد
هرکه چون گنج به ویرانه رساند خود را

۵۰۱

باده در لعل لب یار نماید خود را آب در گوهر شهوار نماید خود را
در پریخانهٔ خم جوش دگر دارد می سیل در سینهٔ کهسار نماید خود را
در حجاب است ز بی‌رغبتی ما دلدار ورنه یوسف به خریدار نماید خود را
محو در نور شود هر دوجهان چون جوهر اگر آن آینه رخسار نماید خود را
دل چو بیرون رود از جسم تماشا دارد بی‌صدف، گوهر شهوار نماید خود را
دل روشن چه پروبال گشاید درجسم؟ بحر در قطره چه مقدار نماید خود را؟
تا تو از نام ونشان پاك نیایی بیرون چه خیال است که دلدار نماید خود را؟

هوشمندی کـه به هنگامهٔ مستان افتـد — مصلحت نیست که هشیار نماید خود را
در غـریبی همه‌کس می‌شود انگشت‌نمـا — هـر گلی بر سر دستـار نماید خود را
می‌کند دعـوی بینش همه‌کس زیـر فلك — هر شراری بـه شب تـار نماید خود را
هست تـازیرفلك، جوهر دل‌پوشیده است — تیغ چـون در تـه زنگار نماید خود را؟
جای رحم‌است برآن چشم غلطبین‌کزجهل — خـوابها بیند و بیـدار نماید خود را
درسفر زود خجالت کشد از دعوی خویش — در وطـن هر که سبکبار نماید خود را

چـه کند بـا دل بیـدرد، کـلامِ صائب؟
این نمك در دل افگار نمایـد خود را

۵۰۲

حسن‌کی در دل‌چون سنگ‌نماید خود را؟ — بـاده در شیشـهٔ بیرنگ نماید خود را
عشق ازان شوختر افتاده که پنهان گردد — این شرر در جگـر سنگ نماید خود را
در شب تـار کند جلوهٔ دیگـر آتش — چهـره زیر خط شبرنگ نماید خود را
تکیه بر دوستی چرخ مکن کایـن مکـّار — بـه تو یکرنگ زنیـرنگ نماید خود را
زود باشدکه زندغوطه به‌خون چون‌طاوس — خـودنمایی که به‌صد رنگ نماید خود را
سنگ دنـدان پریشان سخنان است وقـار — وای بر آن‌که سبك‌سنگ نماید خود را
شود از بخت سیه، جوهر ذاتی ظاهـر — جوهر تیغ اگر از زنگ نماید خود را
عندلیبی کـه شد از نغمه‌شناسان نـومید — بـه چـه امـّید بـاآهنگ نماید خود را؟
خـون کنـد در دل صیـّاد ز پـُرکاریها — آهـوی وحشی اگر لنگ نماید خود را

صائب آن حسنِ بسامان‌که نگنجد به‌خیال
چـه قدر در نظر تنگ نماید خـود را؟

۵۰۳

راهِ‌خوابیده رسانید بـه منزل خـود را — نرساندی تو گرانجـان به در دل خود را
تا چو گرداب توان ریشه رسانید به آب — همچو کشتی مکن آلودهٔ ساحل خود را
نقد هستی است گرامی‌تر ازان[1] ای غافـل — که کنی خـرج به اندیشهٔ باطل خود را
نشود خرج زمین قطره چو گوهر گردید — بـرسان زود بـه آرامگـه دل[2] خود را

---

۱. فقط د: ازین. ۲. همان نسخه: جان (!).

در چنین فصل‌بهاری نشوی چون مجنون؟ می‌شماری[1] اگر از مـردم عاقل خود را
سر سودازده را تیـغ بـود سایـهٔ بـیـد وارهان زود ازین عقدهٔ مشکل خود را
حسن لیلی چه‌خیال‌است شود پرده‌نشین؟ چه تسلّی دهی از دیدن محمل خود را؟

گوهری نیست درین قلزم خونین صائب
پوچ[و]بی‌مغز مکن‌چون‌کف ساحل‌خودرا

٥٠٤

چشم بگشا،سبك‌ازخواب‌گران‌کن خود را برهوا پای بنه، تخت روان کن خود را
می‌کنـد کـار لب نـان، لب افسوس اینجا لب بگز، فارغ از اندیشهٔ نان کن خود را
گوهر آبله در راه طلب ریختـه است قدمی پیش نه، از دیده وران کن خود را
بر جوانی مخور افسوس در انجام حیات بادهٔ کهنه به‌دست‌آر وجوان کن خود را
زردرویی، گل روی سبد هشیاری است می گلرنگ بکش، لاله ستان کن خود را
اگـر از تشنـه‌لـبـان گـهـر سیـرابـی سعی‌کن‌همچوصدف پاك‌دهان کن خود را
شکوه از زخم‌زبان کردن مردم‌سبکی است قلعهٔ آهنی از گـوش گران کن خود را
می‌رسد فیض به‌هرکس که بود فیض‌رسان از رخ تـازه، بهـار دگران کن خود را
برکت می‌رود از هرچه به آن چشم رسید زینهـار از نظـر خلق نهان کن خود را
می‌خورندت به نظر گـرسنه‌چشمان جهان چون شب‌قدر نهان در رمضان کن خود را

صائب‌این‌آن‌غزل منصفِ وقت‌است‌که‌گفت
گرنـه آیینه شوی، آینه‌دان کـن خود را

٥٠٥

ما که درخم ننمودیم فلاطون خـود را صاف‌سازیم درین صومعه‌ها چون خود را؟
باده از خم به چهل روز به مینا آیـد مابه‌یك جوش‌رساندیم به‌گردون خود را
هیچ بر جای نمانـد از دل ما چون مرکز تا فکندیم ازیـن دایـره بیرون خود را
از کشاکش نشود رشتهٔ جـان فـارغبال تا نپیچیم بر آن قـامت موزون خود را

کـوه غـم در دل سودازدهٔ مـا صائب
بیش‌ازآن است که سنجیم به‌مجنون‌خودرا

---

۱. همان نسخه: می‌شمارم. هرسه مورد تصحیح قیاسی است.

۵۰۶

نیست اندیشه‌ای از زخم‌زبان سرکش را
خاروخس بستر سنجاب بود آتش را
بهره از عمر بود تیره‌روانان را بیش
زودتر جذب کند خاك می بی‌غش را
خوابش از بستر بیگانه پریشان نشود
هرکه در زندگی از خاك کند مفرش را
چشم بر شست تو دارند غزالان حرم
خالی از تیر به بازیچه مکن ترکش را
بجز از جاذبهٔ مهر و محبّت صائب
کیست از خانه برون آورد آن سرکش را؟

۵۰۷

ازنظر کرد نهان خط رخ آن مهوش را
پردگی ساخت شب دل‌سیه این آتش را
چون برآید نفس از سوختگان در بزمی
که نمك سرمهٔ آواز شود آتش را؟
زاهد خشك برآورد مرا از مشرب
چون سفالی که‌کند جذب، می بی‌غش را
آه در سینهٔ من محنت پیری نگذاشت
که کمان دل‌تهی از تیر کند ترکش را
خصم سرکش شود از راه تحمّل مغلوب
خاك خاموش به از آب کند آتش را
پردهٔ تیرگی دل نشود رخت سفید
چه دهی عرض به صرّاف، زر روکش را؟
در شبستان لحد تلخ نگردد خوابش
هرکه در زندگی از خاك کند مفرش را
نبرد زخم‌زبان سرکشی از طینت عشق
چون خس و خار شود بند زبان آتش را؟
بر سر رحم نیامد به زروزاری وزور
به چه تدبیر کنم رام، من آن سرکش را؟
هرکجا اهل دلی نیست مزن دم صائب
نتوان خواند به هرکس سخن دلکش را

۵۰۸

تا به حدّی است لطافت رخ پرتابش را
که عرق داغ کند لالهٔ سیرابش را
تا بهداما‌ن قیامت نشود چشمش خشك
یك‌نظر هر که ببیند گل سیرابش را
وحشت ازصحبت مجنون نکند چشم غزال
می‌توان یافت گرفته‌است رگ‌خوابش را
گر فتد راه به دریای دلم طوفان را
حلقهٔ گوش کند حلقهٔ گردابش را
کعبه وبتکده بی جلوهٔ مستانهٔ یار
آسیابی است که انداخته‌اند آبش را

جوهر آن مژه صائب زره زیر قباست
این‌چنین ساده مبین تیغ سیه‌تابش را

۵۰۹

شانه گر باز کند زلف گرهگیرش را
نی به ناخن شکند پنجهٔ تدبیرش را
هرکه دیوانهٔ آن زلف چو زنجیر شود
چرخ درگوش کشد حلقهٔ زنجیرش را
گل خورشید ز هر ذرّه به دامن چیند
هرکه آرد به نظر حسن جهانگیرش را
در دوعالم شود انگشت‌نما چون مه نو
لب زخمی که ببوسد[1] لب شمشیرش را
چون هدف، گردن امید برافراخته‌ام
تا چو مژگان به نظر جای دهم تیرش را
از شکرخندهٔ آن طفل دل عالم سوخت
دایه آمیخت همانا به شکر شیرش را
چه دهی پشت به دیوار درین خانه‌که‌هست
هر نفس صورتی آیینهٔ تصویرش را
سنگ‌کم می‌شمرد لعل و گهر را صائب
به‌چه از راه برم چشم ودل سیرش را؟

۵۱۰

سخن آن است‌که از جای در آرد دل را
حُدی آن است که دیوانه کند محمل را
باده آن است که خشت از سرخم بردارد
عالم آن است‌که بیدار کند جاهل را
سخن پوچ همان به که نیاید بر لب
چه کمال از کف بی‌مغز بود ساحل را؟
خانه‌زادست نشاط دل خونین‌جگران
مطرب از بال وپر خویش بود بسمل را
گرشوی مرغ، همان بال ترا دام ره است
تا سبکبار نسازی ز علایق دل را
محو دلجویی پروانه بود روی دلش
شمع دارد به زبان گرچه همه محفل را
بی سخن، قابل تحسین نبود احسانش
هرکه محتاج به گفتار کند سایل را
باغ را در گره غنچه نهان ساخته‌اند
با خبر باش که برهم نزنی یك دل را
عشق داغی است که مرهم نکند پنهانش
چند بر چهرهٔ خورشید بمالی گل را؟
نیست با اهل خرد سنگ ملامت را کار
نقطه بر سر نگذارند خط باطل را
صائب از خود بفشان گرد علایق زنهار
کاین غباری است‌که پوشیده کند منزل را

---
۱. فقط د: نبوسد، تصحیح قیاسی.

۵۱۱

عشق سازد زهوس پاك دل آدم را
دزد چون شحنه شود امن کند عالم را

آب‌جان را چو گهر در گره تن مگذار
چون گل ولاله به‌خورشید رسان شبنم را

در وصالیم وهمان خون جگر می‌نوشیم
تلخی از دل نبرد قرب حرم‌زمزم را

عالم از جای به تعظیم کلامش خیزد
هرکه چون صبح برآرد به تأمّل دم را

رم آهوی حرم پای گرانخواب شود
چون به‌دوش‌افکنی آن‌زلف خم‌اندرخم را

قفس شیر نگشته است نیستان هرگز
عشق آن نیست که برهم نزند عالم را

شور وغوغا نبود در سفر اهل نظر
نیست آواز درا قافلهٔ شبنم را

زینت مردم آزاده بود بی‌برگی
محضر جود بود دست تهی حاتم را

چه خبر از دل آوارهٔ ما خواهد داشت؟
مست نازی که ندارد خبر عالم را

صائب ازشعلهٔ آه تو، که روشن بادا !
می‌توان خواند شب تار خط درهم را

۵۱۲

فقر بیقدر کند سلطنت عالم را
هوس ملك نباشد پسر ادهم را

می‌کند کار خرد ، نفس چوگردید مطیع
دزد چون شحنه شود امن کند عالم را

خرد مشمار گنه را،که گناهی است‌بزرگ
گندمی کرد زفردوس برون آدم را

پیش چشمی که شد ازپرده شناسان حجاب
شاهدی نیست به از چهرهٔ خود مریم را

نیست ممکن ، نکند صحبت نیکان تأثیر
گل به خورشید رسانید سر شبنم را

می‌تواند به نفس کرد جهان را روشن
هرکه چون صبح برآرد به تأمّل دم را

دانش آنراست مسلّم که به تردستی شرم
گرد خجلت ز جبین پاك کند ملزم را

حق محال است به‌مرکز نرساند خود را
در کف دیو قراری نبود خاتم را

کجی از بدگهران صحبت نیکان نبرد
ظفر از تیغ محال است برآرد خم را

دیدهٔ مور ، شود ملك سلیمان به خلیق
تنگی خُلق، دل مور کند عالم را

کار اکسیر کند همّت ذاتی صائب
خاك در دست زر و سیم شود حاتم را

۵۱۳

وحشتی داده زاوضاع جهان[1] دست مرا / که به زنجیر دو زلفش نتوان بست مرا
بس‌که آشفته زسودای توام ، می‌گردد / صفحهٔ مشق جنون ، آینه در دست مرا
دارم از پاس وفا سلسله بر پا ، ورنه / من نه آنم که به زنجیر توان بست مرا
گرچه چون آبله بر هرکف پا بوسه زدم / رهروی نیست درین راه که نشکست مرا
دام را شوخی چشم تو زهم می‌گسلد / ورنه آهو نتواند ز نظر جست مرا
دو جهان رشتهٔ شیرازه زمن می‌طلبید / بود روزی که سر زلف تو در دست مرا
تیغ من جوهر خود کرد زغیرت ظاهر / چرخ هر چند که برداشت به یك دست مرا
خامشی داردم از مردم کج‌بحث ایمن / نیست چون ماهی لب‌بسته غم شست مرا
آیم ازخاك به‌محشر چوسبودست به دوش / گر چنین گردش چشم تو کند مست مرا
چون میان من و او دست دهد جمعیّت؟ / که به دست آمدنش می‌برد از دست مرا
خاك در کاسهٔ دشمن کند افتادگیم / نقش بندد به زمین هرکه کند پست مرا
سرو آزادهٔ من وحشت‌ازآب وگل داشت / کرد حیرانی رفتار تو پابست مرا

طرفی نیست جز آیینه مرا چون‌طوطی
هم منم صائب اگر هم‌سخنی هست مرا

۵۱۴

تلخی عالم ناساز شراب است مرا / تری بدگهران عالم آب است مرا
تا ازان روی عرقناك ، نظر دادم آب / آب حیوان به‌نظر موج سراب است مرا
لب به دریوزهٔ می تلخ نسازم چون جام / آبرو جمع چو شد، عالم آب است مرا
نیست بی‌سوختگان شور مرا چون آتش / می ز خونابهٔ دلهای کباب است مرا
جز در دوست که بیداری دل می‌بخشد / تکیه برهرچه‌کنم باعث خواب است مرا
می‌دهد شادی بیدرد مرا غوطه به‌خون / خندهٔ کبك دری، چنگ عقاب است مرا
می‌دهم عرض به‌دشمن گره مشکل خویش[2] / از هوا چشم‌گشایش چو حباب است مرا
گرچه همخانهٔ دریای گرامی‌گهرم / چون‌صدف، دانهٔروزی زسحاب است مرا
کمتر از جنبش ابروست مرا دور نشاط / خوشدلی چون مه‌نو پابه‌رکاب است مرا

---

۱. م، س: زسودای جنون.　　۲. س: گره‌بستهٔ خویش.

تلخی زهر عتاب است گوارا بر من
با شکرخندهٔ خوبان شکراب است مرا
مطلب افتاده مرا تندی وبدخویی تو
غرض از نامه نه امید جواب است مرا
حسنِ بی‌پرده کند آب نگه را، ورنه
دست، گستاخ به‌آن بند نقاب است مرا
راست کیشم ، به‌نشان می‌رسد آخر تیرم
خودحسابم، چه‌غم‌از روزحساب است مرا؟
نیست کاری به دورویان جهانم صائب
روی دل از همه عالم به‌کتاب است مرا

٥١٥

هرنفس تازه‌گلی زیب کنارست مرا
دایم از جوش سخن، جوش بهارست مرا
کمر وحدت من نیست بجز حلقهٔ فکر
چون سر غنچه به زانو سروکارست مرا
نام منصور من از فکر بلندی گیرد
سر زانوی تأمّل ، سرِ دارست مرا
می‌چکد خون چو کباب از سخن رنگینم
سینه از ناخن اندیشه فگارست مرا
روی دل بر سر گفتار مرا می‌آرد
هر چه جز دل بود آیینهٔ تارست مرا
چون شرر نیست مرا کار به هر تردامن
صحبت سوختگان باغ و بهارست مرا
سایهٔ شهر بود بر دل من کوه گران
دامن دشت جنون، دامن یارست مرا
می‌شود از نفس صبح، چراغم خاموش
صیقل آینهٔ دل ، شب تارست مرا
نیست در آینه‌ام نقش دگر جز رخ دوست
چشم بر هرچه فتد روی نگارست مرا
نکند دایرهٔ عیشِ مرا بی‌پرگار
نقطهٔ دل که چو مرکز به‌قرارست مرا
ساغری در خور من نیست درین میکده‌ها
ورنه تسبیح ریا حلقهٔ مارست مرا
گرچه پرگل بود از گریهٔ من دامن دشت
رزق، چون آبله از نشتر خارست مرا
می‌توانم به دغا کرد حریفان را مات
مانع راهزنی ، راهِ قمارست مرا
آه ازان روز که ازپرده برآید صائب
نغمه‌هایی که گره در رگ تارست مرا

٥١٦

نفس سوخته روشنگر جان است مرا
چون شرر، زندگی‌از سوختگان است مرا
دل سودازده‌ام جوش بهاران دارد
چهره از درد اگر برگ خزان است مرا
بیخودی گرد ملال از دل من می‌شوید
رفتن دل به نظر آب روان است مرا

گرچه افتاده‌ام امّا پیِ برداشتنم
هرکه قد راست‌کند تیرو سنان است مرا

گردش چرخ محال است مرا پیر کند
همّت پیر مغان، بخت جوان است مرا

نتوان شست به هر صید گشادن، ورنه
آه تیری است‌که دایم به کمان است مرا

می‌کند سلسلهٔ عمر ابد را کوتاه
گرهی چند که در رشتهٔ جان است مرا

در سفر عادت سیلاب بهاران دارم
سختی راه طلب، سنگ‌فسان است مرا

در خریداری درد تو به جان بیتابم
ورنه یوسف به زر قلب گران است مرا

نیست چون سرو، مرا بی ثمری بر دل بار
که ز آسیب خزان خطّ امان است مرا

آب از دیدهٔ خورشید گشاید صائب
در دل آیینه عذاری که نهان است مرا

۵۱۷

نوخطی سلسله‌جنبان جنون است مرا
سبزهٔ نیمرسی تشنهٔ خون است مرا

چشم بدبین به‌خط پشت لب او مرساد!
که به آن تنگِ دهن راهنمون است مرا

از دل سوخته خونم به چکیدن نرسد
کاسه هرچند که چون لاله‌نگون است مرا

بود اگر قافله‌سالار غزالان مجنون
این زمان توشه‌کش دشت جنون است مرا

گر کنی خون به دل من همهٔ عمر کم‌است
تیغ مژگان تو گر تشنهٔ خون است مرا

بس‌که‌خون در دل‌ازین دوست‌نمایان دارم
دیدن دشمن خونخوار، شگون است مرا

به‌زبان گر نکنم شکر ترا، معذورم
بار احسان تو از برگ فزون است مرا

نکنم با گل بی‌خار، مبدّل صائب
خار خاری که ازان گل به درون است مرا

۵۱۸

دل پریخانهٔ آن روی چو ماه است مرا
یوسفی در بُن هر موی به چاه است مرا

آه من چون علم صبح قیامت نشود ؟
الف قامت او سرخط آه است مرا

همچو کبکی‌که فتد سایهٔ شاهین به سرش
دل سراسیمه ازان پرّ ِ کلاه است مرا

با کلاه نمد از هر دو جهان آزادم
سایهٔ بال هما بخت سیاه است مرا

چون قلم، گام نخستین، نفسم سوخته است
در ره شوق کجا فرصت آه است مرا؟

می‌چکد خون چوکباب از نفس دعوی من
با چنین سوز چه‌حاجت به‌گواه است مرا؟

جرم ایّام خرد قابل بخشیدن نیست | ورنه باعشق چه پروای گناه است مرا؟
از تماشای تو ای مایهٔ امّید جهان | غیر افسوس چه در دست نگاه است مرا؟
منزل عشق چو خورشید بود پا به رکاب
ورنه صائب چه غم از دوری راه‌است مرا؟

۵۱۹

گل داغ است اگر تاج زری هست مرا | اشك گلرنگ بود گر گهری هست مرا
برگ من زخم‌زبان است درین سبزچمن | سنگ اطفال بود گرثمری هست مرا
عکس من سایه فکنده است براین آینه‌ها | گر درین‌هفت‌صدف، هم‌گهری هست مرا
نیست در روی زمین سوخته جانی، ورنه | در دل سنگ گمان شرری هست مرا
خرده‌گیران نتوانند شدن پیشم تیغ | که زگردآوری خود سپری هست مرا
جلوهٔ مه بود از آب روان روشن‌تر[1] | گر به رخسار نکویان نظری هست مرا
دشمن خانگی از خصم برونی بترست | هست از دیدهٔ خود گرخطری هست مرا
برو ای قاصد وزحمت ببر ای باد صبا | که هم از نامهٔ خود، نامه‌بری هست مرا
نیست جز سایهٔ بالای تو ای سرو روان | در همه روی زمین گر دگری هست مرا
سری از بیضهٔ گردون نتوان بیرون برد | ورنه در پردهٔ دل، بال و پری هست مرا
دیدهٔ شور چو شبنم زهوا می‌بارد | تا درین باغ چو گل مشت زری هست مرا
صد هنر پردهٔ یك‌عیب چو نتواند شد | زین چه‌حاصل‌که به‌هرمو هنری هست مرا؟
از شکست دل چون شیشه چرا اندیشم؟ | که درین شیشه نهان شیشه‌گری هست مرا
رنگ بست است شب بخت سیاهم ، ورنه | در دل سوخته آه سحری هست مرا
به‌دو صد زخم مرا از تو جدا نتوان کرد | که به‌هر موی تو پیوسته سری هست مرا
نیست صائب بجز از آبلهٔ پای طلب
در ره عشق اگر همسفری هست مرا

۵۲۰

چون خم ازکوی مغان پای سفر نیست مرا | گر شوم آب، ازین خاك گذر نیست مرا
خاکساری است مرا روشنی دیده و دل | شکوه از گرد یتیمی چو گهر نیست مرا

---

۱. س: جلوهٔ ماه نو از آب بود روشن‌تر.

سنگ طفلان چه کند با دل دیوانهٔ من ؟ کبك مستم، غمی از کوه و کمر نیست مرا
می‌توان کرد به تسلیم شکر حنظل را نتوان تلخ نشستن که شکر نیست مرا
چون سپر، موجهٔ‌شمشیربه‌هم پیوسته است در مصافی که بجز سینه سپر نیست مرا
از قبول نظر عشق شود عیب هنر ورنه جز بی‌هنری هیچ هنر نیست مرا
منم آن نخل خزان‌دیده کز اسباب جهان هیچ دربار بجز برگ سفر نیست مرا
چه حضورست‌که درپردهٔ غم صائب نیست؟
با غم عشق تمنّای دگر نیست مرا

۵۲۱

دل مقیّد به شکرزار هوس نیست مرا رشتهٔ حرص به‌پا همچو مگس نیست مرا
خواهم ازعالم بالاچوه دف روزی‌خویش چون نگین‌چشم‌به‌دست همه‌کس نیست مرا
بر دلم باری اگر هست زفارغبالی است گله از دام و شکایت زقفس نیست مرا
عشق پاك است درین قافله جنسی که‌مراست بیمی از هرزه‌درایان جرس نیست مرا
از می عشق بود مستی پروانهٔ من هیچ اندیشه زشبگرد و عسس نیست مرا
نشود دام خسیسان ، نفس گیرایم گوشه‌گیری ز پی صید مگس نیست مرا
همه شب قافلهٔ نالهٔ من در راه است گرچه فریادرسی همچو جرس نیست مرا
هست افشردن دندان به جگر، میوهٔ من چشم بر سیب زنخدان زهوس نیست مرا
می‌کنم صرف شکرخندهٔ بی‌پروایی گرچه چون‌صبح‌فزون ازدونفس نیست مرا
بحر از جوش گهر یك دل پرآبله است در چنین وقت‌که در سینه نفس نیست مرا
صائب آن موج سرابم که درین دامن دشت
دل به‌جا از نفس هرزه مرس نیست مرا

۵۲۲

رنگی ازلاله عذاران جهان نیست مرا بهره جز داغ ازین لاله‌ستان نیست مرا
به تهی‌چشمی خود ساخته‌ام چون غربال چشم بر خرمن آن مورمیان نیست مرا
از تماشای گلستان جهان چون شبنم بهره غیر از دل و چشم نگران نیست مرا
آه کز قامت چون تیر سبکرفتاران غیر خمیازهٔ خشکی چو کمان نیست مرا
گرچه چون فاخته ازطوق، تمام آغوشم جلوه‌ای قسمت ازان سرو روان نیست مرا

در خرابات جنون نشو ونما یافته‌ام / سنگ اطفال کم از رطل گران نیست مرا
سرد گردیده دل ودست من از جمعیّت / برگ شیرازه چو اوراق خزان نیست مرا
نان[1] اگر نیست مرا،چشم ودل سیری‌هست / آب رو هست، اگر آب روان نیست مرا
دارم از جوهر ذاتی جگرِ تیغ کباب / سخن سخت کم از سنگ فسان نیست مرا
دایم از درد طلب نعل در آتش دارم / منزلی چون سفر ریگ روان نیست مرا
دل آزادهٔ من فارغ از اقبال هماست / سر پرواز به بال دگران نیست مرا
زنگیان دشمن آیینهٔ بی زنگارند / طمع رویِ دل از تیره‌دلان نیست مرا
طفل طبع است مذاقم، من اگر پیر شدم / دل جوان‌است، اگربخت جوان نیست مرا
از خسیسان ز خسیسی است توقّع صائب
برگ کاهی طمع از کاهکشان نیست مرا

۵۲۳

در بیابان طلب، راهبری نیست مرا / سر پرواز به بال دگری نیست مرا
آن نفس‌باخته غوّاص جگرسوخته‌ام / که بجز آبلهٔ دل گهری نیست مرا
روزگاری است‌که با ریگ‌روان همسفرم / می‌روم راه و زمنزل خبری نیست مرا
می‌زنم بال بهم تا فتد آتش در من / از دل سنگ امید شرری نیست مرا
ساکن کشتی نوحم زسبکباری خویش / چون خس وخارزطوفان خطری نیست مرا
همه شب با دل دیوانهٔ خود در حرفم / چه‌کنم، جز دل خود نامه‌بری نیست مرا
می‌توان رفت چو آتش به‌رگ وریشهٔ شمع / به دل‌آزاری پروانه سری نیست مرا
گرچه چون سرو ، تماشاگهِ اهل نظرم / از جهان جز گره دل ثمری نیست مرا
خاطر امن به ملك دو جهان می‌ارزد / نیستم درهم اگر سیم و زری نیست مرا
می‌توانم شرری را به پروبال رساند / درخور شمع اگر بال و پری نیست مرا
بردهام غنچه‌صفت سر به‌گریبان صائب
جز دل امّیدِ گشایش زدری نیست مرا[2]

---

۱. آ، پر، ك: مال. ۲. ل اضافه دارد:
چه‌قدر کار بود زیر و زبر کردن چرخ؟ / ناله و گریهٔ صاحب جگری نیست مرا

۵۲۴

چون گشاید زچمن خاطر ناشاد مرا؟ هست گلبن به نظر، خانهٔ صیّاد مرا
تا شد از علم‌نظر شمع سوادم روشن جنبش هر مژه شد سیلی استاد مرا
بارها از سخن خویش به چاه افتادم همچو یوسف صد ازین واقعه افتاد مرا
ناخن رشك جگرکاوتر از شمشیرست پنجهٔ شیر بود سایهٔ شمشاد مرا
پردهٔ گنج محال است که ویران ماند خضر در راه خدا می‌کند آباد مرا
هرچه از پیش نظر رفت به یادش آرند یارب آن روز مبادا که کنی یاد مرا!
سرتسخیر غزالان سبکسیرم نیست موی بر سر نبود خانهٔ صیّاد مرا
تلخی‌از زهروحلاوت زشکر مطلوب است دشمن آن به که به‌خوبی نکند یاد مرا
من نه آن رشتهٔ سردرگم چرخم صائب
که گشادی شود از ناخن نقّاد مرا

۵۲۵

آن‌که سوز جگر ودیدهٔ تر داد مرا همچو شمع از تن خود زادِ سفر داد مرا
قطع پیوند ازین سبز چمن مشکل بود خجلت بی‌ثمری برگ سفر داد مرا
عشق روزی که رسانید مرا خانه به‌آب چشم‌تر غوطه به دریای گهر داد مرا
چون به‌فریاد من آن سرو خرامان نرسید زین چه‌حاصل‌که چوگل زربه‌سپر داد مرا؟
گشت تا رشتهٔ من بی‌گره از همواری ره به‌دل سبحه زصد راهگذر داد مرا
چه شکایت کنم از ضعف‌بصر در پیری؟ که بصیرت عوض نور بصر داد مرا
قسمت یوسف بی‌جرم نشد از اخوان گوشمالی که درین عهد هنر داد مرا
کو دماغی که برآرم زگریبان سرخویش؟ من گرفتم که فلك افسرزر داد مرا
از دل سخت نداده است زمین قارون را خاکمالی که درین دور هنر داد مرا
ریخت‌هرکس به‌رهم‌خار زخصمی چون‌برق
صائب از بی‌بصری بال دگر داد مرا

۵۲۶

آنچنان عشق تو بدخوی برآورد مرا که تسلّی به دو عالم نتوان کرد مرا
منم آن داغ که از صبح ازل پرورده‌است در سراپردهٔ دل، عشق جوانمرد مرا

تلخی مرگ بـه کامم می لب‌شیرین است بس‌که کرده است جهان حادثه‌پرورد مرا
نیست اندیشه‌ام از خواب عدم، می‌ترسم کـه فـرامـوش شود چـاشنی درد مرا
عـرق غیرت پیشانـی خـورشیدم مـن نـفس صبـح قیـامت نکنـد سرد مرا
در بیابـان توکـل منـم آن خـار یتیـم که به صد خـون جگر آبلـه پرورد مرا
گرچو خورشید به خود تیغ زنم معذورم طـرفـی نیست دریـن عـالم نـامرد مرا
گل نچیدم به امید ثمر از یـار وفلك بازیـی کـرد که از هـردو برآورد مرا
بـود هر ذرهٔ من در کف بـادی صائب
سالها گشت فلك تـا به‌هم آورد مـرا

۵۲۷

نخل قدت تو هم‌آغـوش بلا کـرد مـرا هوس زلف تو همـدست[1] صبا کرد مرا
خاك در دیـدهٔ مقراض جـدایی بادا ! کـه ازان حـاشیهٔ بـزم جـدا کرد مرا
عکس من خاك به چشم آینه را می‌پاشید پـرتـو روی تـو آیینـه‌نمـا کرد مرا
بعد عمری‌که فلك بـرسر انصاف آمـد همچو یـوسف به لب چاه بها کرد مرا
[چه عجب گر جگر نـی بخراشد نفسم بند از بنـد ، فـراق تـو جدا کرد مرا]
[داشتم شکوه زایران ، به‌تلافی گردون در فـرامشکدهٔ هنـد رهـا کرد مرا]
چون به‌بستر بنهم پهلوی راحت صائب؟
غنچـه‌خسبـی، گـره بنـد قبا کـرد مـرا

۵۲۸

سبك از عقل به‌یك رطل گران کرد مرا صحبت پیر خـرابـات جوان کرد مرا
حـلقهٔ کعبـه ازو نعل در آتش دارد آن‌که سرگشته‌تر از ریگ روان کرد مرا
خـانه‌بـردوش‌تـر از ابـر بهاران بـودم لنگر درد تو چون کـوه گـران کرد مرا
بسته بودم نظر از هرچه درین عالم هست چشم عـاشق نگـه او نگـران کرد مرا
گـل روی سبد فصـل بهـاران بـودم آه بـی‌برگ‌تر از نخل خـزان کرد مرا
دوزبـانی چـو الف‌در دل من راه نداشت غمزهٔ مـوی‌شکافت دوزبـان کرد مرا
من نه آنم‌که گران بر دل موری بـاشم ناز درچشم‌توچون خواب،گران کرد مرا

۱. ل: همدوش.

دل صد پاره ولخت جگر ودانهٔ اشک　　فارغ از نعمت الوان جهان کرد مرا*
صائب افسردگی توبه درین فصل بهار
سرد هنگامه‌تر از فصل خزان‌کرد مرا

۵۲۹

نیَم آن‌شعله‌که خاموش توان کرد مرا　　یا ز فانوس، قباپوش توان کرد مرا
بیش ازان است فروغ دل نورانی من　　کز فلك در ته سرپوش توان کرد مرا
خون من در جگر تیغ زند جوش نشاط　　نیستم باده که بی‌جوش توان کرد مرا
صاف گردیده‌ام از دُرد علایق چندان　　که به‌صد رغبتِ می،نوش توان کرد مرا
گوش‌تاگوش پُرست از سخنم روی زمین　　چه‌خیال است‌که خس‌پوش توان کرد مرا؟
شور مـن حقّ نمك بـر همه دلها دارد　　نیست ممکن که فراموش توان کرد مرا
هست چون بحر زهر موج مـرا آغوشی　　کی تهیدست ز آغوش توان کرد مرا؟
غیر آن خطّ بناگوش، درین دعویگاه[1]　　حلقه‌ای نیست‌که درگوش توان کرد مرا
نگزیده است مـرا تلخی ایام چنان　　که به تکلیف، قدح نوش توان کرد مرا
هـر کمندی نکند صید مـرا چون منصور　　صید چون‌دار به آغوش توان کرد مرا
بس‌که صائب زده‌ام جوش زرنگینی فکر
در قدح چون می سرجوش توان کرد مرا

۵۳۰

عزلت از عالم دلگیر بـرآورد مـرا　　بیکسی از دهـن شیر برآورد مرا
بود از تیغ زبان در تـه شمشیرم جای　　خامشی از تـه شمشیر برآورد مرا
کوه آهن بـه دلم بـود زآمیزش خلق　　وحشت از حلقهٔ زنجیر برآورد مرا
از غضب در دهـن شیر مجاور بـودم　　تـرك خشم از دهـن شیر برآورد مرا
بودم از زورجنون مـوجهٔ دریای سراب　　لنگـر عـقـل زمین‌گیر برآورد مرا
خامشی به زحدیثی که به پایان نـرسد　　کثـرت شکـوه ز تقـریر برآورد مرا
بـودم از گرد خجالت به ته خـاك نهان　　عـرق شـرم ز تـقصیر برآورد مرا
پیش‌ازین نـالهٔمـن داشت اثردر دل سنگ　　کثـرت نـالـه ز تـأثیر برآورد مرا

---

۱. د: عبرتگاه.

دست شستم ز می‌کهنه به صد خـون جگر / خـامی مـحتسب از پـیر برآورد مرا
دل گرفت از سر غفلت گلی از نو درآب / سیل چنـدان کـه ز تعمیر برآورد مرا
ناخن سعی مفرسای که این عقدهٔ سخت / گـرد از پنجـهٔ تـدبیـر برآورد مرا
کـرد شیریـن‌سخنی تلخ بـه من خاموشی / خـارخـار شکـر از شیر برآورد مرا
فکر بیرون‌شدازان زلف خیالی است‌محال / دوری راه ز شبـگیر برآورد مرا
گرچه‌شد ازشب آن‌زلف، پریشان خوابم / ایـن‌قـدر شد که ز تعبیر برآورد مرا
نعمتی کاش به‌اندازهٔ خـواهش می‌داشت / آن کـه از چشم‌و دل سیر برآورد مرا
پـای در دامـن تسلیم ورضا پیچیـدن
صائب از کـوشش تدبیر بـرآورد مـرا

۵۳۱

می‌کند وقتِ خوش[1] از عمر برومند مرا / خـونیِ وقت، بود خونیِ فـرزند مرا
نخل تنهایـی مـن میوه فـراوان دارد / نیست چون بی‌ثمـران حاجت پیوند مرا
بحر وکان درنظرم چشم‌ترست و لب خشك / رفته تا پـای به گنج از دل خرسند مرا
تلخ وشیرین جهان در نظرم یکسان است / زهرچشم است گوارا چو شکرخند مرا
صد بیابان زغزالان رم مـن در پیش است / همچو مجنون نتوان کـرد نظربند مرا
نفس سرد ، پـر و بـال شود آتش را / هست محتاج به‌بند[2] آن‌که دهد پند مرا
دانـهٔ سوختـه جز آه نـدارد ثمـری / نکنـد ابـر گهـربـار بـرومند مرا
شادم از بی‌بری خویش درین باغ چو سرو / که به خاطر گـرهی نیست ز پیوند مرا
نیست جز پاکی دامـن گنهم چون مه‌مصر / کو عزیزی که بـرون آورد از بند مرا؟
دیـده‌ام عـاقبت اهـل هنـر را صائب
نتـوان کـرد بـه تعلیم هنرمنـد مـرا

۵۳۲

تا دل از روی تو شد مطلع انوار مرا / چشم خـورشید شود خیره ز رخسار مرا
بی‌نصیب است زمـن دیـدهٔ ظاهـربینان / می‌تـوان یافت بـه نور دل بیدار مرا
هست بر خـاطر من دیدن غمخوار گران / ورنه کوه غم او نیست بـه دل بار مرا[3]

۱. پر، ت: وقت خوش می‌کند. ۲. د، پر، ك: به‌پند،متن مطابق س. ۳. د: پیش‌ازان دم که شود عشق خریدار مرا، این مصراع متعلق به بیتی دیگر بوده است ولی پیش‌مصرع معلوم نیست.

در سیه‌رویی ازان گشته‌ام انگشت‌نما　　که سر آمد چو قلم عمر به گفتار مرا
چون کنم پیش طبیبان دگر دست دراز؟　　ناز عیسی است گران بر دل بیمار مرا
ازکف دست اگر موی برون می‌آید　　می‌رسد دست به موی کمر یار مرا
سرو آزاد ترا دیدهٔ بدبین مرساد　　که به هر جلوه کند تازه گرفتار مرا
حلقه‌ای می‌زنم از دور بر آن در صائب
باغبان گر ندهد راه به گلزار مرا

۵۳۳

برسانید به خاك قدم یار مرا　　که رسانید بجان این دل بیمار مرا
وقت نازکتر ازان موی‌میان گردیده است　　می‌کنی رحمی اگر بر دل افگار مرا
زخمی غیرت خارم ، زچمن بیزارم　　می‌گزد خندهٔ گل بیشتر از خار مرا
عقده در کار من از غنچه دهان دگرست　　ناخن گل نگشاید گره از کار مرا
شکوه از کوتهی بخت، گل بیدردی است　　می‌رسد نیش ز خار سر دیوار مرا
گوهر قدر خود وقیمت من می‌شکنی　　مبر ای چرخ فرومایه به بازار مرا
به سَلَم خاك مرا پیرمغان خشت‌زده است　　که برون می‌برد از خانهٔ خمّار مرا؟
آنقدر صائب از اوضاع جهان دلگیرم
که غم از دل نبرد خندهٔ دلدار مرا

۵۳۴

از گلستان نشود غنچهٔ دل باز مرا　　پنجهٔ سرو بود چنگل شهباز مرا
می‌توان ناله شنید از کف خاکستر من　　نشود سوختگی سرمهٔ آواز مرا
پردهٔ ساز شود نه فلك از نالهٔ من　　ندهد سرمه گر آن چشم فسونساز مرا
زحمت آینهٔ من مده ای روشنگر　　دل سیه می‌شود از منّتِ پرداز مرا
آخرالامر عنانداری من خواهد کرد　　شهسواری که عنان داد ز آغاز مرا
دفتر بال وپرش طعمهٔ مقراض شود　　آن که افکند ز سررشتهٔ پرواز مرا
صبر چندان که در خانه به رویم بندد　　کشش دل کشد از خانه برون باز مرا*
گوش بر بانگ هم‌آواز ندارم صائب
بس بود زاهل سخن خامه هم‌آواز مرا[1]

---

۱. مقطع ب، ك، ه، ل:

سر همصحبتی خضر ندارم صائب　　می‌دهد عمر ابد کلك سخنساز مرا

٥۳٥

می‌کند گرمِ طلب شعلهٔ آواز مرا / می‌شود زمزمه بال و پر پرواز مرا
سرمهٔ خامشی من بود از تنهایی / می‌شود ناله دوبالا ز هم‌آواز مرا
آنقدر تنگدل از نقش پر وبال خودم / که مه عید بود چنگل شهباز[1] مرا
می‌کند مست مرا نالهٔ مرغان چمن / بود از نغمهٔ رنگین می شیراز مرا
منم آن دایرهٔ بی سرو پا چون گردون / که خبر نیست ز انجام و زآغاز مرا
نتراود زلبم چون لب پیمانه سخن / نشود بیخبری پرده‌درِ راز مرا
بار منّت به دل روشن شمع است گران / بیشتر دست حمایت گزد از گاز مرا
زده‌ام مهر خموشی به لب خود صائب
نیست پروا زسخن‌چینی غمّاز مرا

٥۳٦

چون می‌کهنه چه شد گرنبود جوش مرا؟ / شور صد بزم بود در لب خاموش مرا
می‌کشم تهمت سجّادهٔ تزویر از خلق / گرچه فرسوده شد از بار سبو دوش مرا
جوش بیتابی من‌چون دل دریا ذاتی است / عارضی نیست چو خم سینهٔ پرجوش مرا
بحر را کرد نهان در ته سرپوش حباب / آن که زد مهر ادب بر لب خاموش مرا
قدرم این بس که زخاطر نروم پیش نظر / من که باشم که نسازند فراموش مرا؟
شد زبیداری من صبح قیامت نومید / برد از بس که تماشای تو از هوش مرا
تاسبوی که‌درین میکده برجا مانده‌است؟ / که ردا هر نفسی می‌فتد از دوش مرا
چشم من واله موی قلم نقّاش است / نفریبد به خط و خال، بناگوش مرا
تا درین باغ چوگل چشم‌گشودم صائب
می‌رود عمر به خمیازهٔ آغوش مرا

٥۳۷

هوش نگذاشت به‌سر آن لب می‌نوش مرا / با چنان هوش‌ربایی چه کند هوش مرا؟
گر بدانی چه‌قدر تشنهٔ دیدار توام / خواهی آمد عرق‌آلود به آغوش مرا

---

۱. آ: ناخن شهباز.

شور عشق و نمك حسن گلوسوزم من — نیست ممکن که توان کرد فراموش مرا
نه‌چنان گرم شد از آتش گل سینهٔ من — که دم سرد خزان افکند از جوش مرا
دستِ بسته است کلید در گنجینهٔ من — می‌گشاید گره از دل لب خاموش مرا
شب زلف سیه افسانهٔ خوابم شده بود — ساخت بیدار دل آن صبح بناگوش مرا
منم آن فاخته صائب‌که زخود دارد دور
در ته پیرهن آن سرو قباپوش مرا

۵۳۸

دل سیه شد زسیه‌خانهٔ افلاك مرا — کی بود آینه زین زنگ شود پاك مرا؟
گره آن روز شود باز چو شبنم زدلم — که به خورشید رساند نظر پاك مرا
عقدهٔ تاك فزون می‌شود از گریهٔ تاك — مگر از آه گشاید دل غمناك مرا
چون جرس گرچه نیاسود زبانم زفغان — نشد از ناله تهی، سینهٔ صد چاك مرا
تا سرم گرم زمیخانهٔ وحدت شده است
گردش جام بود گردش افلاك مرا

۵۳۹

آشنایی به کسی نیست درین خانه مرا — نظر از جمع به شمع است چو پروانه مرا
دارم از دیدهٔ بد پاس تهیدستی خود — چشم بر گنج گهر نیست زویرانه مرا
خاكِ این خانهٔ ویران‌شده دامنگیرست — ورنه دلبستگیی نیست به این خانه مرا
برنیایم ز قفس، گر قفسم را شکنند — ریشه‌چون دام دوانده‌است به‌دل دانه مرا
نه‌چنان چشم‌من‌ازاشك نمکسودشده است — که شود خواب، گرانسنگ به افسانه مرا
چه بهشتی است‌که در عالم پروحشت‌نیست — آشنایی بجز از معنی بیگانه مرا
گره از خاطر من گردش ساغر نگشود — چه گشادی شود از سبحهٔ صد دانه مرا؟
چه غبار از دل من کعبه به‌زمزم شوید؟ — دردسر کم نشد از صندل بتخانه مرا
نکند شبنم گل ریگ روان را سیراب — نتوان سیر ز می ساخت به پیمانه مرا
منّت روی زمین می‌کشم از رشتهٔ اشك — که رسانید به آن گوهر یکدانه مرا
صدف از تشنهٔ گوهر نبرد تشنه‌لبی — دل تسلّی نشد از کعبه و بتخانه مرا
آب تاهست،به‌خشکی نتوان کشتی‌بست — مانع توبه بود گریهٔ مستانه مرا

تا زصورت رهم افتـاد بـه معنی صائب
دیولاخی بـه نظر گشت پریخـانه مـرا

٥٤٠

می‌پرد چشم بـه‌خال لب جـانانه مـرا / حرص چون دام فزون می‌شود از دانه مرا
ابر را تشنهٔ دریـا، گهرافشانی کـرد / حرص می بیش شد از گـریهٔ مستانه مرا
می‌شود وحشت مجنون زغزالان افزون / کرد بیگانـه ز خـود معنی بیگانه مرا
تشنهٔ گوهر سیراب، صدف را چه کند؟ / دل تسلّی نشد از کعبـه و بتخـانه مرا
نیست از گرد علایق اثـری در دل مـن / مـی‌رود صاف بـرون سیل ز ویرانه مرا
نکند شبنم گل ریگ روان را سیـراب / نتـوان سیـر ز می‌کـرد بـه پیمانه مرا[1]
با جنون فارغ از آمـد شد مردم شده‌ام / چون کمان، زور بـود قفل در خانه مرا
می‌زنم یك تنه بر قـلب فلکها چون آه / کـوتهی گـر نکنـد همّت مـردانه مرا
در خرابات مغان دیدهٔ من باز شده است / خـط پیمـانـه بـود ابجـد طفلانه مرا

از گـره هیچ گـره باز نگـردد صائب
چه گشادی شود از سبحهٔ صد دانـه مرا؟

٥٤١ * (ب،ك،ل)

وصل وهجرست یکی چشم ودل حیران را / که زر و سنگ تفاوت نکنـد میزان را
کارموقوف‌به‌وقت‌است‌که چون وقت‌رسید / خوابـی از بنـد رهانیـد مـه کنعان را
اشك اگر پای شفاعت نگذارد به‌میان / که جدا می‌کند از هم دوصف مژگان را؟
به‌که اربـاب شفاعت بـه سرخویش زنند / نکهت منّت اگـر هست گل احسان را

گـرشود دولـت بیـدار مساعـد روزی
صائب آن نیست فراموش کند یاران را

٥٤٢ * (ك،ه)

تازه دارد دل من خار وخس مژگـان را / این سفالی است‌که سیراب کند ریحان را
پاس دل‌دار کـه تا دانه نگردد سرسبز / نـرود قطـرهٔ آبـی بـه گلو دهقان را

---

۱. این بیت در غزل قبلی هم آمده، با این تفاوت که به‌جای «کرد» در مصراع دوم «ساخت» است.

نقد احسان فلك همسفر سیماب است
پهن چون صبح به دریوزه مکن دامان را
جز سرِ دارِ فنا کیست به گردن گیرد
در همه روی زمین این سربی‌سامان را
حسن آن نیست که در پلهٔ پستی ماند
نیست حاجت رسن و دلو مه‌کنعان را
سیرچشمی به‌نظر میل کشد همّت را
بی‌نیازی به جگر داغ نهد احسان را
دل عاشق چه غم از شورش محشر دارد؟
نیست اندیشهٔ سیلاب ده ویران را
ابر رحمت به غبار دل ما درمانده است
هم مگر تیغ‌تو آبی زند این میدان را
می‌پرستان سخنِ سخت نگیرند به خویش
شیشه دربار بود قافلهٔ مستان را
کیست جز خامهٔ صائب که زوالش مرساد
آن‌که دارد به‌سخن زنده دل اصفاهان را

٥٤۳

مژه مانع نشود اشك سبك‌جولان را
دامن بحر به فرمان نبود مرجان را
سرکشی لازم حسن است در ایام وصال
کعبه در موسم حج جمع کند دامان را
رخنهٔ برق ، هم از ابر بهم می‌آید
گریه هموار کند زخم لب خندان را
چین به پیشانی چون آینهٔ خویش مزن
تنگ برطوطی خوش‌حرف‌مکن میدان را
آنچه بر روی من از سکّهٔ سیلی رفته‌است
به زر قلب، َبَدل چون نکنم اخوان را؟
میزبانی که بدآموز تکلّف باشد
می‌کند زود گران بر دل خود مهمان را
حکمت خشك اگر راهنما می‌گردید
غوطه در بحر نمی‌داد فلك یونان را
می‌کشد بیش ستم هرکه به‌ایمان َعلَم است
که به سبابه رسد زخم فزون دندان را
طشتش از بام محال است نیفتد صائب
هرکه بر خاك چو خورشید کشد دامان را

٥٤٤

میزبانی که زجان سیر کند مهمان را
چه ضرورست که آراسته سازد خوان را؟
کاش يك‌بار به سر منزل ما می‌آمد
آن‌که بر تربت ما ریخت گل‌و ریحان را
پیشدستی کن ودیوان خود امروز بپرس
چه ضرورست به فردا فکنی دیوان را؟
چه کند پردهٔ ناموس به بیتابی عشق؟
بادبان بال وپر سیر بود طوفان را
شادیی کزته دل‌نیست، کدورت به ازوست
خون کند خندهٔ سوفار دل پیکان را

پیر را حرص دوبالا شود از رفتن عمر — بیشتر گرم کند جستن گو، چوگان را
هرکه بیحد شود، از حد نکند پروایی — چه غم از محتسب شهر بود مستان را؟
بس‌که در لقمهٔ من سنگ نهفته است فلك — بی‌تأمّل نگذارم به جگر دندان را
کارموقوف‌به‌وقت‌است‌که چون‌وقت‌رسید — خوابی از بند رهانید مه کنعان را
بست برخاك ز بی‌بال‌وپری صائب نقش
مگر از دور زمین‌بوس کند جانان را[1]

٥٤٥

شد ززنجیر فزون شور جنون مجنون را — موج بال‌وپر رفتار شود جیحون را
گل ابری چه قدر آب زدریا گیرد؟ — نکند دیده سبکبار دل پرخون را
گوشهٔ عافیتی صافدلان را کافی است — خم‌خالی است بس از میکده افلاطون را
سرو را باری‌اگر هست، همین باردل است — برگ عیش ازکف افسوس بود موزون را
تشنه را موج ز کوثر نکند روگردان — عاشق از خط نکند ترك، لب میگون را
ناگواری زبخیلان نبرد بیرون مرگ — تا قیامت نکند هضم، زمین قارون را
بادهٔ من بود از خون دل خود صائب
سنگ اطفال بود نقل ، من مجنون را

٥٤٦

نیست آسودگی از سیر وسفر مجنون را — سنگ اطفال شود[2] کوه و کمر مجنون را
توشه از پارهٔ دل ، راحله دارد از شوق — نیست حاجت به سرانجام سفر مجنون را
سرآزاده به اسباب نمی پردازد — موی ژولیده بود بالش پر مجنون را
تاجش از داغ جنون، دامن صحرا اورنگ — موجهٔ ریگ روان است کمر مجنون را
چشم آهوست سیاهی به سیاهی بَلَدش — نیست در کار دلیلی به سفر مجنون را
نیست صاحب نظران را ز نظربند گزیر — نگذارند غزالان ز نظر مجنون را
تاج شاهان جهان گر ز زر وسیم بود — از مه و مهر بود افسر زر مجنون را
می‌خورد گرد عبث محمل لیلی در دشت — نیست جز عشق تمنای دگر مجنون را

---

۱. م، س، د: سلطان را. ۲. آ، پر، ل: بود.

تو که از شیشه‌دلانی حذر از سختی کن / که بود رطل گران، کوه و کمر مجنون را
خبر از خردهٔ راز دل لیلی دارد / گرچه از هردوجهان نیست خبر مجنون را
عرض گوهر مده ای خواجه که فارغ دارد / دل پر آبله از گنج گهر مجنون را
گر در آن زلف ندیدی دل بیتاب مرا / در سیه‌خانهٔ لیلی بنگر مجنون را
گر به ظاهر به‌نظر چشم غزالان دارد / هست در پردهٔ تماشای دگر مجنون را
می‌شود تارِ سیه خیمهٔ لیلی صائب
مدّ آهی که برآید زجگر مجنون را

۵۴۷

تندی خوی ضرورست سخن‌آیین را / که بنوشند به تلخی، می لب‌شیرین را
بلبلانی که نظر بر رخ گل وا کردند / چه شناسند قماش سخن رنگین را
برد و بر طاقِ فراموشی جاوید گذاشت / تیشهٔ صاف‌دلم آینهٔ شیرین را
کیست ازعهدهٔ این وام سبکبار شود؟ / گر نبخشد به کسی دختر رز کابین را
دست در دامن می زن که رسانید به‌چرخ / نسبت سلسلهٔ تاک، سر پروین را
عشق اندیشه ندارد زنگهبانی عقل / دزد خاموش کند شمع سر بالین را
دل صائب چه غم از نیش ملامت دارد ؟
نیست اندیشه‌ای از خار، کف گلچین را

۵۴۸

گل به صددیدهٔ شبنم نگران است او را / لاله از جملهٔ خونین‌جگران است او را
نیست حاجت به نقاب آن رخ چون آینه را / پردهٔ شرم و حیا آینه‌دان است او را
چه غمِ فاخته آن سرو خرامان دارد؟ / رفتن دل به‌نظر آب روان است او را
تیغش از کشتن عشاق کجا کند شود ؟ / آن که از سختی دل سنگ‌فسان است او را
می‌کند خون به دل گوشه‌نشینان جهان / خال‌مشکین که درآن کنج‌دهان است او را
می‌توان خواند زپشت لب او بی گفتار / سخنی چند که در زیر زبان است او را
بدن نازك او بس‌که لطیف افتاده است / خار در پیرهن از رشتهٔ جان است او را
دل عاشق مگر از بنده‌نوازی گیرد / ورنه یوسف به زر قلب گران است او را
نیست ممکن دلش از کشتن ما داغ شود / کـه شهادتگه ما لاله‌ستان است او را

می‌شود رنگ برنگ آن گل رخسار ازشرم تاکه از دور به‌جرأت[۱] نگران است او را؟
کیست با او طرف جنگ تواند گشتن ؟ فلک سنگدل از شیشه‌دلان است او را
می‌کند خون به دلِ جوهر تیغ از غیرت پیچ‌وتابی که درآن موی میان است او را
ازشفق چهرهٔ خورشید به خون می‌شوید چه غم از دیدهٔ خونابه‌فشان است او را؟
چشمهٔ آب حیات است لب سیرابش چه خبر از جگر تشنه‌لبان است او را؟
چشم پوشیده زارباب هوس می‌گذرد چون شرر چشم به‌دلسوختگان است او را
از عقیقی است مرا بوسه توقّع که سهیل یکی از جملهٔ خونابه‌کشان است او را
چون زصاحب‌نظران دل نرباید صائب؟
که قدی حلقه‌رباتر ز سنان است او را

۵۴۹

غم مردن نبود جانِ غم‌اندوخته را نیست از برق خطر مزرعهٔ سوخته را
خامسوزان هوس، لایق این داغ نیند جز به عاشق منما آن رخ افروخته را
دعوی سوختگی پیش من ای لاله مکن می‌شناسد دل من بوی دل سوخته را
شعله در سوختن از زمزمه‌ای خالی نیست مطرب از خانه بود عاشق دلسوخته را
حسن از عاشق محجوب نگردد غافل طعمه از دست بود بازِ نظردوخته را
چه قدر راه به تقلید توان پیمودن؟ رشته کوتاه بود مرغ نوآموخته را
برق در خرمن ارباب محبّت افتد
صائب از دل چو برآرد نفس سوخته را

۵۵۰

گر به گلزار بری آن رخ افروخته را گل به بلبل نگذارد جگرسوخته را
هرکه پوشد زجهان چشم، نماند بی‌رزق طعمه از دست بود بازِ نظردوخته را
نکند چرخ تعدّی به جگرسوختگان سرمه در کار نباشد نفس‌سوخته را
منّت زلف مکش دل چو گرفتار تو شد رشته حاجت نبود طایرآموخته را
نیست حاجت شب پروانهٔ ما را به‌چراغ شمع از خود بود این بال وپرافروخته را
دلت ای غنچه محال است سبکبار شود تا نریزی ز بغل این زراندوخته را

۱. آ (خط صائب): حسرت، متن مطابق س، د، ت که‌مناسبتر است.

ایمن از زخم‌زبان شد زخموشی صائب
نیست اندیشه زسوزن[1] دهن دوخته را

۵۵۱

گریه بسیار بود نوبه وجود آمده را
خاك زندان بود از چرخ فرود آمده را

قدر زندان شود از دار سیاست معلوم
از عدم بیم نباشد به‌وجود آمده را

نیست چون ماتمیان کار بجز گریه وآه
به سراپردهٔ این چرخ کبود آمده را

حاصلی نیست بجز شستن دست ازهستی
خواب، در رهگذر سیل فرود آمده را

چون برآید زگریبان سر خجلت فردا
پیش درگاه لئیمان به سجود آمده را؟

ساحلی نیست بجز دامن صحرای عدم
خس و خاشاكِ به دریای وجود آمده را

نیست جز وحشت ازین‌عالم پرشور نصیب
جان ازغیب به صحرای شهود آمده را

لازم ذات بود سرکشی ومغروری
همچو ابلیس ز آتش به وجود آمده را

نیست یك‌چشم زدن بیش حیاتش چو شرر
صائب از پرده برون بهر نمود آمده را

۵۵۲

صلح در پرده بود یار به‌جنگ آمده را
مده از دست، گریبان به چنگ آمده را

آشنایی ز نگاهش چه توقع دارید؟
نور اسلام نباشد ز فرنگ آمده را

ماجرای دل و آن غمزهٔ بدمست مپرس
می‌چکدخون‌زسخن،شیشه‌به‌سنگ آمده را

نیست جز بیخودی وبیخبری درمانی
ازشب و روز ومه و سال به‌تنگ آمده را

کوشش افکنده ترا دور زمنزل، ورنه
راه نزدیك بود پای به سنگ آمده را

درسفر ریگ روان راحت منزل دارد
ماندگی کم بود از راهِ درنگ آمده را

می‌کند کلفت یك خانه به شهری تأثیر
شهر زندان بود از خانه به‌تنگ آمده را

با قد همچو کمان، تنگ به بر چون گیرم؟
صائب آن قامت چون تیر خدنگ آمده را

۵۵۳

شوق اگر قافله سالار شود قافله را
راه خوابیده پروبال شود راحله را

---

۱. م، د، ل: اندیشهٔ سوزن.

دعوی پوچ دلیل است به نقصان کمال — رهزنی نیست بغیراز جرس این قافله را
خار اگر رحم به‌این بسته‌زبانان نکند — کیست دیگر که گشاید گره آبله را؟
گشت آرامش دل باعث آسایش زلف — که سکون سرمهٔ آواز بود سلسله را
نفس سوختهٔ گرمروان طلب است — هر سیاهی که نمایان بود این مرحله را
سر بی‌مغز به اقبال هما می‌نازد — سایهٔ تاك کند مست تنك حوصله را
چون جمادی طرف روح تواند گشتن؟ — نبود رتبهٔ تحسینِ بموقع صله را
پیشوایان جهان امن از ابلیس نیند
صائب از گرگ خطر بیش بود سرگله را

۵۵۴

نشد از روی تو سیراب نظر آینه را — شرم رخسار تو خون کرد جگر آینه را
نیست چون کشتی طوفان‌زده یك‌جا آرام — در پریخانهٔ حسن تو نظر آینه را
دست مشاطهٔ تقدیر زجوهر بسته است — به تماشای تو صد جای کمر آینه را
این شکوهی که به‌رخسار تو داده است خدا — بیم آن است کند شق چو قمر آینه را
زره از جوهر خود زیر قبا پوشیده است — بس‌که ترسیده ازان غمزه نظر آینه را
دامِ فولاد سرانجام دهد[۱] از جوهر — نیست از شوخی عکس تو خبر آینه را
هر نفس می گسلد سلسلهٔ جوهر را — کرد دیوانه جمال تو مگر آینه را؟
گرچه ظاهر به تماشای جهان مشغول است — هست با جوهر خود دام دگر آینه را
خاك در کاسهٔ سرکن نظر خودبین را — که زدریاست فزون موج خطر آینه را
گرچه آیینه ندارد خطر[۲] از آب گهر — بیش ازین رومده ای پاك‌گهر آینه را*
رخ متاب از سخن سختِ نکویان صائب
پیش این سنگ توان کرد سپر آینه را

۵۵۵

چند برکوردلان جلوه دهم معنی را؟ — پیش دجال کشم مایدهٔ عیسی را
در دیاری که زارباب تمیزست زکام — غنچه آن به که کند مُهر، لب دعوی را
سوزنی گر نکشد سرمهٔ بینش در چشم — نتوان عیب نمودن نفس عیسی را

۱. س، د، ب، ك، ه، ل: سرانجام کند. متن مطابق م که‌اصلاح بعدی صائب است. ۲. ك، ه: خبر، متن مطابق ب.

خصم انگشت چرا بر سخن من ننهد ؟ بر سر چوب بود حسّ بصر، اعمی را
هرکه با خود دوگواه از رگ گردن دارد می‌برد پیش، دو صد دعوی بی‌معنی را
نتوان بر سخن روشن من پرده کشید چه غم از موجهٔ نیل است کف موسی را؟
صائب از تیرگی بخت سخن شکوه مکن
کز سیه خانه گزیری نبود لیلی را[1]

۵۵۶

لب میگون تو خمّار کند تقوی را چشم بیمار تو آرد به زمین عیسی را
سرو بسیار به رعنایی خود می‌نازد جلوه‌ای سرکن وکوتاه کن این دعوی را
می‌کند حسن زخط صورت دیگر پیدا قلم موی نماید هنر مانی را
شعلهٔ شوق زشمشیر نگرداند روی لن‌ترانی نشود بند زبان موسی را
در شکست دل ما سعی فلك بیجا نیست می‌کند آینهٔ صاف خجل زنگی را
هرکه از زنگ دویی آینه را سازد پاك بیند از چشم غزالان ، نگه لیلی را
جلوهٔ صبح نخستین به زمانی نکشید نفسی تیره کند آینهٔ دعوی را
گرچه بی بال کند معنی نازك[2] پرواز لفظ پاکیزه پروبال بود معنی را
عجبی نیست دل صائب اگر رام تو شد
دانهٔ خال تو در دام کشد وحشی را

۵۵۷

گریه از دل نبرد کلفت روحانی را عرق شرم نشوید خط پیشانی را
لنگر درد به فریاد دل ما نرسید تا که تسکین دهد این کشتی طوفانی را؟
دل آگاه زتحریك هوا آسوده است نیست از باد خطر تخت سلیمانی را
جان محال است که در جسم بود فارغبال خواب ، آشفته بود مردم زندانی را
جامه‌ای نیست به اندام تو چون عریانی چند پنهان کنی این خلعت یزدانی را؟
زهر در مشرب من بادهٔ لب‌شیرین است تا چشیدم قدح تلخ پشیمانی را
محورخسار تو از هر دوجهان‌مستغنی‌است مژه بیکار بود دیدهٔ قربانی را
آه ازین قوم سیه دل‌که گران می‌دانند به زر قلب، وصال مه کنعانی را

---

۱. م، د، ب، ه، ل: محك حسن، سیه خانه بود لیلی را.
۲. د: رنگین.

نـزند چون خط مشکین تو نقشی برآب	مو بـرآیـد ز کف دست اگـر مانی را
بر نـدارم سر خـود از قدم خٔم صائب
تـا خط جـام نسازم خط پیشانـی را

۵۵۸

خوش کن از لاله‌رخان زلفِ پریشانی را	از دل گـرم بـرافـروز شبستانی را
گریه با سینهٔ سوزان چه تواند کردن ؟	نکنـد آبلـه سیـراب ، بیابـانی را
باده خوب است بـه اندازهٔ ساغـر باشد	چـه کنـد بلبـل بی‌ظرف ، گلستانی را؟
تـا نرفته است سرِ رشتـهٔ فرصت ازدست	بـه کـه شیرازه شوی جمع پـریشانی را
گـر همه خـانهٔ کعبه است،که تعمیر مکن	تـا تـوان کرد عمارت دل ویـرانی را
عالم ازتشنه‌لبان یك جگـر سوخته است	به کـه بخشد لب او قطـرهٔ بـارانی را؟
اختیار لب خـود را بـه خط سبز مـده	نتـوان داد بـه طـوطی شکرستانی را
هرکه از دست زلیخای هـوس سالم جست	بـه دو عالم نـدهد گوشهٔ زنـدانی را
از شکرخندهٔ بـی‌پـردهٔ گلهـا پیـداست	که ندیده است گلستان لب خندانی را
حلقهٔ گوش کند حـرف پریشان‌سخنـان	هرکه دیـده است سر زلف پریشانی را
پیش آن‌کان‌ملاحت، دهن‌خوبان چیست؟	در نمکـزار چـه قدرست نمکـدانی را؟
عـالم خـاك، برومند زبـالای تـو شد	بهر یك سرو دهنـد آب ، خیابـانی را
خبرش نیست‌که آیینه زطوطـی چه‌کشید	بـه سخن هـر که نیاورد سخنـدانی را
در عنانداری چشم تر مـن حیران است	در تنور آن که گره ساخته طوفانی را
به‌صف آرایی خـود محشر ازان مـی‌نازد	که ندیده است صف‌آرایی مـژگانی را
وقت بسیار عـزیزست ، گـرامی دارش	بـه زر قلب مـده یـوسف کـنعانی را
دل به‌آن چشم بـه افسانه وافسون مدهید	که بـه کافـر نتوان داد مسلمـانی را*
در هـزاران نظـر شوخ نبـاشد صائب
آنچه در پـرده بـود دیـدهٔ حیرانی را

۵۵۹

تـا به‌کی در ته زنگار بود خنجر ما ؟	چند بـاشد چـو زره زیر قبا جوهر ما؟
لاله با دامن صحرای قیامت چه کند؟	فـارغ از داغ بـود سینهٔ غـم‌پرور ما

نیست امروز بـه جمعیّت مـا سوخته‌ای | بـال پروانـه بود یك ورق از دفتر ما
گریه بر حال کسان بیشتر از خود داریم | بـر مـراد دگـران سیر کند اختـر ما
می‌زند شورش ما هر دو جهان را بر هم | نشود کـوه غـم یـار اگـر لنگر ما
جگـر سوختـهٔ مـاست نهانخـانهٔ عشق | آتش طـور بـود در تـه خـاکستر ما
دشمن از صحبت ما کـامـروا مـی‌خیـزد | نیست چون شمع درین انجمن ازما سر ما
آرزو در دل غـم‌دیـدهٔ مـا آه شـود | رگ خامی بـرد از عـود برون مجمر ما
از پریخـانهٔ چین بـاج ستانـد فـانوس | ریخت تا در قـدم شمع تـو بال وپر ما

گـریـهٔ شادی مـا تلخ نگـردد صائب
آسمان شیشهٔ خـود گر شکند بر سر ما

٥٦٠

هست پیوسته به دریـای کرم گوهر ما | چه کند خشکی عـالم بـه دماغ تر ما؟
علم لشکر ما از سر جان خـاستن است | زهرهٔ کیست که گردد طـرف لشکر ما؟
شمع یك مصرع بـرجسته زمجموعهٔ ماست | بال پروانه بـود یـك ورق از دفتر ما
دانـهٔ سوخته ، از ابـر نمی‌گـردد سبز | چه خیال است که مسعود شود اختر ما؟

بس‌که در جستن آن سرو روان بال زدیم
نقش، چون گرد فروریخت زبال و پر ما

٥٦١

حلقهٔ هـر در بـاغـی نشود دیـدهٔ مـا | بـاغ دربستـه بـود دیـدهٔ پـوشیدهٔ ما
در دل قانع مـا نیست تـزلزل را راه | لنگـر بحـر بـود گـوهـر سنجیدهٔ ما
گرد غربت کندش زنده نهان در ته خاك | غم به هرجا کـه رود از دل غم‌دیدهٔ ما
لعل ویاقوت به میزان جنون سنگ کم‌است | سنگ اطفـال بـود گـوهر سنجیدهٔ ما
خرمن سوخته از برق چـه پروا دارد؟ | غـم عـالم چـه کند بـا دل غم‌دیدهٔ ما
گرچه چون سرو نـداریم درین باغ بری | می‌تـوان چید گل از دامـن برچیدهٔ ما

کـار اکسیر کند رنـگ طلایـی صائب
مـژه زرّین شود از برگ خـزان‌دیدهٔ مـا

۵۶۲

گرچـه از درد خـزانی‌شده رخسارهٔ مـا / می‌تـوان چید گل از سینهٔ صدپارهٔ ما
نفس گرم درین بـوته نخواهد مـاندن / تا شود شیشهٔ می این دل چون خارهٔ ما
گرچه از داغ یتیمی دل مـا سوخته است / هست سنگ یَده هـر مهـرهٔ گهوارهٔ ما
چرب سازد علم از خون شفاعت‌خـواهان / چون بـرآرد ز میان تیغ، ستمکارهٔ ما
دردخود گر به مسیحای زمـان عرض کنیم / می‌زنـد بر در بیچارگـی از چـارهٔ ما
آب دریا نکند ریگ روان را سیـراب / سیری از بـاده نـدارد دل میخـوارهٔ ما

صائب از سعی محال است به‌انجام رسد
سـفـر ریـگ روان و دل آوارهٔ مـا

۵۶۳

تا چـه گل ریشه دوانیده در اندیشهٔ ما ؟ / کـه رگ ابـر بهارست رگ و ریشهٔ ما
کوه قاف از سپرانـداختگان است اینجا / کـه دگـر تیغ شود پیش دم تیشهٔ ما؟
پایکوبـان بـه سردار رود خـود حلّاج / پنبه بـردارد اگـر از دهـن شیشهٔ ما
پنجهٔ عجـز گشایـد زدل سنـگ گـره / می‌کشد آب خود از مغـز گهـر ریشهٔ ما
آرزو در دل مـا بر سر هم ریخته است / مـی‌رود بـرق، نفس‌سوخته از بیشهٔ ما
از دعـای قـدح آیـد به سلامت بیـرون / غوطه‌گر در جگـر سنگ زنـد شیشهٔ ما

سخن سخت نگوییم بـه دشمن صائب
نیست چون سنگدلان دلشکنی پیشهٔ مـا

۵۶۴

هست چون تاك پر از باده رگ و ریشهٔ ما / پیش خُم گردن خود کج نکند شیشهٔ ما
عالم از جلوهٔ معنی است خیابـان بهشت / کـه نسیـم سحـر او بـود اندیشهٔ ما
قبضهٔ خـاك کجا دامن مـا را گیـرد؟ / گردبـادیم که در رقص بـود ریشهٔ ما
دهـن تیشهٔ فـرهـاد بـه خون شیرین شد / بـه چـه امّید کند کار، هنرپیشهٔ ما؟
خوش بود در قدم صافدلان جان دادن / کاش در پای خُم مَی شکند شیشهٔ ما
بیستون تیغ بـه‌گـردن کند استقبـالش / چین جوهر چو به ابرو فکند تیشهٔ ما
تـن ما از الف زخم، نیستان شده است / دل ما شیر و تـن زخمی مـا بیشهٔ ما

[دانهٔ سوخته از برق نمی‌اندیشد غم عالم چه کند با دل غم‌پیشهٔ ما؟]
[لالهٔ ما به جگر داغ پلنگان دارد پنجه در پنجهٔ شیران فکند ریشهٔ ما]
سر مردانهٔ خم باد سلامت صائب !
محتسب کیست که بر سنگ زند شیشهٔ‌ما

۵۶۵ * (ک،ه،مر،ل)

آب حیوان زند آب در میخانهٔ ما می‌گزد خضر لب از حسرت پیمانهٔ ما
از سر شیشه اگر پنبه بگیرد[1] ساقی گل ابری شود از گریهٔ مستانهٔ ما
در دل ما نبود منزلتی دنیا را گنج افتاده ز طاق دل ویرانهٔ ما
دانهٔ سوختهٔ خال ، پر وبال رساند برلب کشت همان خال بود دانهٔ ما
چند از دور کسی دست بر آتش دارد ؟ رشته فرسود ادب شد پر پروانهٔ ما
صائب از بس‌که پریشانی‌خاطر جمع است
جغد وحشت کند از سایهٔ ویرانهٔ ما

۵۶۶

سیل را گنج شمارد دل ویرانهٔ ما برق را تنگ در آغوش کشد دانهٔ ما
از دل وچشم بود شیشه وپیمانهٔ ما نُه فلك موج حبابی است ز میخانهٔ ما*
دو جهان در نظر ما دو صف مژگان است نورِ حل‌کرده بود بادهٔ میخانهٔ ما
شکوه در مشرب ما سوخته‌جانان کفرست شمع داغ است ز خاموشی پروانهٔ ما
زیر شمشیر حوادث مژه برهم نزنیم بر رخ سیل گشاده است در خانهٔ ما
مهرهٔ گل پی بازیچهٔ اطفال خوش است دل صد پاره بود سبحهٔ صد دانهٔ ما
روزگاری است که در دیر مغان می‌ریزد آب بر دست سبو، گریهٔ مستانهٔ ما
نسبت سیل به‌این خانه ومهتاب یکی است دشمن از دوست نداند دل دیوانهٔ ما
عیش در کلبهٔ ما بی سرو پایان فرش‌است می‌رود رو به قفا سیل ز ویرانهٔ ما
گردبادی شود و دامن صحرا گیرد گر به دیوار فتد سایهٔ دیوانهٔ ما
تیره‌روزیم ولی شب همه شب می‌سوزد شمع کافوری مهتاب به ویرانهٔ ما
پردهٔ گوش اگر بال سمندر گردد تب کند از اثر گرمی افسانهٔ ما

---

۱. مر: نگیرد، متن مطابق ك، ه، ل.

روی در دامن‌صحرای جنون آورده است		کعبه از حسن خداداد ِ صنمخانهٔ ما
نیست در عالم انصاف عزیزی صائب
آشنایی که شود معنی بیگانهٔ ما

٥٦٧

روشن است از دل بی‌کینهٔ ما سینهٔ ما		گوهر ماست چراغ دل گنجینهٔ ما
گرچه در نافهٔ ما جز جگر سوخته نیست		جگر نافه بود داغ زپشمینهٔ ما
[صبح شنبه به‌نظر جلوه کند مستان را		از فروغ می گلگون شب آدینهٔ ما]
گر شود موجهٔ دریای حوادث صیقل		نیست ممکن که شود صیقلی آیینهٔ ما
دل ما را بشکن گوهر اگر می‌خواهی		که شکست است کلید در گنجینهٔ ما
جای شکرست‌که امسال‌شدازگردش چرخ		چون می کهنه گوارا غم دیرینهٔ ما
چشم‌زخمی زگرانان جهان گر نرسد		خطر از سنگ ندارد دل آیینهٔ ما
هر کماندار که از دست قضا قبضه‌گرفت		می‌کند دست روان بر ورق سینهٔ ما
کار فانوس کند در دل شبها صائب
خانهٔ ما ز صفای دل بی‌کینهٔ ما

٥٦٨ * (لک،مرل)

گرد اندوه پذیرد زطرب سینهٔ ما		سبزی بخت شود زنگ بر آیینهٔ ما
روز ِ تعطیل به عرفانکدهٔ مشرب نیست		صبح شنبه خجل است از شب آدینهٔ ما
همچو خورشید بود بر همه عالم روشن		که می کهنه بود همدم دیرینهٔ ما
صرفه از ما نبرد خصم به روبه‌بازی		ناخن شیر دماند ز جگر کینهٔ ما
صائب از فیض هواداری آن زلف سیاه
نافهٔ مشك بود خرقهٔ پشمینهٔ ما

٥٦٩

مشرق مهر بود سینهٔ بی کینهٔ ما		صاف چون صبح به آفاق بود سینهٔ ما
خون اگر در جگر نافهٔ آهو شد مشك		مشك خون می‌شود از خرقهٔ پشمینهٔ ما
ریشهٔ سبزهٔ زنگار رسیده است به آب		چه خیال است‌که روشن شود آیینهٔ ما؟
آن‌که بر نعمت الوان جهان دارد دست		می‌برد رشك به نان جو و کشکینهٔ ما

تا ز مستیِّ جهالت به خمار افتادیم / به کدورت گذرد شنبه و آدینهٔ ما
در پریخانهٔ ما جغد هما می‌گردد / صبح شنبه خجل است از شب آدینهٔ ما
شسته‌رو می‌شود از گردِ یتیمی صائب
گوهری را که فتد راه به گنجینهٔ ما

۵۷۰

چرخ پرگوهر شب‌تاب شد از گریهٔ ما / ماه در هالهٔ گرداب شد از گریهٔ ما
اشك ما داغ کلف شست ز رخسارهٔ ماه / زنگ از آیینهٔ مهتاب شد از گریهٔ ما
بود هر موج سرابی‌که درین دامن دشت / رشتهٔ گوهر سیراب شد از گریهٔ ما
در بیابان طلب، نقش پی گرمروان / صدف گوهر سیماب شد از گریهٔ ما
نیست تقصیر فلك گر شب ما بی سحرست / صبحها همچو شکرآب شد از گریهٔ ما
شست اگر ابر زرخسار زمین گرد ملال / نه صدف گوهر نایاب شد از گریهٔ ما
از غبار دل ما عشق تلافیها کرد / خاك اگر طعمهٔ سیلاب شد از گریهٔ ما
گره آبله‌پایان که گشاید دیگر؟ / خار و خس بستر سنجاب شد از گریهٔ ما
پیش روشن‌گهران دیدن همچشم بلاست / شمع در گوشهٔ محراب شد از گریهٔ ما
خواب سنگین شود از زمزمهٔ آب روان / نرگس یار گرانخواب شد از گریهٔ ما
سرو بالای تو هر طوق که از فاخته داشت / سربسر حلقهٔ گرداب شد از گریهٔ ما
فیض اکسیر بود اشك سحرخیزان را / ماه، خورشید جهانتاب شد از گریهٔ ما
چه عجب گر دل سنگین تو سیماب شود؟ / رنگ در لعل تو خوناب شد از گریهٔ ما
ریگ صحرای جنون با دل‌سوزان صائب
همه چون آبله سیراب شد ازگریهٔ ما

۵۷۱

از بساط فلك آن سوی بود بازی ما / شش جهت‌کیست به‌ششدر فکند بازی ما؟
ما حریفان کهنسالِ جهان ازلیم / طفل شش روزهٔ عالم ندهد بازی ما
تختهٔ نقش مرادست دل ساده‌دلان / بازی خود دهد آن‌کس که دهد بازی ما
قوت بازوی اقبال، رسا افتاده است / نیست محتاج به تعلیم و مدد بازی ما
خانه‌پرداختگانیم درین بازیگاه / دل ز بازیچهٔ گردون نخورد بازی ما

پیری و طفل‌مزاجی بـه هم آمیخته‌ایـم / تـا شب مـرگ به آخر نرسد بازی ما
روزگاری است بـه گردون دغا هم‌نـردیم / عجبی نیست اگـر پخته بـود بازی ما
چون زر قلب نـداریم بـه خود امیّدی / در شب تار جهان تاکه خورد بازی ما؟
ظـاهر وبـاطن مـا آینهٔ یکدگـرنـد / خاك در چشم حـریفی که دهد بازی ما
بودِ مـا محضِ نمودست، سرابیم سراب / جای‌رحم‌است‌برآن‌کس‌که خورد بازی ما
جامه را پـردهٔ درویشی خـود ساخته‌ایم / ندهد فقر بـه تشریفِ نمد، بازی ما
چه خیال است که از پای نشیند صائب
تا به هر کوچه چو طفلان ندود بازی ما

۵۷۲

علم نصرت مـا آه سحـرگاهـی مـا / مهـر خـاموشی مـا چتـر شهنشاهی ما
مـا زبی بـرگ ونوایی خط پـاکی داریم / چـه کند بـاد خزانی بـه رخ کاهی ما؟
چرخ چندان که زند نقش حـوادث برآب / مـی‌شود جـوهـر آیینـهٔ آگاهی ما
چه تـوقع ز رفیقان دگـر باید داشت؟ / سایه جایی که کشد پـای ز همراهی ما
رفته بـودیم کـه از وادی دل دور شویم / نـفس سوختـه شد سرمـهٔ آگاهی ما
هر سرخار درین دشت چـراغی گردید / پـای‌برجـاست همان ظلمت گمراهی ما
رفت عمر وقدم از خـود ننهادیم برون / داد از غـفلت مـا، آه ز کـوتاهی ما
همچنان خار به‌دل از رگ خـامی داریم / فلس اگـر داغ شود بـر بـدن ماهی ما
نیست در دامن این دشت، شکاری صائب
که علم چـرب کند آه سحرگاهی مـا

۵۷۳

دل نگـردید شب وصل تهی از گله‌هـا / طی شد این وادی وهموار نشد آبله‌ها
اثـر از گرمْـروان نیست، همانـا گردید / در دل سنگ نهـان آتش ایـن قافله‌ها
شور من بیش شد از چوب گل وسایهٔ بید / گشت شیرازهٔ دیـوانگی ایـن سلسله‌ها
گفتم از آبله، چشمی بگشایـد پـایم / پـردهٔ خـواب شد از غفلت مـن آبله‌ها
ندهد سود به بیتابـی دل صبر وشکیب / کی زافشردن پا، کم شود این زلزله‌ها؟
در رضاجـویی حق‌کوش،نه خشنودی‌خلق / ترك واجب نتوان کرد بـه این نافله‌ها

مرگ‌چون بادخزان، خلق ورقهای درخت هست چون دوری اوراق زهم فاصله‌ها
منزلی نیست درین ره، نفسِ سوخته است هر سیاهی که به‌چشم آید ازین مرحله‌ها
صائب ازفرد روان‌باش‌که چون موج سراب
رو به‌دریای عدم می‌رود این قافله‌ها

٥٧٤

کمال حسن کجا، دیدهٔ پرآب کجا؟ شکوهٔ بحر کجا، خیمهٔ حباب کجا؟
مرا که جلوهٔ هر ذرّه است رطل‌گران کجاست حوصلهٔ جام آفتاب، کجا؟
نمانده است زدل جز غبار افسوسی به این خرابه فتد نور ماهتاب کجا؟
گذشته است ترا زآفتاب پایهٔ حسن هلال عید شود با تو همرکاب کجا؟
به‌جستجوی تو گرد از جهان برآوردم دگر کجا روم ای خانمان خراب، کجا؟
مرا که نعرهٔ مستانه بیقرار نکرد رسد به داد دلم نغمهٔ رباب کجا؟
گرفتم این که رسد نوبت سؤال به من دماغ حرف کجا، قدرت جواب کجا؟
زبس که گرم تماشای گلرخان گشتم نیافتم که کجا شد دل من آب کجا
ز برگ، نکهت گل بیش می‌شود رسوا ترا نهفته کند پردهٔ حجاب کجا؟
میان سوخته وخام فرق بسیارست سرشك تاك کجا، گریهٔ کباب کجا؟
گرفته است جهان را غبار بیدردی کجا رویم ازین عالم خراب، کجا؟
چنین که آب برآورده است خانهٔ چشم بساط خود فکند پرده‌های خواب کجا؟
فروغ حسن جهانگیراوکجاست‌که نیست؟ زخویش می‌روی ای‌دل به‌این شتاب کجا؟
نظر به چشمهٔ حیوان نمی‌کنم صائب
مرا زراه برد جلوهٔ سراب کجا؟

٥٧٥ * (ه،مر،ل)

به مجلسی که کشی از نقاب بند آنجا ستاره سوخته‌ای نیست جز سپند آنجا
اسیر بوالعجبیهای وادی عشقم که صید دام نهد در ره کمند آنجا
به کشوری که شکرخنده‌ات گشاید بار دگر سفید نگردد ز شرم قند آنجا
[به خنده لب مگشا پیش قهرمان فلك که‌خون خورد زشفق‌صبح هرزه‌خند آنجا]
هلاك چاشنی کنج آن لبم صائب
که مانده همچو مگس پای شهد بند آنجا

۵۷۶

به‌محفل تو که خامش بود سپند آنجا / کراست زهره که سازد صدا بلند آنجا؟
زمکر سبحه‌شماران خدا نگه دارد! / که صد سرست به یك حلقهٔ کمند آنجا
بهشت را چه کنی ، مگذر از مقام رضا / که زهرچشم گواراست همچو قند آنجا
در آن حریم خموشم که نغمهٔ منصور / شنیده‌اند مکرّر ز هر سپند آنجا
کشیده‌دار عنان چون سخن به عشق رسد / که پی ز تیزی ره می‌شود سمند آنجا
زداروگیر فلك فارغند آگاهان / شکار غافلی افتد مگر به بند آنجا
تو مستِ خواب‌وقدحهای فیض دردل‌شب / تمام چشم که دستی شود بلند آنجا

ززلف او خبر دل که آورد صائب ؟
چنین که پای نسیم صباست بند آنجا

۵۷۷

نگاه‌دار سرِ رشتهٔ حساب اینجا / که دم شمرده زند بحر از حباب اینجا
سر از دریچهٔ گوهر برآوری فردا / اگر چو رشته بسازی به پیچ و تاب اینجا
زسیل حادثه صحرا وکوه در سفرست / چه واکشیده‌ای، ای خانمان‌خراب اینجا؟
در آفتاب قیامت نمی‌شوی سیراب / زتشنگی نشود تا دل تو آب اینجا
بکوش وگردن خود را زبندکن آزاد / چه سود ازین‌که شوی مالك‌الرّقاب اینجا؟
اگر حجاب کنی از خدا ، فرشته شوی / چنین‌که می‌کنی از مردمان حجاب اینجا
جواب را نتوان فکر کرد روز سؤال / چو هست فرصتی، آماده کن جواب اینجا
در آفتاب قیامت چه‌کار خواهی کرد ؟ / اگر به سایه گریزی ز آفتاب اینجا
نثار جیب صدف کن ، به‌شوره‌زار مریز / ترا که آب گهر هست چون سحاب اینجا
برای روزی آن نشأه نیز فکری کن / بس‌است، چندکنی فکر نان وآب اینجا؟
توان به ساغر تبخاله آب کوثر خورد / بساز با جگر تشنه چون سراب اینجا

ترا زمعنی اگر هست بهره‌ای صائب
زپوست جامهٔ خودساز چون‌کتاب اینجا

۵۷۸

رسیدگی زمطالب گذشتن است اینجا / به مدّعا نرسیدن ، رسیدن است اینجا

خراب هر که شد ، ازسیل می‌شود ایمن علاج مرگ ز جان دست شستن است اینجا
وصال کعبه طلب می‌کنی ، شتابان باش که‌چوب‌منع، نفس‌راست کردن است اینجا
زفکر توشه مکن دوش‌خود گران زنهار که‌زادراه، دل خویش خوردن است اینجا
غزاله‌ای که قرار از تو برده تسخیرش کمند گردنش از خود گسستن است اینجا
به پای سعی ره دور عشق طی نشود علاج، هرقدم از خویش رفتن است اینجا
فتاده‌است ترا رشتهٔ نظر کوتاه وگرنه تنگتر از چشم سوزن است اینجا
زدیدهٔ نگران است روشنایی دل که آفتاب ، نظرباز روزن است اینجا
به ذرّه ذرّه چو ریگ روان درین وادی به هرچه می‌نگرم ، گرم رفتن است اینجا
درین ریاض اگر باغ دلگشایی هست چو غنچه سر به‌گریبان کشیدن است اینجا
چو خوشه گردن دعوی مکش به‌عالم خاك که برق تیغ حوادث به خرمن است اینجا
توان به زخم زبان برگ شادمانی یافت که خار را گل عشرت به دامن است اینجا
درین خرابه اگر هست شغل دلچسبی به آه، خانهٔ دل پاك رُفتن است اینجا
نشاط دهر به زخم ندامت آغشته است شراب خوردن‌ما شیشه خوردن است اینجا

زسیل حادثه صائب زمانه خالی نیست
نه جای راحت وهنگام خفتن است اینجا

۵۷۹

به تیغ کج نشود راست هیچ کار اینجا دل دو نیم کند کار ذوالفقار اینجا
زصدق ، صبح نفس زد به آفتاب رسید به صدق دل، نفسی از جگر برآر اینجا
خوشا گشاده جبینی که چون گل رعنا خزان خویشتن آمیخت با بهار اینجا
جمال شاهد مقصود چشم بر راه است بکوش و پاك کن آیینه از غبار اینجا
شوی زنعمت الوان خلد کامروا به خون دل گذرانی اگر مدار اینجا
درآن چمن گل بی‌خار، سینه‌چاك کسی‌است که ریخت گل به‌گریبان زخار خار اینجا
چگونه مار نپیچد به گردنت فردا ؟ ترا که طول امل کرده در مهار اینجا
رهی دراز ترا پیش پا گذاشته‌اند مزن چو شعله نفسهای بی‌شمار اینجا
زبرگریز قیامت اگر خبرداری نهال خویش سبك کن زبرگ وبار اینجا*
زتنگنای لحد می‌جهد برون چون تیر سبکروی که سبکبار شد زبار اینجا*
زآفتاب قیامت کباب تا نشوی زدست جود به بی‌حاصلان ببار اینجا*

چه پای درگل اندیشه مانده‌ای صائب ؟
زتخم اشك، تو هم دانــه‌ای بکار اینجـا

٥٨٠

خوش‌آن‌که‌ازدوجهان گشت بی‌نیاز اینجا
گـرفت دامـن آن یـار دلنـواز اینجا
مبین دلیر درآن چشمهای خواب‌آلـود[1]
که چشم‌بسته کنـد صید ، شاهباز اینجا
کسی میانـهٔ اهـل جـنـون علـم گـردد
که بادبان کند از پرده‌های راز اینجا
به آستان خـرابـات سرکشی مفـروش
که بیست حج پیاده است یك نماز اینجا
ترا که راه بـه سنگ محك بـود فـردا
مکـن ملاحظـه از بـوتهٔ گـداز اینجا*
اگـر به سایهٔ بید احتیاج خـواهی داشت
در آن جهان ، علـم آه برفـراز اینجا
نسیم رحمت حق گرچه عقده‌پردازست
بکـوش و غنچهٔ دل ساز نیـم‌باز اینجا
در انتظار تو ، از جوی شیر ، چشم بهشت
سفید گشت ، مشو آشیان‌طـراز اینجا
درِ بهشتِ بریـن گـر گشاده می‌خواهی
مکن به مـردم محتاج، در فـراز اینجا
در آفتـاب قیـامت نمـی‌شوی بیـدار
چنین‌که چشم‌توبسته‌است خواب‌ناز اینجا
بـه گفتگو نتوان اهل حـال شد صائب
خموش باش وسخن را مکن دراز اینجـا

٥٨١

عیـار حسن ز صاحب‌نظـر شود پیـدا
که قیمت گهـر از دیـده‌ور شود پیدا
دهـد ثمـر زرگ وریشـهٔ درخت خبـر
نهفتـه‌هـای پـدر از پسـر شود پیدا
به‌رنگ زرد قناعت کن از ریاض جهان
که رنگ سرخ به خون جگـر شود پیدا
هزار نامهٔ عنقـا زکـوه قـاف رسیـد
نشـد ز گمشـدهٔ مـا خبـر شود پیدا
مشو بـه مهـر خموشی زبی‌زبانـان امـن
کـه بـرق تیغ ز ابـر سپر شود پیدا
مشو به موی سفید از فـریب غفلت امن
که خوابهـای گـران در سحر شود پیدا
اگر به صدق قدم در طریق عشق نهـی
تـرا ز نـقش قـدم راهـبر شود پیدا
تو شیشه دل ، نـدهی تن به سختی ایـّام
وگـرنه لعل ز کـوه و کمـر شود پیدا
درین زمانه که جوهرشناس نایـاب است
چـه قـدرِ مـردم روشن‌گهر شود پیدا؟

۱. س: شرم‌آلود.

زحرص دانه درین کشتزار نزدیك است
که همچو مور ترا بال وپر شود پیدا

مجو ز هر دل افسرده معنی روشن
که دل چو آب شود این گهر شود پیدا

ز همرهان ره دورست عمرجاویدان
سفر خوش است اگر همسفر شود پیدا

عیار فکر زهمفکر می‌شود ظاهر
که روز معرکه صاحب‌جگر شود پیدا

توان ز ساده‌دلی یافت رازهای مرا
چو رشته‌ای که ز مغز گهر شود پیدا

اگرتوچون کف دریا سبك کنی خودرا
ترا سفینه ز موج خطر شود پیدا

زمین قابل اگر بهر فکر می‌طلبی
ز پیش مصرع ما بیشتر شود پیدا

بسیم قلب نگیرند صائب از اخوان
درین زمانه عزیزی اگر شود پیدا

۵۸۲

عجب که یك دل خوش در جهان شود پیدا
ز شوره‌زار کجا گلستان شود پیدا؟

مده چو تیر هوایی به باد عمر عزیز
کشیده دار کمان تا نشان شود پیدا

مزن چو تیغ به هر سنگ گوهر خود را
خموش باش که سنگ‌فسان شود پیدا

عزیز دار چو اکسیر خاکساران را
که ماه مصر درین کاروان شود پیدا

کجیّ و راستی خلق را محك سفرست
که حال تیر جدا از کمان شود پیدا

زچهره‌سازی گل مطلب بهار این است
که عندلیب درین گلستان شود پیدا

چه خامه‌ها که در انشای شوق شد کوتاه
نشد که شیری ازین نیستان شود پیدا

حضور، پردهٔ بینایی است وپنبهٔ گوش
که قدر بلبل ما در خزان شود پیدا

زهم جدا نبود نوش ونیش این گلشن
که وقت چیدن گل باغبان شود پیدا

چنین که همّت ما را بلند ساخته‌اند
عجب که مطلب ما در جهان شود پیدا

اگر تو آینهٔ سینه را دهی پرداز
هزار طوطی شیرین‌زبان شود پیدا

کدام نوش‌که در وی نهفته نیشی نیست؟
نفاق بیشتر از دوستان شود پیدا*

توان برید چو مقراض صائب از عالم
درین زمانه اگر همزبان شود پیدا

۵۸۳

چه می‌کنند حریفان عشق صهبا را ؟
که آتش ازدل خویش است جوش دریا را

زچرخ شیشه واز آفتاب ساغر کن — به طاق نسیان بگذار جام و مینا را
فسادِ روی زمین از شراب می زاید — کدام دیو که در شیشه نیست صهبا را؟
به لامکان فتد ای آه گرم اگر راهت — زما دعا برسان آن بلندبالا را
زآتش دل من دست را نگه دارید — که داغ می‌کند این لاله سنگ خارا را
ز حلقه گرچه سراپای چشم گردیده است — هنوز زلف ندیده است آن سراپا را
حلاوت سخن تلخ را زعاشق پرس — زماهیان بطلب طعم آب دریا را
زجای گرم به تلخی زخواب می‌خیزند — مساز گرم درین تیره خاکدان جا را
سیاهی نظر از یکدگر نمی‌گسلد — چه حاجت است به‌رهبر جمال سلمی را؟
به قدر روزن داغ است روشنایی دل — مبند بر رخ خود این خجسته درها را
شکسته بالی ما را چه نسبت است به او؟ — که هست بال وپر سیر، نامِ عنقا را
به‌زور عقل توان خشم را فروخوردن — زسحر نیست محابا عصای موسی را

به‌شور حشر نظر نیست عشق را صائب
نمك زخویش بود دیگجوشِ دریا را

۵۸۴ * (ك،ب،ل)

فکنده‌ایم به امروز کارِ فردا را — ازین حیات چه آسودگی بود ما را؟
نگاه‌دار سرِ رشته تا نگه دارند[1] — که می‌زنند به سوزن لب مسیحا را
به چشم ظاهر اگر رخصت تماشا نیست — نبسته است کسی شاهراه دلها را
اگر زابروی همّت[2] اشارتی باشد — تهی کنیم به جام حباب دریا را

خدا سزا دهد این اشك گرم را صائب
که شست از نظرم سرمهٔ تماشا را

۵۸۵

چه نسبت است به گردنکشی مدارا را؟ — قدح خراج به گردن نهاد مینا را
چنان‌که روشنی خانه است از روزن — به قدر داغ بود نور فیض، دلها را
زمن مپرس که در دل چه آرزو داری — که سوخت عشق رگ و ریشهٔ تمنّا را
عنان سیل سبکرو به دست خودرایی است — چه انتظام توان داد کار دنیا را؟

۱. ب، ك: نگه‌دارد (مصراع عیناً از حافظ است) متن‌مطابق ل. ۲. ب، ل: به‌ابروی همت.

زهمرهان گرانجان ببُر که سوزن دوخت — به دامن فلك چارمین مسیحا را
گرفت در عوض آب تلخ، گوهر ناب — چه منّت است به ابر بهار دریا را؟
زنقطه حرف‌شناسان کتاب‌دان شده‌اند — به چشم کم منگر نقطهٔ سویدا را
به‌منتهای مطالب رسیدن آسان است — اگر شمرده توانی گذاشتن پا را
به یك گواهِ لباسی که ماه مصر آورد — سیاه کرد رخ دعوی زلیخا را
زنقش پای غزالان دشت بتوان یافت — به بوی مشك، پی آن غزال رعنا را
اگر چه گریهٔ من کوه را بیابان کرد — نمود کوه غمم کوهسار صحرا را*

جواب آن غزل‌مولوی است این صائب
که چشم‌بند کند سحرهاش بینا را

۵۸۶

کجا نظر به گل ویاسمن بود ما را ؟ — که خار خار، گل پیرهن بود ما را؟
به‌ماه مصر زیك[1] پیرهن مضایقه کرد — چه چشمداشت دگر از وطن بود ما را؟
به خون نشست عقیق از فروغ عاریتی — چه دلخوشی ز سهیل یمن بود ما را؟
ببین چه ساده‌دل افتاده‌ایم با این بخت — که چشمِ آب ز چاه ذقن بود ما را
زنوبهار قناعت به داغ حسرت کرد — حسد به لالهٔ خونین‌کفن بود ما را
به‌هر لباس که خواهیم جلوه‌گر گردیم — نه‌ایم سرو که یك پیرهن بود ما را

چرا کنیم تنزّل به آسمان صائب ؟
چنین‌که خامه، سوار سخن بود ما را

۵۸۷

به شاهراه توکّل بود سفر ما را — یکی است توشه و زنّار بر کمر ما را
گذشته است زسر آب هر کجا هستیم — غم کنار و میان نیست چون گهر ما را
به‌خوش عنانی ماگوهری ندارد بحر — توان زخویش نمودن به‌یك نظر ما را
شکست سنگ ره ما کجا تواند شد؟ — که همچو موج زدریاست بال‌وپر ما را

---

۱. در هر سه نسخهٔ س، م، د: به‌یك، به‌قرینهٔ معنی اصلاح‌شد. صائب در غزلی دیگر نیز همین مضمون را چنین آورده است:

مکش زیاد وطن آه، کاین همان وطن است — که از لباس به یوسف نداد پیرهنی

چو تخم سوخته کز ابر تازه شد داغش
ز باده شد غم و اندوه بیشتر ما را
حریف بادهٔ آن چشمهای مخموریم
نمی‌توان به قدح ساخت بیخبر ما را
چنان به فکر تو در خویشتن فرو رفتیم
که خشك شدچو سبو دست زیرسر ما را
شده‌است سینهٔ ما همچو تیغ جوهردار
زبس‌که آه شکسته است در جگر ما را
چه شکرهاست‌که‌درخارزار امکان‌نیست
بغیر عشق گرفتاری دگر ما را*
به‌هر زمین نفشانیم تخم خود صائب
نظر به سوختگان است چون شرر ما را

۵۸۸

نداد عشق گریبان به‌دست کس ما را
گرفت این می پرزور، چون عسس ما را
اگر چه سگ به‌مرس می‌کشند صیادان
کشیده است سگ نفس در مرس ما را
تمام روز ازان همچو شمع ، خاموشیم
که خرج آه سحر می‌شود نفس ما را
فغان که منزل دورودراز وادی عشق
نکرد دل تهی از ناله چون جرس ما را
خراب حالی ما لشکری نمی‌خواهد
بس است آمدن و رفتن نفس ما را
ترا که پای ِ گلی هست، می به ساغر کن
که زهد خشك‌کشیده است در قفس ما را
به گرد خاطر ما آرزو نمی‌گردید
لب تو ریخت به‌دل رنگ صدهوس ما را
اگر چه در قفس افتاده‌ایم از گلزار
ز گل نمی‌گسلد رشتهٔ نفس ما را
شکسته بال وپرانیم ، جای آن دارد
که باغبان کند از چوب‌گل قفس ما را
غریب گشت چنان فکرهای ما صائب
که نیست چشم به تحسین هیچ‌کس ما را

۵۸۹

مبین زموج تهیدست خوار دریا را
که روی کار بود پشت‌کار دریا را
شکسته تا نشوی چون حباب هیهات است
که همچو موج کشی در کنار دریا را
زکوه صبر فزون گشت بیقراری دل
کف سبك نکند بردبار دریا را
به عجز حمل مکن کز بزرگواریهاست
که هر سفینه کشد زیربار دریا را
نکرد تلخی غم را علاج ، بادهٔ لعل
نساخت آب گهر خوشگوار دریا را
غرض رساندن فیض است، ورنه در ایجاد
حباب و موج نیاید به کار دریا را

نمی‌شود نفس پاک گوهران باطل | بخار می‌شود ابر بهار دریا را
گران رکابی کشتی نمی‌تواند کرد | علاج رعشهٔ بی‌اختیار دریا را

زبیقراری عاشق خبر دهد صائب
به سر زدن کف بی اختیار دریا را

۵۹۰

مبر به‌جای اطاعت به‌کار طاعت را | گران به خاطر مردم مکن عبادت را
قبولِ خلق حجاب است از قبول خدا | نهفته‌دار به مجمع ز خلق، طاعت را
اگر خدای جهان را سمیع می‌دانی | مکن بلند برای خدا تلاوت را!
به میهمانی مردم مرو، وگر بروی | کم از فضیلت طاعت مدان اطاعت را
بشوی دست ز ورد ونماز، وقت طعام | ز انتظار مکن خون به دل جماعت را
چه لازم است کنی ختم، میهمانی را؟ | به مجمعی که روی، ختم کن تلاوت را
مگیر از دهن خلق، حرف را زنهار | به آسیا چو شدی پاس‌دار نوبت را
ز خُلق خوش، شکر وشیر باش بااحباب | ز روی ترش مکن تلخ، کام الفت را
مشو چو بیخبران از مناسبت غافل | مکن به خلوتیان جمع، اهل صحبت را
ضیافتی که در آنجا توانگران باشند | شکنجه‌ای است فقیران بی‌بضاعت را
درین زمان که عقیم است جمله صحبتها | کناره‌گیر و غنیمت شمار عزلت را

اگر قدم نتوانی زبزم خلق کشید
به‌گوش جان بشنو صائب این نصیحت را

۵۹۱

چه حاجت است به‌افسانه خواب غفلت را؟ | که خانه‌زاد بود خواب، بی‌بصیرت را
بس است خواب گران‌چشم بی‌بصیرت را | مکن ز بستر مخمل دوخوابه غفلت را
مده به خلوت خود راه، اهل صحبت را | مساز حلقهٔ کثرت کمند وحدت را
زخشت، بالش وازخاک تیره بستر کن | مکن زبستر مخمل دوخوابه غفلت را
به آشنایی مردم مرو زراه که نیست | بغیر خوردن دل دانه دام صحبت را
زهمرهان موافق جدا مشو در راه | مکن دوآتشه زنهار داغ غربت را
کسی زچهرهٔ مقصود چشم آب دهد | که توتیای نظر ساخت گردکلفت را

زکاهلی ره نزدیك دور می‌گردد
به خلوت لحد انداز خواب راحت را[1]

۵۹۲

مده به‌چشم ودل خویش راه، غفلت را
به خلوت لحدانداز خواب راحت را
نگاه‌دار به دست دعای مظلومان
عنان توسن چابك‌خرام دولت را
چو طوق فاخته جویای سرو قدّی باش
به هر شکار میفکن کمند وحدت را
کمند وحشی رم کرده، بستن چشم است
تغافل است علاج آن رمیده الفت را
به گنجهای گهر سرفرو نمی‌آرد
کسی که یافت سرِ رشتهٔ قناعت را
جنون کامل ما از بهار مستغنی است
چه حاجت است نمك، شورش قیامت را؟

زدست بسته گره وا نمی شود صائب
مکن دراز به هر سفله، دست حاجت را

۵۹۳

چنین که عقل کشیده است زیر بند ترا
عجب که عشق رهاند ازین کمند ترا
مباش بی‌دل نالان که آتشین‌رویان
ز دست هم بربایند چون سپند ترا
عنان به‌دست فرومایگان مده زنهار
که در مصالح خود خرج می‌کنند ترا
جز این‌که طعمهٔ شهباز شد دلت چون‌کبك
چه گل شکفت ازین خندهٔ بلند ترا؟
مخور فریب شکرخند صبح چون طفلان
که چرخ زهر دهد در لباس قند ترا

زاهل درد ترا عقل چون کند صائب ؟
نکرد تربیت عشق دردمند ترا

۵۹٤ * (ك،ه،ل)

زدوزخ است چه پروا نیازمند ترا ؟
که ساخت شعله سویدای دل سپند ترا
مگر زخاك شهیدان عشق می آیی ؟
که دست و پای نگارین بود سمند ترا
سپهر سبزهٔ خوابیده‌ای است در قدمش
به عمر خضر چه نسبت قد بلند ترا؟
تبسّم تو دل از کار می‌برد چون صبح
چه حاجت است مکرّر کنند قند ترا؟

---

۱. مقطع این غزل با غزل بعدی یکسان است، حذف شد.

به بیقرار تو دوزخ چه می‌تواند کرد؟ که آتش است بهار طرب سپند ترا
چو آمدی به شکار من آنقدر بنشین که طوق گردن ایمان کنم کمند ترا
شکار لاغر ما نیست قابل تسخیر وگرنه رتبهٔ آزادگی است بند ترا
اگر چه تنگ شکر شد جهان زگفتارش
ندیده است کسی لعل نوشخند ترا

۵۹۵

به‌صید شیر نر ای بیجگر چه کار ترا ؟ شکار او نشدن بس بود شکار ترا
تو تا کناره نگیری زخویش هیهات است که در کنار کشد بحر بیکنار ترا
به هر دو دست به دامان بیخودی آویز اگر امید رهایی است زین حصار ترا
عجب که شور قیامت ترا کند بیدار که خون به جوش نیاورد نوبهار ترا
زصبح حشر گریبان آسمان شد چاك نشد که باز شود چشم اعتبار ترا
چه می‌دوی پی این سایه‌های پا به‌رکاب؟ بس است سایهٔ آن سرو پایدار ترا
مشو به سنگدلیهای خویشتن مغرور که ترکتاز حوادث کند غبار ترا
قدم برون منه از حدّ لاغری زنهار که می‌کشد فلك سفله زیربار ترا
بهوش باش که تمهید بی سرانجامی است اگر مساعدتی کرد روزگار ترا
چو داغ لاله بغیر از ستاره‌سوختگی چه گل شکفت درین موسم بهار ترا؟
عجب که گرد تو بر خیزد از زمین صائب
چنین‌که خواب‌گران کرده سنگسار ترا

۵۹۶

اگر به بندگی ارشاد می‌کنیم ترا اشاره‌ای است که آزاد می‌کنیم ترا
تو با شکستگی پا قدم به راه گذار که ما به جاذبه امداد می‌کنیم ترا
به دامنی که درین راه بر کمر بندی غنی ز راحله و زاد می‌کنیم ترا
بشو به خون زدل اندیشهٔ رهایی را که گر عدم شوی، ایجاد می‌کنیم ترا
درین محیط ، چو قصر حباب اگر صدبار خراب می‌شوی ، آباد می‌کنیم ترا
به تیغ غمزه دلت را کنیم اگر صد چاك به زلف ، شانهٔ شمشاد می‌کنیم ترا
ترا به جنّتِ دربسته می‌شویم دلیل اگر به خامشی ارشاد می‌کنیم ترا

زشکرو شکوه مزن‌دم توچون تُنُک‌ظرفان — اگر غمین و اگر شاد می‌کنیم ترا
زمرگ تلخ به ما بدگمان مشو زنهار — که از طلسم غم آزاد می‌کنیم ترا
فرامُشی زفراموشی تو می‌خیزد — اگر تو یاد کنی، یاد می‌کنیم ترا
اگر تو چشم بپوشی زشاهدان مجاز — غنی ز حسنِ خداداد می‌کنیم ترا
اگر زکوه غم ما گران نسازی روی — ز خرّمی فرح‌آباد می‌کنیم ترا
چو ماهیان مشو از یادکردِ ما غافل — و گرنه روزیِ صیّاد می‌کنیم ترا
اگر تو برگ علایق زخود بیفشانی — بهارِ عالمِ ایجاد می‌کنیم ترا
نوازشی است‌زبان را،نه‌از فراموشی‌است — اگر گهی به زبان یاد می‌کنیم ترا
ندیده‌ایم به‌این لطف آدمی ، چه عجب — اگر غلط به پریزاد می‌کنیم ترا

مساز روُترش از گوشمال ما صائب
که ما به تربیت استاد می‌کنیم ترا

۵۹۷

خمار می نکند زرد ارغوان ترا — خزان نسیم بهارست گلستان ترا
زنوشخند تو دلها شده است تنگ شکر — ندیده گرچه زتنگی کسی دهان ترا
چه حاجت است‌که شمشیر بر کمر بندی ؟ — که پیچ و تاب بود تیغ کج میان ترا
زخاکبوس تو من سرفراز چون گردم؟ — که آفتاب نبوسیده آستان ترا
بجز اشاره که با ابروی تو گستاخ است — نکرده است کسی چاشنی کمان ترا
به حاصل دو جهان سر فرو نمی‌آرد — چگونه رام کنم نازسرگران ترا؟
زخون بیگنهان برده است گیرایی — کراست زهره که پیچد به‌کف عنان ترا؟
به خون زخم ز آب حیات تشنه‌ترم — که می‌کشد به بغل تیغِ خونچکان ترا
به هرکه می‌نگرم محو بی‌نشانی توست — به حیرتم ز که پرسد کسی نشان ترا
زجلوهٔ تو مرا رفته دست ودل از کار — به بر چگونه کشم قدّ دلستان ترا؟
به حرف سخت مرا ناامید نتوان کرد — که چرب‌نرمیِ مغزست استخوان ترا
نهال قدّ ترا تا چها بود در سر — که ناز سروقدان است باغبان ترا

نظر ز صائب آتش‌زبان دریغ مدار
که بلبلی به ازو نیست گلستان ترا

۵۹۸

مکن زساده دلی خرجِ چشم بد خود را — نگاه‌دار چو آیینه در نمد خود را
نمی‌توان نفس از داروگیر عقل کشید — به زور می برهانید از خرد خود را
کسی که بر سخن اهل حق نهد انگشت — برهنه بر دم شمشیر می‌زند خود را
مقام زنده‌دلان نیست خاکدان جهان — به زندگی مگذارید در لحد خود را
زحمل بار امانت به تنگ می‌آیید — به مردمان منمایید معتمد خود را
زقیدِ نفس، ترا عقل می‌کند آزاد[1] — که ماه مصر به تدبیر می‌خرد خود را
کجا زبوتهٔ دوزخ خلاص خواهد یافت؟ — کسی که پاك نکرده است ازحسد خود را
مشو زگرد کسادی غمین که از ساحل — رساند موج به دریا ز دست‌رد خود را
مکن شتاب که جان می‌برد به صبر برون — شناوری که به سیلاب می‌دهد خود را
اگر چه‌عشق‌مجازی بود نمکچش‌عشق — نمکچشی است‌که بردیگ می‌زند خود را
زحرف نیك‌وبد خلق هرکه شد خاموش — خلاص می‌کند از طعن نیك وبد خود را

حسد به‌اهل حسد کار می‌کند صائب
چنان که آتش سوزنده می‌خورد خود را

۵۹۹

چه غم زآه من آن خطِ روح‌پرور را ؟ — که برگ‌ریز نباشد بهارِ عنبر را
ز دل سیاهیِ آب حیات می‌آید — که تشنه سر به بیابان دهد سکندر را
زچهرهٔ سخن حق نقاب بردارد — زدار هرکه چو منصور کرد منبر را
توان به مُهر خموشی دهان ما را بست — اگر به موم توان بست چشمِ مجمر را
لب سؤال، درِ فقر را کلید بود — به روی خود مگشا زینهار این در را
مجردان تو از قید جسم آزادند — چه احتیاج به کشتی بود شناور را؟

مگیر از لب خود مهر چون صدف صائب
کنون که قدر خزف نیست آبِ گوهر را

۶۰۰

زدرد وداغ چه پرواست دردپرور را؟ — که آب زندگی آتش بود سمندر را

---

۱. ك: ز قید نفس کند عقل روح را آزاد.

می شبانه به کیفیّت صبوحی نیست چه نسبت است به عنبر، بهار عنبر را؟
به خاکمال حوادث صبور باش که‌نیست به از غبار یتیمی لباس، گوهر را
بر آن گشاده جبین است آب تلخ حلال که نقل باده کند چشمِ شور اختر را
به حسن خلق توان رستن از گرانجانی ز بوی عود سبکروح ساز مجمر را
به گلشنی که نهال تو جلوه‌گر گردد به سینه مشت شود بار دل صنوبر را
مجو زعمر مقدّر فزون که این خواهش سیاه کرد جهان در نظر سکندر را
هما زمردم آزاده راست می گذرد سر بریده نیاید به کار، افسر را
برون خرام که از انتظار جلوهٔ تو نفس گره شده در سینه صبح محشر را
چو مو سفید شود،دست از خضاب‌بشوی نهان مکن به شب تیره، صبح انور را؟
صفای موی سفید از سیاه کمتر نیست چه نسبت است به عنبر، بهار عنبر را؟
مگر حلاوت ازان لعل شکّرین دزدید؟ که نی شکست به ناخن، زمانه شکّر را

ز بخت تیره دل خویش می خورم صائب
حیات اگر چه زخاکسترست اخگر را

٦۰۱

شکیب نیست زمعشوق، عشق سرکش را که سوختن نبود اشتهای آتش را
زچوب گل من دیوانه را چه ترسانی؟ کسی به چوب نترسانده است آتش را
تلاش مرتبهٔ امتیاز کمتر کن شکست بیش رسد تیرِ رویِ ترکش را
کدام عمر به کیفیّت بلند رسد؟ به آب خضر چه‌نسبت شراب بی‌غش را؟

دهم چه عرض سخن بر سیه‌دلان صائب؟
به خاك تیره چه ریزم شراب بی غش را؟

٦۰۲

ز آهِ سرد چه پرواست حسن سرکش را؟ نسیم، بال و پرِ سرکشی است آتش را
به خط‌ تسلّی ازان لعل آبدار شدم که خاك می‌کشد از آب بهتر آتش را
زبرق شوخی او ریخت کوه قاف از هم نهان به شیشه چسان سازم آن پریوش را؟

عنان برگ خزان دیده در کف بادست
چگونه جمع کنم این دل مشتوش را؟

۶۰۳

عرق به چهره نشسته است آن پریوش را — که دیده است به این آبداری آتش را؟
زعکس خویش در آیینه روی می‌پوشد — چگونه رام توان کرد آن پریوش را؟
مکن اشارهٔ ابرو به‌کار بوالهوسان — مزن به صید زبون، تیرِ رویِ ترکش را
گهر[1] به‌رشته برون آید از پریشانی — به زلف یار گذار این دل مشوّش را
نیام‌سوز بود تیغ برقِ بی‌زنهار — نهان چگونه توان داشت عشق سرکش را؟
زمال، حرص محال است سیرچشم شود — که سوختن نبود اشتهای آتش را
زدل میار نسنجیده حرف را به‌زبان — عنان‌کشیده نگه‌دار اسبِ سرکش را
به خاکساری ما صرفه نیست خندیدن — مکن به جام سفالین شراب بی‌غش را

گهر به‌سنگ زدن صائب از بصیرت نیست
مخوان به مردم بیدرد شعر دلکش را

۶۰۴

زگریه سرکشی افزود آن پریوش را — که شعله‌ور کند اشك کباب، آتش را
زچهرهٔ عرق‌آلود یار در عجبم[2] — که کرده است چسان جمع، آب وآتش را؟
عنان نخل خزان‌دیده در کف بادست — چگونه جمع کنم این دل مشوّش را؟
مهل به پرورش تن روان شود مشغول — مکن به جام سفالین شراب بی‌غش را
به بوالهوس مکن از روی التفات نگاه — به خاك‌ره مفکن تیرِ رویِ ترکش را
ضرور تا نشود، لب به گفتگو مگشا — عنان‌کشیده نگه‌دار اسبِ سرکش را
مرا نهال امید آن زمان شود سرسبز — که نخل‌موم کند ریشه در دل آتش را

به‌سیم وزر نشود حرص وآز کم صائب
که نیست از خس وخاشاك سیری آتش را

۶۰۵

گذاشتیم به اغیار زلف پرخم را — به دست دیو سپردیم خاتم جم را
حریم سینهٔ عاشق عجب شبستانی است — که یك‌هواست در او شمع سور و ماتم را
مکن به عشق سخن نقل ای خرد برخیز — که به ز نقل مکان نیست نقل، ملزم را

---

۱. س، م، د: گره، و احتمالا تحریف کاتبان است. تصحیح‌قیاسی شد. ۲. د، ت، ك: حیرانم.

اگر تپیدن دل ترجمان نمی‌گردید
که می‌شناخت درین تیره‌خاکدان غم را؟
زمانه‌ای است که با صد گره‌گشا خورشید
گره ز دل نتواند گشود شبنم را
چه حاجت است مسیحا به گفتگو آید؟
حجاب، شاهد عصمت بس است مریم را
به روی زنده دلی آفتاب خنده زند
که همچو صبح تواند شمرده زد دم را
محرّران سخن، شاه‌بیتِ ابرویند
ز روی نسخهٔ تشریح، روی عالم را
نماند فیض درین خشک‌طینتان صائب
مگر به آب رسانیم خاکِ حاتم را

٦۰٦

مکن به غنچه گره نوبهارِ عالم را
تبسمی کن و بگشای کار عالم را
به خنده‌ای گل بی‌خار می‌توانی کرد
گر التفات کنی، خارزار عالم را
فلک‌سوار چو عیسی نمی‌توانی شد
زخویش تا نفشانی غبار عالم را
کجی زمار به افسون نمی‌توان بردن
چگونه راست توان کرد کار عالم را
مبند نقش اقامت که همچو موج سراب
قرار نیست دمی پود و تار عالم را
نتیجه‌ای بجز از خانمان‌خرابی نیست
خرابی دل امیدوار عالم را
عجب که روز قیامت زخاك برخیزد
به دوشِ هرکه نهادند بار عالم را
خوشا کسی که چو صائب زخاکساریها
به دیده خاك زند اعتبار عالم را

٦۰۷

گداخت دیدن آن روی بی‌نقاب مرا
چو نخل‌موم، نمی‌سازد آفتاب مرا
جنون به بادیه پرورده چون سراب مرا
سواد شهر بود آیهٔ عذاب مرا
چو ماه نو به تواضع زخاك می‌گذرم
اگر سپهر دهد بوسه بر رکاب مرا
زپنبهٔ سر مینا به حلقم آب چکان
نمی‌رود به گلو آب، بی‌شراب مرا
زسینه‌ام دل پرداغ را برون آرید
که سیر کرد ز جان دود این کباب مرا
کسی به موی نیاویخته است خرمن گل
غم میان تو دارد به پیچ و تاب مرا
به‌یك دو قطره‌که خواهد گهر شدن روزی
رهین منّت خود گو مکن سحاب مرا
عبث چه عمر به افسانه می‌کنی ضایع؟
چو چشم رخنهٔ دیوار نیست خواب مرا*

فغان که با همه کاوش که‌کرد ناخن سعی | نشد گشادی ازان غنچهٔ نقاب مرا*
چه ذره‌ام که به خورشید همعنان گردم؟ | بس است گوشهٔ چشمی ازان رکاب مرا*

درین بهار که گل‌کرد رازها صائب
نشد گشادی ازان غنچهٔ نقاب مرا

۶۰۸

به خنده‌ای بنواز این دل خرابِ مرا | به‌شور حشر نمکسود کن کباب مرا
خدا جزا دهد آن ابر بی‌مروّت را! | که سدّ راه دمیدن شد آفتاب مرا
دلم ز شکوهٔ خونین پُرست، می‌ترسم | که زورِ مَی، شکند شیشهٔ شراب مرا
ترا که دست ودلی هست قطره‌ای بفشان | که چون گهر به گره بسته‌اند آب مرا
درین ریاض، من آن گلبنم که از خواری | به نرخ آب نگیرد کسی گلاب مرا
مرا بسوز به هر آتشی که می‌خواهی | مکن حواله به دیوانیان حساب مرا
زابر رحمت حق نامه‌اش سفید شود | کسی که در گرو مَی کند کتاب مرا
به سخت‌رویی مینای خویش می‌نازد | ندیده چرخ زبردستی شراب مرا
مرا به لقمهٔ این ناکسان مکن محتاج | ز پارهٔ جگر خویش کن کباب مرا
بس‌است خجلت روی زمین سزای گناه | به زیر خاك حوالت مکن عقاب مرا
فغان که نیست جهان را سحاب تردستی | که شوید از ورق چهره، گرد خواب مرا
فلك عبث کمری بسته در نهفتن من | نهان چگونه کند هاله ماهتاب مرا؟
سیاه در دو جهان باد روی موی سفید! | که‌همچوصبح، گرانسنگ‌ساخت‌خواب مرا
ز آبِ گوهر خود گشته است زیروزبر | مبین به دیدهٔ ظاهر دل خراب مرا
خیال زلفِ که پیچیده بر رگ جانم؟ | که کوتهی نبود عمرِ پیچ وتاب مرا

حرام باد بر آن قوم، بیخودی صائب
که می‌خورند به تلخی شراب ناب مرا

۶۰۹

چو تار چنگ، فلك چون نمی‌نواخت مرا | به حیرتم که چرا این قدر گداخت مرا
اگر چه سوز محبّت زمن اثر نگذاشت | به بوی سوختگی می‌توان شناخت مرا
چرا به‌آتش هجران حواله باید کرد؟ | چو می‌توان به نگاهی کباب ساخت مرا

اگرچه نقش حریفان شش و زمن یك بود — رهین طالع خویشم که کم نباخت مرا
کباب‌داغ جنونم ، که این ستارهٔ شوخ — ز آفتاب قیامت خجل نساخت مرا
درین ستمکده آن شمع تیره‌روزم من — که انتظار نسیم سحر گداخت مرا
شکست هرکه‌مرا،درشکست خودکوشید — زخویش گرد برآورد هرکه تاخت مرا
چو ماه مصر عزیز جهان نمی‌گشتم — اگر تپانچهٔ اخوان نمی‌نواخت مرا
کنم چگونه ادا شکر بی‌وجودی را؟ — که از شکنجهٔ هستی خلاص ساخت مرا
مرا چو رشته به مکتوب می‌توان پیچید — زبس‌که دوری آن سنگدل گداخت مرا
نه یارودوست شناسم نه خویش راصائب
که آشنایی او کرد ناشناخت مرا

۶۱۰

زخاك کوی تو پرواز مشکل است مرا — که از گرانی جان، کوه بر دل است مرا
به صد امید به نخل تو کرده‌ام پیوند — بریدن از تو به ناکام مشکل است مرا
هزار پله سبکبارتر بود قارون — ز تخمهای امیدی که در گل است مرا
عجب که پای ترا در نگار نگذارد — ز انتظار تو خونی که در دل است مرا
شود زآیهٔ رحمت گناهکار دلیر — نظر به سبزخطان زهر قاتل است مرا
مکش زدست من آن ساعد نگارین را — که خون زدست تو بسیار در دل است مرا
زنام من ، به‌غلط هم دهن[1] نسازد تلخ — همان که یاد لبش نقل محفل است مرا
پرست چون جرس از ناله‌ام بیابانها — اگر چه راه سخن پیش محمل است مرا
همان‌که نقش مرا می‌زند به تیر از دور — به هر طرف که روم در مقابل است مرا
گهر به گرد یتیمی نمی‌رسد صائب
در آن محیط که امید ساحل است مرا

۶۱۱

گرفتگیِ دل از چشم روشن است مرا — گره به رشته ز پیوند سوزن است مرا
جنونِ دوریِ من بیش می‌شود از سنگ — درین ستمکده حال فلاخن است مرا
درازدستی سودای من نه امروزی است — چو گل همیشه‌گریبان به دامن است مرا

---

۱. س، م، د: دهان.

کجا فریب دهد نقش، مرغ زیرك را؟ نظر ز خانهٔ رنگین به روزن است مرا
کسی که عیب مرا می‌کند نهان از من اگرچه چشمِ عزیزست، دشمن است مرا
به وادیی که منم، توشه برمیان‌بستن کمر به رشتهٔ زنتاربستن است مرا
ازان همیشه بود آبدار نغمهٔ من که داغ باده، گل جیب و دامن است مرا
مرا به‌شمع چو زنبور شهد حاجت نیست که‌از ذخیرهٔ خود، خانه روشن است مرا
من آن چراغ تنك‌مایه‌ام درین محفل که چرب نرمی احباب، روغن است مرا
ازان به حفظ‌نظر همچو باز مشغولم که دست و ساعد شاهان نشیمن است مرا
غزاله‌ای که مرا کرده است صحرایی کمندِ گردنش از خودگسستن است مرا[1]
میان فاختگان سربلند ازان شده‌ام که دست سرو چمن طوق گردن است مرا
غرض زسیر چمن، شور عندلیبان است وگرنه سینهٔ پرداغ گلشن است مرا

زچاك سینهٔ گل، از گرفتگی صائب
نظر به رخنهٔ دیوار گلشن است مرا

۶۱۲

ز عشق، سینهٔ پرداغ گلشنی است مرا به باغ خلد ز هرداغ روزنی است مرا
چرا به عقل ز دیوانگی پناه برم؟ که از جنون، دهن‌شیر مأمنی است مرا
چو شمع، مدّ حیاتم بود ز رشتهٔ اشك به دیده هرمژه بی‌اشك سوزنی است مرا
همان زبخت سیه پیش پا نمی‌بینم اگرچه هر سر مو شمع روشنی است مرا
خجالت گنه از تیغ جانگدازترست گذشتن از سر تقصیر، کشتنی است مرا
کنم چگونه ادا شکردست وتیغ ترا؟ که‌هرشکاف ز دل صبح روشنی است مرا
نمی‌پرد به پرِ کاه دیگران چشمم ز سیرچشمی، هردانه خرمنی است مرا
مگر به بال وپر بیخودی رسم جایی وگرنه نقش قدم چاه بیژنی است مرا
زبار دل چو صنوبر درین شکفته چمن نهفته در ته هربرگ شیونی است مرا
زحرف سردِ ملامتگران چرا لرزم؟ به آتشِ جگر گرم، دامنی است مرا

به گردِ کعبهٔ مقصود چون رسم صائب؟
زعزم سست به هرگام رهزنی است مرا

---

۱. د: کمندش از خودی خود گسستن...

٦١٣

به اعتبار جهان هیچ کار نیست مرا — دماغ دشمنی روزگار نیست مرا
چو تخم سوخته خاکسترست حاصل من — امید تربیت از نوبهار نیست مرا
به برّ و بحر چوگوهر یکی است نسبت‌من — گشایشی ز میان و کنار نیست مرا
اگر به خاك برابر کند مرا گردون — به دل غباری ازین رهگذار نیست مرا
به پاسبانی اوقات خویش مشغولم — به هیچ کار جهان، هیچ کار نیست مرا
یکی‌است مطلب‌من چون موحّدان جهان — دوچشم در ره مطلب چهار نیست مرا
زفکر نعمت الوان به خون نمی‌غلطم — به سینه داغی ازین لاله‌زار نیست مرا
زخارخار تمنّا بریده‌ام پیوند — دل از تردّدِ خاطر فگار نیست مرا
به‌دست ودوش نسیم است رهنوردی من — وگرنه برگ سفر چون غبار نیست مرا
چو آب آینه‌ام برقرارِ خود دایم — ز موج حادثه دل بیقرار نیست مرا
یکی است در نظر من بلند وپست جهان — ز هیچ مرتبه‌ای فخر و عار نیست مرا

در امید برآورده‌ام به گل صائب
دو چشم در گرو انتظار نیست مرا

٦١٤

اگر چه حوصلهٔ وصل یار نیست مرا — قرار در دل امیدوار نیست مرا
همان چو موج زنم دست وپا زبیتابی — ز بحر اگر چه امید کنار نیست مرا
چو تخم سوخته آسوده‌ام زنشو ونما — نظر به ریزش ابر بهار نیست مرا
به خوردن دل خود قانعم زخوان نصیب — دو چشم در گرو انتظار نیست مرا
زوحش وطیر گسسته است دام من پیوند — بجز گرفتن عبرت، شکار نیست مرا
خوشم به دولت پایندهٔ گرفته‌دلی — دماغِ شادیِ ناپایدار نیست مرا
هوای عالم‌بالا ز من ربوده قرار — به چاربالش عنصر قرار نیست مرا
یکی است شنبه وآدینه پیش مشرب من — گره به رشتهٔ لیل و نهار نیست مرا
جز این که درگذرد از سرمساعدتم — توقّع دگر[1] از روزگار نیست مرا
مرا به مسند عزّت کشد زمانه به زور — کنون که لذّتی از اعتبار نیست مرا

۱. د، ك: دگر توقعی.

رخ گشاده مرا می کند سپرداری	چو گل ملاحظه از زخم خار نیست مرا
من آن غریب‌نوا بلبلم درین بستان	که آشیانه بجز خار خار نیست مرا
گهر ز گرد یتیمی به آبرو گردد	ز خطّ یار به خاطر غبار نیست مرا
ازان به جیب کشم سر ، که غیر رخنهٔ دل	ره برون‌شد ازین تنه حصار نیست مرا

به زیر بال سر خود کشیده‌ام صائب
خبر ز آمد و رفت بهار نیست مرا

٦١٥

همان کسی که به دست کرم سرشت مرا	به‌زیر پای خُم انداخت همچو خشت مرا
به من چو رشتهٔ زنّار ، کفرپیچیده است	نمی‌توان بدر آورد از کنشت مرا
زشور عشق نمك در خمیر من انداخت	به دست لطف عزیزی که می‌سرشت مرا
به خود چگونه‌نپیچم، که همچو جوهرتیغ	ز پیچ‌وتاب بود خطّ سرنوشت مرا
زفیض سرمهٔ حیرت درین تماشاگاه	یکی شده‌است چوآیینه‌خوب وزشت مرا
ز آهِ سرد بود سبزه تخم‌سوخته را	سیاه‌روز شد آن عاملی که کشت مرا
به بوی پیرهن از دوست صلح نتوان‌کرد	کجا فریب دهد جلوهٔ بهشت مرا؟
قبول سبحه وزنّار نیست رشتهٔ من	به حیرتم به چه امّید چرخ رشت مرا
درین بساط من آن آدم سیه‌کارم	که فکر دانه برآورد از بهشت مرا
چو عشق ، حسن خداداد من جهانگیرست	به هیچ آینه نتوان نمود زشت مرا
زشمع اشك وزپروانه خواست خاکستر	چو عشقِ خانه برانداز می سرشت مرا

زخاك عشق دمیده است دانه‌ام صائب
به آتش رخِ گل می‌توان برشت مرا

٦١٦

زروی گرمِ که در جان شرر گرفت مرا ؟	که آفتاب قیامت به بر گرفت مرا
چنان گداخت مرا فکر آن دهان ومیان	که می‌توان به زبان چون خبر گرفت مرا
دل رمیدهٔ من سرکشی نمی‌داند	توان به رشتهٔ موی کمر گرفت مرا
فسردگی چوگهر سنگ راه یکرنگی است	ازین چه سود که دریا به بر گرفت مرا؟
چو رشته هرکه شد از پیچ وتاب من‌آگاه	ز آب دیدهٔ خود در گهر گرفت مرا

به مدعای دل آن روز کبك من خندید
که شاهباز تو در زیر پر گرفت مرا
چو برگ بر سر حاصل نمی‌توان لرزید
کجاست سنگ که دل از ثمر گرفت مرا
همان زگوهر من چشم می‌شود روشن
اگر چه گرد یتیمی به بر گرفت مرا
زطور سرمهٔ حیرت کشد به چشم کلیم
رخی که پرتو او در جگر گرفت مرا
ترا که زخم‌زبان نیست درکمین،خوش‌باش
که همچو خون به‌زبان نیشتر گرفت مرا
همین دلی است که از انتظار می‌سوزد
ز روی یار چراغی که در گرفت مرا
که کرده است ترا گرم گفتگو صائب؟
که دل زنالهٔ گرم تو در گرفت مرا

۶۱۷

اگر چه عشق به ظاهر خراب کرد مرا
ز روی گرم، پر از آفتاب کرد مرا
هنوز رنگ عمارت، نگار دستم بود
که ترکتاز حوادث خراب کرد مرا
به هیچ دلشده‌ای کار تنگ نگرفتم
چرا سپهر به قصر حباب کرد مرا؟
سرم همیشه زکیفیّت سخن گرم است
که جوش فکر، خم پر شراب کرد مرا
به خون گرم مکافات سوختم جگرش
اگر چه آتش سوزان کباب کرد مرا
خمُش کن از سخن آتشین‌عنان صائب
که تاب شعلهٔ غیرت کباب کرد مرا

۶۱۸

زبان ز هرزه‌درایی بجان رساند مرا
لب خموش به دارالامان رساند مرا
ادا چگونه کنم شکر آه را، کاین تیر
ز یك گشاد به چندین نشان رساند مرا
زبیکسی چه شکایت کنم به هر ناکس؟
که بیکسی به کس بیکسان رساند مرا
اگر چه بی پروبالی است سنگ راه عروج
دل شکسته به آن دلستان رساند مرا
به‌دیده چون‌ندهم جای، اشك را صائب؟
که سیل گریه به آن آستان رساند مرا

۶۱۹

زدرد و داغ محبّت سرشته‌اند مرا
در آفتاب قیامت برشته‌اند مرا
دل از مشاهدهٔ من کباب می‌گردد
به آب چشم یتیمان سرشته‌اند مرا

فنای من به نسیم بهانه‌ای بندست
به خاك با سر ناخن نوشته‌اند مرا
چگونه سبز شود دانه‌ام ، که لاله‌رخان
به روی گرم ، مکرّر برشته‌اند مرا
زمن به نکتهٔ رنگین چو لاله قانع شو
که از برای درودن نکشته‌اند مرا
به کار بخیهٔ زخمی نیامدم هرگز
ازین چه سود که هموار رشته‌اند مرا؟
غنیمت است که کارآگهانِ عالم‌غیب
به حال خویش چو صائب نهشته‌اند مرا

۶۲۰

اگر چه سیل فنا برد هرچه بود مرا
ز بحر کرد کرم خلعت وجود مرا
زبندِ وصلِ لباسی مرا برون آورد
اگر چه مه چو کتان سوخت تاروپود مرا
ستاره‌سوخته‌ای بود چون شرر جانم
ز قرب سوختگان روشنی فزود مرا
زعمر رفته نصیبم جز آه حسرت نیست
به جا نمانده ازان شمع غیر دود مرا
چنین که روی مرا کرده بی‌حیایی سخت
عجب که چهره زسیلی شود کبود مرا
ز خوش‌عیاری من سنگ امتحان داغ است
زخجلت آب شد آن‌کس که آزمود مرا
فغان‌که همچو قلم نیست از نگون بختی
به غیر روسیهی حاصل از سجود مرا
به بینوایی ازین باغ پر ثمر صائب
خوشم، که نیست محابایی از حسود مرا

۶۲۱

شد از رکاب تو پیدا هلال عید مرا
گشوده شد در جنت ازین کلید مرا
کنم سیاه ز نظّارهٔ بنفشه‌خطان
شود دو دیده چو بادام اگر سفید مرا
گران نیَم به خریدار از سبکروحی
به سیم قلب چو یوسف توان خرید مرا
زنیشتر چو رگ سنگ نیست پروایم
ز کوه درد ز بس نبض آرمید مرا
زتخم سوخته ، سبزی امید نتوان داشت
چگونه اخترِ طالع شود سعید مرا؟
نشد زگوشهٔ ابروی او گشاده دلم
چه دل گشاده شود از هلال عید مرا؟
زحسن عاقبت عشق ، چشم آن دارم
که صبح وصل شود، دیدهٔ سفید مرا
زروی تازهٔ من ، تازه‌روست صائب باغ
اگر چه نیست بری همچو سرو وبید مرا

۶۲۲

ز خود برآمده‌ام، با سفر چه کار مرا؟ بریده‌ام ز جهان، با ثمر چه کار مرا؟
درین جهان به مرادی کز آن جهان طلبند رسیده‌ام، به جهان دگر چه کار مرا؟
چو خاك شد شکرستان به مور قانع من به تنگ‌گیری شهد و شکر چه کار مرا؟
بود ز گریهٔ خود فتح باب من‌چون تاك به ابرهای پریشان سفر چه کار مرا؟
خوشم چو غنچهٔ پیکان به کارِ بستهٔ خود به انتظار نسیم سحر چه کار مرا؟
چو هست بادهٔ بی‌دردسر مرا از خون به جام بادهٔ پردردسر چه کار مرا؟
کمالِ آینهٔ ساده است حیرانی به حرف بی‌اثر و بااثر چه کار مرا؟
چنین که سنگ ملامت گرفت اطرافم دگر چو کبك به کوه و کمر چه کار مرا؟
علاج رخنهٔ ملك است کار پادشهان به رخنهٔ دل و چاك جگر چه کار مرا؟
بس‌است‌عرفی، همداستان من صائب
به نغمه‌سنجی مرغ سحر چه کار مرا؟

۶۲۳

نمی‌توان زسخن ساختن خموش مرا که‌چون صدف زدهان است رزق‌گوش مرا
اگر چه صحبت من‌غم‌زداست همچو شراب به روی تلخ، حریفان کنند نوش مرا
زآفتاب بود روشناییم چون لعل نمی‌توان به نفس ساختن خموش مرا
مرا زکوی خرابات پای رفتن نیست مگر به خانه برد محتسب به‌دوش مرا
نکرده بود تماشا هنوز قامت راست که شد خرام تو سیلاب عقل وهوش مرا
چنان ز سردیِ عالم فسرده‌دل شده‌ام که رویِ گرم نمی‌آورد به جوش مرا
چنان ز تنگیِ این بوستان درآزارم که صبح عید بود روی گلفروش مرا
خوشم به صحبت بلبل که می‌برد صائب
به سیرِ عالم دیگر ز هر خروش مرا

۶۲٤

کنند تازه‌خطان مشکسود داغِ مرا شراب کهنه دهد تازگی[1] دماغ مرا
چو لاله در چمن از کاسه سرنگونیها تهی زباده ندیده است کس اياغ مرا

---

۱. س: کهنه، کند تازه‌تر.

زخرج، دخل کریمان یکی هزار شود / درِ گشاده، درِ بسته است باغ مرا
ستاره‌سوخته از سوختن نیندیشد / حذر زسودهٔ الماس نیست داغ مرا
زآفتاب بود روشناییم چون لعل / چسان خموش توان ساختن چراغ مرا؟
بهار تازه کند داغ تخم سوخته را / ز باده تر نتوان ساختن دماغ مرا
مرا کسی که به سیر بهشت می‌خواند / ندیده است مگر گوشهٔ فراغ مرا؟
به‌شور حشر مرا نیست حاجتی صائب
چنین که عشق نمکسود ساخت داغ مرا

۶۲۵

کجا به دام کشد سایهٔ نهال مرا[۱] / شکوفه خندهٔ شیرست از ملال مرا
فروغ گوهر من از نژاد خورشیدست / به خیرگی نتوان کرد پایمال مرا
چنین‌که لقمهٔ غم در گلوی من گره است / میِ حرام بود روزی حلال مرا
چسان به خنده گشایم دهن،که همچون برق / لب شکفته بود مشرق زوال مرا
پی شکست من ای سنگ، پر بهم مرسان / که می‌کند تپش دل شکسته‌بال مرا
فریب عشوهٔ دنیا نمی‌خورم صائب
نظر به حسنِ مآل است نه به مال مرا

۶۲۶

چه احتیاجِ دلیل است در رحیل مرا؟ / چو سیل جذبهٔ دریاست بس دلیل مرا
چه غم زآتش سوزنده چون خلیل مرا؟ / که عشق او ز بلاها بود کفیل مرا
چه حاجت است به رهبر، که گوشهٔ چشمش / کشد چو سرمه به خویش از هزارمیل مرا
علاج تشنهٔ دیدار نیست جز دیدار / به چشم، موج سراب است سلسبیل مرا
نکرده است چنان عشق او سبکروحم / که کوه غم به نظرها کند ثقیل مرا
هنوز در جگر سنگ بود چشمهٔ من / که عشق کرد به لب‌تشنگان سبیل مرا
نه هر شکار سزاوارِ تیغِ استغناست / مکش به داغِ جگر گوشهٔ خلیل مرا
چرا ستایش بخل از کرم فزون نکنم؟ / که هست منّت آزادی از بخیل مرا
درین بساط من آن سیل پرشرو شورم / که بحر کوچه دهد همچو رود نیل مرا

---

۱. بهار عجم: بهار و باغ نمی‌آورد به‌حال مرا.

عزیزکردهٔ عشق و محبتّم صائب
شود ذلیل، فلك گر کند ذلیل مرا

۶۲۷

زخامشی دل روشن شود سیاه مرا — سیاه‌خیمهٔ لیلی است دود آه مرا
زداغ زیرنگین من است روی زمین — ز اشك و آه بود لشکر و سپاه مرا
چو گردباد به سرگشتگی بر آمده‌ام — نمی‌رود دل گمره به هیچ راه مرا
حباب مانع جوش وخروش دریا نیست — ز مغز، شور نگردد کم از کلاه مرا
نمی‌توان به نصیحت عنان من پیچید — نداشت زلف به زنجیرها نگاه مرا
به رنگ زرد زدینار گشته‌ام قانع — چوکهربا نپرد چشم بهر کاه مرا
نیَم به همسفران بار از تهیدستی — که هست از دل صدپاره زادِ راه مرا
حریف سرکشی نفس نیست یوسف من — حضیض چاه بود به ز اوج جاه مرا
چو شمع، زندگیم صرف شد به لرزیدن — نشد که دست حمایت شود پناه مرا
مرا به جاذبه، ای میرکاروان دریاب — که مانده کرد گرانباری گناه مرا
اگر چه گوهر من چشم می‌کند روشن — نمی‌خرند عزیزان به‌برگ کاه مرا[1]
مرا به عالم بالا رساند یك‌جهتی — نگشت کعبه و بتخانه سنگ راه مرا
ز زهد خشك مرا زنده زیر خاك مکن — مبر زمیکده زاهد به خانقاه مرا
زبان عذر ندارم ز روسیاهیها — مگر شود عرق شرم عذرخواه مرا
مرا زسیل گرانسنگ هیچ پروا نیست — خراب بیش کند آبِ زیرکاه مرا
هزار لطف طمع داشتم زساده دلی — نکرد چشم تو ممنون به‌یك نگاه مرا

کجاست فرصت مشق جنون مرا صائب؟
که برده دست ودل از کار، مدّ آه مرا

۶۲۸

نه دل ز عالم پروحشت آرمیده مرا — که پیچ و تاب به زنجیرها کشیده مرا
رهین وحشت خویشم که می‌برد هر دم — به سیر عالم دیگر، دل‌رمیده مرا
چو آسیا که ازو آب گرد انگیزد — غبار دل شود افزون[2] زآب دیده مرا

---

۱. س: به‌خاك راه مرا.
۲. س، د، ك، شود غبار دل‌افزون.

چو جام اوّل مینا، سپهر سنگین‌دل به خاك راهگذر ریخت ناچشیده مرا
بریده باد زبانش به تیغ خاموشی کسی که از تو به تیغ زبان بریده مرا
چگونه دست نوازش مرا دهد تسکین؟ نکرد کوه غم و درد، آرمیده مرا
به قطره تشنگی ریگ کم نمی‌گردد چه دل خنك شود از بادهٔ چکیده مرا؟
نگشته است دوتا پشتم از کهنسالی که قد ز بار گنه چون کمان خمیده مرا
دهان شیر وپلنگ است مهد راحت من ز بس زبان ملامتگران گزیده مرا
نثار بوسهٔ او نقد جان چرا نکنم؟ که تا رسیده به لب، جان به‌لب رسیده مرا
به صد هزار صنم ساخت مبتلا صائب
درین شکفته چمن، دیدهٔ ندیده مرا

٦۲۹

به‌خاك و خون نکشد خصمیِ زمانه مرا که تیر کج، گذرد راست از نشانه مرا
درین ریاض من آن بلبل زمین‌گیرم که نیست جز گره بال خویش دانه مرا
کجاست حلقهٔ دامیّ و گوشهٔ قفسی؟ که مار شد خس و خاشاك آشیانه مرا
بلاست خواب پریشان دراز چون گردد چه دلخوشی بود از عمر جاودانه مرا؟
چو آفتاب مرا نیست سیم وزر در کار که هست چهرهٔ زرّین خود، خزانه مرا
بغیر گرد یتیمی نمانده چون گوهر امید ساحل ازین بحر بیکرانه مرا
عجب که راه به‌سروقت من برد درمان چنین که درد گرفته است در میانه مرا
چگونه پای به دامن کشم درین وادی که موج ریگ روان است تازیانه مرا
به خاك شوره کند تخم پاك را باطل ستمگری که برون آورد زخانه مرا
به ابر رحمت این بحر، چشم بد مرساد! که چون صدف زگهر کرد آب و دانه مرا
چنان فسرده زوضع جهان شدم صائب
که نیست لذّت از اشعار عاشقانه مرا

٦۳۰

شکست نقش مرادست بوریای مرا نسیم فتح، قلم می‌کند لوای مرا
زبیم دوزخ اگر فارغم زغفلت نیست که می‌دهد عمل من همان سزای مرا

نظر به دانهٔ کس نیست سیرچشمان را / به آب خشك بود گردش آسیای مرا
یکی هزار شد از وصل بیقراری دل / نکرد سرمهٔ منزل خَمُش درای مرا
رسیده است به جایی گران‌رکابی خواب / که توتیای قلم ساخته است پای مرا
چنان به پیکر من ضعف زور آورده است / که فرق نیست ز قدِ دوتا، عصای مرا
زبس‌که نور بصیرت نمانده در مردم / به نرخ خاك نگیرند توتیای مرا
زگرمی طلب از بس‌که داغدار شده‌است / زمین ز خویش کند دور، نقش پای مرا
شود زآب وضو تازه، داغهای ریا / مگر شراب نمازی کند ردای مرا
هلال عید شود حلقهٔ برون درم / شبی که روی تو روشن کند سرای مرا
مرا زنعمت دیدار سیر نتوان کرد / که ساختند نگون کاسهٔ گدای مرا
نظر به صیقل مردم ندارد آینه‌ام / چو بحر، موجهٔ من می‌دهد جلای مرا
به سنگلاخ اگر راه سیل من افتد / چنان روم که کسی نشنود صدای مرا
نهشت سبزهٔ خوابیده در سراسر باغ / به عندلیب چه نسبت بود نوای مرا؟

قدم شمرده نهم بر بساط گل صائب
زبس‌که خار ملامت گزیده پای مرا

۶۳۱

به‌هرکه هرچه ضرورست داده‌اند آن را / بس است آب دهن آسیای دندان را
مدار چشمِ تفاوت ز پلّهٔ میزان / یکی‌است سنگ وگهر، دیده‌های حیران را
مکن به پردهٔ ناموس عشق را پنهان / که بادبان نشود پرده‌دار طوفان را
به احتیاط نفس‌کش به عاشقان چو رسی / که ناز زلف بود خاطر پریشان را
کشیده دار عنان ادب به وادی عشق / که ریگ، خردهٔ جانهاست این بیابان را
بدوز چاك دلم را به رشتهٔ سرزلف / که نیست حاجت محراب، کافرستان را
به طفل تختهٔ تعلیم دادنِ استاد / اشاره‌ای است که آماده باش طوفان را
غم مآل که دارد، که فکر جامه ونان / گرفته است درون و برون انسان را
زدل توقّع آسودگی ز خامیهاست / قرار نیست به یك جای هیچ پیکان را
فتاده است سرو کار من به صحرایی / که قدر ریگ روان نیست خردهٔ جان را

شکستگی نرسد خامهٔ ترا صائب!
که سرخ کرد زگفتار، روی ایران را

۶۳۲

احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را
گرفت خیل پری درمیان سلیمان را

شکار هاله بود ماه وآن خط مشکین
به دام هاله کشید آفتاب تابان را

تن لطیف ترا عطر، خار پیرهن است
به بوی گل مگشا چاك آن گریبان را

مشو ز حال دل ای یار تازه‌خط غافل
که نیست جز دل ما شمعی این شبستان را

به حکمت از لب خود مهر خامشی بردار
به دست دیو مده خاتم سلیمان را

زجان درین تن خاکی مجوی جوش نشاط
که در تنور، نفس سوخته است طوفان را

به ما حرارت دوزخ چه می‌تواند کرد؟
اگر ز ما نستانند چشم گریان را

زحال راهروان غافلم، همین دانم
که هست توشه ز دل خضر این بیابان را

زدود آه، لبِ تازه خطّ او صائب
سیاهْ خانه‌نشین کرد آب حیوان را

۶۳۳

بهار شد که ببندند در گلستان را
شکوفه پنبه شود گوش باغبانان را

هزار بار فزون شمعِ آسیا کرده است
غبار خاطر من آفتاب تابان را

حباب نیست، که از شرم لعل سیرابش
عرق به‌جبهه نشسته است‌آب حیوان را

ز ماهتاب بناگوش یار می‌آید
که شیرمست کند ریگ این بیابان را

صدف به کدِّ یمین رزق خویش می‌گیرد
عبث به جود ستایش کنند نیسان را

چه ساده‌ام که به دست تهی طمع دارم
که پر زبوسه کنم چاه آن زنخدان را

ز جرمِ عشق نهان‌داشتن پشیمانم
نمك چشیده و دزدیده‌ام نمکدان را*

بهشت سرمه ازین خاك می‌برد صائب
به مصر وشام چه نسبت بود صفاهان را؟

۶۳۴

لبت به‌خون جگر شسته روی مرجان را
خط تو ساخته خس‌پوش، آب حیوان را

لب عقیق به دندان گرفته است سهیل
زدور دیده مگر سیب آن زنخدان را؟

به آستین، سرِ اشکم فرونمی‌آید
کفن ز اطلس خون بس بود شهیدان را

بشوی نقش وطن را به رود نیل از دل
که نیست آب مروّت به چشم، اخوان را

جنون عشق زفولاد پنجه دارد ومن
به تار اشك رفو می‌کنم گریبان را
هر آنچه دادهٔ قسمت بود روان پیش آر
گران مکن به دل خود قدوم مهمان را*
صفیر خامهٔ صائب بلند چون گردید
نشست شعلهٔ آواز، عندلیبان را

٦٣٥

ببین به دور لبش خط عنبرافشان را
که چون شراب برون داده راز پنهان را
به باددست، کلید خزانه را مسپار
مده به دست صبا زلف عنبرافشان را
مکن به ماه نو ابروی یار را تشبیه
چه نسبت است به محراب طاق‌نسیان را؟
درازدستی اهل هوس ز گستاخی
به ماه مصر گوارا نمود زندان را
زلطف وقهر تو مهرم نمی‌شود کم وبیش
که پشت‌و رو نبود آفتاب تابان را
گره به جبهٔ آیینه‌وار خویش مزن
مکن به‌طوطی خوش‌حرف‌تنگ، میدان را
اگر تو دامن خود را به دست ما ندهی
ز دست ما نگرفته است کس گریبان را
زبس که خلق تُنك مایه‌اند از انصاف
به سیم قلب نگیرند ماه کنعان را
برآن گروه حلال است دعوی همّت
که چین جبهه شمارند مدّ احسان را
کباب حسن گلوسوز تشنگی گردم!
که سرد بر دل من کرد آب حیوان را
جدا نمی‌شود از هم، دو دل یکی چو شود
نمی‌توان ز دل ما کشید پیکان را
غلط به کاغذ ابری کنند دیده‌وران
فشرد بس که فلك ابرهای احسان را
درآن سری که بود خارخار شوق، کند
چو گردباد به یك پای طی، بیابان را
ز ناقصان بصیرت بلندپروازی
سر از دریچه برون کردن است‌کوران را
خرید خون خود از ناز نعمت الوان
فشرد بر جگر خویش هرکه دندان را
ز آه دل نگشاید که از گشاد خدنگ
دل گرفته نگردد شکفته پیکان را
سخن به مردم فهمیده عرض کن‌صائب
به‌شوره‌زار مکن صرف، آب حیوان را

٦٣٦

بود به حفظ خدا دل قوی ضعیفان را
که سهم شیر نگهبان بود نیستان را
وصال کعبه کسی را که در نظر باشد
به چشم جای چو مژگان دهد مغیلان را

زجسم، جان گنهکار را ملالی نیست
که دلپذیر کند بیم قتل، زندان را
زاشك لعلی من کی دلش به درد آید؟
لبی که خون به جگر می‌کند بدخشان را
زخال کنج لب یار می‌توان دانست
که چشمهاست به دنبال، گوشه‌گیران را
درآن دیار که آن روی لاله‌گون باشد
به گِل زند چمن‌آرا درِ گلستان را
فروغ روی تو چون مردمك سیه سازد
به چشم روزنه‌ها آفتاب تابان را
زشوخی عرق شرم، سخت می‌ترسم
که داغدار کند سیب آن زنخدان را
زگفتگوی شکربار مور، نزدیك‌است
که مهرِ لب شود انگشتری سلیمان را
چو گردباد به سرگشتگی علم سازد
جنون دوری من خاك این بیابان را
بود به سینهٔ پر داغ عاشقان، مرهم
طفیلیی که کند تنگ، جای مهمان را
چو تخم سوخته دلهای قانع از غیرت
کنند خون به جگر ابرهای احسان را
ززندگی چه به کرکس رسد بجز مردار؟
چه لذّت است ز عمر دراز نادان را؟
فلك زگردش چشمت چنان گریزان شد
که از ستاره به دندان گرفت دامان را
زبزم می دل پر خون گرفته‌تر گردد
که خون فسرده‌کند جوش‌بحر، مرجان را

سخن کمال پذیرد زمستمع صائب
گهر کند صدف پاك، اشك نیسان را

۶۳۷

زاشك گرم خطر نیست خار مژگان را
که چشم شیر نگهبان بود نیستان را
مجوی آب مروّت زچرخ سفله نهاد
که دود آه کند این سفال، ریحان را
نظر زروی لطیفش چگونه آب دهم؟
که چشمِ شور بود شبنم این گلستان را
کمند جاذبهٔ طوطیان شیرین‌حرف
ز بند نی بدر آورد شکرستان را
زدست جرأت من در وصال ایمن باش
که قرب بحر کند خشك، دست مرجان را
زاشكِ گرم شود نامهٔ سیاه سفید
ز آه سرد بود برگریز عصیان را
ازان به زخم زبان از خوشامدم قانع
که به ز نقش و نگارست رخنه زندان را
همان سفینه‌اش از شرم جود دریایی است
صدف اگر چه گهر ساخت اشك نیسان را

زمیوه‌های بهشتی گزیده شد صائب
فشرد بر جگر خویش هرکه دندان را

۶۳۸

گرفت خطّ تو دلهای بیقراران را / غبار، جامهٔ فتح است خاکساران را
ز خوانِ عالم بالاست رزق خاموشان / سحاب آب دهد تیغ کوهساران را
لب تو پردهٔ راز مرا تُنک کرده است / شراب دشمن جان است رازداران را
همین نه پشت من از بارِ دل، شکسته شده است / شکست خامی این میوه شاخساران را
چه طرف بست می از صحبت نمك، زنهار / مده به مجلس می راه، هوشیاران را
حضور دایمی از هجرِ دایمی بترست / ز وصل گل چه تمتع بود هزاران را؟
زماجرای خط وزلف یار دانستم / که رفته رفته خورد مور مغز ماران را
گران چو ابر شب جمعه است برخاطر / وجود محتسب شهر، میگساران را
ازان زداغ نهان پرده بر نمی‌دارم / که دست و دل نشود سرد، لاله‌کاران را
همای عالم توحید، دانه‌پرور نیست / ز ما دعا برسانید سبحه‌داران را

گرفته نیست دل صائب از گرفتِ حسود
محك بلند کند رتبه، خوش‌عیاران را

۶۳۹

گل است بادهٔ گلرنگ باده‌خواران را / مدام فصل بهارست میگساران را
زپای خم چو شدی سرگران، سبك برخیز / گران مگرد به خاطر بزرگواران را
رخ شکفته، هوای گرفته می‌خواهد / به خوشدلی گذران روز ابر و باران را
زگریه ابر سیه می‌شود سفید آخر / بس است اشك ندامت سیاهکاران را
کنند بی‌نمکان با شراب کارِ نمك / مده به مجلس می راه، هوشیاران را
زبحر رحمت حق مشربی طمع دارم / که خوشگوار توان کرد ناگواران را
مرا چو صبح زروز جزا مترسانید / همیشه روز حساب است دم‌شماران را
به‌آن غبار خط سبز، چشم بد مرساد! / که داد مرتبهٔ سرمه خاکساران را
قدم شمرده نهد عقل در قلمرو عشق / ز سنگلاخ خطرهاست شیشه‌باران را
مسیح را به فلك همّت بلند رساند / مده زدست رکاب فلك‌سواران را
چه حاجت است به‌سنگین‌دلان بدآموزی؟ / فسان زخویش بود تیغ کوهساران را
کمال کوهکن از بیستون یکی صد شد / محك تمام کند سنگِ خوش‌عیاران را
فریب گریهٔ زاهد مخور ز ساده‌دلی / که دام در دل دانه است سبحه‌داران را

یکی هزار شد امید من ازان خط سبز | که وقت شام بود عید، روزه‌داران را
به‌سود خلق شود همت کریمان صرف | که باخت به بود از برد، خوش‌قماران را
ازان گروه طلب چون شکر حلاوت عیش | که در رکاب دویدند نی‌سواران را
درآن ریاض که صائب به نغمه گرم شود
خزان نیفکند از جوش نوبهاران را

٦٤٠

چه حاجت است به‌خال آن بیاض گردن را؟ | ستاره نقطهٔ سهوست صبح روشن را
همیشه تهمت نظاره می‌کشد عاشق | ز آفتاب خبر نیست چشم روزن را
فغان که خار علایق زتیزدستیها | امان نداد که سازیم جمع دامن را
گره به جبهه میفکن که رشتهٔ هموار | به قطع راه بود تازیانه سوزن را
زبان پاك بود لازمِ دل روشن | که برگ از ید بیضاست نخل ایمن را
گشاده‌دار دل ودست را که لنگر سنگ | ازین دو شیوه شود بادبان، فلاخن را
چو ماه نو، قدِ خم گشته بر سپهر وجود | اشاره‌ای است که آماده باش رفتن را
زجمع دانه که خواهد نصیب خاك شدن | مساز تنگ به خود همچو مور مسکن را
کنون که قوت بازوی رستمی داری | برآر از چَهِ بیژن روان روشن را
غبار دیدهٔ جان است پیکرت صائب
به آه زیر وزبر ساز، خانهٔ تن را

٦٤١

مکن دلیر نگاه آن بیاضِ گردن را | به تیره‌شب مکن اندوده صبح روشن را
زکوه غم دل ودست گشاده را غم نیست | که سنگ، بار نگردد به دل فلاخن را
دلیل جوهر ذاتی است با ضعیفان خلق | که تیغ تیز رباید ز خاك سوزن را
نکرده سیر دل وچشم خوشه‌چینان را | به خانه نقل مکن زینهار خرمن را
گناه ماست شب وصل اگر بود کوتاه | کند به موسم حج کعبه جمع دامن را
به‌کفر و دین شده‌ام از صفای دل یکرنگ | که رنگ ظرف بود آبهای روشن را
میان قهر خدا وعدو مشو حایل | به انتقام الهی گذار دشمن را
چنان زچشم بد خاکیان هراسانم | که میل می‌کشم از آه، چشم روزن را

کشید هرکه زخصم انتقام خود صائب
زانتقام خدا امن کرد دشمن را

٦٤٢

زهوش برد چنان حیرت تو گلشن را — که سبز کرد خموشی زبان سوسن را
کسی زقید خزان وبهار شد آزاد — که همچو سرو ازین باغ چید دامن را
نظر زروی تو خورشید بر نمی‌دارد — که نیست خیرگی از مهر، چشم روزن را
زقید چرخ ترا عشق می‌کند آزاد — که رستم آرد بیرون ز چاه بیژن را
نبرد روح گرانی ز جسم یك سرِ موی — نداد فایده قرب مسیح سوزن را
خوش است دفع گرانان به هرروش باشد — ملال نیست ز سرگشتگی فلاخن را
به‌رنگ خویش برآورد روزگار ، مرا — که رنگ ظرف بود آبهای روشن را
مدام بر سرحرف است خامهٔ صائب
همیشه جوش بهارست نخل ایمن را

٦٤٣

چه‌حاجت‌است به گلگونه، روی گلگون‌را؟ — نشُسته است به‌خون هیچ ساده‌دل خون را
به می چه سرخ‌کنی چشمهای میگون را؟ — نشُسته‌است به‌خون هیچ‌ساده‌دل خون را
زپشت پای ادب چشم برندارد عشق — سرِ فکنده بود بار ، بید مجنون را
چسان به خاك نبندند عشقبازان نقش؟ — که بار عشق دوتا ساخت پشت گردون را
حضور گوشهٔ دل مغتنم شمار که نیست — حصار عافیتی به ز خُم فلاطون را
به گریه از دل پرخون غبار می‌شویم — نشُسته‌است‌به‌خون گرچه هیچ‌کس خون را
درین ریاض به بی‌حاصلی بساز چو سرو — که غیر دست تهی نیست بار موزون را
به فکر دنیا خلق آن‌قدر فرورفتند — که جا به زیرزمین تنگ گشت قارون را
اگر چه شیوهٔ همچشم نیست خونگرمی — شکست چشم غزالان خمار مجنون را
نمی‌رسد به سرافکندگی رعونت نفس — ز سرو بیش بود فیض، بید مجنون را
سبکروان به‌نظرها گران نمی‌گردند — که گردباد به‌دل نیست بار، هامون را
کم است اگر سرهر موی من شود نشتر — به قدر خوردن [خون]کم کنم اگر خون را
زعشق، دشمن خونخوار مهربان گردد — که چشم شیر چراغ است بزم مجنون را

زساکنان خـرابـات شو کـه خلوت خُم[1] سرآمـد حکمـا مـی‌کند فـلاطـون را
زمین بـه نرم‌روان مهربـان بـود صائب
غبار نیست بـه خاطـر زریگ هامـون را

٦٤٤

بس است تیغِ تغـافل مـنِ بـلاجـو را مکن به خون من آلـوده تیغ ابـرو را
کجـاست جـاذبـهٔ طـالع سیلمـانـی ؟ که آورد بـه سرای مـن آن پریرو را
چو داغ لاله به خون کعبه غوطه‌زد آن‌روز کـه غمـزهٔ تـو کمربست تیغ ابـرو را
کناره کردن مجنون زخلق، تعلیمی است که می‌توان بـه نگـه رام کـرد آهو را
کسی سرآمـدِ گلزار غنچه خُسبان است که بشکند سرش از بـار درد، زانو را
نهال قامتِ چابك‌سوار مـن تیـری است که هست خانهٔ زیـن ، خانهٔ کمان او را
مـلایمت سپر وجـوشن ضعیفـان است ز زخم تیغ خطر نیست خـامـهٔ مـو را*
اگر نه رتبهٔ نظم است ، از چـه‌رو صائب
مقام بر سر چشم است بیت ابـرو را ؟

٦٤٥

ز داغ نیست محـابـا بـه‌دردساخته را کـه آتش است گلستان، زر گداخته را
چنان به عهد تـو آیین سرکشی شد عـام که در بغل ندهـد سرو جای[2]، فاخته را
چو گل زچهرهٔ رنگین بـه خـار غوطه‌زدیم شناختیم کنـون قـدرِ رنگِ بـاخته را
ز شرمِ خنجـرِ مـژگـان بـر کشیـدهٔ او بـه خاك کرد نهان مهـر ، تیغ آخته را
به یك دو هفته مـهِ چارده هـلالی شد دوام نیست ازیـن بیش حسنِ ساخته را
شکستـه‌حـالی مـا شد حصار مـا صائب
که از خزان نبـود بیم ، رنگ باخته را

٦٤٦

ز حرف سرد چه پروا روانِ سوخته را ؟ که هست مرهم کافور، جان سوخته را
زبس که اهل سعادت گـرسنه چشم‌شدند هما بـه‌سگ ندهد استخوان سوخته را

۱. فقط د: غم، سهوالقلم کاتب بوده.
۲. د: جای سرو.

نظر بـه نعمت الـوان چرا سیاه کند ؟ بهخون چولاله زندهرکه نان سوخته را
به حرف عشق دل داغدار من زنده است که آتشآب حیاتاست جان سوخته را
به داغ سینهٔ مـن دست آشنـا مکنیـد کهمیچکد زنفس خون دهان سوخته را
دهن به شکوهٔ خـونین چو لاله بـاز مکن که مرهم است خموشی زبان سوخته را
ملایمت طمع از زاهـدان خشك مـدار که مغز، آه بـود استخوان سوخته را
توانچوآهویمشکینبهبوی مشكشناخت ز حرفهای جگرسوز ؛ جان سوخته را
بهداغ عـاریه محتاج نیست سینـهٔ گـرم ز خود چراغ بـود خانمان سوخته را
نسوخت هرکه درین ره نفس ، نمیدانـد کهسوختن پروبال است جان سوخته را
اگر چه خط دم صبح جزاست خوبان را شب وصال بـود عـاشقان سوخته را
زداغ لالـه سیاهی نمـیرود هـرگـز ز دل چگونـه برآرم فغان سوخته را؟*

به عشق رغبت من تازه میشود صـائب
ز هر که میشنوم بـوی جان سوخته را

٦٤٧

رسانـد ابـر بـه جایـی گهـرفشانـی را که برد کـوه غم از سینهها گـرانی را
درین دو هفته که در آتش است نعلبهار مده چو لاله زکف جـام ارغـوانی را
مـدار دست زتعمیر دل دریـن مـوسم که ریخت لاله و گل رنگ شادمـانی را
زمین چو خضر اگر سبزپوش شد چهعجب که کـرد ابـر سبیل آب زنـدگانی را
زتـار وپـود رگ ابـر ورشتـهٔ بـاران بسـاط عیش شـد آمـاده کـامـرانی را
یکی است آمـدن ورفتن سبکـروحان عـزیـزدار ریـاحیـن بـوستانی را
بهـار از گل ولالـه است بـر جناح سفر مـده ز دسـت رکـاب سبـكعنـانی را
چو نیستیكدونفسبیش زندگیچونصبح بـه خـوشدلی گـذرانید زنـدگانی را
مرا بهعـالم بـالا دلیل شد چون خضر چه فیضهـاست زمینهـای آسمـانـی را
نشاط فصل بهـار اینقـدر نمـیبـاشد ز سر گـرفت همـانـا جهان جـوانی را
ترا که پای طلب نیست همچـو سنگ نشان نـگـاهدار سـرِ راهِ کـاروانـی را

بـود همیشه جـوان صائب آنکه دریابـد
زمـان دولـتعبّاس شاه ثـانـی را

٦٤٨

دوام نیست چو ایّام گل جوانی را شتابِ خندهٔ برق است شادمانی را
مکن به لهو ولعب صرف، نوجوانی را به خاك شوره مریز آب زندگانی را
به‌کلفتی که زدوران رسد گرفته مباش که گردباد سبك می‌برد گرانی را
به پایداری غم نیست روزگار نشاط شتابِ خندهٔ برق است شادمانی را
توان زآینهٔ جبههٔ سکندر دید سیاه‌کاسگی آبِ زندگانی را
اگر چه قامت خم کرد طاق نسیانم چنان نشد که فرامش کنم جوانی را
قرار در تن خاکی مجو ز جان صائب
حضور، پا به رکاب است کاروانی را

٦٤٩

به کوی عشق مبر زاهد ریایی را مکن به شهر بدآموز، روستایی را
جماعتی که به بیگانگان نمی جوشند نچیده‌اند گل باغ آشنایی را
زلف ماتمیان ناخنی چه بگشاید؟ قلم چه داد دهد قصّهٔ جدایی را؟!
چه دل به شبنم این باغ و بوستان بندم؟ که کرده‌اند روان، درس بیوفایی را
هلاك غیرت آن رهروم که می‌دارد ز چشمِ آبله پنهان، برهنه‌پایی را
زنقش شهپر طاوس می‌توان دانست که چشمهاست به دنبال، خودنمایی را
نمی‌شود نشود فرق سرکشان پامال سفر به خاك بود ناوك‌هوایی را*
تلاش چاشنی کنج آن دهن صائب
به‌کام شکّر، شیرین کند گدایی را

٦٥٠

اگر به لاله شوی هم‌پیاله در صحرا شود دوآتشه رخسار لاله در صحرا
خمار نرگس لیلی به چشم مجنون شد یکی هزار زچشم غزاله در صحرا
زجاده‌ها چو رگ چنگ ناله برخیزد اگر شود زلبم پهن، ناله در صحرا
نمی‌شود دل پرخون گشاده از وسعت که شد گره به جگر آه لاله در صحرا
فغان که حلقهٔ سرگشتگی زحیرانی احاطه کرده مرا همچو هاله در صحرا
مگر نسیم ازان زلف سرگذشتی گفت؟ که لاله‌ها شده مشکین کلاله در صحرا

زکوه، دامن دشت جنون پراز سنگ است شود نصیبِ که تا این نواله در صحرا؟
به داغ آبله یابند دشت‌پیمایان نشان پای مرا همچو لاله در صحرا
هنوز از اثر دود آه مجنون است سیاه روزنِ چشم غزاله در صحرا
ترحم است به مجنون من که می‌شکنند خمار سنگ ملامت به ژاله در صحرا
به چشم وحشت، مجنون دورگرد مرا سواد شهر بود داغ لاله در صحرا
شده است کوچه وبازار پر زدیوانه به‌من شده است جنون‌تا حواله در صحرا
سیاه‌خیمهٔ لیلی زگریهٔ مجنون نهان به‌خون شده‌چون داغ‌لاله در صحرا
گل همیشه‌بهارست داغِ من صائب
اگر بهار زند جوش، لاله در صحرا

٦٥١

ازان دو سلسلهٔ عنبرین گره بگشا زکار شهپرِ روح‌الامین گره بگشا
میان اگر نکنی باز، اختیار از توست به حقّ خندهٔ گل کز جبین گره بگشا!
گرهگشای کریمان، کف سؤال بود زکار خرمنم ای خوشه‌چین گره بگشا
گره به‌هستی موهوم چون حباب مزن بگیر ناخنی از موج و این گره بگشا
کلید قفل تو در اندرون خانهٔ توست به زور همّت خود از جبین گره بگشا
چو شمع برسر این نیم‌جان چه می‌لرزی؟ زرشتهٔ نفس واپسین گره بگشا!
صریر خامهٔ صائب دلی‌گرفته نهشت
اگر تو عقده‌گشایی، چنین گره بگشا

٦٥٢

چو دیگران نه به ظاهر بود عبادت ما حضورِ قلب نمازست در شریعت ما
ازان زدامن مقصود کوته افتاده است که پیش خلق درازست دست حاجت ما
نکرده‌ایم چو شبنم بساطی از گل پهن چو غنچه برسر زانوست‌خواب راحت ما
چو عنکبوت، مگس را نمی‌کنیم قدید هماشکار بود جذبهٔ قناعت ما
نهال خوش‌ثمر رهگذار طفلانیم که برگریز بود موسم فراغت ما
اگر در آتش سوزان هزار غوطه خورد صدا بلند نسازد سپند غیرت ما
تلاش گوشهٔ عزلت زتنگ‌خلقیهاست وگرنه بهر خدا نیست کنج عزلت ما

که سرو قدّ ِ ترا راه می‌تواند زد؟ ز جلوهٔ تو شود نقد اگر قیامت ما
چراغ رهگذریم اوفتاده در ره باد که تا به سایهٔ دستی کند حمایت ما؟
ازان به دامن صحرا شکسته‌ایم قدم که عالمی شود آسوده از ملامت ما
درین حدیقهٔ گل، صائب از مروّت نیست
که غنچه ماند در جیب ، دست رغبت ما

٦٥۳

رسیده است به آفاق صیت دولت ما تپیدن دل بیتاب ماست نوبت ما
کلاه‌گوشهٔ اقبال ماست بی‌کلهی گذشتگی ز دوعالم بود جنیبت ما
خزینهٔ گهر ما معانی رنگین [۱] بریدن از دوجهان است تیغ‌جرأت ما
زنور جبههٔ ما می‌شود جگرها آب ز داغ عشق بود آفتاب رایت ما
چو صبح، حقّ نفس بر جهانیان داریم نمك به چشم جهان ریخت شورفکرت ما
هزار تیغ زبان را نمود جوهردار دگر چه‌کار کند پیچ و تاب غیرت ما؟
چو نوبهار ، بود از معانی رنگین تمام روی زمین ، زیر بار نعمت ما
دهن چو شیشه گشاییم بهر شادی خلق وگرنه مُهر خموشی است جام عشرت ما
زیادتی نکند هیچ لفظ بر معنی ز راست خانگی خامهٔ عدالت ما
زمهر وماه نداریم روشنایی چشم زنور فطرت ما روشن است خلوت ما
گرفته بود چمن را فسردگی صائب
شدند نغمه‌سرا ، بلبلان ز غیرت ما

٦٥٤

به هر ترنّمی از جای می‌رود دل ما سبك‌رکاب چو بوی گل است محمل ما
زمین سینهٔ ما درد و داغ‌پروردست یکی هزار شود تخم ِ اشك در گل ما
شکست آینهٔ ما و توتیا گردید همان خیال تو استاده در مقابل ما
رسیده‌ایم به انجام و اوّل سفرست ز راه دورتر افتاده است منزل ما
به پیشدستی ما نیست در کرم حاتم زآبرو نشود تنگدست ، سایل ما
هزار ناخن تدبیر غوطه در خون زد نشد گشاده شود عقده‌های مشکل ما

۱. م، س، د: گهر ماست معنی رنگین.

زسرو گلشن فردوس راست می‌گذریم نهال قدّ تو تا پا فشرده در دل ما
نمی‌خوریم غم از هیچ رهگذر صائب
خوشا کسی که درآید به‌گوشهٔ دل ما

٦٥٥

شدیم پیر و نشد تر دوچشم بی‌نم ما پلی است آن طرف آب، قامت خم ما
ز اشك ما جگرتشنه‌ای نشد سیراب نصیب سوخته‌جانی نگشت زمزم ما
اسیر نفس وهوا ماند دل ، هزار افسوس به دست دیو برآورد زنگ ، خاتم ما
سری زروزن خورشید برنیاوردیم به رنگ و بوی جهان محو گشت شبنم ما
گشاده‌روی‌تر از سینهٔ کریمانیم اگر زخویش به تنگی ، درآ به عالم ما
نمی‌توان غم ما را به خوردن آخر کرد ترحّم است برآن‌کس که می‌خورد غم ما
مثال دیدهٔ مورست وملك جم صائب
فضای عالم امکان ، نظر به عالم ما

٦٥٦

چراغ راه ندارد به بزم روشن ما ز ماهتاب گل‌افتد به چشم روزن ما
به شوربختی ما نیست چشمهٔ زمزم چوکعبه بخت‌سیه، جامه‌ای است برتن ما
چگونه عذر توانیم خواست از صیّاد ؟ قفس شده است چو ماتم‌سرا زشیون ما
نشسته بر تن ما لاغری چو نقش حصیر شکستگی نرود از قلمرو تن ما
نمی‌رویم چو ماهی به چشمه‌سار زره چو تیغ، جوهر ذاتی بس است جوشن ما
ز خاکدان تعلّق گرفته‌ایم هوا غبار دست ندارد به طرف دامن ما
زبس که برق حوادث گذشته است بر او به‌چشم مور کند کار سرمه خرمن ما
تپانچه‌کاری باد خزان اگر این است تذرو رنگ چو عنقا شود به گلشن ما
زفیض این غزل تازه‌رو ، دگر صائب
به آفتاب زند خنده طبع روشن ما

٦٥٧

زخون شکفته شود چون شراب شیشهٔ ما شکسته‌دل نشود ز انقلاب شیشهٔ ما
اگر شکنجه کنندش به آب تلخ ، کند ز کیمیای قناعت گلاب شیشهٔ ما

زخشکسال نمی‌گردد آب گوهر کم / شود چو آبله پر از سراب شیشهٔ ما
شراب بیجگران را دلیر می‌سازد / چرا ز سنگ کند اجتناب شیشهٔ ما؟
زسنگ اگر به دل نازکش رسد آسیب / به روی خویش نیارد چو آب شیشهٔ ما
لب شکایتِ ما را که می‌تواند بست؟ / شکسته است ز زور شراب شیشهٔ ما
توان به باطن ما راه بردن از ظاهر / به روی باده نگردد حجاب شیشهٔ ما
به میکشان کمرو تاج لعل می‌بخشد / به هر پیاله ز موج و حباب شیشهٔ ما
سپاه عقل گرانسنگ را بهم شکند / نهد زجام چو پا[1] در رکاب شیشهٔ ما
شکستن دل ما را به‌سنگ حاجت نیست / که از نفس شکند چون حباب شیشهٔ ما
ز سرکشی به سلیمان فرو نیاردسر / پُر از پری چو شود از شراب شیشهٔ ما
کند زخنده دل آفتاب خون، تا شد / زبادهٔ شفقی کامیاب شیشهٔ ما
بنای میکده‌ها را رسانده است به آب / زبوی باده نگردد خراب شیشهٔ ما
مدار دست زریزش که شد ز راه کرم / به کوی میکده مالك رقاب شیشهٔ ما
شود چو سرو، علم در چمن به سرسبزی / به تخم سوخته بخشد گر آب شیشهٔ ما
زسنگ حادثه هر چند توتیا گردید / نشد که چشم بمالد ز خواب شیشهٔ ما
به خشم نمی‌کند از احتیاج، گردن کج / مگر ز خویش برآرد شراب شیشهٔ ما
به ظرف کم چه تمتّع توان ز دریا یافت؟ / مگر شکسته شود چون حباب شیشهٔ ما
همان زمان به لب تشنه‌ای پیاله رساند / گرفت هرچه ز خشم چون سحاب شیشهٔ ما
زوصل سیمبران پیرهن حجاب بود / مگر زگرمیِ مَی، گردد آب شیشهٔ ما
زفیض خوش‌نفسی، خون گرم صهبا را / به نافِ جام کند مشك ناب شیشهٔ ما
حدیث حوصله بر طاق نه که دریا را / به نیم‌جرعه نماید خراب شیشهٔ ما

اگر چه در سرِ مَی کرد عمر خودصائب
نشد زنشأهٔ می کامیاب شیشهٔ ما

۶۵۸ (مر، ل)

ز عمر باج‌ستاند می دوسالهٔ ما / به آفتاب شبیخون زند پیالهٔ ما
زبیقراری ما دردسر کشد بالین / شبی که دختر رز نیست در حبالهٔ ما
ز زیربال ازان سر برون نمی‌آریم / که رنگ گل نپرد از نسیمِ نالهٔ ما

---

۱. د: زجام پا چو نهد.

نشسته تا به کمر در میان خاکستر
هنوز تشنهٔ داغ است برگ لالهٔ ما

٦٥٩

حدیث خام مجویید در رسالهٔ ما — به مُهرِ داغ رسیده است برگ لالهٔ ما
چو جام لاله، می ما چکیدهٔ داغ است — کراست زهره که برلب نهد پیالهٔ ما!
چو جامهٔ حرم کعبه می‌نهد بر چشم — به دست هرکه فتد فردی از رسالهٔ ما
به داغ سینهٔ مجروح ما مبین زنهار — که خنده در دهن کبک سوخت لالهٔ ما
چو لاله با جگر گرم عشق می‌بازیم — زداغِ خویش بود عنبرین‌کلالهٔ ما
ز رزق ما فلک سفله باز می‌گیرد — درین بساط اگر رم‌خورد غزالهٔ ما
مکن زخلوت آغوش ما تهی پهلو — که مه تمام شود در حصار هالهٔ ما
عبث به سینهٔ ما داغ می‌نهد گردون — که چون سپند جهد مُهر از قبالهٔ ما

به داغ عشق ملایم نمی‌شود صائب
دلی که نرم نگردد زآه ونالهٔ ما

٦٦٠

زنوبهار شود چون شکفته لالهٔ ما ؟ — که خون مرده کند باده را پیالهٔ ما
اگر چه بلبل ما هیچ فصل نیست‌خموش[1] — یکی هزار شود در بهار نالهٔ ما
کجا به دیدهٔ ما هرستاره می‌آید؟ — به روی ماه گشوده است چشم هالهٔ ما
زچشم شور همان در شکنجه‌ایم مدام — اگر چه شد چو هما استخوان نوالهٔ ما
به لوح‌ساده زما همچو صبح قانع شو — که حرف ، نقطهٔ سهوست در رسالهٔ ما
کنیم چشم به‌تسخیر او چگونه سیاه ؟ — که رم زسایهٔ خود می‌کند غزالهٔ ما
به ما سپهر سیه‌دل چه می‌تواند کرد؟ — به روی داغ گشوده است چشم لالهٔ ما

نباشد از دل خود چون کباب ما صائب؟
که غیر شیشه کسی نیست هم‌پیالهٔ ما

٦٦١

زهم نمی گسلد عیش جاودانهٔ ما — خمار صبح ندارد می شبانهٔ ما

---

۱. د: نیست هیچ فصل...

ترا که ذوق سخن نیست فکر ساغر کن
که گشت چاك گریبان شرابخانهٔ ما
فسانهٔ دگران خواب در بغل دارد
به چشم خواب نمك می‌زنند فسانهٔ ما
عرق‌فشانی ابر بهار رنگین است
کنون که خال لبِ کشت گشت دانهٔ ما
به نازکی چه میانش ، چه جسم لاغر من
دویی کناره‌گرفته است از میانهٔ ما
زمین ز برگ خزان‌دیده خرقه‌پوش شود
اگر بهار کند رنگ عاشقانهٔ ما
کجاست دام فنا تا گلوی ما گیرد ؟
قفس خلال شد از فکر آب و دانهٔ ما
کسی نماند که بر آه ما نسوخت دلش
سری کشید به هر روزنی زبانهٔ ما
خمار عشقت اگر دردسر دهد صائب
سری‌بکش به غزلهای عاشقانهٔ ما

٦٦٢

رسیده است به معراج اوج پستی ما
هزار پایه کم از نیستی است هستی ما
به هرچه چشم گشادیم ، عشق‌می‌بازیم
گرفت روی زمین را صنم‌پرستی ما
نسیم صبح فنا تیغ‌برکف استاده است
نفس چگونه برآرد چراغ هستی ما؟
به گوش ، خندهٔ مینای می گران آید
ز بس‌که‌هست سبکروح، خواب مستی ما
غذای روح به تن می‌دهیم از غفلت
به خویش خاك ببالد زتن‌پرستی ما
غنیمت است دمی آب‌خوش درین‌عالم
به ذوقِ آبِ خمارست می‌پرستی ما
شبی که سایه کند می به‌جام ما صائب
سیاه‌روز نگردد چراغِ هستی ما

٦٦٣

شکست رنگ می از ترك میگساری ما
نمك به چشم قدح ریخت هوشیاری ما
کم است اشك برای سیاهکاری ما
مگر کند عرق انفعال یاری ما
نماند در دل خم نم زمیگساری ما
سفید شد لبِ ساغر ز بوسه‌کاری ما
به چشم جوهریان گوهر بصیرت نیست
وگرنه گرد یتیمی است خاکساری ما
چنان کز آیهٔ رحمت امید خلق افزود
یکی هزار شد از خط امیدواری ما
شده است حلقهٔ گرداب ، چشم قربانی
ز چارموجهٔ طوفان بیقراری ما
رسید خیرگی چشم ما به معراجی
که ماه بر فلك از هاله شد حصاری ما

کلاه‌گوشهٔ همّت بلندکردهٔ ماست / چو تیغ کوه ز ابرست آبداری ما
چنان گذشت ز تقصیر ما عنایت دوست / که از گناهِ نکرده است شرمساری ما
به زیر تیغ فشردیم پای خود چندان / که کوه بستِ کسر پیش بردباری ما
ز تاروپودِ جهان آگهیم با طفلی / دویده است به هرکوچه نی‌سواری ما
زبان ما اگر از شکر تیغ خاموش است / دهان شکرگزاری است زخم‌کاری ما
ازان دوید به آفاق نام ما صائب
که روشن است جهان از نفس‌شماری ما

٦٦٤

رسید صبر به فریاد بینوایی ما / کلید روزی ما شد شکسته‌پایی ما
عجب که دیدهٔ ما سیر گردد از نعمت / که ساختند نگون، کاسهٔ گدایی ما
سبك چو ابر بهاران زلاله‌زار،گذشت / ز خارزار ملامت برهنه‌پایی ما
زلطف بیشتر از قهر دلشکسته شویم / ز سنگ سخت‌تر افتاده مومیایی ما
به نورِ عاریه محتاج نیستیم چو ماه / که هست از نفس خویش روشنایی ما
نمی‌رسد به هدف گر به‌آسمان رفته است / نکرده ترك هوا، ناوك‌هوایی ما
زبس چو غنچهٔ پیکان گرفته‌دل گشتیم
نسیم دست کشید ازگره‌گشایی ما

٦٦٥

هزار حیف که گل کرد بینوایی ما / به چشم آبله آمد برهنه‌پایی ما
زچرب‌نرمی ما دشمنان دلیر شدند / خمیرمایهٔ غم گشت مومیایی ما
چراغ دیدهٔ روزن ز خانه درگیرد / به آفتاب رسیده است روشنایی ما
زدامن نظر اهل عشق پاکترست / زمین میکده از فیض پارسایی ما
به جامهٔ گل رعنا به بوستان آید / گل عذار تو و چهرهٔ حنایی ما
نشسته است چنان نقش ما در آن درگاه / که آفتاب بود داغ جبهه‌سایی ما
تو پا به دامن منزل بکش، که تا دامن / هزار مرحله دارد شکسته‌پایی ما
زهاله ماه شود در ته سپر پنهان / اگر بلند شود آه بینوایی ما
کجاست گوش سخن‌کش درانجمن صائب؟
که جوش کرد شراب سخنسرایی ما

٦٦٦

مرا زنشأهٔ می ساخت کامیاب هوا — که هست داروی بیهوشی شراب هوا
علاج ظلمت ابرست بادهٔ روشن — که دل سیاه کند بی‌شراب ناب هوا
به گردش آر می پرده‌سوز را ساقی — که شد ز ابر سیه، عنبرین نقاب هوا
امید هست شود شسته توبه‌نامهٔ ما — چنین شود بطراوت گر ازسحاب هوا
شکایتی که مرا از بهار هست[1] این است — که می‌کند زتری، آب در شراب هوا!
عجب که توبهٔ سنگین ما کمر بندد — که ساخت رطل‌گران را سبك‌رکاب هوا
مده به‌دست هوا اختیار خویش که هست — عنان گسسته‌تر از موجهٔ سراب هوا
هواپرست بود هر نفس به شاخ دگر — که اختیار ندارد درانقلاب هوا
فضای چرخ مقام نفس‌کشیدن نیست — نفس چگونه کند راست در حباب هوا؟
برون کن از سر نخوت هواپرستی را — که چون حباب کند خانه‌ها خراب هوا
ززهد خشك اثر در جهان نخواهد ماند — که می‌کند دل سنگین توبه آب هوا
اگر نه صبح قیامت بود، چرا گیرد — چو نامه از رخ او هر نفس نقاب هوا؟
زآه وگریهٔ من شد جهان چنان تاریك — که روشنی نپذیرد ز آفتاب هوا

شدی چو پیر، مرو در پی هوا صائب
که دلپذیر بود موسم شباب هوا

٦٦٧

زهی به‌غمزهٔ جانسوز برقِ مذهبها — به خندهٔ شکرین نوبهارِ مشربها
به‌یك کرشمه که در کار آسمان کردی — هنوز می‌پرد از شوق چشمِ کوکبها
سبکروان به نهانخانهٔ عدم رفتند — بر آستانه چو نعلین مانده قالبها
نه روز اخترِ سیّار ترك ما گیرند — نه شب به خواب روند این پرنده عقربها
ازان به تیرگی شب خوشم که مجنون را — سیاه‌خیمهٔ لیلی بود دل شبها
گذشتم از سرِ مطلب، تمام شد مطلب — حجاب[2] چهرهٔ مقصود بوده مطلبها
بیا به عالم آسودگان خاك وببین — زدستبرد اجل پی‌بریده مرکبها

فتاد[3] تا به ره طرزِ مولوی صائب
سپندِ شعلهٔ فکرش شده است کوکبها

---

۱. د، ق، پو: هست از بهار. ۲. م، ب، ه، ل: نقاب. ۳. ب، ك، ه، ل: فتاده.

۶۶۸

چنان‌که از نمك افزون شود جراحتها / یکی هزار ز پرسش شود مصیبتها
مپوش چشم زنظارهٔ غبار ملال / که پیش‌خیز نشاط است گردکلفتها
مده زجهل مرکب به نام تن چو عقیق / که هست لازم تحصیل نام، ظلمتها
مدار چشمِ اقامت ز اعتبار جهان / که همچو سایهٔ بال هماست دولتها
نمی‌توان به خس وخار کشت آتش را / یکی هزار شود عشق از نصیحتها
نبود حوصلهٔ چشم شور، ظرف مرا / به خوردن دل خود ساختم زنعمتها
زاشك، دیدهٔ یك آفریده رنگین نیست / فسرده است دریـن‌عهد خون غیرتها
نکرده ساده‌دل خود زفکر، گوشه مگیر / که انجمن شود از فکر پوچ، خلوتها
نفس زدل به لبم می‌رسد به دشواری / زبس گره شده در سینه‌ام شکایتها
کسی زخاك لحد شسته‌رو برون آید / که شوید از عرقِ شرم، گرد خجلتها
گران‌شدن سبکی را در آستین دارد / که هست لازمِ ثقلِ ثقیل خفتّها
جریده شو که ندارد به عهد ما صائب
بغیرِ خوردنِ دل دانه دام صحبتها

۶۶۹

به دور کاکل وزلف تو سنبلستانها / شده‌است خواب پریشان به چشم بستانها
چنان به فکر تو صاحبدلان فرو رفتند / که غنچه‌ای نشود باز در گلستانها
ز شرمِ روی تو شمع و چراغها یکسر / نفس‌گداخته رفتند از شبستانها
تبسّم تو که تلخ است کام عاشق[1] ازو / نهفته در دل هر مور، شکرستانها
ستم مکن به ضعیفان که شد تبسّم برق / بَدل به نالهٔ جانسوز در نیستانها
چنان زگرگ‌هوس‌خاطرم گزیده شده‌است / که چشم‌بسته کنم سیر یوسفستانها
در آن حریم که روی تو بی نقاب شود
به داغ شمع سیاهی شود شبستانها

۶۷۰

شکوفه شور فکنده است در گلستانها / شده‌است خوان زمین‌گم درین نمکدانها

---

۱. د: کار عالم.

گشوده است بهار از شکوفه دفتر عیش / شده‌است پر زبرات نشاط دامانها
زبس که ریخته است اختر شکوفه به خاك / نشان زکاهکشان می‌دهد خیابانها
زپرده‌پوشی برگ شکوفه، گردیده است / مثال لیلی چادرگرفته ، بستانها
زرشته‌ای که زعقد گهر شکوفه کشید / شده است همچو صدف پرگهر گریبانها
سواد خاك چنان از شکوفه روشن شد / که سیر ماه توان کرد در شبستانها
زمین شده است زبرگ شکوفه سیمین‌تن / گشوده است بغل باغ از خیابانها
شب دراز[1] صبوحی کنند میخواران / که گشت مشرق صبح از شکوفه بستانها
به یك دو جام ، مرا شیرگیرکن ساقی / که شیرمست شده است از شکوفه بستانها
عجب که توبه تواند سفیدگردیدن / که شست چهرهٔ تقوی به خون گلستانها
چه عاجزِ گره‌دل شدی، به باغ خرام / که تیز کرده بهار از شکوفه ، دندانها
ززهد خشك اگر در جهان غباری بود / ز لوح خاطر ایام شست بارانها
شده است چون رخ لیلیّ و سینهٔ مجنون / زجوش لاله و گل دامن بیابانها
چنان گشایش دل عام شد که واکردند / دهن به خنده چو سوفار ، جمله پیکانها
زجوش گل رگ لعل است خار بردیوار / زلاله پنجهٔ مرجان شده‌است مژگانها
چگونه دل نبرد از سخنوران صائب؟
که هست درنی کلك تو شکّرستانها

۶۷۱

اگر چه خوش نبود سیر بوستان تنها / گرفته‌ایم اجازت زباغبان تنها
بهار عمر ، ملاقات دوستداران است / چه حظ کند خضر از عمر جاودان تنها؟
دلم به پاکی دامان غنچه می‌لرزد / که بلبلان همه مستند و باغبان تنها
دل مرا به نسیم حمایتی دریاب / که یافته است بهارمرا خزان تنها
سزای خیره‌نگاهان به آه من بگذار / که بارها زده بر قلب آسمان تنها
اگر حیا دهدم فرصت سخن ، دارم / هزارحرفِ زبانی به آن دهان تنها
من و دو چشم ترو خاك کربلا صائب
ز عافیت‌طلبان سیرِ اصفهان تنها

---

۱. م، س، د: تمام روز.

۶۷۲

غم حساب ندارم ز می‌پرستیها / که نیست قابل تعبیر، خواب مستیها
به قدر آنچه شوی پست ، سربلند شوی / گرفته‌ایم عیار بلند و پستیها
نسیمِ جاذبه‌ای پیش راه ما بفرست / که گشت سدّ ره ما غبار هستیها
که می‌کند سر زلف حواس ما را جمع؟ / بغیر بیخودی عشق و خواب مستیها
بگیر سر خط عبرت ز قطع زلف ایاز / کشیده‌دار عنانِ دراز دستیها

به وصل او نرسیدم زمفلسی صائب
سیاه در دو جهان روی تنگدستیها !

۶۷۳

به خرج رفت حیاتم ز هرزه‌کوشیها / به خاك ریخت شرابم زخامجوشیها
به سود داشتم امیّدها درین بازار / نماند مایه به دستم زخودفروشیها
نفس به باد فنا مشت خاك من می‌داد / نمی‌رسید به فریاد اگر خموشیها
بدوز دیدهٔ باریك‌بین زعیب، که نیست / لباسِ عافیتی به ز عیب‌پوشیها
رسید نوبت پیریّ و خون‌دل خوردن / گذشت فصل جوانیّ و باده‌نوشیها
چنان‌که بال وپر شعله می‌شود خس وخار / غرور نفس فزود از پلاس‌پوشیها
متاعِ یوسفیِ خود به سیم قلب دهم / گران نیم به عزیزان زخودفروشیها

به حرف وصوت گشایم چرا دهن صائب؟
مرا که جنّت دربسته شد خموشیها

۶۷۴

زهی نقاب جمالت برهنه‌روییها / خموشی تو زبان‌بند کامجوییها
ز سرو قدّ تو یك جلوه، عالم آشوبی / ز نوبهار تو یك‌برق ، تندخوییها
که نام شهرت یاقوت می‌برد امروز؟ / که ختم شد به عقیقِ تو نامجوییها*
فتاده است چو تقویم کهنه از پرگار / به دور حسن تو، مجموعهٔ نکوییها
اگرچه آن مژه‌را خواب ناز سنگین است / دمی ز پانـنشیند ز فتنه‌جوییها
بشوی دست ز اصلاح تن ، به‌جان‌پرداز / که دل سفید نگردد ز جامه‌شوییها
اگر توقّع آسایش از جهان داری / مداردست ز نبضِ مزاج‌گوییها

به خنده زندگی خویش را مکن کوتاه / که صبح غوطه به‌خون زد ز خنده‌روییها
جز این که داد سرخویش را به باد حباب / چه طرف‌بست ندانم ز پوچ‌گوییها؟
چو فردِ آینه با کاینات یکروباش / که شد سیاه رخ کاغذ از دورو‌ییها
چنان که شیر کند خواب طفل را شیرین / فزود غفلت من از سفیدموییها
اگر نکو نشوی صائب از بدی بگذر
که هست ترك بدیها سرِ نکوییها

۶۷۵

آن راکه نیست وسعت مشرب درین سرا / در زندگی به تنگی قبرست مبتلا
هرچند آب شد دل من بی‌شعور نیست / بیگانه را تمیز کند بحر از آشنا
پاکان ستم زدور فلك بیشتر کشند / گندم چو پاك گشت خورد زخم آسیا
جُست آب را سکندر و شد خضر کامیاب / روزی به‌قسمت است نه کوشش درین‌سرا
داغم که خار خار طلب آفتاب را / چندان امان نداد که خاری کشد زپا
رسم است قدِ شاخ ز حاصل دوتا شود / گردید قامت تو ز بی‌حاصلی دوتا
در پردهٔ سیاهی فقرست نور فیض / آب حیات در دل شب می‌زنند صلا*
کوه غمی که در دل من پافشرده است
صائب شود زسایهٔ او نیلگون، سما

۶۷۶

آسان چسان شود زوطن دیده‌ور جدا؟ / کز سنگ خاره گشت به سختی شرر جدا
رنگین شود زبادهٔ گلرنگ، بی‌طلب / دستی که چون سبو نشد از زیرسر جدا
تا همچو لاله چشم گشودم درین چمن / هرگز نبود داغ مرا از جگر جدا
از دل نشد به آب شدن محو، نقش یار / این سکه از گداز نگردد ز زر جدا
بحر از گهر غبارِ یتیمی نمی‌برد / ما و ترا که می‌کند از یکدگر جدا؟
در قید تن زخامی خود مانده است دل / بی‌پختگی ز شاخ نگردد ثمر جدا
فرهاد پا به‌کوه گذارد ز دیدنش[1] / کوهی که گشته است ترا از کمر جدا
نتوان گرفت خرده زممسك به‌روی سخت / گردد زسنگ اگرچه به‌آهن شرر جدا

---

۱. س: از سختیش به‌کوه نهد پای کوهکن.

نتوان ترا جدا ز پدر کرد ، ورنه ما / از شیر کرده‌ایم مکرّر شکر جدا
رنگی ندارم ازلب لعل تو،گرچه من[1] / کردم به زور جاذبه آب از گهر جدا
آتش کند تمیز زهم نقد وقلب را / اخلاق خوب و زشت شود در سفر جدا
در پردهٔ حجاب بود از وصالِ شمع / پروانه تا نمی‌شود از بال و پر جدا
صائب زتیغ مرگ نلرزد به خویشتن
آزاده‌ای که گشت زخود پیشتر جدا

٦٧٧

بلبل نمی‌شود به قفس از چمن جدا / فانوس ، شمع را نکند زانجمن جدا
حیرت مباد پردهٔ بینایی کسی ! / کز یوسفیم در تەیك پیرهن جدا
هشدار کز خراش دل سنگ خاره شد / آخر به تیغ کوه ، سر کوهکن جدا
از دورباشِ سینهٔ گرم ایستاده است / فانوس‌وار از تن من پیرهن جدا
گر پی‌برد به چاشنی آن دهن نفس / مشکل به‌حرف وصوت شودزان دهن جدا
چون خامه در محبّت هم بس‌که یکدلند / ازهم نمی‌کند دولبش را سخن جدا
صائب زمن مپرس حضور وطن که کرد
اندیشهٔ غریب ، مرا از وطن جدا

٦٧٨

چشمی که شد زدیدن حسن‌آفرین جدا / خون می‌خورد زجلوهٔ هرنازنین جدا
شب کار من گداختن وروز مردن است / تا همچو موم گشته‌ام از انگبین جدا
چون رفت دل‌زدست، نیاید به‌جای خویش / چون نافه‌ای که‌گشت زآهوی چین جدا
پیچیده همچو گرد یتیمی به گوهریم / ما را زیکدگر نکند آستین جدا
هر جا کنند نَقل، شود نُقل انجمن / حرفی که شد ازان دولب شکّرین جدا
چون پرده‌های دیدهٔ یعقوب شد سفید / تا شد صدف زصحبت دُرّ ثمین جدا
گریند خون به‌روز من و روزگار من / جان حزین جدا ، دل اندوهگین جدا
دامان سایلان، سپرِ برقِ آفت است / از هیچ خرمنی نشود خوشه‌چین جدا!
چون برخوری به سنگدلان نرم‌شو که‌موم / از رویِ نرم، نقش کند از نگین جدا

---

۱. د: ورنه من.

صائب در آفتاب جهانتاب محو شد
هر شبنمی که شد زگل و یاسمین جدا

۶۷۹

مَی می‌کند خیال تُنُک ظرف آب را / ویرانه سیل می‌شمرد ماهتاب را
دل می‌تپد به خون زتمنّای خویشتن / بر سیخ می‌کشد رگ خامی کباب را
مجنون کمند طرّهٔ لیلی کند خیال / بر روی دشت، جلوهٔ موج سراب را
دلمرده‌ای که سر به گریبان خواب برد / کافور ساخت یاسمن ماهتاب را
عشق است ترجمان نفسهای سوخته / آتش کند ترتم مرغ کباب را
عنبر به رخ فکنده نقاب از بهار خویش / تا دیده است آن خط چون مشك ناب را
زنتار چشم از رگ خواب است، زینهار / مژگان‌صفت به‌چشم مده جای، خواب را
تن ده‌به‌بخت شور که خوابانده است‌چرخ / از صبح در نمك جگر آفتاب را
از پختگی است عاشق اگر گریه کم کند / خونابه است شاهد خامی کباب را
ای گل‌که‌موج خنده‌ات از سرگذشته‌است / آماده باش گریهٔ تلخ گلاب را
من‌چون نفس‌کشم، که فراموش می‌کند / بر آتش عذار تو مو پیچ و تاب را
در بزم قرب، پاس نفس داشتن بلاست / زان دورعمر زود سرآید حباب را

صائب چها به چشم تماشاییان کند
رویی که ساخت صبح قیامت نقاب را

۶۸۰

روی تو غنچه ساخت گل آفتاب را / درهم شکست کوکبهٔ ماهتاب را
دوری مکن زصحبت نیکان که‌می‌کند / گوهر عزیز در نظر خلق آب را
پروای رستخیز ندارند راستان / روز حساب، عید بود خودحساب را
بی‌عشق خون مرده بود دل به زیر پوست / از آتش است گریهٔ خونین کباب را
روشندلان زتیغ زبانند بی‌نیاز / حاجت به شمع نیست شب ماهتاب را
صورت‌پرست فیض ز معنی نمی‌برد / بلبل به جای گل نپرستد گلاب را
معنی شود ز نازکی لفظ، دلپذیر / در شیشه است جلوهٔ دیگر شراب را
هرکس که از خسیس کند مردمی طمع / دارد توقّع از گل کاغذ گلاب را

صائب ز مدّ عمر اقامت طمع مدار
آرام نیست جلوهٔ موج سراب را

۶۸۱

هرکس نکرده در گرو می کتاب را — نگرفته است از گل کاغذ گلاب را
دل را زدرد وداغ به تدریج پخته کن — هشدار خامسوز نسازی کباب را
شرمی بدار از جگر آتشین ما — تا چند چون گهر به گره‌بندی آب را؟
روشندلان زمرگ محابا نمی‌کنند — نور از زوال کم نشود آفتاب را
عمر دوباره مسئلت آنها که می‌کنند — گویا ندیده‌اند جهان خراب را
دست از هوا بشوی که ترك هوای پوچ — در یك نفس رساند به دریا حباب را
روی سیه به اشك ندامت شود سفید — باران برآورد ز سیاهی سحاب را
از خط ملاحت لب میگون او فزود — شور از نمك زیاده شود این شراب را
هر صبح و شام، غیرت‌آن حسن بی زوال — خون از شفق کند به جگر آفتاب را
بس نیست چشم نرم ترا پرده‌های خواب؟ — کز مخمل دوخوابه کنی رخت‌خواب را؟
آرد برون چو تیر خدنگ از کمان سخت — امّید خاکبوس نهال تو آب را
صائب کجا به ذرّهٔ ما رحم می‌کند؟
گردون که خاکمال دهد آفتاب را

۶۸۲ * (ك، مر، ل)

می‌سوزد آرزو دل پراضطراب را — بر سیخ می‌کشد رگ خامی کباب را
از تنگی دل است که کم گریه می‌کنم — مینای غنچه زود نریزد گلاب را
این است اگر طراوت و این است اگر صفا — خواهد گداختن عرق شرم آب را
فیض تجرّدست که ابیات عرش سیر — بر سر دهند جا نقطِ انتخاب را
صائب به فکر گوشهٔ چشمی فتاده‌ایم
دیگر مگر به خواب ببینیم خواب را

۶۸۳

در ششدرست مهره اسیرِ جهات[1] را — درهم نورد سلسلهٔ ممکنات را

۱. فقط س: حیات، به‌قرینهٔ موارد متعدد اصلاح‌شد.

بی نیش نیست نوشی اگر هست درجهان / در شیشه کرده‌اند حصاری نبات را
معرب بجاست راه خرابات سر کند / کز دست داده‌ایم طریق نجات را
سودا نشد به زخم زبان از سرم برون / از دل نبرد خامه سیاهی دوات را
مهمان بی طلب نبود بار بر کریم / از دل چگونه منع کنم واردات را؟
افسون برون نمی‌برد از مار کجروی / تبدیل چون کنم به ریاضت صفات را؟
چون موجهٔ سراب به‌یك جا قرار نیست / در جلوه‌گاه حسن تو پای ثبات را
تا خط سبز سر زد ازان لعل آبدار / عالم سیه به چشم شد آب حیات را
خط را تراش مانع نشو و نما نشد / راجع نساخت تیغ دو دم این برات را
این رشته را کند گره خامشی دراز
صائب کشیده‌دار عنان حیات را

٦٨٤

دلکوب نیست حادثه دنیاپرست را / ماهی زحرص طعمه فروخورد شست را
دنیا به اهل خویش ترحم نمی‌کند / آتش امان نمی‌دهد آتش‌پرست را
دست از جهان بشوی که اطفال حادثات / افشانده‌اند میوهٔ این شاخ پست را
از هر ترنّمی دلش از جای می‌رود / هرکس شنیده است ندای الست را
از بند گشت شورش مجنون زیادتر / زنجیر، تازیانه بود فیل مست را
صائب خموش باش که در مجلس شراب
داروی بیهشی است سخن می‌پرست را

٦٨٥

از دل بپرس نیك وبد هر سرشت را / آیینه است سنگ محك، خوب وزشت را
بی‌چهرهٔ گشاده به دوزخ بَدَل کند / دربسته گر دهند به عاشق بهشت را
ممنون نوبهار نگردند اهل درد / اینجا به آب دیده رسانند کشت را
در شستشوی نامهٔ اعمال عاجزم / شستم به گریه گر چه خط سرنوشت را
امّید من به خاك نهادی زیاده شد / تا جای داد خُم به سرخویش خشت را
جمعی که پشت بر خودیِ خود نکرده‌اند / در کعبه می‌کنند زیارت کنشت را
صائب دلم سیاه شد از توبه، می کجاست؟
تا شستشو دهم دل ظلمت‌سرشت را

٦٨٦

فصل بهار کرد مصوّر بهشت را | پر حور ساخت عالمِ خاکی‌سرشت را
هر موج سبزه صیقل زنگ کدورت است | ازکف درین دوهفته مده طرف کشت را
هر شاخ خشك می‌دهد از جوی شیر یاد | نقد از شکوفه کرد بهاران بهشت را
شبنم نکرد داغ دل لاله را علاج | نتوان به گریه شست خط سرنوشت را

از باده می‌پرست ندارد نظر به‌ظرف
صائب چسان زکعبه شناسد کنشت را؟

٦٨٧

می فارغ از جهان مکرّر کند ترا | در هر پیاله عالم دیگر کند ترا
قانع به تلخ وشور جهان شو که این نوال | ایمن ز شورچشمی اختر کند ترا
گرچرخ سفله غوطه به گوهر ترا دهد | تن در مده چو رشته، که لاغر کند ترا
از پیچ وتاب عشق مکش سر چو بیدلان | تا همچو تیغ، صاحب جوهر کند ترا
تن در مده به خواب چو شبنم درین چمن | از گل اگر چه بالش و بستر کند ترا
مگشای‌چون‌صدف لب‌خواهش درین‌محیط | نیسان اگر چه مخزن گوهر کند ترا
اسباب حسرت تو سرانجام می‌دهد | گر روزگار سفله توانگر کند ترا
محتاج می‌کند به دمی آب عاقبت | دولت اگر دو قرن سکندر کند ترا
تن در مده‌که می‌کندت عاقبت هلال | احسان مهر اگر مه انور کند ترا
چرخ خسیس می‌شکند نی به ناخنت | شیرین اگرچه کام به شکّر کند ترا
آمادهٔ گداختن خود چو شمع شو | از زر سپهر سفله گر افسر کند ترا
می‌سوزدت به داغ جگرسوز عاقبت | گر نوبهار لالهٔ احمر کند ترا
بتخانه می‌کند دل چون کعبهٔ ترا | آن ساده‌دل که خانه مصوّر کند ترا
پروانهٔ نجاتِ جحیم است پختگی | خامی چو عود طعمهٔ مجمر کند ترا
یکرنگ اگر به آتش‌سوزان شوی زصدق | ایمن ز سوختن چو سمندر کند ترا
از غفلت این‌چنین که ترا چشم سخت شد | مشکل که دود دل مژه‌ای تر کند ترا
از درد وداغ عشق دلت آب اگر شود | فارغ ز خلد و چشمهٔ کوثر کند ترا

صائب زآستان قناعت متاب روی
کاین خاك ، بی‌نیاز زشکّر کند ترا

۶۸۸

سرگشته چند فکرِ پریشان کند ترا؟ | در خانه گردبادِ بیابان کند ترا
از شربت مسیح بود خوشگوارتر | دردی که بی‌نیاز ز درمان کند ترا
تا قطره‌ای زآب سبکروح تیغ هست | آب بقا مخور که گرانجان کند ترا
گنج گهر به خانه‌خرابان شود نصیب | دست کسی ببوس که ویران کند ترا
دیوار در میان تو وبحر می‌کشد | چون قطره هرکه گوهر غلطان کند ترا
بر گردن تو طوق گلوگیر بندگی | بهتر ز خاتمی که سلیمان کند ترا
در ملك حسن می‌کندت مالك‌الرّقاب | گر عشق همچو زلف پریشان کند ترا
ریزد به چاك پیرهن ماه مصر خار | آن سنگدل که گل به گریبان کند ترا
از سنگ، سیر و دور فلاخن شود زیاد | تمکین چگونه منع ز دوران کند ترا؟
رهزن شود ز پردهٔ شب دل‌سیاهتر | خط چون زخون خلق پشیمان کند ترا؟
چشم تو در خمار، جهانی کباب ساخت[1] | خونش به گردن است که مستان کند ترا

صائب چو دربساط جهان برگ عیش نیست
در داغ غوطه‌زن که گلستان کند ترا

۶۸۹

بی‌آب ساخت خط، لب جان‌پرور ترا | کرد این غبار مهرهٔ گل گوهر ترا
تمکین وشوخی تو به میزان برابرست | فرقی ز بادبان نبود لنگر ترا
گوهر زآب تلخ محیط است بی‌نیاز | حاجت به باده نیست دماغ تر ترا
منت‌پذیر سفله نگشتن غنیمتی است | غمگین مشو که سوخت فلك اختر ترا
این نور عاریت که هلال تو بدر ساخت | در یك دوهفته می‌خورد آخر سر ترا
نازش مکن به دولت دنیا که‌چون حباب | از باد نخوت است خطر افسر ترا
[دل] در بقا مبند که معمار صنع کرد | از پا به لایِ نفی بناء، پیکر ترا

چشم ترا زخواب پریشان خلاص کرد
صائب نهفت صیقل اگر جوهر ترا

۶۹۰

هم‌نالهٔ رباب نباشد کسی چرا؟ | هم گریهٔ کباب نباشد کسی چرا؟

---

۱. س: خراب ساخت، د: کباب‌کرد.

چون می‌شود شکستهٔ ماه از سفر درست / با برق همرکاب نباشد کسی چرا؟
با سینه‌ای زحرف لبالب درین بساط / خاموش چون کتاب نباشد کسی چرا؟
پروانه کامیاب زترك حجاب شد / در عشق بی‌حجاب نباشد کسی چرا؟
از انقلاب، خون سیه مشك ناب شد / مشتاقِ انقلاب نباشد کسی چرا؟
چون خانهٔ خراب بود پرده‌دار گنج / در پای خم خراب نباشد کسی چرا؟
اکنون که موج فتنه جهان را گرفته است / در کشتی شراب نباشد کسی چرا؟
از دوستی به دشمن آتش‌زبان خود / خونگرم چون کباب نباشد کسی چرا؟
از پیچ وتاب، رشته به وصل گهر رسید / در مشق پیچ و تاب نباشد کسی چرا؟
چون دادنی است روز قیامت حساب‌خود / امروز خود حساب نباشد کسی چرا؟
گلمیخ آستانهٔ عشق است آفتاب
صائب در آن جناب نباشد کسی چرا؟

۶۹۱

در جوش گل شراب ننوشد کسی چرا؟ / با رحمت خدای نجوشد کسی چرا؟
تا ابر نوبهار پریشان نگشته است / چون رعد هر نفس نخروشد کسی چرا؟
در موسم بهار، می لاله‌رنگ را / چون لاله کاسه کاسه ننوشد کسی چرا؟
گرم است تا زآتش گل سینهٔ بهار / از سنگ همچو چشمه نجوشد کسی چرا؟
چون دامن وصال به کوشش گرفته‌اند / چندان که ممکن است نکوشد کسی چرا؟
این شیشه‌ها چو ابرِ تُنك بی طراوتند / در پای خم شراب ننوشد کسی چرا؟
دریا زموج دست ستم چون برآورد / پیراهنِ حباب نپوشد کسی چرا؟
چون‌خوردنی‌است‌کاسهٔ‌زهری که‌قسمت‌است / با جبههٔ گشاده ننوشد کسی چرا؟
یاقوت یافت در جگر سنگ آب‌ورنگ / دیگر برای رزق بکوشد کسی چرا؟
غافل مشو زحق به امید قبول خلق / یوسف به سیم قلب فروشد کسی چرا؟
صائب به شکر سینهٔ گرمی که داده‌اند
چون گل‌به خار، گرم‌نجوشد کسی چرا؟

۶۹۲

ترجیح می‌دهد به پدر اوستاد را / هرکس شناخته است بیاض و سواد را

با نیك وبد چو شیر وشکر جوش‌می‌زند / دریافت هر که چاشنی اتحاد را
در زیر آسمان نبود صبح بی‌شفق / خون در پیاله است جبین گشاد را
زخم‌زبان چه‌کار به سرگشتگان کند ؟ / پروای خار و خس نبود گردباد را
تلخی‌کشان عشق[1] نگیرند جام زهر / در محفلی که راه بود نوش‌باد را
از ابر بی‌نیاز بود تیغ آبدار / حاجت به باده نیست روانهای شاد را
زهرست شکّری که مکرّر نمی‌شود / بدخو مکن به وصل ، دل نامراد را
شایستهٔ خدا ورسول است اعتقاد / ضایع مکن به اهل جهان اعتقاد را
زنهار در درستی خط سعی کن که هست / خطّ شکسته ، خوابِ پریشان سواد را

صائب امید هست که آن خطّ عنبرین
روشن کند سواد من بیسواد را

٦٩٣

قید عیال ، پست کند رای مرد را / گهواره تخته‌بند کند پای مرد را
پهلو ز زن بدزد که این رخنهٔ فساد / در خون گرم غوطه دهد جای مرد را
بار شریعت است که چنبر کند چوچرخ / در یك دو هفته قامت رعنای مرد را
مهر زنان که رشتهٔ پای تجرّدست / سوزن به زیر پا شکند رای مرد را
در عشق زن مپیچ که معجر کند به فرق / این کار زشت ، همّت والای مرد را
چون بالِ مرغِ خانه زمین‌گیر می‌کند / تعمیرِ خانه ، بال فلك‌سای مرد را
فکر لباس وجامه به خون سرخ می‌کند / چون برگ لاله ، صفحهٔ سیمای مرد را
اندیشهٔ معاش ، گل زرد می‌کند / رخسارهٔ چو لالهٔ حمرای مرد را

صائب جریده باش که اندیشهٔ عیال
سازد عقیم ، طبع گهرزای مرد را

٦٩٤

بادام تلخ نیست سزاوار قند را / در کار غیر چند کنی نوشخند را؟
می زیردست خود نکند هوشمند را / پروای سیل نیست زمین بلند را
دوری دهد نتیجه شکایت زسوز عشق / یك ناله دور کرد زآتش سپند را

---

[1] د: تلخی‌کشان دهر.

گر پسته را به قند نهفتند دیگران — در پسته کرد خطّ تو پوشیده قند را
زان زلف پرشکن مشوایمن که می‌شود — از چین دراز، دست تعدّی کمند را
شایسته نیست آیهٔ رحمت به کافران — ضایع مکن به غیر، نگاه کُشند را
ایمن زشکوهٔ لب خاموش ما مشو — کاین سیلِ تند، می‌گسلد زود بند را
چون نفس شد سلیم نگهبان دل شود — بیم از سگ شبان نبود گوسفند را
مهراز دهان بسته گشاید به روی گرم — آتش تهی کند زفغان دل سپند را
خوش باش با شکستگی دل که عاقبت — پیدا شود زچین، ید طولی کمند را
پیکان دهان خندهٔ سوفار را نبست — فکر دل غمین نبود هرزه‌خند را
بیدار خون مرده به نشتر نمی‌شود — تأثیر نیست در دل بیدرد پند را

دل می‌کشد زلف به خط بیشتر که‌هست
مار سیه، درازی شب دردمند را [1]

٦٩٥

خط تلخ ساخت آن دهن همچو قند را — این مور برد چاشنی نوشخند را
زنگار می‌برد بُرش از تیغ آبدار — خط می‌کند رحیم نگاه کُشند را
ریزد زدیده‌اش گهر سفته بر زمین — هر کس که دید آن مژه‌های بلند را
خونهای خفته، دیدهٔ بیدار فتنه است — جولان مده به خاك شهیدان سمند را
خواهد به ناله‌ای دل ما را نواختن — آن‌کس که ساخت مطرب آتش سپند را
کام محیط را نکند تلخ، آب شور — تأثیر نیست در دل عشاق پند را
دارد زمین سوخته خطّ مسلمّی — پروای داغ نیست دل دردمند را
دریا بغل‌گشاده به ساحل نهاد روی — دیگر کدام سیل گسسته است بند را؟
ظالم به ظلم خویش گرفتار می‌شود — از پیچ و تاب نیست رهایی کمند را
آسوده است نفس سلیم از گزند دهر — بیم از سگ شبان نبود گوسفند را

مردان زراه درد به درمان رسیده‌اند
صائب عزیزدار دل دردمند را

٦٩٦

عشق است غمگسار دل دردمند را — آتش گره زکار گشاید سپند را

---

۱. مقطع این غزل چون با غزل بعدی یکسان بود، حذف‌شد.

همّت به هیچ مرتبه راضی نمی‌شود / یک‌جا قرار نیست سپهر بلند را
پیداست بیقراری عاشق کجا رسد / در خلوتی که راه نباشد سپند را
اندیشه کهربای غم ودرد عالم است / از غم گزیر نیست دل هوشمند را
مانند پسته سر زگریبان برآورد / صبح فنای خویش لب هرزه‌خند را
پهلوی چرب می‌طلبد تیغ حادثات / جوشن ز لاغری است تن گوسفند را
صیّاد را به وحشت خود رام می‌کنم / آورده‌ام به کف رگ خواب کمند را
بیرون روم چگونه زبزمی که می‌شود / برخاستن زجای فرامُش سپند را؟
صائب گهر به‌سنگ زدن بی‌بصیرتی است
ضایع مکن به مردم بیدرد پند را

٦٩٧

افسردگی است چاره دلِ[1] دردمند را / خاکسترست بستر راحت سپند را
از داروگیر عشق ، ملایک مسلّمند / صید حرم چه قدر شناسد کمند را؟
خضری است‌شوق‌دوست که‌چون‌راه‌سرکند / بیرون برد مسلّم از آتش سپند را
تا خطّ مشکبار تو آمد به روی‌کار / آماده گشت نافهٔ چین ریشخند را
همّت بلنددار که خورشید تربیت / در چاشنی است میوهٔ شاخ بلند را
طالع نگر ، که خار وخس ما نکرد دود / جایی که ماهتاب بسوزد سپند را
ای باد اگر به گلشن طهران گذر کنی
از ما بپرس صائب نادردمند را

٦٩٨

وادید کرده است به من تلخ، دید را / در رجعت است عادت اعداد، عید را
برگوش ولب ستم نتوان کرد بیش‌ازین / مسدود می‌کنم ره گفت و شنید را
صبح وصال می‌شمرد قدردان عشق / در راه انتظار تو ، چشم سفید را
گلگونهٔ شفق رخ خورشید را بس‌است / حاجت به شمع نیست مزار شهید را
دست تهی بود سپر سنگ حادثات / دارد بپای ، بی‌ثمری سرو و بید را
در کار سخت جوهر مردان عیان شود / بی‌قفل ، فتح‌باب نباشد کلید را

---

۱. د: چارهٔ دل.

خواهی که نشأهٔ تو دوبالا شود ز می
صائب به روی جام ببین ماه عید را

۶۹۹

یک‌بار بیخبر به شبستان من درآ
چون بوی گل، نهفته به این انجمن درآ
از دوریت چو شام غریبان گرفته‌ایم
از در گشاده‌روی چو صبح وطن درآ
تا چند در لباس توان کرد عرض حال؟
یک ره به خلوتم به ته پیرهن درآ
مانند شمع ، جامهٔ فانوس شرم را
بیرون در گذار و به این انجمن درآ
خونین‌دلان ز شوق لقای تو سوختند
خندانتر از سهیل به خاک یمن درآ
دست ودلم زدیدنت از کار رفته است
بند قبا گشوده به آغوش من درآ
آیینه را زصحبت طوطی گزیر نیست
ای سنگدل به صائب شیرین‌سخن درآ

۷۰۰

روی تو سوخته است دل لاله‌زار را
در غنچه کرده است حصاری بهار را
برده‌است جستجوی تو آرامش از جهان
از کبک پای کم نبود کوهسار را
ظلم است شستن آیهٔ رحمت به آب تیغ
متراش زینهار خط مشکبار را
شب زنده‌دار باش که خورشید می‌دهد
در دیده جای ، شبنم شب‌زنده‌دار را
روزی طلب به تیغ زبان کن که نیش برق
گوهرفشان کند رگ ابر بهار را
از قرب اهلِ حال شود چوب خشک سبز
منصور می‌کند شجر طور دار را
غیرت به سوزِ عاریتی تن نمی‌دهد
جوهر برآورد ز دل آتش چنار را
دور از گهر غبار یتیمی نمی‌شود
نتوان ز یاد برد من خاکسار را
دشنام تلخ صائب ازان لب مرا بس است
حاجت به نُقل نیست می‌خوشگوار را

۷۰۱

دیوانه کرد سبزهٔ خطّت بهار را
در خاک و خون کشید رخت لاله‌زار را
هر موی دلفریب تو شیرازهٔ دلی‌است
متراش زینهار خط مشکبار را
مگذر زحسن تُرک که در گوشمال دل
دست دگر بود کمر بهله‌دار را

دست حنایی تو زنیرنگ دلبری — یکدست کرد حسن خزان و بهار را
سنگ یَدَه است مهرهٔ گهوارهٔ یتیم — جز گریه کار نیست دل داغدار را
چون شوق پای در جگر سنگ بفشرد — با کبك همخرام کند کوهسار را
صائب حریف سیلی باد خزان نه‌ای
پیش‌از خزان زخود بفشان برگ وبار را

۷۰۲

دریاب صبح فیض نسیم بهار را — در دیده جا ده این نفس بی‌غبار را
با درد خود گذار من خاکسار را — از روی گردباد میفشان غبار را
سهل است اگر به خواب شب قدر بگذرد — در خواب مگذران دم صبح بهار را
از چشم او به یك نگه خشك قانعیم — طی کرده‌ایم خواهش بوس وکنار را
بیرون‌شدن ز عالم تکلیف، نعمتی است — دیوانه از خدا طلبد نوبهار را
بی‌اختیار خون ز لب زخم می‌چکد — نتوان زشکوه بست دهان خمار را
با روی‌سخت، خرده زممسك توان گرفت — آهن زصلب سنگ برآرد شرار را
گم‌می‌شوند خلق به زیر فلك تمام — گوهر نبندد این صدف بیقرار را
دنبال صید، قطرهٔ بیجا نمی‌زنم — من رام می‌کنم به رمیدن شکار را
شب‌زنده‌دار باش که شب روزِ روشن است — در چشم باز، دیدهٔ شب‌زنده‌دار را
تاب شکنجه‌ات نبود گر زچشم شور
صائب نهفته‌دار دل داغدار را

۷۰۳

در آتش است نعل، نسیم بهار را — رنگ ثبات نیست گل اعتبار را
از برق وباد نعل رحیلش درآتش است — منزل کجاست قافلهٔ نوبهار را؟
چون زندگی به کام‌بود مرگ مشکل‌است — پروای باد نیست چراغ مزار را
بیطاقتی است قسمت منعم زجمع مال — از گنج پیچ و تاب بود رزق مار را
روشندلان همیشه به سختی بسر برند — در سنگ زندگی بسرآید شرار را
کم‌بخت را زنعمت الوان نصیب نیست — مژگان به خون گل نشود سرخ خار را
چشم ترا به‌سرمه کشیدن چه‌حاجت است؟ — کوته کن این بهانهٔ دنباله‌دار را!

صائب کنون که دور به کام تو می‌رود
بشکن به ساغری سرو دست خمار را

۷۰۴

از شرم، حرص دلبری افزود ناز را
کز دوختن گرسنه شود چشم، باز را

دارم امید آن که شود طبل بازگشت
آواز دلتپیدنم آن شاهباز را

فریاد عندلیب زگل شد یکی هزار
بی‌پرده کرد، پردهٔ بسیار، ساز را

از هایهای گریهٔ من، چون صدای آب
خواب غرور گشت گرانسنگ، ناز را

آهن‌دلان به عجز ملایم نمی‌شوند
از اشك شمع دل نشود نرم، گاز را

دلهای بی‌نیاز نیندیشد از زیان
پروای نقش کم نبود پاکباز را

گردد قبول خلق، حجاب قبول حق
پوشیده کن ز دیدهٔ مردم نماز را

خامش نشین چو شمع که لازم فتاده‌است
کوتاهی حیات، زبان دراز را

فرمان‌پذیر باش که از راه بندگی
محمود شد ز حلقه‌بگوشان ایاز را

در محفلی که نیست می ناب، عارفان
از زاهدان خشك شمارند ساز را

منعم مکن زپرورش خویش چون هلال
کافکنده‌ام چو مه به تمامی گداز را

سر می‌رود به باد زافشای راز عشق
صائب نهفته‌دار گهرهای راز را

۷۰۵

مستی زخط زیاده شد آن دلنواز را
خط صبح نوبهار بود خواب ناز را

دیگر عنان دل نتواند نگاه داشت
در جلوه هرکه بنگرد آن سرو ناز را

با قهرمان عشق چه سازد غرور عقل؟
از کبك مست نیست حذر شاهباز را

عشاق را زفقر مترسان که سادگی است
نقش مراد، آینهٔ پاکباز را

برهند اگرچه‌دولت محمود دست‌یافت
گردن نهاد حلقهٔ زلف ایاز را

از کار می‌روند به یکبار عاشقان
موسم یکی است قافله‌های حجاز را

در آتشند سوختگان، تا بریده‌اند
بر قدّ شمع جامهٔ سوز و گداز را

ترسم که شیوه‌های هوس‌آفرین تو
سازد نیازمند دل بی‌نیاز را

سرکن‌حدیث زلف که مقراض کوتهی است
این خوش‌فسانه‌ها ره دور و دراز را

لب می‌خورد زپاس زبان خون خود مدام   زاصلاح شمع، دل به دونیم است گاز را
ماری استمارِ شیدکه‌درکیسه‌خوشترست   در خانه واگذار نماز دراز را
شرم و حیاست لازمِ آغاز دلبری   کم‌کم کنند باز، نظر شاهباز را
صائب گرفت رنگ حقیقت مجاز من
تا یافتم حقیقتِ عشق مجاز را

۷۰۶

دانسته‌ام غرور خریدار خویش را   خود همچو زلف می‌شکنم‌کار خویش را
هر گوهری که راحت بی‌قیمتی شناخت   شد آب‌سرد، گرمی بازار خویش را
در زیر بار منّت پرتو نمی‌رویم   دانسته‌ایم قدر شب تار خویش را
زندان بود به مردم بیدار، مهد خاك   در خواب کن دو دیدهٔ بیدار خویش را
نادیدنی است صورت بی‌معنی جهان   روشن مساز آینهٔ تار خویش را
هردم چو تاك بارِ درختی نمی‌شویم   چون سرو بسته‌ایم به دل بار خویش را
چون صبح داده‌ایم به یك جرعهٔ شفق   خندان به پیر میکده دستار خویش را
اظهار فقر پیش فرومایگان مکن   پوشیده‌دار گوهر شهوار خویش را
[هرگز چنان نشد که توانیم فرق کرد   از رشته‌های زلف، دل‌زار خویش را]
در زیر خاك وگرد کسادی نهفته‌ایم   ازچشم خلق گوهر شهوار خویش را*
از بینش بلند، به پستی رهانده‌ایم
صائب زسیل حادثه دیوار خویش را

۷۰۷

از کینه پاك‌کن دل افگار خویش را   صبح امید ساز شب تار خویش را
گردد درین ریاض به آزادگی علم   چون‌سرو هرکه بست به‌دل بار خویش را
از سخت‌دل زبان نصیحت کشیده‌دار   مشکن به سنگ گوهر شهوار خویش را
بی حاصل است تخم فشاندن به شوره‌زار   مگشا به بیغمان لب گفتار خویش را
گردید از زیاده‌سری خرج گاز، شمع   واکن ز سر علاقهٔ دستار خویش را
مردانه سر به تیغ شهادت نثار کن   مفکن ز بیدلی به گره کار خویش را
دارد زرنگیان خطر آیینه‌های صاف   پوشیده‌دار دیدهٔ بیدار خویش را

تا چشمِ شور خلق نسازد ترا کباب
تنها مخور پیالهٔ سرشار خویش را

منصور سر به‌باد زافشای راز داد
از باطلان نهفته کن اسرار خویش را

از شوقِ کاه جاذبهٔ کهرباست بیش
مطلوب طالب است طلبکار خویش را

دیدی زنور عاریتی ماه چون گداخت
روشن ز آه ساز شب تار خویش را

آورد هرکه صد دل سرگشته را به دست
تسبیح ساخت رشتهٔ زنّار خویش را

خم شد قدت چو صیقل و از بی‌بصیرتی
روشن نکردی آینهٔ تار خویش را

زان پایدار ماند درین باغ حسنِ سرو
کز خود جدا نکرد هوادار خویش را

شد آب وتاب لعل لب او یکی هزار
دل آب کرد بس که خریدار خویش را

با سایهٔ هما نکند دوربین بَدَل
صائب حضور سایهٔ دیوار خویش را

۷۰۸

کوتاه ساز رشتهٔ آمال خویش را
مپسند در شکنجه پروبال خویش را

پرواز من به بال وپر توست ، زینهار
مشکن مرا که می‌شکنی بال خویش را

دست دعا بود سپر ناوك قضا
درکارِ خیر صرف‌کن اقبال خویش را

دل واپسان به هیچ مقامی نمی‌رسند
بفرست پیشتر ز اجل مال خویش را

آن سنگدل که آینهٔ ما به سنگ زد
می‌دید کاش صورت احوال خویش را

با دشمنان دوست‌نما در میان منه
صائب اگر زاهل دلی ، حال خویش را

۷۰۹

پوشیده گر به زلف کنی روی خویش را
آخر چسان نهفته کنی بوی خویش را؟

بی‌اختیار بوسه بر آیینه می‌زنی
گر بنگری به دیدهٔ من روی خویش را

ریزد زعطسه مغز غزالان چین به خاك
گردآوری اگر نکنی بوی خویش را

شیرازهٔ هزار دلِ پاره پاره است
از شانه تارومار مکن موی خویش را

جوهر بس است سبزهٔ شمشیر آبدار
زحمت مده به وسمه دو ابروی خویش را

۷۱۰

اجت به خون گرم جگر نیست داغ را — روغن ز خود بود گهر شبچراغ را
کفته است غنچهٔ پیکان زخون گرم — می چون کند شکفته من بی‌دماغ را؟
ی که ناله‌اش نبود آشنای درد — زهرست همچو سبزهٔ بیگانه باغ را
آزادگان شکسته‌دل از چرخ نیستند — چون گل شکسته موج شراب این ایاغ را
آسوده از خزانم و فارغ ز نوبهار — در زیر بال خویش کنم سیر باغ را
با بدسرشت پرتو نیکان چه می‌کند؟ — در بال زاغ نیست اثر چشم زاغ را
دل را حیات از نفس آرمیده است — بیماری نسیم دهد جان چراغ را

صائب مدار چشم گشایش زآسمان
در بیضه راه نیست نسیم فراغ را

۷۱۱

پیوسته دل سیاه بود خُلق تنگ را — دایم ستاره سوخته باشد پلنگ را
شد بیشتر ز قامت خم دل‌سیاهیم — صیقل برد زآینه هرچند زنگ را
بر زر مگیر تنگ که از خردهٔ شرار — دایم به آهن است سروکار سنگ را
از تیغ آبدار نترسند پردلان — از چارموجه نیست محابا نهنگ را
از خُلق تنگ بر تو جهان تنگ گشته‌است — بیرون زپای خویش کن این کفش تنگ را
حلوای آشتی است چو شد زهر عادتی — رغبت به صلح نیست بدآموز جنگ را
شد سحر ساحران زعصای کلیم محو — در راستان اثر نبود ریو و رنگ را
دوزد زیك خدنگ به‌هم، شست صاف‌تو — چون دانه‌های سبحه قطار کلنگ را!

تا هست در چمن اثر از رنگ‌وبوی گل
صائب مده ز دست می لاله‌رنگ را

۷۱۲

تیغ زبان لاف نباشد کمال را — ماه تمام زشت نماید هلال را
دود ازنهاد آتش دوزخ برآورد — بیرون اگر دهم عرق انفعال را
گل دیده‌ور ز شبنم روشن گهر شود — ز اهل‌نظر مساز نهان آن جمال را
دم را شمرده خرج در آیینه‌خانه‌کن — از قیل و قال تیره مکن اهل حال را

طفلی که در جبلّت او هست زیرکی
از گوشوار به شمرد گوشمال را

هرگاه سایهٔ تو نهد رو به کوتهی
چون آفتاب باش مهیّا زوال را

مشرب نچیده است تعیّن به خویشتن
باشد به رنگ ظرف، نمایش زلال را

تا زلف مشکبار تو آمد به روی کار
در ناف، مشك خونِ جگر شد غزال را

رحم است بر کسی که زکوتاه دیدگی
جوید در آب و آینه آن بی‌مثال را

روشن‌گهر زمرگ نترسد که آفتاب
بسیار دیده است پسِ سر زوال را

در خامشی گریز که اهل کمال کرد
این شیوهٔ ستوده بسی بی‌کمال را

بی‌پرده شد چو گنج به تاراج می‌رود
شهرت بلاست مردم پوشیده‌حال را

امّیدِ التیام، لب سایلان نداشت
جود تو مُهر کرد دهان سؤال را

بند از زبانِ بسته به همدست واشود
شد دستِ بسته سرمهٔ گفتار لال را

زآهستگی بلند شود پایهٔ سخن
صائب کشیده‌دار عنان خیال را

۷۱۳

هست از زوال نعل درآتش کمال را
شد بوتهٔ گداز، تمامی هلال را

از چشم زخم، مهد امان است لاغری
داغ کلف به چهره نباشد هلال را

از عذر لب ببند که در شستن گناه
دست دگر بود عرق انفعال را

چون توتیا به دیدهٔ خود جای می‌دهند
دلهای دردمند، غبار ملال را

غیر از سرینِ یار در آغوشِ زین زر
یکجا که دیده ماه تمام و هلال را؟

از دست چپ چو راست گشایش طمع مدار
فیض نسیم صبح نباشد شمال را

خون‌خوردن است روزی اهل سخن زفکر
از بوی مشك نیست تمتع غزال را

با بیکسان حمایت حق بیشتر بود
سیمرغ پرورد به ته بال، زال را

هرکس که زخمی از نظر شور گشته‌است
از گوشوار به شمرد گوشمال را

شد حسن‌خط یکی صد ازان خال عنبرین
مسعود کرد اختر سعد این وبال را

دل آب کن، وگرنه درین شیشه‌خانه نیست
آیینه‌ای که درك کند بی‌مثال را

صائب زرزق بستگیی در حجاب نیست
مگشای پیش خلق دهان سؤال را

۷۱۴

نتوان بـه خواب کـرد مسخّر خیـال را / جز پیچ و تاب نیست کمند ایـن غزال را
در عـالم خیال ، بهـارست چار فصل / بلبل به چتر گل نـدهـد زیـر بال را
هر چند حسن را خطر از چشم پاك نیست / پنهان زآب و آینه کـن آن جمـال را
رحمی بـه شیشه‌خـانهٔ دلهـای خلق کن / از مـی مکـن دوآتشه آن‌رنگ آل را
از گلشنی کـه سرو تو دامن‌کشان رود / بیطـاقتـی ز ریشـه بـرآرد نهال را
بـرگ نشاط نیست درین تیره خـاکدان / ریحـان ز آه سرد بـود ایـن سفال را
ده در شود گشاده ، شود بسته چون دری / انگشت ، تـرجمان زبـان است لال را
بـا تیرگـی بساز کـه ابـروی عنبریـن / یـکشب سفیـد گشت ز منّت هلال را
بر جرمِ مـن ببخش کـه آورده‌ام شفیع / اشكِ نـدامت و عـرق انفعـال را
در ملك خـویش رخنه فکندن زعقل نیست / زنهـار بستـه‌دار زبـان سـؤال را
صائب[1] کشیـد سربـه‌گـریبان نیستی[2]
تسخیـر کـرد مـملکت بـی‌زوال را[3]

۷۱۵

در کـوی عشـق ره نبـود جبـرئیل را / پی کـرده است تیزیِ ایـن ره دلیل را
بخت سیه‌گلیـم نـدارد غـم گـزنـد / حـاجت بـه نیل نیست رخ رود نیل را
خـورشید ومـه مـرا نتوانـد زراه بـرد[4] / هـر شوخ‌دیـده‌ای نفـریبـد خلیل را
دل می‌دهـد به نیم تپش عـرض حال خود / حـاجت بـه نامـه‌بر نبـود جبـرئیل را
در بـزم اهل دید، نگه ترجمان بس است / گِـل می زنیـم روزنـهٔ قـال وقیل را
بر زور خـود مناز که یك مشت بال وپر / درهم شکست شوکتِ اصحـاب فیل را
حیرانی جمـال تـو گـردم کـه کرده‌است / از حسن سیـرچشم، خـدایِ جمیل را[5]
گویند بـازگشت بخیلان بـود به خـاك / حاشا کـه هیچ خـاك پذیـرد بخیل را*
هـر جا حدیث اهل سخن در میان فتد
صائب بخوان تـو این غزل بی‌بـدیل را

---

۱. ب، ك، ل: هرکس. ۲. آ، پر، پو: بیخودی.
صائب دل فسردهٔ خود پیش سگ‌فکن
۳. مقطع ب، ك، ل:
با خود به‌زیر خاك مبر این وبال را
۴. س، م، د: نتاند فریب داد، متن مطابق: ك، ل.
۵. درنسخهٔ س، صائب براین بیت خط کشیده است.

۷۱٦

عارف متابعت‌نکند قال و قیل را / بانگ درا به‌کار نیاید دلیل را
با دوستان حق چه‌کند خصم شعله‌خوی ؟ / باغ و بهارهاست در آتش خلیل را
پاس نفس بدار که آن خوی آتشین / در زیر لب گداخت نفس جبرئیل را
چشمی که راه‌برد به آن لعل آبدار / موج سراب می‌شمرد سلسبیل را
از همّت بزرگ به دولت توان رسید / آری به فیل صیدنمایند فیل را
در مرگ ، غفلت تو سرایت نمی‌کند / پروای سرمه نیست صدای رحیل را
باشد بهشتِ نقد ، شهیدان اگر کنند / گلگونهٔ عذار تو خون سبیل را
آخر سیاه‌بختی مجنون عزیز کرد / بر چهرهٔ زنان عرب ، خال نیل را
ای آن که شد ترا به نکویی بلند نام / مشمار سهل ، نعمت ذکر جمیل را
کی نیلِ چشم‌زخم شود یوسف مرا ؟ / مشّاطه گر به‌کاربرد رود نیل را

آزاده‌ای که تلخی احسان کشیده است
صائب به از کریم شمارد بخیل را

۷۱۷

در گردش آورید می لعل‌فام را / زین بیش خشك‌لب مپسندید جام را
تا چون شفق مدام رخت لاله‌گون بود / بی‌باده مگذران چو فلك صبح وشام را
غافل مشو که وقت‌شناسانِ نوبهار / چون لاله بر زمین ننهادند جام را
هرکس به خون دل ز می ناب صلح‌کرد / محکم گرفت دامن عیش مدام را
آمد ز زیر سنگ برون هر دلی‌که‌ریخت / بر خاك ، میوه‌های تمنّای خام را
دادیم عارفانه چو منصور تن به دار / کردیم نقد ، روضهٔ دارالسّلام را
بر تیغِ کوه سینه فشارد ز انفعال / کبکی که آورد به نظر آن خرام را
آنجا که دوربینی رشك است ، عاشقان / امساك می‌کنند ز جانان پیام‌را
دل را به زور عشق رهاندیم از بدن / با خود به زیر خاك نبردیم دام را

عیب من از شمار برون است واز حساب
صائب زچشم خلق بپوشم کدام را ؟

۷۱۸

پیچیده است دست تو دست کلیم را / در حقّه کرده لعل تو دُرّ ِ یتیم را

موج از حقیقت گهر بحر غافل است
حادث چگونه درك نماید قدیم را؟

در قتل ما به نرگس خود مصلحت مبین
کاندیشهٔ صحیح نباشد سقیم را!

دریاست داغ حوصلهٔ من ، که‌چون صدف
می‌پرورم به دست تهی صدیتیم را

مخصوص اهل حال بود گوشمال عشق
آتش دهد فشار ، گل خوش‌شمیم را

گرد خجالت از رخ سایل که می‌برد؟
شرم کرم اگر نگذارد کریم را

فقر سیاهرو محك بخل وهمت است
محتاج از کریم شناسد لئیم را

صائب زبنده‌های به اخلاص می‌شود
هرکس به یك‌طرف نهد امّید و بیم را

۷۱۹

شد استخوان ز دور فلك توتیا مرا
باری دگر نماند درین آسیا مرا

درویشیم به سایهٔ دیوار می‌برد
هرچند زیر بال خود آرد هما مرا

فارغ زکام هر دو جهانم که کرده‌است
حیرانی جمال تو بی‌مدّعا مرا

دُرّ یتیم را چه شناسد صدف که چیست؟
سهل است اگر سپهر نداند بها مرا

مهمان کشت خویشم، اگر نیك اگر بدست
حاشا که هیچ شکوه بود از قضا مرا

خشم است خوردن من وعیب است پوششم
این است از زمانه لباس و غذا مرا

در معنیم فقیر وبه صورت توانگرم
چون غنچه هست خرقه به زیر قبا مرا

پای به خواب‌رفتهٔ کوه تحمّلم
نتوان به تیغ کرد ز دامن جدا مرا

از کوه غم اگرچه دوتا گشته قامتم
نشکسته است آبله در زیر پا مرا

خون در تلاش جامهٔ الوان نمی‌خورم
سالی بس است کعبه‌صفت یك قبا مرا

از چرخ منّت پر کاهی نمی‌کشم
گر استخوان زدرد شود کهربا مرا[۱]

از سایه‌ام اگر چه به دولت رسند خلق
یك مشت استخوان نبود چون هما مرا

صائب نبسته است کسی پای سیر من
زندان شده است بند گران وفا مرا

۷۲۰

غمگین نیم که خلق شمارند بد مرا
نزدیك می‌کند به خدا ، دست رد مرا

---

۱. ك، ل: توتیا مرا.

گو دیگری مکن طلب من ، که لطف‌حق — هر روز پنج بار طلب می‌کند مرا
کیفیتم چو بادهٔ انگور شد زیاد — چندان که زد به فرق ، حوادث لگد مرا
شد جوش خلق پردهٔ چشم خداشناس — غافل زبحر کرد هجوم زبد مرا
می‌ریخت اشك گرم زمژگان آفتاب — روزی که بود آینه زیر نمد مرا
ترسانده است چشم مرا خار انتقام — بازی نمی‌دهد گل روی سبد مرا
چون لعل اگر چه در جگر سنگ‌خاره‌ام — از نور آفتاب مدد می‌رسد مرا
قارون شدم زداغ ، همانا درین بساط — عشق تو یافته است همین معتمد مرا
چندان که پا زکوی خرابات می‌کشم — آب روان حکم قضا می‌برد مرا
صائب میان تازه‌خیالان اصفهان
بس باشد این غزل ، گل روی سبد مرا

۷۲۱

می درپیاله خون جگر می‌شود مرا — باد مراد ، موج خطر می‌شود مرا
گر از در گشاده دل خلق واشود — دل بسته از گشادن در می‌شود مرا
ریزند خار اگر به ره من ، چو گردباد — در قطع راه ، بال دگر می‌شود مرا
چون گل درین حدیقه‌که جای قرارنیست — برگ نشاط ، برگ سفر می‌شود مرا
برمن چو کبك نیست گران ، سختی جهان — شادی فزون ز کوه و کمر می‌شود مرا
گر روزها چو شمع خموشم عجب مدان — خرج نفس به آه سحر می‌شود مرا
وصل گهر ، صدف ز جبین گشاده یافت — در زخم ، آب تیغ گهر می‌شود مرا
آیینه می‌برد کجی از نقشهای کج — عیب کسان به دیده هنر می‌شود مرا
کرده است بی‌نیاز مرا درد احتیاج — کز عکس چهره خاك چو زر می‌شود مرا
گر بی‌حجاب یار درآید به خانه‌ام — چشم از حجاب، حلقهٔ در می‌شود مرا
گر تیغ آبدار شود خار این چمن — چون گل رخ گشاده سپر می‌شود مرا
از بیم چشم بد ، دهنی تلخ می‌کنم — رغبت چو مور اگر به شکر می‌شود مرا
صائب فکند اگر چه هنرنان من به‌خون
رغبت همان به کسب هنر می‌شود مرا

۷۲۲

سودا به‌کوه ودشت صلامی دهد مرا — هر لاله‌ای پیاله جدا می‌دهد مرا

ستانه جلوه‌های تو در هر نظاره‌ای
چون موج، سر به آب بقا می‌دهد مرا

یخانه‌ها به آب رسید از خمار من
مینا و جام، داد کجا می‌دهد مرا؟

سلاب من زبیهده‌گردی است تیره‌دل
استادگی چو بحر جلا می‌دهد مرا

بارست موی بر سر آزاده خاطران
از سایه کی فریب، هما می‌دهد مرا؟

دیدهٔ سیاه دلانم اگر چه خوار[1]
آب حیات، جان به بها می‌دهد مرا

این آتشی که در جگر من گرفته است
از جسم خود چو شمع غذا می‌دهد مرا

باغ وبهار من نفس آرمیده است
بیماری نسیم شفا می‌دهد مرا

ارش لبم ز شکوهٔ لب‌تشنگی پُرست
تبخاله‌ها صدا چو درا می‌دهد مرا

رست چشم شبنم من، ورنه شاخ گل
آغوش باز کرده صلا می‌دهد مرا

آن سبزه‌ام که سنگدلیهای روزگار
در زیر سنگ نشو و نما می‌دهد مرا

آن خشک‌پاره‌ام که شود آب از انفعال
ممسك اگر به دست گدا می‌دهد مرا

در گوش قدردانی من حلقهٔ زرست
هرکس که گوشمالِ بجا می‌دهد مرا

در خاك وخون نشاندهٔ چشم ستاره‌ام
خاکستر سپهر جلا می‌دهد مرا

استادگی است قبله‌نما را دلیلِ راه
حیرت نشان به راه خدا می‌دهد مرا

این گردنی که من چو هدف برکشیده‌ام
صائب نشان به تیر قضا می‌دهد مرا

۷۲۳

دشنام یار جان دگر می‌دهد مرا
این زهر پرورش به شکر می‌دهد مرا

زلف دراز دست تو می‌آردم به دام
چندان که چشم شوخ تو سر می‌دهد مرا

آن موجه‌ام که بحر پرآشوب روزگار
در هر شکست، بال دگر می‌دهد مرا

اکنون که آب شد صدف من زتشنگی
ابرِ بهار، آبِ گهر می‌دهد مرا

مانند لاله[2]، سوخته نانی است روزیَم
آن هم فلك به خون جگر می‌دهد مرا

سیرست چشم ذرّهٔ من، ورنه آسمان
چون آفتاب زر به‌سپر می‌دهد مرا

فارغ زتوشه‌ام که دل آتشین‌عنان
از خارِ راه، زاد سفر می‌دهد مرا

از آفتاب عشق نگردید رنگ من
آتش چه پختگی به ثمر می‌دهد مرا؟

نیرنگ چرخ، چون گل رعنا درین‌چمن
خون دل از پیالهٔ زر می‌دهد مرا

۱. س، م، د: در چشم این سیاه‌دلانم...
۲. س، م، د: چون داغ لاله، متن مطابق: آ، پر، پو، ك،ل.

شوخی که زهرِ چشم زمن داشتی دریغ
صائب به التماس شکر می‌دهد مرا

۷۲۴

ابروی او نرفت ز مدّ نظر مرا — در زیر تیغ، زندگی آمد بسر مرا
دارم چو شمع گردنی از موم نرمتر — تیغ برهنه است نسیم سحر مرا
زخم‌زبان مرا نتواند گرفته ساخت — دل وا شود چو آبله از نیشتر مرا
بر رشتهٔ گسستهٔ عمرِ سبک‌عنان — باشد خطر چو سبحه زصد رهگذر مرا
هر چند بگسلد رگ جان، نگسلم ازو — پیوند دیگرست به موی کمر مرا
پیری مرا به گوشهٔ عزلت دلیل شد — بال شکسته شد به قفس راهبر مرا
تا در کمندِ رشتهٔ هستی فتاده‌ام — دل خوردن است کار چو عقد گهر مرا

صائب دوعالم از اثر توتیای فقر
افتاد چون دو قطرهٔ اشك از نظر مرا

۷۲۵

پیچیده درد هجر تو بر یکدگر مرا — شاید غلط به نامه کند نامه‌بر مرا
از هیچ‌کس مرا گله‌ای نیست چون گهر — کز آب خود شده است گره سخت‌تر مرا
چون نور آفتاب، پرو بال من شود — هرچند روزگار کند پی‌سپر مرا
باشد زچشم مور، مرا باغ دلگشا — آید جهان زبس به نظر مختصر مرا
چون منتهای مطلب من محو گشتن است — هر موجهٔ سراب[1] شود راهبر مرا
چون تیر، تا هدف نکنم هیچ‌جا مقام — بیچاره رهروی که شود همسفر مرا
تا بود چون حباب سبکبار زورقم — باد مراد بود ز موج خطر مرا
چندان که موی بیش زپیری شود سفید — کوته شود امید چو شمع سحر مرا
در هیچ‌جا قرار زشوخی نمی‌کنی — نظّارهٔ تو ساخت پریشان‌نظر مرا
شستم زگریه دست که غیر از گداختن — چون شمع نیست حاصلی از چشم‌تر مرا
عشقم چنان ربود که دنیا وآخرت — افتاد چون دوقطرهٔ اشك از نظر مرا
صائب زهوش ناقص خود می‌کشم ملال — خوشوقت باد آن‌که کند بیخبر مرا

---

۱. س، م، د: هر موجی از سراب، متن مطابق یا.

صائب بـه اهل عشق بـود روی حرف من
دل واشود زسوختگـان چـون شرر مرا[1]

۷۳۶

از گرد خط، فـزود محبّت بـه دل مرا
پای بـه خواب‌رفته فـرو شد به‌گل مرا
هر شکوه‌ای کـه هست، زدرمان بود مرا
ورنـه ز درد نیست غبـاری بـه دل مرا
آزادگی چو سرو بـود عذرخـواه من
دست تهی ز خلـق نـدارد خـجل مرا
دوزخ فسرده می‌شود از مشت آب من
دارد ز بس کـه شرمِ گنـه منفعل مرا
باشد چـو نقش پای زمین‌گیر، برق و باد
در کوچه‌ای کـه رفته فـرو پابه‌گل مرا
من کـز یگانگی در تـوحیـد مـی‌زنم
ترسم دوزلف یـار نمـاید دودل مرا
بی‌پرده کـردم آنچـه نبـایست‌کـردنـم
حـاشا کـه عفـو یـار نمایـد خجل مرا
دزدیده‌ام چـو زخـم ازان تیـغ آبهـا
ای‌وای تیـغ او نکنـد گـر بحل مرا
صائب زداغ عشق شکایت چسان کنم؟
کـز قید عقل داد نجات این سجل مرا

۷۳۷

ازبس گرفت تنگی دل در میـان مـرا
در کام همچو غنچـه نگردد زبـان مرا
از بـال سعی قوّت پـرواز رفتـه است
ورنـه دهـان مـار بـود آشیان مرا
از فکر رزق، چاك چو گندم به دل فتاد
افکنـد در تنور صد انـدیشه نـان مرا
خال تـو هر چه می‌بـرد از کیسهٔ من است
این دزد یـافته است دریـن کاروان مرا
بـرد از دلم هوای وطـن را خیال دور
فکر غـریب، کـرد غریب جهان مرا
از آستان دل بـه چـه جانب سفر کنم؟
شهپر شکسته است دریـن آشیـان مرا
در شکرِ نـاوك تـو چـرا کوتهی کنم؟
پرورده است مغز ازیـن استخـوان مرا
ناف مـرا بـه تیغ خموشی بریـده‌انـد
نتوان گـره گشود به تیغ از زبان مرا
شهبـاز من زدست شهان طعمـه می‌خورد
نتوان چوسگ‌فریفت به‌هراستخوان مرا
رحمی کز اشتیاق قـد چون خدنگ تـو
خمیازه خـانه‌کرد به دل چون کمان مرا
از انتظـار دیـدهٔ یعقـوب‌بـاختـن
یـك چشمهٔ متـاع بـود از دکـان مرا[2]*

---

۱. مقطع یا.
۲. این بیت در نسخهٔ ه و بهار عجم آمده است.

صائب شود شکفته گل از ناله‌های من
دامن‌کشان به‌باغ برد باغبان مرا

۷۳۸

از بس گرفت تنگی دل در میان مرا
در کام همچو غنچه نگردد زبان مرا
دام و قفس مگر زدل من برآورد
خاری که می‌خلد به دل از آشیان مرا
تا هست آب تلخ درین بحر، چون صدف
در پیش ابر بازنگردد دهان مرا
از راست‌خانگی ز شکاری که افکنم
خمیازه‌ای زدور بود چون کمان مرا
چون تیر زاشتیاق خدنگ تو زیر خاك
آورد پر برون قلمِ استخوان مرا
رزقی که‌هست‌خون‌جگرخوردن است‌وبس
از سیر لاله‌زار چو آب روان مرا
در رهگذارِ سیل حوادث ز کاهلی
در سنگ رفته پای ز خواب گران مرا
سبزست ازان همیشه نهالم که همچو شمع
در دل هرآنچه هست بود برزبان مرا
چون غنچه از گرفتگی‌دل درین چمن
یارای حرف نیست به چندین زبان مرا
گل هرزه‌خند و بلبل بیدرد هرزه‌نال
چون دل شود شکفته درین گلستان مرا؟
صائب گرفته‌ام زجهان کنج عزلتی
از خامهٔ خودست همین همزبان مرا

۷۳۹

افسرده‌دل اگرچه ز واسوختن مرا
بتوان به روی گرم برافروختن مرا
چون ماهی برشته، به آب حیات وصل
رغبت شود دوآتشه از سوختن مرا
از بخیهٔ ستاره شود بیش زخم صبح
بی‌حاصل است چاكِ جگردوختن مرا
زان خلوت وصال چه حاصل، که‌از حجاب
باید به پشتِ پای نظردوختن مرا
بردم ز سعی راه به‌آن کعبهٔ امید
شد شمعِ پیش پای ، نفس‌سوختن مرا
افغان که روی زرد خود از بیم چشم‌زخم
می‌باید از تپانچه برافروختن مرا
تا دانه‌ای زخرمن هستی بود به‌جا
حاشا که دل خنك شود از سوختن مرا
در مهد چون مسیح زبانم گشاده بود
نتوان چو طوطیان سخن‌آموختن مرا
چون ابر ، مشت آبی اگر جمع می‌کنم
ریزش بود مراد ز اندوختن مرا
حرصی که داشتم به شکار پری‌رخان
چون باز بیش شد ز نظردوختن مرا

صائب زبس فسرده زوضع جهان شدم
نتوان به هیچ‌وجه برافروختن مرا

۷۳۰

گر قابل ملال نیم ، شاد کن مرا / ویران اگر نمی‌کنی ، آباد کن مرا
زافتادگی مباد شوم بار خاطرت / تا هست پای رفتنی آزاد کن مرا
خواری‌کشیدگان به عزیزی رسند زود / زان پیشتر که یاد کنی یاد کن مرا
گر داد من نمی‌دهی ای پادشاه حسن / یکباره پایمال ز بیداد کن مرا
حیف است اگر چه کذب رود بر زبان تو / از وعدهٔ دروغ ، دلی شاد کن مرا
پیوسته است سلسلهٔ خاکیان به هم / بر هر زمین که سایه‌کنی، یاد کن مرا
شاید به گرد قافلهٔ بیخودان رسم / ای پیرِ دیر، همّتی امداد کن مرا
پر کن زباده تا خط بغداد جام من / فرمانروای خطّهٔ بغداد کن مرا
درمانده‌ام به دست دلِ همچو سنگ‌خود / سرپنجهٔ تصرّفِ فرهاد کن مرا
گشته‌است خون‌مرده جهان زآرمیدگی[1] / دیوانهٔ قلمرو ایجاد کن مرا
بی‌حاصلی زسنگ ملامت بود حصار / چون سروبید از ثمر آزاد کن مرا

دارد به فکر صائب من گوش، عالمی
یک ره تو نیز گوش به فریاد کن مرا

۷۳۱

از کار رفته دست چو دست سبو مرا / ریزند می چو شیشه مگر در گلو مرا
کی می‌رسید چاك گریبان به دامنم ؟ / گر می‌رسید دست به دامان او مرا
رنگین‌تر از سرشك بود گفتگوی من / ازبس شده است گریه گره در گلو مرا
از خویش‌رفته را نتوان یافت نقش پا / سرگشته آن کسی که کند جستجو مرا
دلسرد از نظارهٔ باغ بهشت کرد / صحرای سادهٔ دلِ بی‌آرزو مرا
دارد هوای چشمهٔ خورشید شبنمم / مقراض بال و پر نشود رنگ وبو مرا
ازچاره ، درد عشق یکی می‌شود هزار / بیچاره آن کسی که شود چاره‌جو مرا
از شوق جلوهٔ تو سراپای دیده‌ام / هرچند آبِ رفته نیاید به جو مرا

---

۱. د: از فسردگی.

صد کاسه خون اگر چه کشیدم درین چمن زردی نرفت چون گل رعنا ز رو مرا
در حفظ آبرو چو گهر لرزشم بجاست جان تازه داشت در همه عمر این وضو مرا
از گوهرم غبار یتیمی نمی رود
صائب اگر محیط دهد شستشو مرا

۷۳۲

سرگشته ساخت خال دلارای او مرا پرگار کرد نقطهٔ سودای او مرا
هر پاره داشت از دل من عالم دگر شیرازه کرد زلف دلارای او مرا
گشتم تمام‌چشم و همان چشم‌بسته‌ام حیرت فزود بس که تماشای او مرا
می‌بود کاش درد گرفتاریم یکی پیوند دیگرست به هر جای او مرا
چون آب سردهد به خیابان باغ خلد در هر نظاره قامت رعنای او مرا
خون هزاربوسه به دل جوش می‌زند از دیدن حنای کف پای او مرا
چون کوه طور مغز مرا سرمه می‌کند برقی که در دل است ز سیمای او مرا
از عشق جای شکوه نمانده است در دلم لطفِ بجاست رنجش بیجای او مرا
اقبال عشق ساخت به‌وصلم امیدوار ورنه زیاد بود تمنّای او مرا
می‌داشت کاش حوصلهٔ یك نگاه دور شوقی که می‌برد به تماشای او مرا
خضر آورد برون زسیاهی گلیم خویش ای عقل واگذار به سودای او مرا
درکار نیست شیشه و پیمانهٔ دگر
صائب بس است نرگس شهلای او مرا

۷۳۳

از باده چون کند عرق‌آلود ماه را در چشم آفتاب بسوزد نگاه را
کارم به یوسفی است که از جلوه‌های شوخ در رقصِ گردباد فکنده است چاه را
بر صفحهٔ عذار تو، از نقطه‌های خال کرده است کلك صنع نشان بوسه‌گاه را
طومار ناامیدی ما ناگشودنی است پیچیده‌ایم در گره اشك ، آه را
عشق است غمگسار دل ناتوان ما برق است شمع برسر بالین گیاه را
امّیدِ رحمت است عنان تاب، ورنه هست آه ندامتی که بسوزد گناه را
چونِ سبزه از گرانی ما ماند زیرسنگ شوقی که ساخت شهپر دیوار، کاه را

با دیدهٔ ندیدهٔ عاشق چها کند   رویی کز آفتاب دودل کرده ماه را
چون خاك می‌کنند به سر آهوان چین   در روزگار زلف تو مشك سیاه را
هر غنچه‌ای که هست درین باغ وبوستان   دارد ازو شکستنِ طرفِ کلاه را

صائب همان زدوری ره شکوه می‌کنیم
خوابیده‌کرد غفلت ما گرچه راه را

۷۳٤

رویت زهاله حلقه کند نام ماه را   دلسرد از آفتاب کند صبحگاه را
هر جلوه‌ای ز قدِّ قیامت‌خرام تو   از دل نفس‌گسسته برون آرد آه را
در دیدهٔ نظارگیانَ میل سرمه کرد   رخسار آتشین تو مدّ نگاه را
از خط رسد به نشوو نما سبزهٔ امید   باران بود زیادتر، ابر سیاه را
تا بر سرشکسته نوازی است آفتاب   پروایی از شکستن خود نیست ماه را
مستی مکن که جاذبهٔ کعبهٔ امید   بسیار کرده شهپر دیوار، کاه را
مستغنی از دلیل بود دل چو آگه است   ننموده کس به قبله‌نما قبله‌گاه را
جای قرار نیست درین تیره خاکدان   در بحر همچو سیل فشان گرد راه را
جایی‌که بحر وکان،لب خشك‌است‌وچشم‌تر   پیداست تا چه قدر بود خاك راه را
چون سرخوشان مکن به یمین ویسار میل   از عرضِ ره دراز مکن طولِ راه را
شیرازهٔ قلمرو کثرت زوحدت است   دارد علم بپا زستادن سپاه را
بال و پر نهالِ امیدست خاك پاك   زنهار وقت صبح مکن فوت آه را

صائب مباش در صدد معذرت که نیست
بهتر زانفعال، شفیعی گناه را

۷۳۵

طاعت کند سرشك ندامت گناه را   ریزش سفید می‌کند ابر سیاه را
نقصی به سرکشان زتواضع نمی‌رسد   حسن از شکستگی شود افزون کلاه را
زافتادگی به مسند عزّت رسیده است   یوسف کند چگونه فراموش، چاه را؟
از عشق پاك، دایرهٔ حسن شد تمام   آغوش هاله ساخت کمربسته ماه را
تا گشت روشنم که به جایی نمی‌رسد   کردم گره چو لاله به دل دود آه را

مشکل که خطِ سبز به انصاف آورد آن چشم نیم مستِ فرامش‌نگاه را
خواهد به صد نیاز ز درگاه بی نیاز
صائب دوامِ دولتِ عبّاس‌شاه را

۷۳۶

رُفتم زراه دل خس وخار گناه را کردم به آه همچو کف دست راه را
موج کرم به قیمت اکسیر می‌خرد در بحر رحمت تو غبار گناه را
روز ازل به قامت عاشق بریده‌اند مانند کعبه ، جامهٔ بخت سیاه را
پیش رخ تو زخمیِ دندان حیرت است دستی که چاك کرد گریبان ماه را
یك گوهر نسفته درین بحر خون نماند در چشم خود زبس که شکستم نگاه را
از خوی آتشین تو ، چون موی زنگیان دارند عاشقان تو در سینه آه را
صائب به بخت تیره و روز سیه بساز
از دل ببر هوای زمین سیاه را

۷۳۷

مشمر زعمرِ خود نفس ناشمرده را دفتر مساز این ورق باد برده را
با زاهد فسرده مکن گفتگوی عشق تلقین نکرده است کسی خون مرده را
تخمی که سوخت ، سبز نگردد زنوبهار افسرده‌تر کند می گلگون فسرده را
بپذیر عذر باده‌کشان را، که همچو موج در دست خویش نیست عنان، آب برده را
چون غنچه پوست بربدنش سبز می‌شود هرکس گره کند به دل تنگ ، خرده را
اندیشه کن ز باطن پیران که چون چنار هست آتشی نهفته به‌دل سالخورده را
صائب نظر به سیب زنخدان یار نیست
دندان به پاره‌های دل خود فشرده را

۷۳۸

با زلف کار نیست رخ یاردیده را ره می‌گزد چو مار، به منزل رسیده را
بی‌حسن نیست خلوت آیینه‌مشربان معشوق در کنار بود پاك‌دیده را
بسیار زخم هست که خاك است مرهمش نتوان به رشته دوخت دهان دریده را
دایم زخوی خود کشد آزار بدگهر خون است شیر، کودكِ پستان‌گزیده را

زندانِ جانِ پاک بود تنگنای جسم
در خم قرار نیست شراب رسیده را

ما را مبر به باغ که از سیر لاله‌زار
یک داغ صدهزار شود داغ‌دیده را

از درد بیخبر بود آن‌کس که می‌کند
با سگ‌گزیده نسبت مردم‌گزیده را

با قدّ خم ز عمر اقامت طمع مدار
در آتش است نعل، کمان‌کشیده را

در بحر تنگْ ظرف‌جهان، چند چون حباب
در دل گره کنم نفس آرمیده را؟

از صحبت خسیس حذر کن که می‌شود
یک برگ کاه، مانع پرواز دیده را

در علمِ آشناییِ آن چشم عاجزست
صائب که رام کرد غزال رمیده را

۷۳۹

طاقت کجاست روی عرقناک‌دیده را؟
آرام نیست کشتی طوفان‌رسیده را

شبنم زباغبان نکشد منّت وصال
معشوق در کنار بود پاک‌دیده را

با هیچ بدگهر نشود چرخ سینه‌صاف
خون است شیر، کودک پستان‌گزیده را

از بس شنیده‌ام سخن ناشنیدنی
گویم شنیده‌ام سخن ناشنیده را

بی‌شور عشق چاشنیی با حیات نیست
تلخ است زندگی ثمر نارسیده را[1]

یاد بهشت، حلقهٔ بیرون در بود
در تنگنای گوشهٔ دل آرمیده را

چون سگ‌گزیده‌ای که نیارد درآب دید
آیینه می‌گزد منِ آدم‌گزیده را

در پرده ماند شور من از سردی سپهر
آب است شیشه جوشِ می نارسیده را[1]

خونی که می‌خورند به از شیر مادرست
مردانِ از محبّتِ دنیابریده را

شوخی‌که دارد ازدل سنگین به‌کوه پشت
می‌دید کاش صائب درخون‌تپیده را

۷۴۰

خال لب تو راهنمایی است بوسه را
این‌عقده، طرفه‌عقده‌گشایی است بوسه را

در جلوه‌گاه سرو قیامت‌خرامِ تو
هرنقش پا، بهشت جدایی است بوسه را

امّید بوسه‌ام به لب از خط زیاده شد
آن خطّ سبز، مهر گیایی است بوسه را

سیماب را زآینه لغزش بود نصیب
رخسار صیقلی چه بلایی است بوسه را!

---

۱. این بیت تنها در نسخهٔ یا آمده است و در حاشیه.

پرهیز مشکل است زرخسار نیمرنگ
رنگ شکسته کاهربایی است بوسه را

تا چون بود لبت، که سخنهای سخت تو
رطل گران هوش‌ربایی است بوسه را

هرچند از دهان تو حرفی است درمیان
نقل و شراب روح‌فزایی است بوسه را*

در عهد پاکدامنی او ، دل خودست
گر زان دهان‌تنگ، غذایی است بوسه را

من بسته‌ام لب‌طمع ، امّا عذار دوست
آیینهٔ ضمیرنمایی است بوسه را

هر گوشه‌ای که هست در اقلیم حسن‌تو
کنج دهان بوسه‌ربایی است بوسه را

صائب نهفته زیر لب تازه‌خط او
آب حیات روح‌فزایی است بوسه را

۷۴۱

گیرم چگونه زان بت طنّاز بوسه را ؟
کز خود کند مضایقه از ناز بوسه را

بیجاده‌ای است بوسه‌ربا آن عقیق لب
کز جذبه می‌دهد پر پرواز بوسه را

جمعیّت حواس بود رزق گوشه‌گیر
باشد ازان به کنج لب ، انداز بوسه را

من چون کنم ، که می‌کند آن لعل آبدار
چون ماهیان تشنه ، دهن باز بوسه را

ترسم که گیرد آن لب یاقوت‌فام را
خونی که می‌کنی به دل از ناز بوسه را

سازد لب ودهان تو ای کبک خوش‌خرام
گیرنده‌تر ز چنگل شهباز بوسه را

زان لب که آب از نگه گرم می‌شود
پوشیده‌دار چون گهر راز بوسه را

دندان به دل چگونه فشارم ، که می‌شود
لب بازکردنت پر پرواز بوسه را

بر لب چگونه مهر گذارم ، که می‌کند
خاموشی دهان تو آواز بوسه را

دندان به دل فشار کزان لعل آتشین
روزی بریده می‌شود از گاز بوسه را

ازکف عنان صبر چو سیماب برده‌اند
خوبان ز روی آینه‌پرداز بوسه را

دست نگاربستهٔ سیمین‌بران کند
در عیدگاه وصل ، سبکتاز بوسه را

امّید پای‌بوس ندارم ، مگر کنم
از آستانهٔ تو سرافراز بوسه را

هرچند در گرفتن بوسم گرسنه‌چشم
آسان توان گرفت زمن باز بوسه را!

چون کنج‌لب کجاست کزاو بوسه‌زیب نیست؟
صائب من از کجا کنم آغاز بوسه را ؟

۷۴۲ * (ك، ه، ل)

دل خود بخود شکسته شود عشق پیشه را
سنگ است در بغل می پرزور شیشه را

چشم بد ستاره بـه عاشق چه می‌کند ؟ از کرم شب‌فـروز چه غم شیر بیشه را؟
درساز باخزان حـوادث کـه همچو سرو بـار دل است میـوه بهـار همیشه را
پیران شکار طولِ امـل زود می‌شونـد در خـاك نرم، حکم روان است ریشه را
آورده است صورت شیرین برون زسنگ فرهاد چـون به‌سر ندهد جای تیشه را؟
شمع وشراب وشاهد من خون دل‌بس‌است برق از فـروغ بـاده بـود ابـر شیشه را
رنگی بـه روی کـار نیاری چـو کوهکن از خون خـویش تـا نـدهی آب تیشه را

صائب لباس بـرق نگـردد حجـاب ابـر
تـا چند زیر خرقه تـوان داشت شیشه را؟

۷۴۳

دایم زنازکی است دل افگار شیشه را خون می‌چکـد مدام زگفتـار شیشه را
یادآور از خمـارِ گلـوگیـر صبحگـاه خالی مکـن زبـاده به یکبـار شیشه را
هر چند خـوشگوار بـود بـادهٔ غرور زین می فزون زسنگ نگه‌دار شیشه را
از خنده صلح کن به تبسّم کـه می‌شود قـالب تهـی ز خنـدهٔ بسیـار شیشه را
شایـد به جـوی‌رفته کند آب بـازگشت چون شد تهی زباده، مبین خوار شیشه را
در شکوه‌های تلخ مـرا اختیـار نیست مـی‌آورد شـراب بـه گفتـار شیشه را
چون آمدی به کوی خـرابـات بی‌طلب بر طاق نه صلاح و فـرود آر شیشه را
دل می‌دود به‌سنگ ملامت بـه‌زور عشق می‌سازد ایـن شراب جگـردار شیشه را
باشد قدح همیشه زافتـادگی عـزیـز از سرکشی کننـد نگـونسار شیشه را
در محفلی که راز شرر می‌جهـد ز سنگ مـا کـرده‌ایم پـردهٔ اسرار شیشه را
با مشتِ خـاك من چه کنـد آتشین‌میـی کاورد در سمـاع فلك‌وار شیشه را
سنگ وسبوست دشمنی تـوبه وشراب تا از خُم است پشت به کهسار شیشه را
در ساغر مـن است شرابی کـه می‌بـرد بیخـود به سیرکـوچه و بـازار شیشه را
این باده‌ای که آن لب‌میگون رسانده‌است چون نـار شق کند دل بسیار شیشه را
صیدازحـرم برون‌چونهدپای، کشتنی‌است زنهـار زیـر خـرقه نگـه‌دار شیشه را
خوردم فریب چرخ به همواریی که‌داشت کردم غلط بـه مرهـمِ زنگـار شیشه را
بر چـرخِ سست عهد منه دل ز سادگـی طـاق شکسته نیست سـزاوار شیشه را

صائب زپرده‌داری ناموس شد خلاص
هرکس شکست بر سر بازار شیشه را

۷۴۴

مگذار برزمین دلِ شبها پیاله را — از باده برگ لاله‌کن این داغ لاله را
نتوان زمن گرفت به عمر دراز خضر — کیفیّت بلندِ شراب دو ساله را
ساقی چنان خوش است‌که گر مَی‌کمی‌کند — پر مَی کند به گردش چشمی پیاله را
اشك است غمگسار دل داغدیدگان — شبنم کند خنك جگر گرم لاله را
تأثیر ناله در دل سنگین فزونترست — در کوه ، جلوه‌های دوبالاست ناله را
پروانهٔ نجات بود درد و داغ‌عشق — شیرازه‌کن به رشتهٔ جان این رساله را
رویی کز او ستارهٔ من سوخت چون سپند — در خون کشید مردمك چشم هاله را
نتوان به چشم یار زشوخی نگاه کرد — وحشت بود زسایهٔ خود این غزاله را*
رخسار او زگریهٔ من خطّ سبز یافت — خون مشك می‌شود به جگر برگ لاله را*
صائب توان به زور شراب کهن کشید
از سینه ریشه‌های غم دیرساله را

۷۴۵

دادم زشور عشق به سیلاب خانه را — کردم به خارخار بَدل آشیانه را
افزود نشأهٔ لب میگون او زخط — کیفیّت است بیش ، شراب شبانه را
در آه اختیار ندارند اهل درد — آتش گره به سینه کند چون زبانه را؟
از خطّ سبز اگر چه سیه‌مست شدلبت — بی‌اختیار می‌کند انشا بهانه را
گلبانگ خوبتر بود ای شاخ گل ز زر — از بلبلان دریغ مدار آب و دانه را
در شوره‌زار نیست ثمر تخم پاك را — بر زاهدان مخوان غزل عاشقانه را
بلبل گلوی خویش عبث پاره می‌کند — تأثیر نیست در دل خندان ترانه را
حقّ ِ گرهگشا به گره بی‌نهایت است — کاکل چرا به سر ندهد جای شانه را؟
ممنون شوم زهرکه به من کج‌کند نگاه
کز تیر کج زجا نرود دل نشانه را

۷۴۶

از خصم کجروست چه غم راست خانه را؟ / تیر کج است آیهٔ رحمت نشانه را
اشك از دل دونیم شود با اثر که خاك / کرد از خراش سینه برومند دانه را
از غافلان زبانِ نصیحت کشیده‌دار / ضایع مکن به اسب حرون تازیانه را
دل را مده عنانِ تصرّف به دست نفس / از دزد پاس‌دار کلید خزانه را
مرغی که زیرك است درین طرفه‌صیدگاه / بیند به یك نظر گره دام و دانه را
از اصلاح بی‌نیاز بود خطّ اوستاد / زنهار ره مده به خطّ سبز شانه را
چون غافلان فریب خوشامد مخور که‌هست / در پرده خوابهای گران این فسانه را
تا همچو باد، عمر سبکرو نرفته است / سستی مکن، زکاه جداساز دانه را
آه هواپرست به مقصد نمی‌رسد / نتوان زدن به تیر هوایی نشانه را
ممنون شوم ز هرکه به من کج‌کند نگاه / تیر کج است آیهٔ رحمت نشانه را
این زهر، سازگار به‌عادت نمی‌شود / برخود کنم چگونه گوارا زمانه را؟
دارد همان سر از پی ما سیل حادثات
صائب به آب اگرچه رساندیم خانه را

۷۴۷

افتادگی برآورد از خاك دانه را / گردنکشی به خاك نشاند نشانه را
آن بلبلم که دیدنِ بال شکسته‌ام / از آب چشم دام کند سبز دانه را
کو جذبه‌ای که تا نفس از دل برآورم / خاشاكِ گردباد کنم آشیانه را
در پیری از سرشك ندامت مدار دست / بشکن به آبِ صبح، خمار شبانه را
ما را بهم مزن به زبردستی‌ای سپهر / کز موی‌درهم است خطر، دست شانه را
ترسم به عجز حمل نمایند، اگر نه من / شرمنده می‌کنم به تحمّل زمانه را
از زاهدان خشك حدیث گهر مپرس / کز بحر نیست بهره بجز خس کرانه را
در خود گمان منزلتی هرکه را که هست / بر صدر اختیار کند آستانه را
وحشت کندزخود دل روشن، چه جای خلق / یك تن، هزارتن بود آیینه‌خانه را
با نیك وبد چو آینه یکسان سلوك کن / کاین زخمها زموی‌شکافی است شانه را*
صائب صبور باش که در روزگار ما
از دست داده‌اند عنان زمانه را

٧٤٨

پـروای مـرگ نیست گـدای بـرهنه را — سیل آب زندگی است سرای برهنه را
ایمن مشو بـه فقـر زاهل حسد که هست — صد چشم بـد ز آبلـه، پـای برهنه را
پوشیده‌دار فقـر کـه سگ‌سیرتان دهـر — در پـوست مـی‌فتند گـدای برهنه را
حسن از لباس شرم برآیـد گشاده روی — در پـرده نیست صبـر، نـوای برهنه را
عریان شو از لباس که از بـوی پیرهن — تشـریـف مـی‌دهند صبـای برهنه را
بـی‌پارهٔ جگـر نبـود آه را اثـر — از لشکـرست فتح ، لـوای برهنه را
بگشا گـره زجبهه کـه هرگز نمی‌شود — جـوشن حجـاب ، تیغ قضای برهنه را
خورشید ومه به روزوشب از حلّه‌های نور — آمـاده مـی‌کننـد قبـای برهنه را
دست از طمع بشوی که در آستین بـود — پیـرایـهٔ قبـول ، دعـای برهنه را
پیداست بـا لبـاس‌پـرستان چهـا کنند — جمعـی کـه می‌کنند قبـای برهنه را
در آفتـاب حشـر نبینـد بـرهنگـی — پـوشیده است هـرکـه گدای برهنه را
از عیب خلق چشم بپوشان که اهل شرم — از چشـم خـود کنند قبـای برهنه را
صائب بـرون زسینه مـده داغ عشق را
ستّار بـاش سوختـه‌هـای بـرهنـه را

٧٤٩

روشن زداغهـای نهـان ساز سینـه را — از پشت، روشناس کن ایـن آبگینه را
یك دم بـود گرفتگـی مـاه وآفتـاب — روشن‌گهـر بـه دل ندهد جـای کینه را
دارد تـرا همیشـه معذّب فشـار قبـر — از گـرد کینه تـا نکنی پـاك سینه را
بی آه سرد دل بـه مقـامـی نمی‌رسد — موج خطر بـود پروبـال ایـن سفینه را
با جسم ، روحِ من‌چو مسیحا کند عروج — شهبازِ مـن بـه‌جـا نگذارد نشینه را
دل می‌کنم به‌خطخوش ازان زلف مشکبار — تـه‌جرعـه‌ای بس است خمـار شبینه را
از حرف وصوت خردهٔ جان می‌رود بـه باد — از بـاددست حفظ‌نمـا ایـن خـزینه را
در سینه بود مهر رخش تـا خطش دمید — آخـر بـه خطّ یـار رسانـدم سفینه را
صائب بـه آرزوی دل خـود نمی‌رسی
تـا پاك از آرزو نکنی لوح سینـه را

٧٥٠

بشنو ز من ترانهٔ غیرت‌فزای را / گر مردی ای سپند، نگه‌دار جای را!
سختی‌پذیرباش گر اهل سعادتی / کز استخوان گزیر نباشد همای را
هرچند سر به دامن محمل گذاشته است / دل می‌تپد همان زجدایی درای را
چند ای سیه درون خود آرا درین بساط / پنهان کنی به بال وپر خویش پای را؟
روشن ضمیرباش که این بال آتشین / بر چرخ برد شبنم بی‌دست‌وپای را
جمعی که از ملایمت آزار دیده‌اند / بر برگ گل شمرده گذارند پای را
بدطینتان برای شکم خون هم‌خورند / سگ دشمن است برسرِ روزی گدای را

صائب به غور نالهٔ عشّاق می‌رسد
در راه فکر هر که فشرده است پای را

٧٥١

چون پای خم به‌دست فتادت کمر گشا / چون گرم شد سرت زمی ناب، سر گشا
از هرکه دل گشوده نگردد کناره‌گیر / چون غنچه در به‌روی نسیم سحر گشا
از مردمان سردنفس تیره می‌شوی / آیینه پیش مردم صاحب‌نظر گشا
قانع به رنگ وبوی گل بیوفا مشو / بر روی آفتاب چو شبنم نظر گشا
از سر هوای پوچ برون چون حباب کن / چون موج در میانهٔ دریا کمر گشا
زان پیشتر که بر دل مردم گران شوی / استادگی مکن، پر و بال سفر گشا
چون موج،پشت‌دست به‌کف‌زن درین‌محیط / آغوش چون صدف به هوای گهر گشا
زخم گشاده‌رو به بغل تیغ را کشید / آغوش رغبتی توهم ای بیجگر گشا
تا بر تو خوشگوار شود بستن نظر / یك ره نظر به عالم پرشور و شر گشا

باطل مکن به سیر و تماشا نگاه خویش
زنهار صائب از سر عبرت نظر گشا

٧٥٢

شد بی‌صفا ز خاك سیه کاسه آب ما / آخر به رنگ ظرف برآمد شراب ما
از اشك تلخ ما کف خاکی نگشت سبز / نگرفت دست هیچ سبویی شراب ما
ما با خیال روی تو در خواب رفته‌ایم / یوسف نقاب‌بسته درآید به خواب ما

در قلزمی که موج بود تیغ آبدار — از سرگذشت خویش چه گوید حباب ما؟
تا چند زیر خرقه قدح را نهان کنیم؟ — در پشت کوه چند بود آفتاب ما؟
ما را اگر چه دست تصرّف نداده‌اند — گیراتر از کمند بود پیچ و تاب ما
ما گل به جای صید به فتراك بسته‌ایم — بلبل نفس گسسته رود در رکاب ما
جز خطّ یار بر قلم ما نمی‌رود — داروی بیهشی است غبار کتاب ما
زنهار خنده بر دل مجروح ما مکن — خونابه می‌کند نمکت را کباب ما
در کام شعله، دم به‌شمار اوفتاده است — پر می‌زند هنوز زخامی کباب ما
ای شور حشر، از جگر ما بدار دست — خونابه می‌کند نمکت را کباب ما
ای خُم ز پرده‌پوشی ما درگذر که تاك — زنجیر پاره کرد ز زور شراب ما

صائب اگر چه بال وپر ما شکسته است
سیمرغ را به چشم نیارد عقاب ما

۷۵۳ (ك، ب، ه، ل)

پاك است همچو صبح به عالم حساب ما — در خون شبنمی نرود آفتاب ما
چون شعله سر مکش زدل سینه‌تاب ما — کز سوز عشق ، اشك ندارد کباب ما
از آفتابِ تجربه گشتیم خامتر — نارس برآمد از سفر خم شراب ما
هیچ است هرچه هست بجز همّت بلند — این مصرع است از دوجهان انتخاب ما
این راه دور زود به انجام می‌رسد — کوتاهیی اگر نکند پیچ و تاب ما
منزل بلند وهمّت شبگیر کوته است — فرصت سبك‌عنان و گران است خواب ما

هیچیم اگر چه صائب واز هیچ کمتریم
دام فریب خلق ندارد سراب ما

۷۵٤

آماده است از دل پر خون شراب ما — در آتش است از جگر خود کباب ما
هر چند زیر تیغ حوادث نشسته‌ایم — چون جوهر آرمیده بود پیچ و تاب ما
ما از خیال یار پریخانه گشته‌ایم — یوسف خجل شود چو درآید به‌خواب ما
شرمی که ما ازان گل رخسار دیده‌ایم — مشکل که بی‌نقاب درآید به خواب ما
در پرده چشم شوخ همان جلوه می‌کند — موج خطر چه کار کند با حباب ما

شبنم به آفتاب قیامت چه می‌کند ؟ زنهار رومتاب ز چشم پرآب ما

رقص سپند از دل آتش برد غبار غافل مباش از دل پراضطراب ما

لطفی شفیع اگر نشود کار مشکل است خونها که کرد در دل آتش کباب ما

از روی تازه ، عذر لب خشك‌خواستیم نومید برنگشت کسی از سراب ما

ما را نظر به حسن گلوسوزِ گردن است هست این بیاض از دو جهان انتخاب ما

از خشت خم هزار در فیض می‌گشود روزی که بود در گروِ می کتاب ما

ما را نگاه گرم بر آتش نشانده است دل می‌برد چو موی میان پیچ و تاب ما

از آبگینه پشت به دیوار داده است سیماب از مشاهدهٔ اضطراب ما

ازشوق آتش تو سرانجام داده است چندین کمند از رگ خامی کباب ما

دارد زخوابهای پریشان ما خبر از سرکشی اگر چه نیاید به خواب ما

صائبْ هزار حیف که چونْ دُرّ شاهوار

لب تر نکرد سوخته‌جانی ز آب ما

۷۵۵

از نان وآب نیست بقا وثبات ما باشد ز درد و داغ محبّت حیات ما

یا رب نصیب سوخته‌جانان عشق کن ته جرعه‌ای که مانده زآب حیات ما

از سعی ، راه عشق به پایان نمی‌رسد در ترك کوشش است طریق نجات ما

در دل هزار عقده زافلاك داشتیم حل شد به یك پیالهٔ می مشکلات ما

قد راست تا قیام قیامت نمی‌کند افتاد هرکه از نظر التفات ما

افتاده است چاشنی عشق ما بلند در شیشهٔ سپهر نگنجد نبات ما

دیدیم تا یگانگی ذات با صفات شد محو در تصوّر ذاتش صفات ما

محراب ماست روی به هر جانب آوریم زان بی‌جهت، شده است یکی تا جهات ما

صائب سیاهکاری ما را حساب نیست

روی زمین سیاه شد از سیّئات ما

۷۵۶

در داغ غوطه خورد دل غم سرشت ما با کعبه هم‌لباس شد آخر کنشت ما

از سنگ کودکان سر ما لاله‌زار شد خطّ شکسته بود مگر سرنوشت ما؟

برق از زمین سوخته نومید می‌رود	دوزخ چه می‌کند به دل غم سرشت ما؟
هرگز چنان نشد که شود مصدر اثر	مطلب چه بود ازین تن خاکی سرشت ما؟
یك اهل دل به سایهٔ دیوار ما نخفت	بالین یك غریب نگردید خشت ما
صائب ز خاکمال حوادث شدیم خاك
خطّ غبار بود مگر سرنوشت ما؟

۷۵۷ * (لك،ه)

ای جبههٔ تو آینهٔ سرنوشت ما	روشن چو آفتاب به تو خوب و زشت ما
در پلّهٔ نشیب به قارون برابرست	میزان زبس گرانی اعمال زشت ما
ما را به شکوه تنگی عالم نیاورد	خُلق گشاده است فضای بهشت ما
از آب خضر دانهٔ ما سبز گشته است	دست‌آزمای برق فنا نیست کشت ما
با آب شور کعبه نگردیم هم‌نمك	تا یك دم آب تلخ بود در کنشت ما
چون آفتاب اگر سر ما بگذرد زچرخ	افتادگی برون نرود از سرشت ما
ای ابر رحمت اینهمه استادگی چرا ؟	وقت است برق ریشه دواند به کشت ما
نور و صفا در آب و گل ما سرشته‌اند	بر روی آفتاب کشد تیغ، خشت ما
صائب کشید شعله زدل داغ تازه‌ای
گل کرد شمع لاله زدامان کشت ما

۷۵۸

بیگانگی شده است زعالم مراد ما	یادش به‌خیر، هرکه نیفتد به‌یاد ما
چون صبح،جیب‌ودامن عالم پراز گل‌است	از باغ دلگشای جبین گشاد ما
کیفیّتش ز بادهٔ لعلی است[1] بیشتر	خونی که می‌خورند حریفان به یاد ما
با نامرادی از همه‌کس زخم می‌خوریم	ای وای اگر سپهر رود بر مراد ما
افسرده‌تر زآتش طوفان رسیده است	بازار روزگار ز جنس کساد ما
ما را کسی که سر به بیابان عشق داد	آماده کرد از دل صدپاره زاد ما
رمزیم همچو خطّ بناگوش سر بسر	هر طفل نورسیده ندارد سواد ما
صائب اگر چه بادهٔ ما نیست غیر خون
از ثـّه سپهر می‌گذرد نوش‌باد ما

۱. م، س: لعل است.

۷۵۹

یاقـوت کهربـــا شود از آه سرد مـــا ایـّوب را کنـــد کمــری ، بار درد مـــا
چون پیش طاق همّت خودرا کنیم نقش گـــردون نمی‌شود صدف لاجـورد مـــا
برگ خزان زمیـــن ادب بـوسه می‌دهد پیش دل رمـیــده و رخسار زرد مـــا
افتادگی در آب و گـــل مـــا سرشته‌اند باشد چو نقش پایْ زمین‌گیر گرد مـــا
در رزمگه برهنه چـو شمشیر می‌رویم در دست دشمـــن است سلاح نبرد مـــا
صائب به حیرتم،که گرفته‌است چون قرار
در کوچه بند زلف ، دل هرزه گرد ما ؟

۷۶۰

چون نی زنالــه نیست تهی بندبند ما آه از نفس زیـاده کشـد دردمند مـــا
چون صبحدم به‌خون‌شفق غوطه‌ها زدیم هر چند بـود یك دو نفس نوشخند مـــا
در بوته‌ای که سنگ دراو آب می‌شود یك عمر ماند و آب نگردیـد قند مـــا
بر شیشهٔ شکسته ظفـر نیست سنگ را ای سنگدل مخـور به دل دردمند مـــا
صد چشم بـد زنالـهٔ مـــا دور می‌شود ای شعله سرسری مگذر از سپند مـــا
گاهی که دست خویش به‌زلف آشناکنی غـافـل مشو ز حــــال دل دردمند مـــا
کی می‌رود به خون غـزالان بیگناه ؟ جایی‌که چین به‌خویش نگیرد کمند مـــا
پوچ است در رهایی ما دست و پا زدن چون بنددست‌وپایْ‌خدایی‌است‌بند مـــا
در خاك شوره نشو و نما نیست تخم را غـم می‌کـند حـذر ز دل دردمند مـــا
موی سفید ، عمر سبکرو چه می‌کند؟ حاجت بـه تازیانـه نـدارد سمند مـــا
صائب بگوبگو ، که کلام متین تـوست
آرام‌بخشِ خـاطـرِ مشکـل پسـنـد مـــا

۷۶۱ (ك، ل)

دود از نهـاد خلـق بـرآرد گزنـد ما افتـــد به کار شعله گـره از سپند مـــا
دل بـر نگـارخانـهٔ صورت نبسته‌ایـم از شیـر ماهتـاب شود آب ، قند مـــا
هرگز چنان[1] نشدکه درین دشت‌پرشکار دست افکند به گردن صیدی کمند مـــا

---

۱. فقط ك، ل: چنین. تصحیح قیاسی.

یك گـام بر مـراد دل خـود نرفته‌ایم   در دست گمرهی است عنان سمند مـا
بیطاقتـان هـلاك نسیـم بهـانـه‌انـد
از مـاهتـاب سوختـه گـردد سپنـد ما

۷۶۲

داغ است لالـه‌زار دل دردمنـد مـا   خواند نوا بـه آتش سوزان سپند مـا
تا دور ازان لب‌شکرین همچو نی شدیم   ترجیـع‌بنـد نـالـه بـود بندبند مـا
ما از شراب لعـل به‌همت گذشته‌ایـم   سیلاب‌گیـر نیست زمیـن بلند مـا
از درد و داغ عشق تهی ساخت سینه را   کـفـران نعمت دل نـادردمنـد مـا
از قید عشق، بلبل ما خوش‌نوا شود   بند زبان مـا چـو قلـم نیست بند مـا
هرچند رشته می‌شود از پیچ و خم گره   گـردد ز پیچ و تـاب رساتر کمند مـا
سنگین دلی تو، ورنه زفریـاد آتشین   سوراخ می‌کنـد دل مجمـر سپند مـا
از زهـر چشم سنگـدلان امن نیستیم   چون پسته در لباس بـود نوشخند مـا
سالـم ز آب خنجـر قصاب بگـذرد   گر تـن به فربهـی ندهد گوسفند مـا
مـوی سفید، غفلت مـا را زیاده کرد   این تازیانـه شد رگ خواب سمند مـا
صائب چـو آفتـاب جهانگیـر مـی‌شود
حسنی که خوش کند دل مشکل‌پسند ما

۷۶۳

عالـم ختـن شد از قلـم مشکسود ما   جای ترحم است بـه زخم حسود مـا
برهـان آدمیت مـا، قدسیـان بسند   گو شعله‌زاده‌ای ننمـایـد سجود مـا
خـورشید از کدام افـق سر برآورد؟   آفـاق پر شده است ز گفت‌وشنود مـا
خوردیـم بس‌که سیلی اخوان روزگار   نیلـی شد آب چـاه ز روی کبود مـا
صائب غنیمت است که در سنگلاخ دهـر
خندیـد بخت سبـز بـه روی کبود مـا

۷۶٤

دایـم شکفتـه است دل داغـدار مـا   موقوف وقت نیست چو عنبـر بهار ما
فـارغ زکعبه‌ایـم وز بتخانـه بی‌نیـاز   خـاك مـراد مـاست دل خـاکسار ما

آتش به پرده‌سوزی اسرار عشق نیست | رحم است بر دلی که شود رازدار ما
صد پیرهن زدامن صبح است پاکتر | دامان گل زشبنم شب‌زنده‌دار ما
خوش داشتیم وقت حریفان بزم را | چون مَی، گذشت اگرچه به‌تلخی مدار ما
شد پاره‌ای زتن، دل ما از فسردگی | خامی به رنگ برگ برآورد بار ما
د رروزگار ما دل بی‌درد و داغ نیست | در سنگ همچو سوخته گیرد شرار ما
از صدق، هردو دست به‌دامان شب‌زدیم | تا همچو صبح، تنگ شکر شد کنار ما
گوهر حریف گرد یتیمی نمی‌شود | نتوان فشاند دامن ناز از غبار ما

صائب چو خضر روی خزان فنا ندید
شد سبز هر که از سخن آبدار ما

۷٦٥

منگر به چشمِ کم به دل داغدار ما | فانوسِ شمع طور بود لاله‌زار ما
آید اگر چه قطرهٔ ما خرد درنظر | آن بحرِ بیکنار بود در کنار ما
هرچند همچو آبله درظاهریم خشك | در پردهٔ دل است گره، نوبهار ما
آب گهر به خشك‌لبان می‌کند سبیل | دریا ترست از مژهٔ اشکبار ما
در قلزمی که آب گهر را قرار نیست | ساکن شود چگونه دل بیقرار ما؟
شق می‌کند زشوق، گریبان سنگ را | در جستجوی سوخته‌جانان شرار ما
چندین هزار خانهٔ زین می‌شود تهی | چون پای در رکاب نهد شهسوار ما
از اعتبار اگر دگران معتبر شوند | در ترك اعتبار بود اعتبار ما
تمکین ماست مُهرلب خصم هرزه‌نال | سیلاب را خموش کند کوهسار ما
نقصی به ما نمی‌رسد از بوتهٔ گداز | داغ است آتش از زر کامل‌عیار ما
چون سایهٔ هما که فتادن عروج اوست | زافتادگی زیاده شود اعتبار ما
چون لاله‌ایم اگر چه جگرگوشهٔ بهار | باشد به نان سوختهٔ خود مدار ما

ما را توقع صله صائب زخلق نیست
کز ذوق کار خویش بود مزدِ کار ما

۷٦٦

آمیخته است مستی ما با خمار ما | یکدست چون حناست خزان وبهار ما

افغان‌که نیست سوخته‌ای در بساط خاك / کز قید سنگ خاره برآرد شرار ما
جز دیدهٔ سفید درین تیره‌خاکدان / صبحی دگر نداشت شب انتظار ما
شد توتیا و آب زچشمی روان نکرد / در سنگلاخ دهر دل شیشه‌بار ما
زآزادگی چو سرو درین بوستانسرا / ایمن ز برگریز بود نوبهار ما
ما را زبخت سبز چه حاصل، که از بهار / داغ است قسمت جگر لاله‌زار ما
مهد صدف سفینهٔ طوفان‌رسیده‌ای است / از آبداری گهر شاهوار ما
از وحشت است طاقت ما بیقرارتر / با ابر همرکاب بود کوهسار ما
رنگی زگوهر تو نداریم، گرچه هست / دلچسب‌تر ز گرد یتیمی غبار ما
کثرت حجاب دیدهٔ حق‌بین ما شده‌است / در گرد لشکرست نهان شهسوار ما
صائب زقحط جوهریان در بساط خاك
شد آب سبز در گهر شاهوار ما

۷۶۷

با اختیار حق چه بود اختیار ما؟ / با نور آفتاب چه باشد شرار ما؟
ای روشنان عالم بالا مدد کنید / شاید زقید سنگ برآید شرار ما
از رنگ وبوی عاریه دامن کشیده‌ایم / چون عنبرست از نفس خود بهار ما
در تنگنای کوزه چه لازم بسر بریم؟ / دریا به خاك می‌تپد از انتظار ما
چندین هزار خانهٔ دل می‌رسد به آب / تا از میان گرد برآید سوار ما
در وصل و هجر کار دل ما تپیدن است / دایم به یك قرار بود بیقرار ما
دام و قفس نماند درین طرفه صیدگاه / تا آرمیده شد دل وحشت شعار ما
عاقل به پای خویش به زندان نمی‌رود / ای جسم، روز حشر مکش انتظار ما
در ملك بی‌زوال رضا انقلاب نیست / صائب یکی است فصل خزان‌وبهار ما[1]
این آن غزل که مولوی‌روم گفته است
آمد بهار خرم و نامد بهار ما[2]*

---

۱. س، م، د، ل: صائب به‌یك قرار بود روزگار ما، متن مطابق آ، پر، پو، ق، ك. ۲. مقطع دیگر نسخ ب، ك، ل و تنها مقطع هـ. نسخ مزبور این بیت را نیز اضافه‌دارند:
تن را ز شوق بال و پر روح داده‌ایم / بر راه کبك خنده زند کوهسار ما

۷۶۸

دوری زخلق، باغ و بهارست پیش ما
دامان دشت، دامن یارست پیش ما

هر سینه‌ای که نیست دل زنده‌ای دراو
بیقدرتر زلوح مزارست پیش ما

رنگ خزانیی که دلی آورد به درد[1]
خوشتر زروی گرم بهارست پیش ما

ما می زکاسهٔ سر منصور خورده‌ایم
تیغ برهنه، آب خمارست پیش ما

تا دیده‌ایم چهرهٔ خندان یار را
صبح گشاده‌رو شب تارست پیش ما

در هیچ ذرّه‌ای به حقارت ندیده‌ایم
هر ناقصی تمام عیارست پیش ما

هر چند مستدام بود دولت جهان
کم‌عمرتر زبرق شرارست پیش ما

داغی که می‌کند دل یاقوت را کباب
از شاهدان لاله‌عذارست پیش ما

صد پله از فتادگی آن‌سو فتاده‌ایم
مور ضعیف، پشته سوارست پیش ما

آورده‌ایم لنگر تسلیم را به کف
هر موج ازین محیط کنارست پیش ما

اوج سعادتی که به آن فخر می‌کنند
خلق خسیس، چوبهٔ دارست پیش ما

روی گشاده‌ای که ندارد گرفتگی
صائب گل همیشه بهارست پیش ما

۷۶۹

برق جلال، عین جمال است پیش ما
داغ پلنگ، چشم غزال است پیش ما

افتاده از شکستگی آن‌روی، رنگ ما
رنگ شکسته، چهرهٔ آل است پیش ما

فرع خودی است خودشکنی اهل دید را
اظهار نقص، عرض کمال است پیش ما

ما چشم از چکیدهٔ دل آب داده‌ایم
یاقوت ولعل، سنگ‌وسفال است پیش ما

ما را نظر به عالم دیگر گشوده‌اند
مرگ‌وحیات،خواب‌وخیال است پیش ما*

صیدی به تشنه زخمی ما نیست عشق را
تیغ برهنه، آب حلال است پیش ما

پوشیده است در گره بستگی، گشاد
لب بستن از سؤال، سؤال است پیش ما

از هرکه بوی سوختگی می‌توان شنید
جان‌بخش چون نسیم شمال است پیش ما

در پردهٔ غبار خط [آن] لعل آبدار
صد پرده به زآب زلال است پیش ما

در جستجو چو موج سرابیم بیقرار
آسودگی خیال محال است پیش ما

---

۱. د: رنگ شکسته‌ای که به‌درد آورد دلی.

ممنون نگشتن از کرم خلق، عید ماست | چین جبین بخل، هلال است پیش ما
روشن شده‌است از می‌روشن سواد ما | جام جهان‌نمای ، سفال است پیش ما
چون گل دو هفته نیست فزون خوبی‌جمال | حسن تمام ، حسن خصال است پیش ما
ظلمت حجاب نور تجلی نمی‌شود | شام فراق ، صبح وصال است پیش ما
بر اوج اعتبار ، فلك هر که را رساند | چون آفتاب وقت زوال است پیش ما
خرج غم معاش شود فکر ما تمام | فکری که نیست، فکر مآل است پیش ما
از سرنوشت صفحهٔ ننوشته آگهیم | رخسار ساده پرخط و خال است پیش ما
از دل‌رمیدگان شود آرام ما زیاد | موج سراب ، فوج غزال است پیش ما

از حرف سخت خلق نداریم شکوه‌ای
صائب شکستگی پر وبال است پیش ما

۷۷۰ * (ك، ه)

آشفتگی زعقل پذیرد دماغ ما | فانوس گردباد شود بر چراغ ما
چون‌خون‌مرده‌در گل‌سرخش[1] نشاط نیست | گویا که ریخت ماتمیی رنگ باغ ما
ماییم و داغی از جگر گل فگارتر | ناخن مبادش[2] آن که بکاود به داغ ما
ای بخت ما به‌ظلمت شبهای غم خوشیم | روغن مکش ز ریگ برای چراغ ما
انجام خود در آینهٔ شیشه دیده است | پیوند تاك می‌بُرد انگور باغ ما
با آن که از شکسته‌دلی پر نمی‌زند | بر گرد سرو شیشه تذروست زاغ ما

صائب زجویبار حیا آب خورده‌ایم
خورشید چشم‌بسته درآید به باغ ما

۷۷۱

در سیر و دور می‌گذرد ماه و سال ما | چون گردباد ریشه ندارد نهال ما
ذاتی است روشنایی ما همچو آفتاب | نقصی نمی‌رسد به‌کمال از زوال ما
در حفظ آبرو زحبابیم تشنه‌تر | از آب خضر خشك برآید سفال ما
خون می‌کند زدیده روان نیش انتقام | خاری اگر به سهو شود پایمال ما
گوهر فشاند گرد یتیمی زروی خویش | از دل برون نرفت غبار ملال ما

۱. فقط ه: رگ سرخش (؟) متن تصحیح قیاسی است.
۲. ك: مباد، متن مطابق ه.

پشت‌فتادگی بود ایمن ز خاکمال دشمن چگونه صرفه برد از جدال ما؟
صد پیرهن بود به از آماس، لاغری از آفتاب نور نگیرد هلال ما
عمری است تا زخویش برون رفته‌ایم ما چون می‌شود غریب نباشد خیال ما؟
از بیم چشم چهره به خوناب شسته‌ایم چون گل ز بی‌غمی نبود رنگ آل ما
داریم چشم آن که برآرد زتشنگی صحرای حشر را عرق انفعال ما
افغان که چون حنای شفق، صبح‌طلعتی رنگین نکرد دست زخون حلال ما
سرجوش عمر را گذراندیم در گناه شد صرف شوره‌زار سراسر زلال ما
از قرب مردمان زحق افتاده‌ایم دور در انقطاع خلق بود اتصال ما
برگشتنی است گرچه زکوه گران، صدا تسکین او نداد جواب سؤال ما
از گوشمال، دست معلّم کبود شد شوخی ز سر نهشت دل خردسال ما
پیش رخ گشادهٔ دلدار، می‌شود پیچیده‌تر ز زلف زبان سؤال ما
صائب فغان که گشت درین بوستانسرا
طاوس‌وار بال و پر ما وبال ما

۷۷۲

دست فلك کبود شد از گوشمال ما شوخی ز سر نهشت دل خردسال ما
چندین هزار جامه بدل کرد روزگار غفلت نگر که رنگ نگرداند حال ما
با آن که آفتاب قیامت بلند شد بیرون نداد نم، عرق انفعال ما
چون آفتاب سرکشی ما زیاده شد چندان که بیش داد فلك خاکمال ما
عمر آنچنان گذشت که روبازپس‌نکرد دنبال خود ندید زوحشت غزال ما
افکند روزگار به یکبار صد کمند از شش‌جهت به گردن وحشی غزال ما
از سیلی خزان که زرخ رنگ می‌برد نگذاشت باد سرکشی از سر نهال ما
خال شب از صحیفهٔ ایام محو شد از شبروی به تنگ نیامد خیال ما
صائب هزار حیف که در مزرع جهان
شد صرف شوره‌زار معاصی، زلال ما

۷۷۳

هرگز تهی ز خون جگر نیست جام ما داغ است آفتاب زماه تمام ما

آسوده از خمـار وزخوابیـم بیخبـر	مستـی" چشم یـار نـدارد دوام مـا
ما را نظر به می نبود ، چون دهان شیر	از خون دشمن است می لعل‌فام مـا*
با نیستـی زجلـوهٔ فـردوس فارغیـم	دار فنـاست روضـهٔ دارالسّلام مـا
چون می اگر چه تلخ‌جبین اوفتاده‌ایـم	سرچشمـهٔ نشاط جهـان است جام مـا
ما را کمند جذبه زمجنـون رساترست	لیلـی یکـی بـود زغـزالان رام مـا
بس آه گـرم کـز دل دوزخ بـرآورد	تا پخته گـردد ایـن ثمر نیم‌خام مـا
عقلی که سرنوشت جهان است ابجدش	مشکل که سربرآورد از خط" جام مـا
گردیده است همچو قدمگاه خضر،سبز	روی زمیـن ز سرو پریشان‌خرام مـا
از بیدلـی کنند غزالان ز مـا حـذر	ورنـه دعای جوشن صیدست دام مـا
مانند چوب بیـد ، شود در نبات گم	چوب قفس زطوطـی شیرین کلام مـا
خامی" و پختگی" و دگر سوختن بود	ما سوختیم و پختـه نگردید خام مـا
این کارخانه را دل ما می‌بـرد به راه	دارد فلك اگرچـه به‌ظاهـر زمام مـا

چون آفتاب از نفس گـرم عمرهاست
صائب دویده است در آفـاق نـام مـا

۷۷٤

دل از خدا به صنع خـدا بسته‌ایم مـا	در کعبـه دل به قبله‌نـما بسته‌ایم مـا
مـا را به کعبـه جاذبـهٔ شوق می‌بـرد	دل بـی‌سبب بـه راهنما بسته‌ایم مـا
وامـاندگـان قـافلـهٔ راه کعبـه‌ایـم	از کاینـات ، دل به خـدا بسته‌ایم مـا
محتـاج را ز سایـهٔ دولت گزیـر نیست	خودرا چواستخوان به‌هما بسته‌ایم مـا
خواهیـم غوطـه در دل خـاك سیاه زد	این کوه آهنین کـه بـه‌پا بسته‌ایم مـا
مشغول گشته‌ایم به دنیای هیچ و پوچ	بـرکـاه دل چـو کاهربـا بسته‌ایم مـا
در راه شر ، زبـرق نداریـم پـای کم	در راه خیـر ، پای حنـا بسته‌ایم مـا
عاشق به ساده‌لوحی ما نیست در جهان	کـز وعدهٔ تـو دل به وفا بسته‌ایم مـا
در گلشن بهشت بریـن وانمـی‌کنیـم	چشمـی کـز انتظـار لقا بسته‌ایم مـا
شایـد رسد بـه درگه آن پادشاه حسن	مکتوب خـود به بال هما بسته‌ایم مـا
امّیـد را چو نیست بجـز کاهلـی ثمر	بر خود زخوف ، راه رجا بسته‌ایم مـا

صائب بـه‌روی دست سرخویش دیده‌ایـم
تا چون حباب دل بـه هوا بسته‌ایم مـا

۷۷۵

دل از قضا بـه دست رضا داده‌ایـم ما — عمری است تا رضا به قضا داده‌ایم مـا
هر چند از بلای خـدا می‌رمنـد خلـق — دل را بـه آن بـلای خدا داده‌ایم مـا
روی تو روشن از نفس‌گرم ماشده‌است — آیینـــه را بـه آه جـلا داده‌ایم مـا
از خـال او پناه بـه زلفش گرفته‌ایـم — تـن در بـلا ز بیـم بـلا داده‌ایم مـا
چون استخوان ما نشود آب از انفعال؟ — رزق سـگ تـرا بـه هما داده‌ایم مـا
حسن مجاز را بـه حقیقت گزیده‌ایـم — در کعبـه دل بـه قبله‌نمـا داده‌ایم مـا
چون خار، رخت بر سر دیوار برده‌ایم — تـرك بهـــار نشو و نمـا داده‌ایم مـا
هستی زما مجوی کـه در اوّلین نفس — ایـن گـرد را به باد فنـا داده‌ایم مـا
چندین هزار تشنه جگر را ازین سراب — چون موج، سر به آب بقا داده‌ایم مـا
نتوان خرید عمر به زر، ورنه همچو گل — زر بـا سپر بـه بـاد صبـا داده‌ایم مـا
از یکدگر چگونه نریزیم چون حباب؟ — دربستـه خانـه را به هوا داده‌ایم مـا

صائب ز روزنـامـهٔ اقـبـالِ خـویشتـن
فـردی به دست بال هما داده‌ایـم مـا

۷۷۶

خون در دل هوا و هوس کرده‌ایم مـا — منـع سگـان هرزه‌مـرس کرده‌ایم مـا
مردانه از حـلاوت هستی گذشته‌ایـم — این شهد را به کارِ مگس کرده‌ایم مـا
چون صبح تا زمشرق هستی دمیده‌ایـم — جان در تن جهان به نفس کرده‌ایم مـا
چون بر زبان حدیث خدا ترسی آوریم؟ — تـرك قـدح زبیـم عسس کرده‌ایم مـا
مهر خمـوشی از لب طاقت گرفته‌ایـم — تبخـال را بـه ناله جرس کرده‌ایم مـا
جا داده‌ایم در دل خود مور حرص را — سیمرغ را شکـار مگس کرده‌ایم مـا
دزدیـده‌ایـــم در دل صد چـاك آه را — مـرغ بهشت را بـه قفس کرده‌ایم مـا
در زیرچرخ یاری‌اگرهست بیکسی‌است — پُر امتحان ناکس و کس کرده‌ایم مـا

صائب حـریف عجـزِ هم‌آواز نیستیـم
از راه عجـز نیست که بس کرده‌ایم مـا

۷۷۷

از جنبش نسیم کرم زنده‌ایم ما — زین باد همچو شیرعلم زنده‌ایم ما
هر چند همچو ذرّهٔ بیقدر حادثیم — از نور آفتاب قِدم زنده‌ایم ما
گلبانك زندگی به اثر می‌شود بلند — چندان که جام هست، چوجم زنده‌ایم ما
چون شبنم ازچراندن چشم‌است رزق ما — نه همچو دیگران به شکم زنده‌ایم ما
دوران عمر ما نبود پای در رکاب — دایم چو نام اهل کرم زنده‌ایم ما
روشن شود چراغ دل ما زیکدگر — چون رشته‌های شمع، به‌هم زنده‌ایم ما
بار گران، سبك به امید فکندن است — عمری است بر امید عدم زنده‌ایم ما

صائب ز خوان نعمتِ الوان روزگار
چون عاشقان به خوردن غم زنده‌ایم ما

۷۷۸

عمری است حلقهٔ در میخانه‌ایم ما — در حلقهٔ تصرّف پیمانه‌ایم ما
مقصود ما ز خوردن می نیست بیغمی — از تشنگان گریهٔ مستانه‌ایم ما
در چشم ناقصان جهان گرچه نارسیم — چون باده، جوش سینهٔ میخانه‌ایم ما
عشاق را به تیغ زبان گرم می‌کنیم — چون شمع، تازیانهٔ پروانه‌ایم ما
گر از ستاره‌سوختگان عمارتیم — چون جغد، خال گوشهٔ ویرانه‌ایم ما
عمری است رفته‌ایم ازین خاکدان برون — بیدرد را خیال که در خانه‌ایم ما
چون‌خواب اگرچه‌رخت‌اقامت‌فکنده‌ایم — تا چشم می‌زنی بهم، افسانه‌ایم ما
از نورسیدگان خرابات نیستیم — چون خشت، پاشکستهٔ میخانه‌ایم ما
جز جستجوی رزق نداریم هیچ کار — چون آسیا به گرد، پیِ دانه‌ایم ما
در مشورت اگرچه گشاد جهان زماست — سرگشته‌تر زسبحهٔ صد دانه‌ایم ما
از ما زبان خامهٔ تکلیف کوته است — این شکر چون کنیم که دیوانه‌ایم ما؟

مهربتان در آب وگل ما سرشته‌اند
صائب خمیرمایهٔ بتخانه‌ایم ما

۷۷۹

خجلت زعشق پاك گهر می‌بریم ما — از آفتاب دامن تر می‌بریم ما

یك طفل‌شوخ نیست درین کشور خراب	دیوانگی به جای دگر می‌بریم ما
تا کی خمار سنگ ملامت توان کشید؟	زین شهر رخت خویش بدر می‌بریم ما
فیضی که خضر یافت زسرچشمهٔ حیات	دلهای شب ز دیدهٔ تر می‌بریم ما
حیرت مباد پردهٔ بینایی کسی !	در وصل ، انتظار خبر می‌بریم ما
با مشربی ز ملك سلیمان وسیع‌تر	در چشم تنگ مور بسر می‌بریم ما
آسودگی مقدمهٔ خواب غفلت است	کشتی به موج‌خیز خطر می‌بریم ما
هرکس به ما کند ستمی، همچو عاجزان	دیوان خود به آه سحر می‌بریم ما

صائب زبس تردّد خاطر ، که نیست باد !
در خانه‌ایم ورنج سفر می‌بریم ما

۷۸۰

دل را زقید جسم رها می‌کنیم ما	این دانه را ز کاه جدا می‌کنیم ما
عمر دوباره در گره روزگار نیست	جان را به زلف یار فدا می‌کنیم ما
درظرف‌بحر رحمت‌حق‌آب‌وخون یکی‌است	اندیشهٔ صواب و خطا می‌کنیم ما
آه اینچنین اگر شکند آستین سعی	پیراهن سپهر ، قبا می‌کنیم ما
افتد غزال دولت اگر در کمند ما	از همّت بلند رها می‌کنیم ما
مَی می‌کشیم و خندهٔ مستانه می‌زنیم	با این دوروزه عمر چها می‌کنیم ما
مهمان مرگ بسر دردل حلقه می‌زند	تا فکر آشیان و سرا می‌کنیم ما
در قلزمی که نیست سرنوح درحساب	همچون حباب، کسب هوا می‌کنیم ما
با شوخ‌دیدگان نتوان هم‌نواله شد	زین‌خوان‌نصیب‌خویش‌جدا می‌کنیم ما

نگشود صائب از مدد خلق هیچ کار
از خلق روی دل به‌خدا می‌کنیم ما

۷۸۱

دایم زخود سفر چو شرر می‌کنیم ما	نقد حیات، صرف سفر می‌کنیم ما
سالی دوعید مردم هشیار می‌کنند	در هر پیاله عید دگر می‌کنیم ما
در پاکی گهر زصدف دست برده‌ایم	آبی که می‌خوریم گهر می‌کنیم ما
جنگ شرار و سوخته را سیر کرده‌ایم	از دشمن ضعیف حذر می‌کنیم ما

صبح وجود ما نفس واپسین ماست — در زیر تیغ خندهٔ تر می‌کنیم ما
ابرو زچشم و خال زخط دلرباترست — چندان که در رخ تو نظر می‌کنیم ما
چون گردباد نیش دوصد خار می‌خوریم — گر جامه از غبار به بر می‌کنیم ما
وا می‌کنیم غنچهٔ دل را به زور آه — خون در دل نسیم سحر می‌کنیم ما
دامن به خارزار تعلق فشانده‌ایم[1] — در زیر بال خویش بسر می‌کنیم ما
غافل به قلب خصم شبیخون نمی‌زنیم — اوّل زعزم خویش خبر می‌کنیم ما
شیرینی فسانهٔ ما نیست گفتنی — در شیر ماهتاب شکر می‌کنیم ما
از رخنهٔ‌دل‌است،رهی‌گر به‌دوست‌هست — زین راه، اختیار سفر می‌کنیم ما
هر ماه نو که از افق حسن سرزند — درعرض یك‌دو هفته قمر می‌کنیم ما*
چون آفتاب شهرهٔ آفاق می‌شود — در هر ستاره‌ای که نظر می‌کنیم ما*
ای قدردان گوهر پاکیزه‌گوهران — بازآ، و گرنه عزم سفر می‌کنیم ما*

صائب فریب نعمت الوان نمی‌خوریم
روزیّ خود ز خون جگر می‌کنیم ما

۷۸۲

از گریه خاكِ دام چمن می‌کنیم ما — در غربتیم و سیر وطن می‌کنیم ما
هر سنگ‌پاره‌ای که فتد چشم ما بر او — از یك نظر عقیق یمن می‌کنیم ما
تیغ فنا چو آب حیات ایستاده است — در خشکسالِ جسم وطن می‌کنیم ما
گر توتیا شود قلم استخوان ما — مشق جنون به زیر کفن می‌کنیم ما
بی‌جبههٔ گشاده، سخن رو نمی‌دهد — آیینه‌ای چو هست سخن می‌کنیم ما
در بیضه حرف طوطی ما نقل بزمهاست — درمهد، چون‌مسیح سخن می‌کنیم ما
یك نافه است خال[2] زمشکین غزال او — در کام شیر، سیر ختن می‌کنیم ما
مشکل‌گشاست غنچهٔ دلهای عاشقان — خون در دل نسیم چمن می‌کنیم ما*

فرمانروای مصرع برجسته می‌شود
صائب به هرکه مشق سخن می‌کنیم ما

۷۸۳

تا چند نقشبند تمنّا شویم ما — آیینه‌دار جلوهٔ عنقا شویم ما

---

۱. ك: ... ز خارزار... کشیده‌ایم. ۲. س، د: خاك.

چون موجهٔ سراب درین دشت پرفریب | بـا جـان بی‌نفس پـی دنیا شویم مـا
شور جنون کجاست که مانند گردباد | جـاروب خـارزار تمنّـا شویم مـا
یارب نصیب‌کن پروبالی که چون مسیح | زین خاکدان بـه عالم بالا شویم مـا
با دیده‌ای که گوهـر عبرت‌شناس شد | حیف‌است حیف خرج‌تماشا شویم مـا
غفلت امان نداد که خود را کنیم صاف | زان پیشتـر که واصل دریا شویم مـا
نگشود لامکـان زدل تنگ مـا گـره | در تنگنای چـرخ چسان وا شویم مـا؟
دلهای تیـره سرمـهٔ گفتـار مـا بـود | چـون طوطیان زآینه گویا شویم مـا
صبـح امیـد از دل مـا زنگ می‌بـرد | گر مُلتجی به دامـن شبها شویم مـا
تا در میـان جمعیـم آشفتـه‌خاطریـم | جمع آن‌زمان شویم‌که تنها شویم مـا
در چشم ایـن سیاه‌دلان صبح کاذبیـم | در روشنی اگـر یـد بیضا شویم مـا
هر عضوی از تو از دگری دلرباترست | چون قانع از نظاره به‌یك‌جا شویم مـا؟

در زهر اگـر چه غوطه زدیم از گزیدنش
صائب نشد گـزیده زدنیـا شـویم مـا

۷۸٤

رنگین‌تر از حناست بهار و خـزان مـا | بر دست خویش بوسه‌دهد[1] باغبان مـا
چون صبح در محبّت خورشید صادقیم | این تب برون‌نمی‌رود از استخوان مـا
دست از کمند جاذبه کوتـه نمی‌کنیم | تا شیر مست مـاه نگـردد کتان مـا
چون بید اگر چـه تیغ زبانیم سر بسر | بندی شده است بی‌ثمری بر زبان مـا
ما خصم را به‌زور تواضع[2] کنیم دوست | بیرون بـرد زتیر کجـی را کمان مـا
ما چشم خویش حلقـهٔ هر در نمی‌کنیم | خاك مـراد مـاست همان آستان مـا
الماس را به نیم نظـر می‌کنـد عقیـق | داغی که شد سهیل دل خونچکان مـا
پرواز می‌کند چو خدنگ ازکمان سخت | از سنگ خاره، خـردهٔ راز نهان مـا
چون بوی پیرهن به‌نظر می‌خرند خلق | گردی که خیزد از طرف کاروان مـا*
مانده‌است همچو دامن‌قارون به‌زیرخاك | دامان دل زلنگـر خـواب گران مـا
از بـال و پـر غبـار تمنّا فشانده‌ایـم | بـر شاخ گل گـران نبود آشیان مـا

۱. آ، پر، پو، ق، ت، ك، ل: بوسه زند، متن مطابق: س،م، د.
۲. د، آ، پو، ق، ك، ل: ز راه تواضع، متن مطابق: س، م، پر (در نسخ س و م اصلاح بعدی صائب‌است).

قانع به‌یك‌سراسرخشك‌است ازین‌جهان[1] چون موجهٔ سراب دل خوش‌عنان ما
صائب بلندمرتبه چون آسمان شود
بر هر زمین که سایه کند باغبان ما

۷۸۵

برزید بس‌که دل به تن ناتوان ما خالی زمغز شد قلم استخوان ما
پر گل بود زمُهر خموشی دهان ما در کام همچو غنچه نگردد زبان ما
آسوده است خانهٔ ما زآفت نزول دارد ز زور خویش نگهبان کمان ما
چون موج، بیقراری ما را کنار نیست رحم‌است برکسی‌که شود همعنان ما
صد برق خانه‌سوز درین مشت خارهست کاوش مکن به خار و خس آشیان ما
در نوبهار خاطر ما برگریز نیست بلبل برون نمی‌رود از گلستان ما
ما از گهر به آبلهٔ دست قانعیم در پیش ابر بازنگردد دهان ما
از پیچ و تاب فکر درین بوتهٔ گداز شد مغز، نال در قلم استخوان ما
دل را تهی زدرد به گفتار چون کنیم؟ رنگ شکسته گر نشود ترجمان ما
ما از سخن به چشمهٔ حیوان رسیده‌ایم تابوت کیست تخته نماید دکان ما؟
در فکر ما اگر نرسدکس، غریب نیست بیرون نمی‌رود خبر از کاروان ما
صائب گره ززلف سخن باز کرده‌ایم
پیچیده نیست جوهر تیغ زبان ما

۷۸۶ * (ك،مر،ل)

روشن چسان شود به تو سوز نهان ما؟ چون شمع‌کشته‌است زبان در دهان ما
در چشم ما ز گریهٔ شادی نشان مجوی این چشمهٔ متاع ندارد دکان ما
ما این چنین که بر سر شاخ بهانه‌ایم برهم زند نسیم گلی آشیان ما
نی کوچه می‌دهد نفس ما چو بگذرد غافل مشو زنالهٔ آتش‌زبان ما
روشن شود فتیلهٔ مغز هما ، اگر غافل کند نمکچشی از استخوان ما
گردش زبس که فاخته پر در پر همند
خاکستری است جامهٔ سرو روان ما

---

۱. س، م، د: ازین محیط.

۷۸۷ * (ه، ل)

بر رو چو برگ‌گل ندویده‌است خون‌ما چون‌داغ‌لاله‌عشق مکیده است خون ما
ای تیغ لب مدزد که از شوق بوسه‌ات چندین‌حجاب‌پوست‌دریده است خون ما
مشکل که سر زخـاك خجالت برآورد خنجر به روی تیغ کشیده است خون ما
از خارزار نیشتـر انـدیشه کـی کند ؟ در شاهـراه تیـغ دویده است خون ما
چون شمع صبحگاهی و چون لاله سحر هرگز به قیمتـی نرسیده است خون ما
چـون زور بر قلمـرو مژگان برآورد؟ از تیـغ او امیـد بـریده است خون ما
صائب هـزار لالهٔ سیـراب سرزده است
بر هر گل زمین که چکیده است خون ما

۷۸۸

ازبس ستـرد گـرد ملال از جبین مـا در زیر خـاك ماند چو دام آستین مـا
چشم ستاره جوهـر آزار مـا نداشت روزی کـه بود بـادهٔ لعلی نگین مـا
از اضطراب مـا دل سنگ آب می‌شود جـای ترحـم است بـه پهلونشین مـا
نخجیر ما ز سایـهٔ خود طبل می‌خورد صیّاد کـرده است عبث در کمین مـا
آفت به گـرد خرمن ما هاله بسته است با برق در تلاش بـود خوشه‌چین مـا
دل را به نقـد از الـم نسیـه می‌کُشد کاری کـه می‌کنـد نظـر دوربین مـا
صائب چرا زفکر هم‌آواز خـون خوریم؟
زاهل سخن بس است خـروشی قرین ما

۷۸۹

رحمت گرفتـه روی زگـرد گناه ما آیینـه تیـره‌روز ز روی سیـاه مـا
هر قطره‌ای‌که درصدف ابر رحمت است چون مهرهٔ گل است زگرد گناه مـا
بر جسم آنقدر که فزودیم همچو شمع شد مـایـهٔ زیـادتـی اشك و آه مـا
ما چون حباب، تشنهٔ‌محویم ازین محیط سهل است موج اگر برباید کلاه مـا
ما در رکـاب جذبهٔ توفیـق می‌رویـم رطل گران چگونه شود سنگ‌راه مـا؟
چون‌بحر درکشاکش موج‌است مضطرب روی زمیـن زریـگ روان گناه مـا
ما را غلط به لشکر اصحاب فیل کـرد از دور دید کعبـه چـو کوه گناه مـا!

داریم چشم آن‌که شود روز بازخواست سر پیش پا فکندن ما ، عذرخواه ما

صائب کـه را گمان که سیه‌مست غفلتـی
در شاهـراه تـوبـه شود خضر راه ما ؟

۷۹۰

صبـح جهـان بـود نفس غـم‌زدای ما[1] جـان تازه مـی‌شود زدم جانفزای مـا

بیـدار شد ز خـواب گرانجـان بیغمی هـرکس شنیـد نالـهٔ دردآشنـای مـا

ته جرعه‌ای بود که به خاکش فشانده‌اند دریـا ، نظر بـه ساغـر مردآزمای مـا

چون کوه قاف موجِ پریزاد می‌زنـد از جوش فکر گوشهٔ خلوت‌سرای مـا

وحشی‌تـر از نگاه غـزال رمیده‌ایـم از مردمـان کنـاره کنـد آشنای مـا

انصاف نیست بارشدن بر شکستگـان پهلوی خشك خویش بود بوریای مـا

بالین زسرگرانی مـا نیست در عـذاب از دست خود بود چو سبو متّکای مـا

چون پست‌فطرتان غم روزی نمی‌خوریم کـز خوردن دل است مهیّا غذای مـا

فارغ زکسب آب و هواییم چون حباب کز اشك و آه خود بود آب‌وهوای مـا

چاه حسود در ره ما چشم حسرت است تا گشته است راستـی مـا عصای مـا

صیقل بـه چشم آینـهٔ ماست ناخنـك از موجهٔ خودست چو دریـا جلای مـا

هر بیجگر به‌ما طرف جنگ چون شود؟ برخاستن بـود زسرجـان لـوای مـا

دست حمایت از ره آهستگی شده است موری فتاده است اگر زیـر پای مـا

افلاك‌را به‌سلسله جنبان چه‌حاجت است؟ بی‌آب ، سیـر و دور کند آسیای مـا

چندین هزار گمشده را رهنما شده‌است دلهای شب به کعبـهٔ مقصد درای مـا

آسوده‌تـر زدیـدهٔ قـربـانیـان بـود از تـــرك آرزو دل بـی‌مدّعـای مـا

قرصی‌نبود اگرچه فزون رزق‌ما چو مهر یك ذرّه بی‌نصیب نشد از عطای مـا

از رنگ زرد ماست دل لالـه‌زار خون گر سرخ‌نیست چون‌گل حمرا قبای مـا

در عین خاکساری اگـر تندیی کنیـم بـا چشم سازگـار بـود توتیای مـا

می‌گردد از سعادت جاویـد کامیـاب بر هر سری که سایه‌فکن شد همای مـا

ما را اگرچه چون‌دگران‌نیست خرده‌ای کان زرست از رخ زرّین ، سرای مـا

---

۱. د: صبح گشاده‌روست دم غم...

هر عقده‌ای که زلف سخن داشت، باز کرد
صائب زبان خامهٔ مشکل‌گشای ما

۷۹۱

رزق ملایک است نوای رسای ما
چون می‌شود بلند نگردد نوای ما؟

با آن‌که عمرهاست ازان بزم رفته‌ایم
بتوان سپند سوخت زگرمی به‌جای ما

بر دل هزار نشتر الماس می‌خوریم
خاری اگر شکسته شود زیر پای ما

لرزد چنان‌که بر گهر خویش جوهری
بر آبروی فقر و قناعت گدای ما

صد پیرهن زگرد کسادی گرانترست
در چشم این سیاه‌دلان توتیای ما

شبنم برد به دامن ما همچو گل نماز
بلبل کند زغنچهٔ گل متکای ما

جنگ گریز می‌کند از کاه، کهربا
در عهد بی‌نیازی طبع رسای ما

ویرانتریم ازان که کسی قصد ما کند
آهسته سیل پای کشد از قفای ما

هر چند عاجزیم، در آزار ما مکوش
آتش شکسته دل شود از بوریای ما

خورشید را به هالهٔ آغوش می‌کشیم
کوتاه نیست همّت دست دعای ما*

صائب کسی است اهل بصیرت که نگذرد
بیگانه‌وار از سخن آشنای ما

۷۹۲

آمد خزان و تر نشد از می گلوی ما
رنگی دریـن بهار نیامد به روی ما

چون موجهٔ سراب اسیر کشاکشیم
هرچند متّصل به محیط است جوی ما

باد مراد کشتی ما زور باده است
بر دوش خلق بار نگردد سبوی ما

دریا به سعی، گرد یتیمی زما نبرد
آب گهر چگونه دهد شستشوی ما؟

در آفتاب عشق که شد موم سنگها
خام است همچنان ثمر آرزوی ما

موی سفید هیچ کم از جوی شیر نیست
در کام آرزوی دل طفل‌خوی ما

ما چون نسیم خدمت آن زلف کرده‌ایم
گلها کنند پاره گریبان زبوی ما

از خویش رفته را نتوان نقش پای یافت
رحم است برکسی‌که‌کند جستجوی ما

صائب به آب خلق نداریم احتیاج
از اشك خود چو شمع بود آب جوی ما

۷۹۳

دستی که شد به گردش پیمانه آشنا / دیگر نشد به سبحهٔ صددانه آشنا[1]
میزان عدل میل به یك‌سو نمی‌کند / عارف بود به کعبه و بتخانه آشنا
بر نقطهٔ دل است چو پرگار سیرمن / این مرغِ قانع است به‌یك دانه آشنا
هر جا شراب هست، غم آشنا مخور / بیگانه می‌شود به دو پیمانه آشنا
زان لب همین نظارهٔ خشکی‌است‌رزق‌من / باشد بخیل تا به در خانه آشنا
امروز داغ لاله‌رخان نیست چشم من / با آتش است کشتیِ پروانه آشنا
تا بر سر که سایه کند چتر داغ عشق / این آفتاب نیست به هر خانه آشنا
دیگر دلم ز زخمِ نمایان کمر نبست / تا شد به زلف و کاکل او شانه آشنا
شد نفس بدگهر زمدارا گزنده‌تر / زاحسان نمی‌شود سگ دیوانه آشنا
بی‌دردسر به کعبهٔ مقصود می‌رسد / هر سر که شد به صندل بتخانه آشنا
روشن کند سوادِ خط سرنوشت را / چشمی که گشت با خط پیمانه آشنا
پرهیز نیست اهلِ خرابات را زهم / دست سبوست با لب پیمانه آشنا
تا دل زشوق آب نگردد، نمی‌شود / زین نُه صدف به گوهر یکدانه آشنا
عقل است سنگ راه، و گرنه به‌یك نظر / اطفال می‌شوند به دیوانه آشنا
نقش کسی درست نشیند که چون نگین / باشد درین بساط به یك خانه آشنا

صائب زآشنایی عالم کناره کرد
هرکس که شد به معنی بیگانه آشنا

۷۹٤

ای حسن پرده‌سوز تو برق نقابها / روی عرق‌فشان تو سیل حجابها
از نقطه‌های خال تو در هر نظاره‌ای / بیرون نوشته حرف‌شناسان کتابها
از انفعال روی تو گلهای شوخ‌چشم / بر پیرهن فشانده مکرّر گلابها
در رشته می‌کشند گهرهای آبدار / در موج‌خیز حسن تو دام سرابها
افکنده‌اند در جگر سنگ رخنه‌ها / از موج تازیانهٔ حکم تو آبها*
در مجلس شراب تو از شوق می‌زنند / پروانه‌وار سینه بر آتش کبابها

---

۱. مطلع دوم نسخهٔ ك:
عاشق بود به کعبه و بتخانه آشنا / سنگ ملامت است به دیوانه آشنا

شادم زپیچ و تاب محبّت که می‌رسد — آخر به زلف، سلسلهٔ پیچ و تابها
از آه ما در انجمن حسن می‌پرد — چون نامه‌های روز قیامت نقابها
بیدار شو که در شب یلدای نیستی — در پرده است چشم ترا طرفه خوابها
بیداری حیات شود منتهی به مرگ — آرامش است عاقبت اضطرابها
تسلیم شو، و گرنه برای سبکسران — تابیده‌اند از رگ گردن طنابها
صائب به‌این خوشم که مرا آزموده‌اند
شیرین‌لبان به بادهٔ تلخ عتابها

۷۹۵

وقت است جوش‌باده زند لاله‌زارها — میگون شود زلاله لب جویبارها
طوفان لاله از سر دیوار بگذرد — گردد نهفته در گل بی‌خار، خارها
زرّین‌تر از بساط سلیمان شود زمین — ریزد زبس شکوفه به هرسو نثارها
گردد گل پیاده ز نشو و نما سوار — وزجوش گل، پیاده نماید سوارها
از خون لاله و نفس گرم نوبهار — آید به‌جوش چون خُم می کوهسارها
نوخطشود زمین چو بناگوش گلرخان — دست نگاربسته شود شاخسارها
چون فوج طوطیی‌که هواگیرد از زمین — بالد به خود ز نشو و نما سبزه‌زارها
گل‌چیدن احتیاج نباشد که می‌شود — از جنبش نسیم پر از گل کنارها
هرگز گمان نبود که با این فسردگی — آرد به جوش، دیگ مرا این شرارها
خواری‌گل همیشه بهاری است بی‌زوال — عزّت بود رهین خزان و بهارها
ای وای بر نظارگیان، گر درین چمن — می بود رنگ بست، گل اعتبارها
در لقمه موی را نتوان دید تیره‌شب — در فقر، خوشگوار بود ناگوارها
صائب قدم شمرده نهد بر بساط گل
در پای رهروی که شکسته است خارها

۷۹۶

ای روشن از فروغ تو چشم چراغها — پر گل زجوش حسن تو دامان باغها*
نوروز شد که جوش زند خون باغها — از بوی گل، پری‌زده گردد دماغها
در رهگذار باد سحرگاه، نوبهار — از خیرگی زلاله فروزد چراغها

چون روی شرمگین که برآرد عرق ز خود / از خود شراب لعل برآرد ایاغها
در جستجوی غنچهٔ پوشیده روی تو / چون بوی گل شدند پریشان، سراغها
در خاک و خون نشستهٔ[1] بوی تو نافه‌ها / خرمن به باددادهٔ زلفت دماغها*
زان چاشنی که لعل تو در کار باده کرد / عمری است می مکند لب خود ایاغها
مردان به دیگری نگذارند کار خویش[2] / خود داشتند ماتم خود را چراغها
روزی که خنده مُهر نمکدان او شکست / برداشتند کاسهٔ دریوزه، داغها
نوری نمانده است به چشم ستارگان / افکندنی شده است سر این چراغها*
صائب ازین غزل که چراغ دل من است
افروختم به خاک **فغانی** چراغها

۷۹۷

نتوان به بی‌مثال رسید از مثالها / از ره مرو به موج سراب خیالها
بانگ جرس ز خوبی یوسف چه آگه است؟ / در کنه ذات حق نرسد قیل و قالها
زرّین چو برگهای خزان دیده گشته‌اند / از باد دستی تو، زبان سؤالها
ما چون قلم تمام زبان شکایتیم / در خلوتی که قال شمارند حالها
از اشتیاق دام تو مرغان دوربین / در بیضه می‌دهند سرانجام بالها
در روزگار چشم تو جام تهی نماند / یکسر شدند ماه تمام این هلالها
داغی که بود بر دل مجنون دورگرد / شد تازه از سیاهی چشم غزالها
ده در شود گشاده، شود بسته چون دری / دارند ده زبان ز ده انگشت، لالها
در عهد پاکدامنی او نمی‌رود / دلهای بدگمان به ره احتمالها
صائب ز خوابهای پریشان خلاص شد
هرکس که ساده کرد دل از خطّ و خالها

۷۹۸

در آتشم ز دیدهٔ شوخ ستاره‌ها / در هیچ خرمنی نفتد این شراره‌ها!
خالی شده است از دل آگاه مهد خاک / عیسی دمی نمانده درین گاهواره‌ها
پهلو ز کسار عشق تهی می‌کنند خلق / جای ترحّم است بر این هیچکاره‌ها

۱. ك، ه، ل: نشسته ز، به‌قرینهٔ مصراع بعدی اصلاح شد ۲. م، د، ل: **خود**.

جز حرف پوچ، قسمت زاهدزعشق نیست — کف باشد از محیط نصیب کناره‌ها
پستی دلیل قرب بود در طریق عشق — اینجا پیاده پیش بود از سواره‌ها
صحبت‌غنیمت‌است به‌هم چون‌رسیده‌ایم — تا کی دگر به‌هم رسد این تخته‌پاره‌ها
در حسن بی‌تکلف معنی نظاره‌کن — از ره مرو به خال و خط استعاره‌ها
صائب نظر سیاه نسازد به هر کتاب
فهمیده است هرکه زبان اشاره‌ها

۷۹۹

وقت است سربرآورد از خاك، لاله‌ها — آید ز زور باده به گردش پیاله‌ها
گردید تازه، داغ فرورفتگان خاك — در چشم و دل مرا زتماشای لاله‌ها
دیوانگی است سلسلهٔ پای کودکان — وحشت نمی‌کنند زمجنون غزاله‌ها
در دور عارض تو چو اشك ازنظر فتاد — ماهی که بود مردمك چشم هاله‌ها
تا دل زداغ ساده بود ، فرد باطل است — بی‌مُهر ، اعتبار ندارد قباله‌ها
هر چند نی به ناله زدلها گرهگشاست — از بند خود خلاص نگردد به ناله‌ها
بر صفحهٔ عذار بتان، نقطه‌های خال — در مصحف مجید بود چون جلاله‌ها
صائب به چشم هرکه شد از فکر خرده‌بین
در هیچ نقطه نیست ، نباشد رساله‌ها

۸۰۰

از دست و تیغ عشق َفگارند لاله‌ها — در خاك و خون نشستهٔ یارند لاله‌ها
در دیدهٔ بصیرت پروانه‌طینتان — فانوس شمع چهرهٔ یارند لاله‌ها
باشند همچو شعلهٔ جوّاله بیقرار — بر خار و خس اگرچه سوارند لاله‌ها
تا سر کشیده‌اند ، به‌پایان رسیده‌اند — کم‌عمرتر زشعلهٔ خارند لاله‌ها
یك نصف خون‌تازه و یك‌نصف مشك تر — چون نافهٔ غزال تتارند لاله‌ها
در آتشند و خندهٔ مستانه می‌زنند — با داغ دل ، گشاده‌عذارند لاله‌ها
در شیشه حسن بادهٔ لعلی عیان شود — آیینه‌دارِ روی بهارند لاله‌ها
درخون دهند غوطه تمنای بوسه را — دست نگاربستهٔ یارند لاله‌ها
زان هرگز از خمار نگردند زرد روی — کز خون خویش باده‌گسارند لاله‌ها

کردند خون خود به تماشاییان حلال — از سرگذشتگان بهارند لاله‌ها
با چهرهٔ شکفتهٔ آن آتشین‌عذار — دلمرده‌تر ز شمع مزارند لاله‌ها
با نور آفتاب چه باشد فروغ شمع؟ — با روی یار ، در چه شمارند لاله‌ها
صائب‌زخون خود می گلرنگ‌می‌خورند
زان ایمن از گزند خمارند لاله‌ها

۸۰۱

گر صافدلی هست شراب است در اینجا — ور سوخته‌ای هست کباب است دراینجا
بیداردلی نیست کز او دل بگشاید — تا چشم نمکسود به خواب است دراینجا
سالم کسی از بحر جهان چون بدر آید؟ — شورست ، اگر چشم حباب است دراینجا
سودای من از ساغر سرشار شد افزون — خشك‌است،اگرریشه‌درآب است دراینجا
از حلقهٔ ماتم‌زدگان کیست برآید؟ — پیمانهٔ می چشم پرآب است دراینجا
از میکده چون خام برآیم ، که بط می — از گرمی هنگامه کباب است دراینجا
پیش‌که برم شکوهٔ این‌بخت گرانخواب؟ — بیداری دولت همه خواب است دراینجا
در عالم وحدت ز دو رنگی خبری نیست — هرجاکه‌سؤالی‌است جواب است دراینجا
از روی عرقناك و لب لعل می‌آلود — هرسو نگری عالم آب است دراینجا
از دشت علایق بحذر باش که هر خار — سرپنجهٔ شاهین و عقاب است دراینجا
ما از تو به پیغام دروغیم تسلّی — این است خطایی که صواب است دراینجا
مجموعهٔ صوفی بود از غیر خدا پاك — خون دوجهان سرخی باب است دراینجا
هر کوه تحمّل که دهد عقل سرانجام — چون ریگ روان پابه‌رکاب است دراینجا
تلخی به لب چون شکر او نپسندم — ورنه سخن تلخ ، گلاب است دراینجا
از سیل حوادث مکن اندیشه که فردا — آباد بود هر که خراب است دراینجا
تا روز قیامت که سر شکوه گشایم — دست من و دامان نقاب است دراینجا
از صبر، عزیزان چه ثمرها که نچیدند — بی‌حاصلی ما زشتاب است دراینجا
از ترك حیا کام گرفتند حریفان
خون در دل[۱] صائب ز حجاب است دراینجا

---

۱. س، د: خون‌روزی

۸۰۲

در زلف مده راه دگر باد صبا را — زین بیش ملرزان دل‌آسودهٔ ما را
از آینه و آب شود حسن دوچندان — در چهرهٔ خوبان بنگر صنع خدا را
در زلف توگردید دلِ خونشده‌ام مشك — سازد سفر هند، سیه رنگِ حنا را
با نار چه حاجت بود آنجا که بود نور؟ — از شمع مکن تیره مزار شهدا را
گفتار زکردار به معراج برآید — از دستِ گشاده است پروبال، دعا را
در دیدهٔ ما خاك‌نشینان قناعت — قدر پرِ کاهی نبود بال هما را
بی‌مغز، سبکتر شود از سنگ ملامت — از کوه، بلنگر نتوان کرد صدا را
هرسو مروای‌دیده‌که‌چون‌ازحرکت ماند — رو در حرم کعبه بود قبله‌نما را

صائب بجز از جبههٔ واکردهٔ تسلیم
مانع نشود هیچ سپر تیر قضا را

۸۰۳

از خویش برآورد تمنّای تو ما را — سرداد به فردوس تماشای تو ما را
خوشتر ز تماشای خیابان بهشت است — هر جلوه‌ای از قامت رعنای تو ما را
چون سایه که سر در قدم سرو گذارد — محوست سراپا به سراپای تو ما را
ما را نتوان از تو جدا کرد، که دادند — دلبستگی خاص به هر جای تو ما را
چون صبح برانگیخت به‌یك خندهٔ‌پنهان — از خواب‌عدم،لعل شکرخای تو ما را
امروز ز رخسارهٔ خود پرده‌برانداز — تا نقد شود جنّت فردای تو ما را
این ماحضری بود که در دیدن اول — کرد از دوجهان سیر،تماشای تو ما را
حاشا که زآیینهٔ دل پاك نازد — گرد دو جهان، دامن صحرای تو ما را
گو سیل فنا گرد برآرد ز دو عالم — کافی است سیه‌خانهٔ سودای تو ما را*

صائب به‌نوا کوش، کزاین نغمه‌طرازان
کافی است همین صوت دلارای تو ما را

۸۰۴

اندیشه زطوفان نبود دیدهٔ تر را — گیرد زهوا کشتی من موج خطر را
از صحبت ناجنس به کامل نرسد نقص — از تلخی بادام چه پرواست شکر را؟

فریـاد کـه قسمت زعقیـق لب خوبان | جز خوردن دل نیست من تشنه‌جگر را
راز دل سودازدگان حوصلـه‌سوزست | در سوخته پنهان نتوان کرد شرر را
از اشك نگردد دل سنگین بتان نـرم | با رشته محال است توان سفت گهر را
جمعی که رسیدند به سرمنـزل تسلیم | در رهگـذر سیـل گشاینـد کمر را
گردد هنـر از صافدلـی عیبِ نمایان | از تنگی چشم است چه اندیشه گهر را؟
از خـط مکـن انـدیشه ز کوتـه‌نظریهـا
کـز هاله بپرگـار شود حسن ، قمـر را

۸۰۵ * (لك،ه،مر،ل)

از بدگهـری می‌شکنـد گوهـر رز را | در دل چه گرههاست ز زاهد بر رز را
حاشا کـه گذارد کـرم ساقی کـوثـر | در گلشن فـردوس مـلامتگـر رز را
یك دانهٔ انگـور بـه زاهـد مچشانید | حیف است فکندن به وبال اختر رز را
ای شیشهٔ می چند دهن‌بستـه نشینی ؟ | با جام بکـن عقـد روان دختر رز را
صائب اگـر از نشأهٔ می چشم دهی آب
از آب گـهـر سبـزنمـایـی سـر رز را

۸۰۶

از زخم‌زبان نیست گزیر اهـل رقم را | بی‌چاك که دیده است گریبان قلم را؟
ناخن زسبکدستی ما برگ خزان است | چون سکه به زنجیر نداریم درم را
عشاق تو بر نقد روان کیسه ندوزنـد | زر لکهٔ پیسی است کف اهل کرم را
بی‌نـور نگـردد دل از آلودگی جسم | از تیرگی جامه چـه پرواست حرم را؟
ناامنـی صحرای وجودست که هرگـز | از خود نکند صبح جدا تیغ دودم را
روشنگـر تقدیر به یك روز جـلا داد | آیینـهٔ زانـوی مـن و ساغـر جم را
گردِ دهنِ تنگِ تو گردم که نموده است | شیرین بـه نظرهـا سفـر تلخ عدم را
تا چشم تو آورد به‌کف ساغـر تکلیف | مَی کرد چراغـان سر قندیـل حرم را
داغ است همان چارهٔ داغی که کهن شد | هم نقش قدم محو کند نقش قدم را
صائب بکش از چهـرهٔ معنـی ورق لفظ
تـا کی زبـرون سیر کنم بـاغ ارم را؟

۸۰۷

تا سوخت به‌داغ تو محبّت جگرم را — گلهای چمن آینه کردندپرم را
از موج حلاوت دل مرغان چمن سوخت — هر چند فشاندند به خامی ثمرم را
آن دُرِّ یتیمم که درین قلزم خونخوار — از موج خطر شانه بود موی سرم را
بوی جگرسوخته زد خیمه به صحرا — تا شوق برون داد زخارا شررم را*
دلبستگیی با لب پرخنده ندارم — ترسم نگذارند به من چشم ترم را
بسیار به‌تنگم زپریشانی پرواز — کو دام که شیرازه کند بال و پرم را؟
بر خاطر موج است گران، دیدن ساحل — یارب تو نگه‌دار زمنزل سفرم را!
افسوس‌که در دامن این لاله‌ستان نیست — داغی که خبردار نماید جگرم را
دیدند به دوشم نمد فقر گران نیست — از بال هما ارّه کشیدند سرم را
چون لاله درین باغ ندانم به‌چه تقصیر — بر داغ نهادند بنای جگرم را

صائب نشود خشك به خورشید قیامت
بر خاك نویسند اگر شعر ترم را

۸۰۸

از خلق خبر نیست زخود بیخبران را — با قافله کاری نبود فرد روان را
آسودگی و درد طلب آتش و آب است — منزل نبود قافلهٔ ریگ‌روان را
دل سرد چو گردید زدنیا، نشود بند — حاجت به محرّك نبود برگ خزان را
ای جذبهٔ توفیق ، به همّت مددی کن — شاید که به منزل برم این بار گران را
از عشق شود چاشنی عمر دوبالا — بی‌جوش، قوامی نبود شیرهٔ جان را
از گرد کدورت شود آیینهٔ دل صاف — بارست به دل، صافی می دُردکشان را
ما را سر پرخاش فلك نیست، وگرنه — سهل‌است‌رساندن‌به‌زمین پشت‌کمان را
در سینهٔ ما قطره نشد گوهر شهوار — تا همچو صدف مهر نکردیم دهان را
از دخل کج اندیشه ندارد سخن راست — از ناوك کجرو خطری نیست نشان را
از ساده دلی هرکه دهد پند به مغرور — بیدار به افسانه کند خواب گران را
با آن دل آهن چه کند جوشن داود — کزسنگ برآرد چو شرر خردهٔ جان را
از دانه اثر نیست درین خرمن بی‌مغز — از آه چه برباد دهم کاهکشان را؟
چون نافه‌شود ازنفست خون‌جگر مشك — از غیبت اگر پاك کنی کام و دهان را

باسوخته‌جانان چه‌کند حرف جگرسوز؟ از داغ محابا نبود لاله‌ستان را
از رخنه شود سینهٔ الماس مشبّك مژگان کج او چو کند راست‌سنان را
این بادیه غربال بود از چهِ خس‌پوش
صائب به دو صد دست نگه‌دار عنان را

۸۰۹

استاد چه حاجت بود آن سرو روان را؟ خط حاشیه‌دان می‌کندآن غنچه‌دهان را
حیف است شود رشتهٔ جانها گره‌آلود شیرازهٔ دلها مکن آن مویِ میان را
بیتابی عاشق شود از وصل فزونتر ناسور کند پنبهٔ مه داغ کتان را
از آتش دوزخ دل عاشق نهراسد بستر زتب گرم بود شیر ژیان را
از چشم غزالان حرم، خواب سفر کرد ابروی تو روزی که به زه کرد کمان را
مغز سر من نیست تُنُك‌مایهٔ سودا در دیدهٔ من جوش بهارست خزان را
هرگز نشود برق زفانوس حصاری از خود نتوان کرد جهان گذران را
عشق آمد و بیرونِ در افکند چو نعلین از خلوت اندیشهٔ من هر دو جهان را
بیدار نشد چشم تو از شور قیامت طوفان،تری مغز شداین خواب‌گران را
میدان تو هرچند بود همچو کف‌دست زنهار به صددست نگه‌دار عنان را
صائب زلبت گوهر شهوار نریزد
چندی‌چو صدف تا نکنی مهر ، دهان را

۸۱۰

گمراه کند غفلت من راهبران را چون خواب،زمین‌گیرکند همسفران را
بی‌بهره زمعشوق بود عاشق محجوب روزی زدل خویش بود بیجگران را
در کوه و کمر از ره باریك خطرهاست زنهار به دنبال مرو خوش‌کمران را
چون صبح مدر پردهٔ شب‌را که مکافات در خون جگر غوطه دهد پرده‌دران را
زآتش‌نفسان نرم نگردد دل سختم این‌سنگ‌کندخون‌به‌جگر شیشه‌گران را
اکسیر شد از قرب گهر گرد یتیمی از دست مده دامن روشن‌گهران را
هر نامه که انشا کنم از درد جدایی مقراض شود بال و پر نامه‌بران را
با دیدهٔ حیران چه کند خواب پریشان؟
صائب چه غم از شور جهان بیخبران را؟

۸۱۱

ما نبض‌شناس رگ جانیم جهان را
آیینه اسرار نهانیم جهان را

پوشیده و پیداست زما راز دو عالم
هم آینه ، هم آینه‌دانیم جهان را

هنگام خموشی گره گوهر اسرار
در وقت سخن تیغ‌زبانیم جهان را

از سینهٔ پرداغ ، بهار جگر خاك
از چهرهٔ بیرنگ خزانیم جهان را

تازه است جگرها زشراب کهن ما
پیریم ، ولی بخت‌جوانیم جهان را

در صحبت ما قطره شود گوهر شهوار
از دل صدف پاك‌دهانیم جهان را

دارند به دیوانهٔ ما چشم، غزالان
سرحلقهٔ صاحب‌نظرانیم جهان را

از راستی طبع ، عصای فلك پیر
از قامت خم‌گشته کمانیم جهان را

بیهوشی ما برگ نشاط دگران است
ازخواب‌گران، رطل‌گرانیم جهان را

گوشی نخراشد زصدای جرس ما
ما قافلهٔ ریگ روانیم جهان را

در آینهٔ ماست عیان راز دو عالم
هر چند زحیرت‌زدگانیم جهان را

در ظاهر اگر دیدهٔما پردهٔ خواب است
ما از دل بیدار ، شبانیم جهان را

صائب خبری نیست که در محفل ما نیست
هر چند که‌از بیخبرانیم جهان را

۸۱۲

دلگیر کند غنچهٔ من صبح وطن را
در خاك کند کلفت من سرو چمن را

یوسف نه متاعی است که در چاه بماند
از دیدهٔ بدخواه چه پرواست سخن را؟

از داغ ملامت جگر ما نهراسد
از چشم سهیل است چه اندیشه یمن را؟

زوداکه شود برگ نشاطش‌کف افسوس
باغی که دهد راه سخن زاغ و زغن را

آن سرمه که من از نفس‌سوخته دارم
در بیضه نفس‌گیر کند مرغ چمن را

چون شمع به‌تدریج ازین‌خرقه برون‌آی
مگذار به شمشیر اجل کار بدن را

بی‌خون جگر، معنی رنگین ندهد روی
چون نافه‌بریدند به‌خون،ناف سخن را

مشتاق ترا مرگ عنانگیر نگردد
شوق تو کند جامهٔ احرام، کفن را

بر مسند عزّت به غریبی چو نشینی
از یاد مبر چشم‌براهان وطن را

آزاده‌روان تشنهٔ اسباب هلاکند
بیتابی منصور دهد تاب رسن را

یك بار هم از چهرهٔ جان گرد بیفشان
تا چند توان داد صفا ، خانهٔ تن را؟

صائب چه خیال است شود همچونظیری؟
عرفی بـه نظیری نـرسانید سخـن را

۸۱۳

تسکین ندهد خوردن می سوز درون را آتش بود این آب، جگرتشنهٔ خون را
راندن نکند خیرگی از طبع مگس دور اندیشه زخواری نبـود مردم دون را
از پیشروان دل نگرانـی نتـوان برد پیوسته بود چشم زپـی راهنمـون را
نگذاشت زسر، سرکشی آن زلف زآهم حرفی‌است‌که در مار اثرهاست‌فسون را
عقل‌است‌که موقوف به‌کسب‌است‌کمالش حاجت به معلـم نبود مشق جنون را
صائب مکن از بخت طمع بـرگ[1] فراغت
کز بـاده نصیبی نبـود جـام نگـون را

۸۱٤

نه کفر شناسد دل حیران و نه دین را ازنقش چپ‌وراست خبرنیست‌نگین را
هر چند حجاب تو زبان‌بند هوسهاست زنهار زسر بـازمکـن چیـن جبین را
چشم تو به دل فـرصت نظـاره نبخشد این صید زصیـاد گرفته است کمین را
هر جا لب لعل تو بـه گفتار درآیـد در آب گهر غوطه دهد مغز زمین را
آخر که تـرا گفت که از خانه‌خرابـان تنها کنی آبـاد همیـن خانـهٔ زین را؟
آسوده بـود عشق زبیتابـی عـاشق[2] از زلزلهٔ خـاك چه غم چرخ برین را؟
مگـذار به لعل تو فتد چشم هوسناك کاین ابر بود ریگ روان آب‌نگین را
می‌ترسم ازان چشم سیـه‌مست کـه آخر
از راه بـرد صائب سجـاده‌نشیـن را

۸۱۵

گلگونه چه‌حاجت بودآن روی‌نکو را؟ با پیرهـن گل نبـود کار ، رفو را
در کوتهـی دست نهفته است درازی زنهار به یك دست مگیریـد سبو را
در مردم بی‌مغـز سرایت نکنـد حرف رنگین نکنـد بادهٔ گلـرنگ کدو را

---

۱. فقط د: ترك، اصلاح شد. ۲. س، م، ك، ه، ل: عشاق.

فیض دم‌خط‌چون دم‌صبح‌است سبکسیر / از دست مده فصل بهاران لب جو را
در دامن گل همچو سپندست بر آتش / دیده‌است مگر شبنم گل آن بر رو را؟
بر خاطر دریاست گران ، باد مخالف / در مجلس می راه مده عربده‌جو را
از حرف، لب هرزه‌درایان نتوان بست / خاموش کند گوش گران بیهده‌گو را
صائب چه خیال‌است شود خردهٔ زر جمع؟
تا غنچه‌صفت تنگ نگیرند گلو را

۸۱۶

فانوس حجاب است چراغ سحری را / دامن به میان برزده باید سفری را
در دامن منزل نبود بیم زرهزن / همراه چه حاجت سفر بیخبری را؟
دریاب اگر اهل دلی، پیشتر از صبح / چون غنچهٔ نشکفته نسیم سحری را
سختی رسد از چرخ به نازك‌سخنان‌بیش / با سنگ سرو کار بود شیشه‌گری را
از بی‌ثمران باش که چون سرو درین‌باغ / سرسبزی جاوید بود بی‌ثمری را
بیهوده فلك کار به دل تنگ گرفته‌است / از شیشه شکستی نرسد بال پری را
شد ترس من از نامهٔ اعمال فزونتر / تاریکی شب بیش کند بیجگری را
نتوان به سپر برد کجی از گهر تیغ / عینك ندهد فایده‌ای کج‌نظری را
بس جای که آهستگی آنجاست درشتی / بی‌پرده کند نرمی گفتار، کری را
تا صاحب فرزند نگردی ، نتوا نیافت / در عالم ایجاد ، حقوق پدری را
صائب بجز آشفتگی دل ثمری نیست
در دایرهٔ چرخ ، پریشان‌نظری را[1]

۸۱۷

بر چرخ محیط است فروغ نظر ما / ساحل دل دریاست زآب گهر ما
در نامهٔ ما حرف نسنجیده نباشد / از جیب صدف سفته برآید گهر ما
چون دیدهٔ ماهی که نماید ز ته آب / از پردهٔ سنگ است نمایان شرر ما
هر چند پر و بال نداریم چو شبنم / از پرتو خورشید بود بال و پر ما

---

[1] د، ف: قبل‌از مقطع این بیت را دارند:
حرص از حرکتهای سبکدست تو پیداست / پوشیده و پنهان نتوان کرد کری را
ب در نسخهٔ م بر بیت خط کشیده است. س بیت را ندارد.

شیریم ولی زهرهٔ آزار نداریم[1] | از جنبش رگ کوچه دهد نیشتر ما
آزادی ما در گرو پختگی ماست | آویخته است از رگ خامی ثمر ما
بیداد فلك را به تغافل گذرانیم | پوشیدن چشم است زدشمن سپر ما
از همرهی عقل به جایی نرسیدیم | پیچیده‌تر از راه بود راهبر ما
یا رب که دعا کرد که چون قافلهٔ موج | آسایش منزل نبود در سفر ما
صائب جگرش چون‌جگرصبح شودچاك
یك‌روز اگر چرخ کشد دردسر ما

۸۱۸

در غنچهٔ دل زنگ برآرد نفس ما | رسوایی گلبانگ ندارد جرس ما
همطالع بیدیم درین باغ که باشد | سر پیش فکندن ثمر پیشرس ما
در عالم حیرانی ما جوش بهارست | در ظاهر اگر خشك نماید قفس ما
ما چشم ندوزیم به عیب از هنر خلق | هرگز ننشیند به جراحت مگس ما
چون سینهٔ خورشید نفس پخته برآریم | چون صبح ندارد رگ خامی نفس ما
بیدار شد از نالهٔ بلبل گل تصویر | در خواب بهارست همان، دادرس ما
از باد خزان سرد نگردد دل گرمش | هر غنچه که خندید به روی قفس ما
بی‌برگی ما برگ نشاط است چمن را | شیرازهٔ گلزار بود خار و خس ما
از خامی ما عشق به زنهار درآمد | خون شد دل باغ از ثمر دیررس ما
صائب نفس سوختگان حوصله‌سوزست
زندان خموشی چه کند با نفس ما ؟

۸۱۹

در قلزم می همچو حباب است دل ما | از خانه‌بدوشان شراب است دل ما
موقوف نسیمی است زهم‌ریختن ما | چون‌برگ‌خزان پابه‌رکاب است دل ما
سطری است زپیشانی ما راز دو عالم | بی‌پرده‌تر از عالم آب است دل ما
از جنبش مهدست گرانخوابی اطفال | از گردش افلاك به‌خواب است دل ما
چون‌تیغ برهنه‌است‌چوافتد به‌سرش‌کار | هر چند که در زیر نقاب است دل ما

۱. آ، پر، پو، ق، ك: قدرت آزار...

اینجاکه منم قیمت‌دل هر دو جهان است آنجاکه تویی درچه‌حساب است دل ما
هر چند که در هر چمن آتش‌نفسی هست
صائب زنوای تو کباب است دل ما

۸۲۰

درماندهٔ این جسم نزارست دل ما در سنگ نهان همچو شرارست دل ما
هرچند بهای گهر از گرد یتیمی است بی‌قیمت ازین مشت غبارست دل ما
چون‌غنچه[1] محال‌است‌که ازپوست‌برآید چندان که درین سبز حصارست دل ما
تا دست به این پیکر خاکی نفشاند ماتم‌زده چون شمع مزارست دل ما
چون دانهٔ بی‌مغز زبی‌برگ و نوایی شرمندهٔ اقبال بهارست دل ما*
تا باخبرازهستی‌خویش‌است، پیاده‌است ازخود چوبرون‌رفت سوارست دل ما
دریوزهٔ دیدار کند از در و دیوار هر چند که آیینهٔ یارست دل ما
دارد به غم عشق نظر از همه عالم آهوست ولی شیر شکارست دل ما
هرچند که پیچیده به می‌چون رگ‌تلخی در کشمکش از رنج خمارست دل ما
ساقی برسان بادهٔ اندیشه‌گدازی کز ناخن اندیشه فگارست دل ما
هر داغ جگرسوز، سیه‌خانهٔ لیلی است تا واله آن لاله‌عذارست دل ما
تا قطرهٔ خود را نکند گوهر شهوار سرگشته‌تر از ابر بهارست دل ما
زان جلوهٔ مستانه کزآن سرو روان دید چون‌گل همه آغوش‌وکنارست دل ما
در رشتهٔ زنار کشد دانهٔ تسبیح معلوم نشد در چه شمارست دل ما
از چشمهٔ حیوان، جگر سوخته دارد هم‌طالع خال لب یارست دل ما
هرچند درین باغ چو گل پاک‌دهانیم از زخم‌زبان بوتهٔ خارست دل ما
هرچند زپرگار فتد گردش دوران[2] چون نقطهٔ مرکز به قرارست دل ما
زین نغمه‌سرایان که درین باغ‌وبهارند
صائب زنوای تو فگارست دل ما

۸۲۱

کوشش نبرد راه به مأوای دل ما کز هردوجهان‌است برون، جای دل ما

---

[1] نسخه بدل پو: پسته. [2] ک، ه، ل: گردون.

سیلاب مقیّد به خس و خار نگردد / دنیا نشود سلسلهٔ پای دل ما
گر گوهر شهوار شود، سفته نگردد / رازی که زند غوطه به دریای دل ما
ما قدر خود از بی‌بصریها نشناسیم / ورنه شب قدرست سویدای دل ما
زان حسن جهانگیر چه ادراك نماید؟ / هر چند شود چشم، سراپای دل ما
از سرمه شود روشن اگر دیدهٔ مردم / از داغ بود دیدهٔ بینای دل ما
بال و پر سیر دگران گر بود از چشم / در بستن چشم است تماشای دل ما
گر مطلب ارباب هوس، وصل تمنّاست / در ترك تمنّاست تمنّای دل ما
صد میکده گر خون جگر صرف نماید / بیرون نزند رنگ زمینای دل ما
تا چشم کند کار، سیه‌خانهٔ لیلی است / از داغ تو در دامن صحرای دل ما
از کاوش مژگان بلندت نتوان یافت / یك گوهر ناسفته به دریای دل ما
در سنگ اثر جوش بهاران ننماید / از می نرود خشکی سودای دل ما
از داغ بود چون ورق لاله درین باغ / شیرازهٔ جمیّت اجزای دل ما
مرده است ز بی‌همنفسی در بر ما دل / کو همنفسی تا کند احیای دل ما؟

صائب نتوان یافت بجز داغ جگرسوز
شمعی که شود انجمن‌آرای دل ما

۸۲۲

از خون جگر رنگ پذیرد سخن ما / برگی است خزان‌دیده سهیل از یمن ما
محتاج به شمع مه و خورشید نباشد / چون سینهٔ روشن‌گهران انجمن ما
از صحبت ما فیض توان برد به دامن / زلف شب قدرست دل پرشکن ما
چون ماهی لب‌بسته سراپای زبانیم / در ظاهر اگر نیست زبان در دهن ما
بی‌قیمتی ما زگران‌مایگی ماست / کاین چرخ فرومایه ندارد ثمن ما
ازگوهر ماگرچه خورد چشم جهان آب / از گرد یتیمی است همان پیرهن ما
از بند لباسیم درین بحر سبکبار / پیراهن ما همچو حباب است تن ما
آن خوش سخنانیم درین بزم که باشد / از بال و پر خویش چو طوطی چمن ما
در زندگی ازبس‌که به تلخی گذراندیم[1] / از زهر فنا تلخ نگردد دهن ما

---

۱. س، ل: گذرانیم.

صائب اگر از موی‌شکافان جهانی
غافل مشو از خامهٔ نازک‌سخن ما

۸۲۳

خوابیده‌تر از راه بود راحلهٔ ما — در سینهٔ صحراست گره قافلهٔ ما[1]
در دامن صحرای ملامت نتوان یافت — خاری که نچیده است گل از آبلهٔ ما
دیوانه به همواری ما نیست درین دشت — چون‌جوهر تیغ‌است‌خمُش سلسلهٔ ما
از تشنه‌لبی گرد برآریم زدریا — خون در جگر باده کند حوصلهٔ ما
چون سیل، دلیل ره ما جذبهٔ دریاست — محتاج به رهبر نبود قافلهٔ ما
ما از تو جداییم به صورت، نه به معنی — چون فاصلهٔ بیت بود فاصلهٔ ما
چون زلف، پریشانی ما دور و درازست — کوتاه نگردد به شنیدن گلهٔ ما

جا دارد اگر زین غزل تازه نویسند
صائب به لب‌یار، عزیزان صلهٔ ما !

۸۲۴ * (ف،ل)

فریاد[2] نخیزد زدل پرگلهٔ ما — نبود چو جرس هرزه‌درا آبلهٔ ما
هرجا که زند نشتر خاری مژه برهم — خون دشنه کشد از جگر آبلهٔ ما
فریاد ازین برق نگاهان که نکردند — رحمی به گل کاغذی حوصلهٔ ما

صائب به چه امّید گشاییم لب از هم ؟
آن چشم سخنگو ندهد گر صلهٔ ما

۸۲۵

ای خانهٔ زنبور زفکر تو جگرها — آیینهٔ حیرت زجمال تو نظرها
مژگان نبود گرد نظرها، که بود چاك — از شوق لقای تو گریبان نظرها
از سنگدلی بود که از شرم لب تو — در صلب صدف آب نگشتند گهرها
از شمع برونی نشود بزم درون گرم — چون لاله مگر داغ بروید زجگرها
زنهار که در بحر رضا دامن دل را — چون‌موجه‌به‌ساحل‌مکش‌ازدست‌خطرها

---

۱. درنسخ آ، پر، پو، ت، ل: دو مصراع با تقدیم و تأخیرآمده است. متن مطابق س، م، د، ف، ك.
۲. ل: آواز.

در دایـرهٔ مـوی‌شکـافـان حقیقت / در زلف‌پرآشوب شکست است ظفرها
زنهـار که از خانه برون پـا نگذاری / پرخـار نفـاق است همه راهگذرها*
از شرم دهان تو که چون دیدهٔ مورست / در حـوصلهٔ مـور خزیـدنـد شکرها*
فریـاد کـه این بیخبـران خاطر مـا را / کردند پریشان چـو سر زلف خبرها*
صائب زسر صدق مقیم در دل بـاش
تـا چند توان گشت چو خورشید به‌درها؟

۸۲۶

کم نیست جگـرداری پیران زجوانهـا / کـار دم شمشیر کنـد پشت کمانهـا
مفتاح نهانخانـهٔ اسرار ، خموشی است / تا چند بگردی چو زبان گردِ دهانهـا؟
گویایی جانهاست به گفتار تو موقوف / واکن لب و بگشا گره از رشتهٔ جانهـا
از شرم و حیا پرتوِ رخسار تو افزود / این آینـه شد صیقلـی از آینه‌دانهـا
جز قدِ خدنگ تو که دلها هدف اوست / یك تیر که دیده است که آید به‌نشانهـا؟
ابروی تو چون از نگه گرم نشد نرم؟ / از آتش اگر نرم شود پشت کمانهـا
تا شد عرق‌افشان گل رخسارتو چون ابر / کردند گهرهـا چو صدف باز دهانهـا
تا آینهٔ روی تـو شد انجمن افـروز / شد آه گـره در جگـر لالـه‌ستانهـا
تا کی زنی ای نکهت گل حلقه براین در؟ / در خلـوت مـا راه ندارنـد گرانهـا
چون آب کز استادن بسیـار شود سبز / از مهلت ایـّام شود تیـره ، روانهـا
تا مهر خمـوشی نـزنی بـر لب گفتـار
صائب نشوی چـون صدف از پاك دهانها

۸۲۷

ای خـار و خس بحـر ثنای تو سخنها / گنجینـهٔ گوهـر زمدیح تـو دهنهـا
یك بار براین ته چمن سبز گذشتـی / سر در پـی بوی تـو نهادند چمنهـا
ما و سر آن زلف و پریشانـی غربت / گـِرد سر این شام شود صبح وطنهـا
از نقطه توان راه به‌مضمون سخن برد / غـول ره مـا گشت درازیِ سخنهـا
تا شبنـم افتـاده بـر افـلاك بـرآیـد / خورشید جهانتـاب فروهشته رسنهـا
معمورهٔ عشق است که غربت‌زدگانش / در آب نگیرنـد گـِل از یـاد وطنها

نقد دوجهان غنچه‌صفت در گره توست　　تا چند بگردی چو زبان گرد دهنها؟
هر جا که شود خامهٔ صائب گهرافشان
تا حشر بماند چو صدف باز دهنها

۸۲۸

آن کس که داد پیوند با کاه کهربا را　　خواهد به هم رساند جانهای آشنا را
دامان رهروان را زخم زبان نگیرد　　از خار ره پروبال افزون شود صبا را
چون سنگ سرمه خاکش پیرایهٔ نظرهاست　　چشمی که یك نظر دید آن‌چشم سرمه‌سا را
تعظیم خاکساران روشنگر وجودست　　زان جا دهند مردم در چشم توتیا را
در سینه خون گرمش یاقوت و لعل گردید　　در زیر تیغ چون کوه هرکس فشرد پا را
از آب شد دو بالا سودای بید مجنون　　عاقل نمی‌توان کرد دیوانهٔ خدا را
در خواب بود مخمل کز کارگاه قسمت　　نقش مراد خندید بر چهره بوریا را
افتادگان خود را کی بر زمین گذارد؟　　راهی که بال و پر داد از شوق نقش پا را
در کارگاه عشق است تدبیر عقل بیکار　　طوفان نمی‌کند گوش تعلیم ناخدا را
تا دامن قیامت خونش سبیل باشد　　چشمی که دیده باشد آن آتشین‌لقا را
تا نخوت سعادت بیرون رود زمغزش　　با سگ شریك روزی کردند ازان هما را
سخت است دل‌گرفتن صائب زنوك‌مژگان
برتافتن محال است سرپنجهٔ قضا را

۸۲۹

ازسوزعشق‌چون‌شمع راحت‌کجاست مارا؟　　تن بوتهٔ گدازست تا سر بجاست ما را
راه سلوك ما را از خار می‌کند پاك　　این آتشی که از شوق در زیر پاست ما را
از آشنای بسیار شادند اگر دگرها　　شادیم کز دو عالم یك آشناست ما را
داریم بس که وحشت از دوستان رسمی　　هر رنجشی که بیجاست لطف بجاست ما را
از روزهای کوتاه باشد درازی شب　　از نارسایی بخت آه رساست ما را
بر آبگینهٔ ما زنگ مخالفت نیست　　با خوب و زشت‌عالم صلح‌وصفاست ما را
با صد زبان نداریم یارای شکوه کردن　　چون‌غنچه‌دل‌پرازخون زین‌ماجراست ما را
از گل به دیدن گل از چیدنیم قانع　　هر برگ این گلستان دست دعاست ما را

وقت‌است همچوقارون ماراکند زمین‌گیر بندی که از علایق بردست‌وپاست ما را
از بیقراری دل عالم بود پر از شور دنیاست آرمیده گر دل بجاست ما را
سر زیر پرکشیدن بهتر زسرفرازی است بال شکستهٔ خود بال هماست ما را
چون آسیا بیقراریم از تشنه‌چشمی حرص هرچند ضامن رزق نُه آسیاست ما را
آید چسان به ساحل سالم سفینهٔ ما؟ بر ناخدا توکل بیش از خداست ما را
از عزم ناقص خود یك جو خبر نداریم چون کاه بال پرواز از کهرباست ما را
خالی زدامن شب دست دعا نیاید در دور خط به جانان امّیدهاست ما را
تا دیده است گریان ما زنده‌ایم چون شمع
از اشك خویش صائب آب بقاست ما را

۸۳۰ * (ك،ه)

چشم همیشه مستت خمّار کرد ما را زلف سبك عنانت سیّار کرد ما را
در خواب عقل بودیم در زیر سایهٔ گل[1] باد بهار عشقت بیدار کرد ما را*
داروی دردمندی از ما مسیح می‌برد بیمارداری دل بیمار کرد ما را
گل‌کرد راز پنهان درداغ غوطه خوردیم این خارخار آخر گلزار کرد ما را*
توفیق چون درآمد عصیان دلیل‌راه است رطل گران غفلت هشیار کرد ما را*
چون‌گل‌زساده‌لوحی درخواب ناز بودیم اشك وداع شبنم بیدار کرد ما را
روزی چنان که باید آماده است صائب
اندیشهٔ فزونی سیّار کرد ما را *

۸۳۱

بیقدر ساخت خود را، نخوت فزود ما را برما و خود ستم کرد هرکس ستود ما را
چون موجهٔ سرابیم در شوره‌زار عالم کز بود بهره‌ای نیست غیراز نمود ما را
تنگیّ روزی ما بود از گشودن لب تا بسته گشت این در صددر گشود ما را
در آه بی‌اثر چند سازیم زندگی صرف؟ در دیده آب نگذاشت این‌کاه دود ما را
قانع‌به‌خون‌گر از رزق چون‌داغ‌لاله‌گردیم سازد همان نمکسود چشم حسود ما را
آیینه‌های روشن گوش و زبان نخواهند از راه چشم باشد گفت و شنود ما را

۱. ك: درخواب عقل (چ: خواب ناز) بودیم ما و تو در کشاکش، متن مطابق ه.

بی‌مانعی کشیدیم مه را برهنه دربر	تا شد کتان هستی بی‌تار و پود ما را
خواهد کمان هدف را پیوسته پای برجا	زان درنیارد از پا چرخ کبود ما را
چون خامهٔ سبك‌مغز از بی‌حضوری دل	شد بیش روسیاهی در هر سجود ما را
از بوتهٔ ریاضت نقصان نمی‌کند کس	از جسم هرچه کاهید برجان فزود ما را
گر صبح از دل شب زنگار می‌زداید	چون از سپیدی مو غفلت فزود ما را؟
از ما نشد چو مه فوت برخاك جبهه سودن	هر چند سر ز رفعت بر چرخ سود ما را
نیلوفر فلك را چون لاله داغ داریم	از سنگ کودکان شد تا تن کبود ما را
داغ کَلَف تواند آسان زروی مه برد	زنگ قساوت از دل هرکس زدود ما را
تا داشتیم چون سرو یك پیرهن درین باغ	از گرم و سرد عالم پروا نبود ما را
از پختگی نبردیم بویی زخامکاری	شد رهنما به‌آتش خامی چو عود ما را

از بخت‌سبز چون شمع صائب گلی‌نچیدیم
دراشك و آه شد صرف یکسروجود ما را

۸۳۲

بسته است چشم روشن از سیر، بالِ ما را	چون شمع ریشه باشد در سر نهالِ ما را
گرد یتیمی ما چون گوهرست ذاتی	نتوان فشاند از دل گرد ملال ما را
ما را ززیر پر هست راهی به آن گلستان	هر چند سخت بندد صیّاد بال ما را
آن‌کس که داد ما را زآغاز آنچه بایست	هم می‌کند در آخر فکر مآل ما را
چون سایلان مبرم از تیغ روتتابیم	چین جبین نبندد راه سؤال ما را
تا می‌توان گرفتن ای دلبران به گردن	در دست و پا مریزید خون حلال ما را
ماچون گهرحصاری در روی‌سخت‌خویشیم	از خشکسال غم نیست آب زلال ما را
چون مشك سوده سازد ناسور زخمها را	گردی که خیزد از ره مشکین غزال ما را
از قیل و قال هرکس حالش بود هویدا	نتوان نهفته کردن از خلق حال ما را
دایم به آبروییم از فیض خاکساری	از دست هم ربایند رندان سفال ما را

در ناتمامی امروز از ما تمامتر نیست
هر ناقصی چه داند صائب کمال ما را؟

۸۳۳

از آه روزگردان شبهای تار خود را	آیینهٔ دو رو کن لیل و نهار خود را

در ملك دل مگردان مطلق عنان هوس را / از دست باد بستان مشت غبار خود را
زان گوهر گرامی هرگز خبر نیابی / از گریه تا نسازی دریا کنار خود را
دلسوزی عزیزان چون برق درگذارست / از سوز دل برافروز شمع مزار خود را
بیکاری و توکل دورست از مروت / بر دوش خلق مفکن زنهار بار خود را
آب و هوا و آتش مرکزشناس گشتند / تو بیخبر ندانی راه دیار خود را
دایم بود فروزان چون آتش دل لعل / هرکس نداد بیرون ازدل شرار خود را
خواهی که آسمانها در بر رخت نبندند / با خاك کن برابر اول حصار خود را*
زان چشمهای میگون شرمی بدار صائب، / از هر شراب تلخی مشکن خمار خودرا

۸۳٤

وحشت بود زمردم از خویش بیخبر را / پیوندنیست حاجت این‌نخل خوش‌ثمر را
خونین‌دلی که‌باعشق یك‌کوچه‌راه‌رفته‌است / کشتیّ نوح داند دریای پرخطر را
از سیلی معلّم گردد روان سبقها / افزون شود روایی از سکّه سیم و زر را
دل چون رسد به‌جانان بیزارِ جسم گردد / تا پیش شمع خواهد پروانه بال و پر را
هجران به دل گوارا زامّید وصل گردید / شهدست آب دریا لب‌تشنهٔ گهر را
از گفتگوی شیرین دل از جهان نمی‌برد / طوطی اگرنمی‌داشت در چاشنی شکر را
جان تو لامکانی روح تو آسمانی است / تاکی کنی عمارت این جسم مختصر را؟
مطاب زعشقبازی تحصیل خاکساری است / افتادگی است حاصل از پختگی ثمر را
چندآبرو توان‌ریخت بر آستان خورشید؟ / زان از کلف سیاه است پیوسته دل قمر را

۸۳۵

ازبیخودی‌نمانده‌است پروای‌جسم، جان‌را / مستی ز یاد بلبل برده است آشیان را
از خویش‌رفتگان را حاجت به‌راهبر نیست / یك منزل است دریا سیل سبك‌عنان را
هرکس‌زکوی‌اورفت دل‌راگذاشت برجای / مرغان بجا گذارند در باغ آشیان را
حسن غیور را نیست پروای تلخکامان / از خون‌خویش فرهاد شیرین‌کند دهان را
از حسنهای محجوب داغند خیره‌چشمان / طفلان فتاده خواهند دیوار گلستان را

ز آب روی یوسف خاك مراد گردید — گردی که برجبین بود از راه کاروان را
ستغرق فنا را از نیستی خطر نیست — کشتی درست باشد دریای بیکران را
ز تیر آه مظلوم ظالم امان نیابد — پیش‌از نشانه خیزد از دل فغان کمان را
خلی‌که ازثمر نیست جز سنگ درکنارش — باد مراد داند دمسردی خزان را
ز ناقصان خموشی عرض کمال باشد — نتوان به‌تخته‌کردن برچیدن[1] این‌دکان را

بی‌داغ عشق صائب روشن نمی‌شود دل
خورشید می‌فروزد رخسار آسمان را

۸۳۶

توان به مرگ پوشید چشم ندیدهٔ ما — سیری ندارد از خاك، چون دام، دیدهٔ ما
گفتیم وقت پیری در گوشه‌ای نشینیم — شد تازیانهٔ حرص قدّ خمیدهٔ ما
ا دل‌رمیدهٔ عشق زخم‌زبان چه سازد؟ — گلها زخار چیند دامان چیدهٔ ما
رق سبك‌عنان را پروای خاروخس نیست — دام و قفس چه سازد با دل‌رمیدهٔ ما؟
ست گره‌گشایی است از کار هردو عالم — در دامن توکل پای کشیدهٔ ما
ر چند دیده‌ها را نادیده می‌شماری — هر جا که پاگذاری فرش است دیدهٔ ما

از نوبهار صائب رنگش به‌رو نیاید
بر گلشنی که بگذشت رنگ پریدهٔ ما

۸۳۷

رهی به ساعد سیمین شکوفهٔ ید بیضا — نظر به نور جمال تو مهر دیدهٔ حربا
ه جستجوی تو چندان عنان‌گسسته دویدم — که گشت‌صفحهٔ‌مسطرکشیده، دامن‌صحرا
کن نصیحت اهل لباس، بخیه به‌لب‌زن — عبث گلاب میفشان به روی صورت‌دیبا
عذار ماه کلف‌دار شد زپرتو منّت — در آفتاب بسوز ومرو به سایهٔ طوبی
مال بر لب خونخوار حرص، خاك‌قناعت — و گرنه تشنگی‌افزاست آب شور تمنا
ز آن سرست بزرگی که‌نیست فکربزرگی — درآن دل است تماشا که نیست راه تماشا
لم‌چو خانهٔ زنبور گشته است زکاوش — سرم‌چوکلك‌مصوّرشده‌است ازرگ‌سودا*
چه‌حاجت‌است‌به‌شمع‌وچراغ کعبه‌روان‌را؟ — که همچو ریگ روان ریخته است آبلهٔ پا*

---

۱. ك، ل: برچید.

در آن[1] ریاض که[2] باد بهارِ عدل بجنبد چو گل شکفته شود هر کسی که غنچه شد اینجا
زتر کتاز حوادث مکن ملاحظه صائب
چه کرد سیل به پیشانی گشادهٔ صحرا ؟

۸۳۸

زموج خویش بود تازیانه ریگ روان را چه حاجت است محرک، زدست رفته عنان را؟
دلم زبیم خزان می‌تپد، خوشا گل رعنا که در بهار پسِ سر نمود فصل خزان را
علاج غفلت سرشار کن به اشك ندامت که قطره‌ای بردازجای خویش خواب گران را
زطعن کجروی آسوده است کشتی عزمش چوموج هر که به‌دریا سپرده‌است عنان را
ستمگران به ریاضت نمی‌شوند ملایم که دل زچله‌نشینی نگشت نرم کمان را
کدام ساقی شمشادقد به باغ درآمد؟ که طوق فاخته آغوش گشت سرو روان را
دمید حیرت حسن تو بر زمانه فسونی که همچوشیرِ وشکر کرد ماهتاب وکتان را
زلف او که رسیده است تاکمر زدرازی به‌پیچ وتاب توان فرق کرد موی میان را
اشاره گرچه زبان است بهربسته‌زبانان نمی‌توان به ده انگشت کرد کار زبان را
یکی‌ده است هرآن نعمت بجا که‌تو داری نظر به‌گنگ کن، ازشکرحق مبند دهان را
کسی که پا به مقام رضا نهاد چو صائب
به خوشدلی گذرانید عالم گذران را

۸۳۹

زراستی نبود خجلتی گشاده‌جبین را که نقش راست نسازد سیاه‌رویِ نگین را
به پیچ وتاب کمر نیست رحم کوه سرین را چه غم زلاغری رشته است درّ ثمین را؟
چه‌حاجت است به گلگشت باغ، گوشه‌نشین را؟ که تنگنای رحم باغ دلگشاست جنین را
زخانهٔ پدری کی شوند[3] مانع فرزند؟ زما دریغ ندارد خدا بهشت برین را
ازان کنم دم مردن‌نگاه خیره به‌رویش که نیست خجلتی از پی نگاه بازپسین را
بغل به شاهسواری گشوده است امیدم که کرده‌است تهی صدهزار خانهٔ زین را
رسید هرکه‌درین خاکدان به گنج‌قناعت چومور، زیرزمین بردعیش روی‌زمین را
خراش درد زدل می‌توان به‌چاره زدودن اگر به‌دست توان محوکرد نقش‌نگین را

۱. فقط ك: درین، متن تصحیح قیاسی است. ۲. ظ: چو. ۳. د: چون شوند.

تلاش صدر برون کن زدل که گرد خجالت	چو آستانه دهد خاکمال، صدرنشین را
غبار خط نگرفته است روی سیمبران را
چنان که فکر تو صائب گرفته روی‌زمین‌را

۸۴۰

زجوش عشق شود با قوام، شیرهٔ جانها	زعقل پابه‌رکاب سفر شوند روانها
چرا زعشق تو پیرانه‌سر جوان نشوم من؟	که شد زقدّ خدنگ تو راست، پشت کمانها
مکن اعانت بدگوهران زساده‌دلیها	که روسیاه شد از قرب تیغ، سنگ فسانها
دل فسرده ندارد خبر زداغ محبّت	تنور سرد بود فارغ از گرفتن نانها
بر آن گروه مسلّم بود گذشتگی از خود	که همچو [موج] به‌دریاسپرده‌اند عنانها
به حرف وصوت زلب برمدار مهرخموشی	که ریخته است بسی خون خلق، تیغ زبانها
خط امان بود آزادگی زآفت دوران	که سرو رنگ نبازد زآه سرد خزانها
گران شوند سبکها زخُلق تنگ به‌خاطر	سبك شوند ز میزان حسنِ خُلق، گرانها
عجب که چرخ فراموشکار محو نماید
چنین که‌فکرتو صائب شده‌است‌ورد زبانها

۸۴۱

اندیشه نبود عشق را از موجهٔ شمشیرها	سیر چراغان می‌کند مجنون زچشم شیرها
چون‌موجهٔ‌ریگ‌روان دردشت‌جولان‌می‌زند	از شورش سودای من شیرازهٔ زنجیرها
روزی‌که نقش زلف‌او برآب زد دست‌قضا	چون مو برآتش حلقه‌زد سررشتهٔ تدبیرها
ازچهرهٔ زرّین‌من زر در نظرها خوار شد	از خارکساریهای من بیقدر شد اکسیرها
دریای روشن سیل را آورد ازظلمت برون	حاشا که آرد عفو حق برروی ما تقصیرها
ازغنچهٔ‌پیکان او نتوان شنیدن بوی خون	ازبس‌خدنگش‌صاف[1]جست ازسینهٔ‌نخجیرها
افسانهٔ غفلت کجا می‌بست مژگان مرا؟	می‌دید چشم من اگر درخواب این تعبیرها
ترك‌كمان ابروی‌من گر[2]دست برترکش‌زند	هرجا نیستانی بود گردد قفس بر شیرها
این‌عقدهٔ مشکل‌که زد ابروی او درکار من	بسیار خواهد کرد نی در ناخن تدبیرها
باعاجزی گردنکشان داغند از اقبال من	با خاکساری چون‌هدف درخاك‌دارم تیرها

---

۱. د: راست. ۲. د، ك: چون.

دربندهم فارغ نیند ازشغل عشق‌آزادگان مجنون نظربازی کند با حلقهٔ زنجیرها
یوسف‌عذاری را که‌من زندانی اوگشته‌ام ازخانه بیرون‌می‌دوند ازشوق او تصویرها
این دام مشکینی که‌من درگردن‌اودیده‌ام آهوی مشکین‌می‌شوند ازبوی‌او نخجیرها
یك‌عقده‌زان‌زلف‌سیه برموشکافان‌عرض‌کن تا نقش بندد بر زمین سرپنجهٔ تدبیرها
تاکردترك‌می‌دلم یك‌شربت‌آب‌خوش‌نخورد بیمار شد طفل یتیم از اختلاف شیرها
راز دهان تنگ او صائب شود پوشیده‌تر
هرچند خط افزون‌کند این‌نقطه‌را تفسیرها

۸۴۲

دارنداگر سررشته‌ای درکف‌به‌ظاهرچنگها در پنجهٔ مطرب بود سررشتهٔ آهنگها
ازمن‌مدان‌چون‌باغ‌اگر هردم‌به‌رنگی‌میشوم بیرنگی او می‌زند بر آب زینسان رنگها
موسی‌چه‌غم‌دارداگر صدکوه‌طورازجارود؟ سودا نمی‌پرّد زسر از حملهٔ این سنگها
از ساده‌لوحی می‌شوم هرگام محو لاله‌ای باآن‌که دور افتاده‌ام از کاروان فرسنگها
روزی‌که‌ازمی‌جام‌را می‌کردجم‌روشنگری
در زنگ صائب غوطه‌زد آیینهٔ فرهنگها

۸۴۳

ای دفتر حسن ترا فهرست خطّ و خالها تفصیلها پنهان شده در پردهٔ اجمالها
آتش‌فروز قهر تو، آیینه‌دار لطف تو هم مغرب ادبارها، هم مشرق اقبالها
پیشانی عفو ترا پرچین نسازد جرم ما آیینه کی برهم خورد از زشتی تمثالها؟
سهل‌است‌اگربال‌وپری نقصان‌این‌پروانه‌شد کان‌شمع سامان‌می‌دهد ازشعله‌زرّین بالها
باعقل گشتم همسفر یك‌کوچه‌راه‌ازبیکسی شد ریشه ریشه دامنم از خار استدلالها
هرشب‌کواکب‌کم‌کنند از روزی‌ما پاره‌ای هر روز گردد تنگتر سوراخ این غربالها
حیران اطوار خودم، درماندهٔ کار خودم هر لحظه دارم نیّتی چون قرعهٔ رمّالها
هرچند صائب می‌روم سامان نومیدی کنم
زلفش به دستم می‌دهد سررشتهٔ آمالها

۸۴۴

به‌دوش توکّل منه بار خود را ولی‌نعمت خویش کن کار خود را

گره‌زن بـه سررشته طـول امل را بَدَل کن بـه تسبیح زنّار خود را
مگیر از لب خویش مُهـر خموشی مکـن رخنه دیـوار گلزار خود را
مکن سرگرانـی به ارباب حـاجت مکـن بـارِ افتادگـان بار خود را
حساب خود اینجاکن، آسوده‌دل شو میفکن بـه روز جـزا کار خود را
نگـردد خجل از محك سیم خالص مصفا کـن از رزق، کردار خود را
تـواضع بـود پشتبان قصر تـن را بـه پستی نگـه‌دار دیـوار خود را
بـه درویش ده توشهٔ آن جهـان را به منـزل ببـر بـی‌تعب بار خود را
زدنـدان تــرا داده‌انـد آسیـایـی که سازی ملایـم تو گفتار خود را
تـو آن روز صائب زارباب حـالـی
کـه سازی چـو گفتار، کردار خـود را

٨٤٥

منـه بـر دل زار بـار جهـان را سبك‌ساز بر شاخ گـل آشیان را
نفس آتشین کـن به تسخیر گردون که آتش کند نرم، پشت کمان را
چو شد زهر عادت، مضرت نبخشد به مرگ آشنا کن‌به تدریج جان را
همیـن است پیغـام گلهـای رعنـا که یك‌کاسه کن نوبهار و خزان را
دل صاف دربنـد دنیـا نمـانـد به تدریج گوهر خورد ریسمان را
بـود کیمیا قـرب اهـل سعـادت هما مغز دولت کنـد استخوان را
بـرآور زدل آه گـردون‌نـوردی زسر بازکن ایـن شرار و دخان را
زتـن دست‌بردار و جان را صفا ده کـه آیینه چشم است آیینه‌دان را
بغیر از زیان نیست در خودفروشی اگر سود خواهی ببند این دکان را
ز معـراجِ منصب مجـو پایـداری که بر یخ بـود پای این نردبان را
بـود غیبت خلـق ، مردارخـواری بپرداز ازین لقمه کـام و زبان را
ز گوهر دهـد لقمه‌ات ابـر نیسان اگر چون‌صدف پاك‌سازی دهان را
نکرد آسمان راست قـامت دراینجا تو خواهی‌کنی‌راست، کار جهان را؟
تکلّف مکن در سلوکی کـه داری چوخواهی‌که‌از خودکنی‌میهمان را
به زنجیـر ، دیوانه ننشینـد از پـا چه پروای موج است آ ب‌روان را؟
فلـك را مترسان بـه آه دروغیـن که از تیرِ کج نیست پروا نشان را

به اشکی توان کند بنیاد غفلت   که‌یك‌قطره‌،سیل‌است‌خواب‌گران را
جهان استخوانی است بی‌مغز صائب
به‌پیش سگ انداز این استخوان را

۸۴۶

فروغی است یکرنگی از گوهر ما   دل ساده فردی است از دفتر ما
به دعوی نداریم چون صبح حاجت   که‌خورشید مُهری‌است از محضر ما
به محشر هم از جای خود برنخیزد   سپندی که افتاد در مجمر ما
عجب دارم از فکرهای پریشان   که شیرازه گیرد به خود دفتر ما
چو آیینه قانع به‌دیدار خشك است   ازین تازه‌رویان دو چشم تر ما
شکستند جوهر طرازان فطرت   چو فولاد در بیضه بال و پر.ما
کجا پخته گردد ، که از جوش دریا   نیامد زخامی برون عنبر ما
درین بحر پرشور ، مانند گوهر   گرانمایگی بس بود لنگر ما
چه سرها که داده است بر باد صائب
هوایی که شد چون حباب افسر ما

۸۴۷

بیخودی رفتن است دلها را   هوش واماندن است دلها را
آه بی‌اختیار از سرِ درد   دامن افشاندن است دلها را
چشم پوشیدن از جهان خراب   چشم واکردن است دلها را
غوطه خوردن به زهر ناکامی   سبزه غلطیدن است دلها را
سینه دادن به زخم تیر قضا   نیشکر خوردن است دلها را
از جگرها نسیم سوختگی   بوی پیراهن است دلها را
آه ، افشاندن غبار از جان   گریه ، افشردن است دلها را
گوهر اشك دمبدم سفتن   درد خود گفتن است دلها را
عیش شیرین این جهان خراب   تلخی مردن است دلها را
نفس را مطلق‌العنان کردن   خصم پروردن است دلها را
گل بی‌خار آرزومندی   خار پیراهن است دلها را

دیده هر چند موشکاف بود / پردهٔ دیدن است دلها را
نیست پوشیده در جهان رازی / چشم اگر روشن است دلها را
حال دلها زدیده‌ها پیداست / دیده‌ها روزن است دلها را
تا نگردد نگاه گوشه‌نشین / برق در خرمن است دلها را
آسمان گرچه وسعتی دارد / چشمهٔ سوزن است دلها را
تا نگردد زبان خموش از لاف / آب در روغن است دلها را
درد هرکس به‌قدربینش اوست / رنج بیش از تن است دلها را
به زبان حرف دوستی گفتن / بد گمان کردن است دلها را
تنگ‌خُلقی به دوستان صائب
درهم‌افشردن است دلها را

۸۴۸

به ادب نوش، جامِ دولت را / مده از کف زمامِ دولت را
در چراگاه آرزو مگذار / توسن بی‌لجام دولت را
به نفسهای آتشین چون شمع / زنده‌دل‌دار، شام دولت را
هزل در دیده‌ها سبک سازد / پلّهٔ احتشام دولت را
به قوام آورد گران‌حلمی / بادهٔ کم‌قوام دولت را
دست جودست شمسهٔ زرّین / قصرِ عالی مقام دولت را
نتوان جز به دست حزم گرفت / آستین دوام دولت را
جوی شیرست چرب‌نرمی‌خلق / صحن دارالسّلام دولت را
مدّ انعام، تار شیرازه است / دفتر انتظام دولت را
می‌کند تار و مار، باد غرور / سر زلف نظام دولت را
به دو دست دعا نگه دارند / شهسواران زمام دولت را
در فلاخن نهد سبکساری / لنگر احتشام دولت را
از بلندیِ پایهٔ همّت / نردبان‌ساز، بام دولت را
صبح محشر نمی‌کند بیدار / باده‌نوشانِ جام دولت را
اهل معنی به فکرت صائب
زنده دارند نام دولت را

۸۴۹

دل زهر نقش گشته ساده مرا / دو جهان از نظر فتاده مرا
زه نگیرد کمان پرزورم / نکشد عقل در قلاده مرا
تا چو مجنون شدم بیابانگرد / می‌گزد همچو مار، جاده مرا
صبر در مهد خاك چون طفلان / دست بر روی‌هم نهاده مرا
چون‌گهر قانعم به‌قطرهٔ خویش / نیست اندیشهٔ زیاده مرا
می‌دهد بی‌طلب مرا روزی / آن‌که کرده‌است بی‌اراده مرا
صد گره در دلم فتد چو صدف / یك گره گر شود گشاده مرا
تا به‌روی‌تو چشمم افتاده‌است / آفتاب از نظر فتاده مرا
شد زمستی کمان سخت فلك / سست‌درقبضه چون‌کباده مرا
چون کدو نیست شیشه دربارم / نکند خُرد ، زورِ باده مرا
نه چنان بر سخن سوارم من / که توان ساختن پیاده مرا
تختهٔ مشقِ نقشها کرده است / همچو آیینه ، لوح ساده مرا
هر قدر بیش باده می‌نوشم / می‌شود تشنگی زیاده مرا
بیخودی همچو چشم قربانی / کرده آسوده از اراده مرا
باز می‌آورد زمستی عشق / همچو آب خمار ، باده مرا

مانعِ[1] سیر و دور شد صائب
صافیِ آبِ ایستاده مرا

۸۵۰

شانه زند چو کلك من طرّهٔ مشکفام را / سرمهٔ خامشی دهد طوطی خوش‌کلام را
فاخته کو، که بوسه بر کنج‌دهان من زند؟ / سروِ پیاده گفته‌ام شیشهٔ سبزفام را
مرغ چمن رمیده‌ام زخمی خار آشیان / کی به بهشت می‌دهم حلقهٔ چشم دام را؟!
در ته پای سرو می نشأه بلند می‌دهد / ساقی سبز خوش بود بادهٔ لعل‌فام را
تیغ دو دسته گر زند خار به چشم روشنم / شعلهٔ من نمی‌کشد دشنهٔ انتقام را

رحم به تیره‌روزی صائب دلشکسته کن
دور کن از عذار خود طرّهٔ مشکفام را

---

۱. س، د: مانع از.

۸۵۱

ای زتو شور در جگر کلك شکر نوای را / رشتهٔ آه در گره فکر گرهگشای را
سرو ریاض مغفرت آه ندامت است وبس / تا به‌که مرحست‌کند عشق‌تو این لوای را
تا نکند سعادتش مست غرور ، قسمتت / مالش از استخوان دهد مغزسرهمای را
داغ‌محبّت است وبس خانه فروزجان‌ودل / نیست زروزن دگر روشنی این سرای را
بادهٔ عقل‌سوز را داروی بیهشی مزن / نیست‌به‌سرمه‌حاجت‌آن‌چشم‌جنون‌فزای را
محمل لیلیی کز او نالهٔ من بلند شد / راه به خود نمی‌دهد زمزمهٔ درای را
آن شکرین‌لبی که من ناله ازو چو نی‌کنم / غوطه‌به‌زهرمی‌دهد طوطی‌خوش‌نوای را
صبح قیامتش بود پردهٔ خواب درنظر / هرکه به‌خواب بیندآن نرگس‌فتنه‌زای را
سوخت بساط هستیم ریخت بنای طاقتم / چند پر از نفس دهم آه شکسته‌پای را؟
خانهٔ سستِ جسم‌را کوه غم است پشتبان / راه به خویشتن مده بادهٔ غم‌زدای را
روح شکسته بال را تا پر و بال می‌شود / رخنهٔ ملك دل مکن خندهٔ دلگشای را
صائب آتشین‌زبان چون سرحرف واکند / نغمه به‌لب گره شود بلبل خوش‌نوای را

۸۵۲

ای فکر تو نقشبند جانها / یك حلقهٔ ذکرت آسمانها
در بحر تو کشتی خرد را / از لنگر صبر ، بادبانها
شد هالهٔ آفتاب تابان / از نام تو روزن دهانها
صحرای طلب زجستجویت / مسطر زده شد زکاروانها
از حسن یگانهٔ تو گردید / چون غنچه یکی، دل و زبانها
از لب به هوای پای بوست / دامن به میان شکسته جانها
چون فاخته ، قدسیان گرفته / بر سرو بلندت آشیانها
کردند حلال ، خون خود را / از شرم رخ تو گلستانها
از رشكِ زمین ندارد آرام / در عهد خرامت آسمانها
چون صبح، گشاده‌اند آغوش / از شوق خدنگت استخوانها
سودای تو در قلمرو خاك / برقی است میان نیستانها
شرم تو زپاکدامنیها / شد پردهٔ خواب پاسبانها

چون سیل ، زشوق قلزم تو | در رقص روانی‌اند جانها
شوق تو زنقش پای رهرو | در راه فکنده کاروانها
در وادی بی‌نشانی تو | شد جاده ، فلاخن نشانها
از شرم نزاکت تو خوبان | باریك شدند چون میانها
چون سبزه زجلوهٔ بلندت | پامال شدند آسمانها
از روی گشادهٔ تو گردید | دربسته چو غنچه، گلستانها
در خاك، چو نبض، بیقرارند | از شوق خدنگت استخوانها
از گل به گلاب صلح کردند | در عهد رخ تو باغبانها
از خُلق‌معنبر تو گردید | پیراهن یوسف آسمانها
زرّین چو زبان شمع گردید | از حرف سخای تو زبانها
در جلوه‌گه تو کوه طاقت | چون کاه شد از سبك‌عنانها
چون وصف‌تو مومیایی نیست | از بهر شکستهٔ زبانها
بد، خوب نگردد از ریاضت | خونریز ز چلّه شد کمانها
داغ تو به بوالهوس نچسبد | ریزد ز تنور سرد، نانها

کلك تو رسانده است صائب
در هر کف‌خاك، گلستانها

۸۵۳ * (ك)

ای حسن تو برق خانمانها | عشق تو دلیل آسمانها
عشق تو نگارخانهٔ دل | سودای تو سرنوشت جانها
در وصف رخ تو بلبلان را | خون می‌چکد از سر زبانها
شد دستهٔ گل ز تازه‌رویی | بر سرو بلندت آشیانها
از خجلت روی لاله رنگت | شبنم‌زده گشت بوستانها
پیچد چو زبان غنچه برهم | پیش تو زبان خوش‌بیانها[1]
ده در عوض دری گشایند | دست است زبان بی‌زبانها
زان قامت چون‌خدنگ پیچید | چون مار به خویشتن سنانها
برشیرشده‌است چون‌قفس‌تنگ | زان خوی پلنگ ، نیستانها

۱. فقط ك: عنانها، متن تصحیح قیاسی است.

چون رشتهٔ سبحه پر گره شد زتـــار زشرم ایـــن میانهـا
از سر نـرود به مرگ سودا
از دور نیفتـد آسمـانهـا

٨٥٤

غمِ آتشین‌عذاران نه چنان برشت ما را که زخاك برد مانـد نفس بهشت ما را
به نیازمندی ما چو نداشت حسن حاجت به‌دو دست‌نازپرور زچه می‌سرشت ما را؟
زنسیم بی‌نیـازی چو بـه باد داد آخـر به‌هزار امیدواری زچه روی کشت ما را؟
نه به‌کار دستهٔ گل، نه به کار گوهر آمد فلك این‌قدربه‌دقّت به‌چه‌کار رشت ما را؟
نه‌چنان دوچشم ما را غم عشق سیر دارد که به‌فکر نعمت خود فکند بهشت ما را
به‌ثبات نقش هستی چه نهیم دل زغفلت؟ که سخن‌نگارقدرت به‌زمین نوشت ما را
شود آن زمـان تسلّی دل ما زخاکساری که‌به‌پای‌خم‌سرآید حرکت‌چوخشت ما را
تو زکودکی مقیّد شده‌ای بـه خاکبازی نبود به چشم حق‌بین حرم وکنشت ما را
زنهال بی‌برِ مـا به عدم چه فتنه سرزد؟ که نهاد ارّه بر سر خط سرنوشت ما را
زغرور آدمیّت به همیـن خوشیم صائب
که شکار خود به نعمت نکند بهشت ما را

٨٥٥

دید زخون دلـم لاله‌ستان خـاك را آبلـهٔ دل شکست شیشهٔ افـلاك را
لاله و گل خون کنند بر سر هر شبنمی گر به گلستان بری روی عرقناك را
تا لب ساغر رسید بر لب و دندان او سر به ثریّـا رسید سلسلـــهٔ تاك را
بـر دل آیینه ابـر سایهٔ دشمن بـود غوطه به‌خون می‌دهد باده دل پاك را
این سرِ خونین‌کیست، کز نفس آتشین چشمهٔ خورشید کـرد حلقهٔ فتراك را
حسن خـداداد را مرتبـهٔ دیگـرست باده چه مستی دهد جـان طربناك را؟
روزن هر خانه‌ای درخور وسعت بود دیدهٔ دل روزن است خانهٔ افلاك را
من کیـم و کیستـم[1] تـا سر سودابیـم داغ گـذارد به دل لالـــهٔ فتراك را

---

١. چنین است در شش نسخهٔ س، م، د، ف، ك، ل.

گوهر شهوار را مهرهٔ گل نشمرد
هر که زصائب شنید این غزل پاك را

۸۵۶

نیست غم نان و آب، گوشه‌نشین را در رحم آماده است رزق ، جنین را
پستی دیوار را زوال نباشد سیل نسازد خراب خانهٔ زین را
خشکتر از موجهٔ سراب شمارد تشنهٔ دیدار او بهشتِ برین را
خال تو از خط به دل غبار ندارد دزد شمارد بهشتِ خویش کمین را
کم نشود بوسه از لبش به گرفتن
موم نسازد تهی زنقش ، نگین را

۸۵۷

عقل را دیوانه می‌دانیم ما عشق را فرزانه می‌دانیم ما
دست و تیغ عالم خونریز را شیشه و پیمانه می‌دانیم ما
استقامت را درین وحشت‌سرا لغزش مستانه می‌دانیم ما
در ریاض عشق ، بخت سبز را سبزهٔ بیگانه می‌دانیم ما
گوشه‌ای کزخود کندمار اخلاص گوشهٔ میخانه می‌دانیم ما
گفتگوی دولت بیدار را سر بسر افسانه می‌دانیم ما
در گلو چون گریه می گردد گره از قناعت ، دانه می‌دانیم ما
در قمار عشق جان را باختن بازی طفلانه می‌دانیم ما
این محیط پرحباب و موج‌را گوهر یکدانه می‌دانیم ما
هر دلی کز آرزوها پاك شد خلوت جانانه می‌دانیم ما
قانع از دنیا به رنگ و بو شدن سخت نامردانه می‌دانیم ما
دیدهٔ قربانیان حیرتیم خواب‌را افسانه می‌دانیم ما
هر که با ما می‌کند بیگانگی معنی بیگانه می‌دانیم ما
نه فلك را گرد آن‌شمع طراز جوشش پروانه می‌دانیم ما
از دوعالم‌گرچه بیرون رفته‌ایم خویش‌رادرخانه می‌دانیم ما
همچو صائب شهپر توفیق را
همّت مردانه می‌دانیم ما

۸۵۸

پیوسته خورد دل خون[1] از بیغمی جانها — از خندهٔ سوفارست دلگیری پیکانها
زنهار به چشمِ کم در سوختگان منگر — کز آبله پایان است سیراب، بیابانها
چون سرو به آزادی هرکس که علم گردد — در فصل خزان باشد پیرایهٔ بستانها
پروانهٔ بیدل را آسوده کجا ماند؟ — شمعی که به گرد خود گرداند شبستانها
سودای من از مجنون آزادتر افتاده‌است — دیوانهٔ من نگذاشت طفلی به دبستانها
زان روز که سرو او در باغ خرامان شد — خمیازهٔ آغوش است گلشن زخیابانها
بیتابی دل افزود از دست نگارینش — دریا نشود ساکن از پنجهٔ مرجانها
در گوشهٔ ویرانه‌است گنج گهری گرهست — در بی‌سروسامانی‌است پنهان سروسامانها
خوش‌باش به بی‌برگی کز بهرجگرخواران — از چشم، فلك کرده‌است آماده نمکدانها
چون پیرهن یوسف دربادیه‌پیمایی است — از شوخی بوی گل دیوار گلستانها
این آن غزل **سعدی** است صائب که همی فرمود — می‌گویم و بعد از من گویند به دورانها

۱. س، م، د: خون دل.

۸۵۹

بادهٔ روشن کز او شد دیدهٔ ساغر پرآب ‌‌ می‌شود نورعلی نور از فروغ ماهتاب
می‌برد در شستشوی دل یدبیضا به کار ‌‌ جمع گردد چون فروغ ماه با نور شراب
گرچه می‌گویند باران نیست در ابر سفید ‌‌ از طراوت می‌چکد از پرتو مهتاب، آب
کاروان بیخودی را نعل در آتش نهد ‌‌ جلوهٔ جام هلالی در فروغ ماهتاب
درشب‌مهتاب خوش‌باشدسفرکردن‌زخویش ‌‌ تن‌مده‌چون‌نقش‌دیبا درچنین‌وقتی به‌خواب
شهپر پروازِ هم باشند روشن‌گوهران ‌‌ بادبان کشتی مَی شد فروغ ماهتاب
از صدای آب سنگین‌تر شود خواب ومرا ‌‌ قلقل مینای‌مَی، ریزد نمك در چشم خواب
گردن مینا رگ ابری است کز دریای فیض ‌‌ می‌ستاند آب و می‌ریزد به دلهای کباب
می‌دهد هرموج یاد از عمر جاویدان خضر ‌‌ در گره دارد دم‌جان‌بخش عیسی هر حباب
از طباشیر فروغ خویش سازد معتدل ‌‌ بادهٔ ریحانی پرزور شب را ماهتاب
گرچه چشم پیرکنعانی است شب از نورماه ‌‌ صدهزاران‌یوسف‌خوش‌جلوه‌دارد در نقاب
از شب ماه انتخاب روز روشن می‌کنم ‌‌ از بیاض ساده نتوان کرد هرچند انتخاب
چون پر پروانه سوزد پرده‌های خواب را ‌‌ با شراب آتشین چون جمع گردد ماهتاب
گرچه چشم شور برهم می‌زند هنگامه را ‌‌ پرتو مهتاب شد شیرازهٔ بزم شراب
جلوهٔ مهتاب در بزم بهشت‌آیین شاه ‌‌ داغ دارد جوی شیر خلد را از آب وتاب

در لباس دیدهٔ یعقوب، حسن‌یوسفی است
در بلورین‌جام صائب بادهٔ چون آفتاب

۸۶۰

از لطافت بس‌که دارد چهرهٔ او آب وتاب ‌‌ آفتابی می‌شود رنگش زسیر ماهتاب

چون گلوی شیشه موج بادهٔ گلرنگ را
می‌توان دید از بیاض گردن او بی حجاب
عاقلان از حسن او داد تماشا می‌دهند
چشم روزن را نسازد خیره نور آفتاب*
معنی بی‌لفظ را ادراك كردن مشکل‌است
بر میفکن زینهار از چهرهٔ نازك نقاب
حلقه‌ها در گوش خورشید قیامت می‌کشد
نیست دورحسن اوچون‌ماه نو پادررکاب
گرچه ازمژگان کج، بالین‌او دایم‌کج‌است
نیست سیری چشم‌بیمار تراهرگز زخواب
فتنهٔ دنیا نگردد هرکه دنیا را شناخت
تشنه‌چشمان هوس را در کمندآرد سراب
دل نیازارد زحرف سخت هرگز سنگ را
هرکه داندکوه‌عاجزنیست در ردّجواب
نیست جز دلهای خونین مهربانی عشق را
روی آتش‌را که‌می‌شویدبجز اشك‌کباب؟
قطره‌ایم امّا ندارد هیچ دریا ظرف ما
شبنم ما سر نمی‌پیچد ز تیغ آفتاب*
حرف‌بیجا غافلان‌را غوطه درخون می‌دهد
مرغ بی‌هنگام راتیغ اجل گوید جواب*
بادهٔ سرگرمی هرکس زجام دیگرست
پرتو مهتاب را پروانه می‌داند سراب
از گریبان گهر چون رشته سر بیرون کند
هرکه صائب سر نپیچد ازکمند پیچ وتاب

۸۶۱

از تهیدستی است درمغز چنار این‌پیچ‌وتاب
چشم ظاهربین[1] زبیدردی کند جوهر حساب
می‌شود چون نافه مویش در جوانیها سفید
هرکه‌خون‌خویش‌راسازدچوآهو مشك‌ناب
راحت بی‌رنج در ماتم‌سرای خاك نیست
خندهٔ گل گریه‌های تلخ دارد چون گلاب
در بلندی با فرودستان تواضع پیشه‌کن
تا چو ماه نو ترا گردون کند از زر رکاب
می‌کشد از عشق، حیفِ خود دل بیتاب ما
می‌کند خون در دل آتش به گردیدن کباب
نیست از باد مخالف فرق تا باد مراد
شدتُنُك‌دریانوردی راکه‌دل‌همچون‌حباب
عشق در دلهای روشن بیقراری می‌کند
پرتو خورشید در آیینه دارد اضطراب
کوته‌است ازحرف خاموشان زبان‌اعتراض
ایمن‌ازتیغ‌است هرخونی‌که‌گرددمشك ناب
دل منه بر عمر مستعجل که اسب تند را
نیست مانع از دویدن پافشردن در رکاب
می‌دود در جستجوی آب، دایم هرطرف[2]
گرچه ازآب‌است صائب پردهٔ چشم حباب[3]

---

۱. آ، پر، پو، ق، ت: کوته‌بین. متن مطابق: س، م، د، ك. ۲. س، م، د: صائب هرطرف. ۳. س، م، د: گرچه هست از آب روشن... آ، پر، پو، ق: گرچه هست از آب صائب. متن مطابق ت.

۸۶۲

حسن آن‌لبهای‌میگون بیش‌گردد درعتاب — می‌دواند ریشه در دل از رگ تلخی‌شراب[۱]
می‌نماید حسن شوخ از پردهٔ شرم وحیا — برق را از تیغ‌بازی کی شود مانع سحاب
نشأهٔ آن لعل میگون زآبداری شد زیاد — گرچه می‌سازدمی پرزور را کم زور، آب
حسن عالمسوز را پروای اشك‌گرم نیست — شعله‌ور می‌گرداخگربیش‌از اشك کباب
زلف را واکرد از سر، حسن روزافزون او — سایه را کوتاه سازد در بلندی آفتاب
دیدن خورشیدتابان‌گرچه [آب]آردبه‌چشم — دیدهٔ خورشیدراروی‌تومی‌سازد پرآب
زان سراپا چشم‌گردیده است آن زلف رسا — تا ازان موی کسر تعلیم‌گیرد پیچ‌وتاب
می به‌چشم مست او شد سرمهٔ شرم وحیا — خون‌اگردرناف آهوی‌ختن‌شدمشك ناب
ناگوار از صحبت نیکان گـوارا می‌شود — عیب‌تلخی‌را زخلق خوش هنرسازدگلاب[۲]

ازچه روصائب زروی آتشین او نسوخت؟
نیست گربال سمندر تاروپود آن نقاب

۸۶۳

صبح روشن شد، بده‌ساقی می‌چون آفتاب — تا به‌روی دولت بیدار بـرخیزم زخواب
هرکه در میخانه بردارد زروی صدق دست — از بیاض گـردن مینـا شود مالك‌رقـاب
ماهیان از بی‌زبانـی بحـر برسر می‌کشند — گفتگو داروی بیهوشی است دربزم شراب
عذر بیداد رخ اورا خط از عشاق‌خواست — راه‌خودراپاك‌سازدخون چوگرددمشك‌ناب
از خط شبرنگ گفتم شرم اوکمتر شود — پردهٔ دیگر زخط افزود بـر شرم و حجاب
در زمان خط، مدار چشم‌اوبر مردمی است — گردن عامل بود باریك در پـای حساب
از نگاه گرم، چون مویی که بر آتش نهند — می‌شود افـزون میان نازکش را پیچ وتاب
فیض‌گردون بلنداختر بـود ز اقبال عشق — تاج‌بخشی می‌کنـد از همّت دریـا حباب
کیمیـای دانـهٔ احسان، زمیـن قابل‌است — گوهر شهوار گردد در صدف اشك سحاب
مردم بی‌بـرگ را اسباب عیش آماده‌است — بسترخاراست،درهرجاکه‌سنگین‌گشت‌خواب
ایمنی جستم زویرانی، ندانستم‌که چرخ — گنج‌خواهدخواست‌جای‌باج‌ازین‌ملك‌خراب

در بلندی نالـهٔ صائب ندارد کـوتهی
کوه تمکین تو می‌سازد صدا را بی‌جواب

---

۱. آ (خطّ صائب) گلاب، متن مطابق س، د، ت، ك که مناسبتر می‌نماید. ۲. د، ت: هنر سازد ز خلق خوش.

۸۶۴

می‌نماید چشم شوخ از پردهٔ شرم وحجاب / برق عالمسوز را مانع نمی‌گردد سحاب
اختر صبح آیدش خورشید تابان درنظر / هرکه رخسار ترا دیده است پیش‌از آفتاب
می‌کند برعاشقان هم رحم، حسن سنگدل / آب اگر گردد به چشم آتش از اشك كباب
حسن دردوران خط ازشرم[1] می‌آیدبرون / در قیامت می‌شود طالع زمغرب آفتاب
بهرهٔ‌صورت‌پرست‌ازحسن معنی‌حسرت‌است / تشنهٔ دیدارِ گل را تشنه‌تر سازد گلاب
سنگِ کم در پلّهٔ میزان خجالت می‌کشد / خودحساب‌آسوده‌است‌ازپرسش‌روزحساب
خودنمایی لازم نودولتان افتاده‌است / می‌شود غمّاز هرخونی که گردد مشك ناب
تشنهٔ دیدار را کوثر نسازد دل خنك / بلبلان را برنیارد از خمارگل گلاب
گرچه می‌گردد زپیچ وتاب کوته، رشته‌ها / رشتهٔ آه مرا سازد رساتر پیچ وتاب
کسب جمعیّت به امّید پریشانی کنم / می‌فشانم، هرچه‌می‌گیرم‌زدریاچون سحاب
از هوسناکی منه برآب، بنیاد حیات / کز هواجویی‌شود دریك نفس‌فانی، حباب
نیست بر سنگین‌دلان محرومی سایل‌گران / کوه با آن لنگر تمکین بود حاضرجواب
در سواد فقر از طول امل آثار نیست / در دل شب پابه دامن می‌کشدموج سراب
می‌کند پندونصیحت درگرانجان هم اثر / پای خواب‌آلود ازفریاد اگرخیزد زخواب
فیض روشندل به‌نیك وبد برابر می‌رسد / پرتو مه می‌فتد یکسان به آباد وخراب
در مزاج تندخویان گریه را تأثیر نیست / آتش سوزان نمی‌اندیشد از اشك‌كباب

حسن روزافزون‌اوصائب‌یکی صدشدزخط
گرچه حسن ازحلقهٔ خطمی‌شود پادرركاب

۸۶۵

بس‌که افکنده است‌پیری‌در وجودم‌انقلاب / خواب‌من‌بیداری‌وبیداریم‌گشته‌است‌خواب
در سراپای وجودم درّه‌ای بی‌درد نیست / یك‌سر مونیست براندام من بی‌پیچ وتاب
از لطایف آنچه در مجموعهٔ دل ثبت بود / یکقلم شد محو، غیراز یاد ایّام شباب
از کشاکش قامتم تا چون کمان گردیدخم / مدّت عمر از قبضه‌بیرون‌رفت‌چون‌تیر شهاب
گوش‌سنگینی،بصرکندی،زبان‌لکنت‌گرفت / این صدفهای گهر شد از تهی‌مغزی حباب

---

۱. ت: از پرده.

رفت گیرایی برون ازدست چون برگ خزان / از قدمها قوت رفتار شد پادررکاب
ریخت ازهم پیکر فرسوده را موی سفید / بال وپر شداین زمین شوره را موج سراب
ریخت تا دندان، زهم پاشید اوراق دلم / می رود برباد، بی شیرازه گردد چون کتاب
صبح پیری نیست گرصبح قیامت،ازچه کرد / پیش چشم من زعینك نصب، میزان حساب
بادپای عمر را نتوان زسرعت بازداشت
چند صائب موی خودچون قیرسازی ازخضاب؟

۸۶۶

گرچه با هر موجه ای دام دگر می داردآب / از ته دل وصل دریا درنظر می دارد آب
زود گردد لطف حق، افتادگان را دستگیر / چون به پستی رو گذارد بال وپر می دارد آب
کشتیش را خشکی دریا نمی بندد به خشك / ازقناعت هرکه دردل چون گهر می دارد آب
بی وصول ازگردهستی پاك گشتن مشکل است / تا به دریا بر جبین گرد سفر می دارد آب
ازکمین دشمن هموار، خود را پاس دار / تیغها از موج در زیر سپر می دارد آب
نیست عیش خاکساران را به شاهان نسبتی / در سفال تازه رو لطف دگر می دارد آب
حکم روشن گوهران جاری است بر دلهای سخت / در رگ سنگ و دل آهن گذر می دارد آب
سینهٔ صاف مرا هر داغ سودا عینکی است / عالمی از هر حبابی درنظر می دارد آب
داغدار از رنگ نبود دامن بیرنگیش / گرچه درهر برگ گل،رنگ دگر می دارد آب
تشنه چشمی لازم حرص خسیس افتاده است / موج این دریا طمع از نیشتر می دارد آب
ما به یاد خون دل گاهی شرابی می خوریم / تشنهٔ تیغ است هر زخمی که برمی دارد آب
سخت رویان را زبان لاف می باشد دراز / شورش سیلاب در کوه وکمر می دارد آب
روزی خونین دلان ازغیب صائب می رسد
لعل اگردرسنگ باشد، درجگر می داردآب

۸۶۷

دست وپا گم می کند موج سبك لنگر درآب / خویشتن را می کند گردآوری گوهر درآب
عاشق حیران همان دروصل گرم جستجوست / ماهیان از شوق آب آرند بیرون پر درآب
زنگ کلفت ازدل من باده نتوانست برد / کی رود گرد یتیمی از رخ گوهر درآب
از سخنور حرف نتوانند دمسردان کشید / عطر خودرا می کند گردآوری عنبر درآب

رعشهٔ من بیشترگردید از رطل گران
بادبان کشتی من می‌شود لنگر درآب
می‌توان دل را مصفا کرد با تردامنی
گرکند آیینه را بی‌زنگ، روشنگر درآب
چون حباب آن‌کس که‌ترك‌سر به‌آسانی‌کند
می‌کند ادراك هر دم عالم دیگر درآب
عالم بالا شود درماندگان را رهنما
برندارد ازکواکب چشم‌خود رهبر درآب
معنی نازك نماید جلوه در دلهای صاف
می‌توان دیدن هلال عید را بهتر درآب
سوز دل را گریه نتواند برآتش آب زد
این شرر چون دیدهٔ ماهی‌بود انور درآب
در غریبی می‌شود دلهای سنگین دیده‌ور
نیست‌ممکن چشم‌بینش واکندگوهر درآب
کامیاب ازباده نتوان شد به‌جام تنگ‌ظرف
می‌شودسیراب هرکس‌می‌گذاردسر درآب
ترك جود اضطراری کن‌کزاهل جود نیست
گر زبیم غرق ریزد مال، سوداگر درآب
دیدهٔ تر می‌برد از روی‌خوبان فیض بیش
می‌کند خورشید تابان جلوهٔ دیگر درآب
تا نگرید دیدهٔ عاشق نمی‌گیرد قرار
هست ماهی را مهیّا بالش و بستر درآب
از گرانسنگی صدف آسوده ازطوفان بود
کف زبی‌مغزی بود دایم سبك‌لنگر درآب
یکقلم حل شد مرا هرعقدهٔ مشکل که بود
تا زفیض ساده لوحی ریختم دفتر درآب
می‌کند دلهای روشن را می‌احمر سیاه
دست‌می‌شویدزجان،افتادچون‌اخگر درآب
گر شود زیروزبر از سیل صائب خانه‌اش
بی‌بصیرت همچنان گیرد گل دیگر درآب

۸۶۸

سوز عاشق‌کم نگردد از فرورفتن درآب
این‌شرر چون‌دیدهٔ ماهی‌بود روشن درآب
نیست امّید رهایی زین سپهر آبگون
حلقهٔ دام است اگرپیداشود روزن درآب
چون حباب ازسر دهدسامان کلاه‌خویش‌را
هرکه‌را باشد هوای‌محو گردیدن درآب
بر کف دریا بود موج خطر باد مراد
بر سبکباران بود آسان سفرکردن درآب
از شتاب عمر بی‌شیرازه شد اجزای جسم
چون‌تواندجمع‌کردن‌خویش‌راروغن درآب؟
در تجرّد رشته‌واری بندِ دست و پا شود
بر شناور کوه‌آهن می‌شود، سوزن درآب
ازملامت می‌پرستان ترك‌مستی کی‌کنند؟
نیست طوفان‌ماهیان رامانع‌ازخفتن درآب
تلخی مرگ است شکّر، مور شهدافتاده را
نیست ماهی‌را حیاتی بهتراز مردن درآب
کوته‌اندیشی‌است‌پیش‌پای‌طوفان‌همچوموج
هرنفس برخودبساط تازه‌ای چیدن درآب
نیست پروای علایق واصلانِ عشق را
خار نتواند گرفتن موج را دامن درآب

کی‌شود با یکدگر مژگان عاشق آشنا؟ نیست نبض‌موج‌را امکان آسودن درآب
چهرهٔ مه داغدار از منّت خورشید شد چون‌صدف ازگوهرخود خانه‌کُن روشن درآب
هر سرِ مستی زلب مُهر خموشی برمدار می‌دهد برباد جان را دم‌برآوردن درآب
کوشش جان برنیاید با گرانیهای جسم آب‌درآهن گران‌سیرست،چون‌آهن درآب
مردی از دریاگلیم خود برون‌آوردن‌است ورنه آسان‌است چون‌اطفال‌افتادن درآب
صائب از بار گرانجانی سبك‌کن خویش را
تاتوانی همچوکف سجّاده افکندن درآب

۸۶۹

موج راهرچند آماده است بال وپر زآب بی‌نسیم خوش‌عنان بیرون نیارد سر زآب
زنگ غفلت از دل من باده نتوانست برد کی کبودی می‌رود از روی نیلوفر زآب
می‌دهد دریك دم ازکفران‌نعمت سر به‌باد هر حبابی کز تهی‌مغزی برآرد سر زآب
زیر تیغ از ساده‌لوحی دست‌وپایی می‌زنیم برنیارد ماهیان را گرچه بال و پر زآب
نیست غیراز دل‌سیاهی حاصل تردامنی چون تواند زنده‌بیرون آمدن‌اخگر زآب؟
ازعزیزی می‌کند از تاج شاهان پایتخت هرکه‌شدباقطره‌ای‌خرسندچون‌گوهر زآب
دست‌چون‌بردارم‌ازدامان‌این‌صحرا،که‌هست جلوهٔ موج سراب او گواراتر زآب
از صراط‌المستقیم شرع پا بیرون منه تا توان ازپل‌گذشتن، نگذرد رهبر زآب
هرسبکروحی که برجسم گران دامن فشاند گر زدریا بگذرد پایش نگردد تر زآب
از حضور عالم آب آن‌که گردد تردماغ تیغ اگر بارد به‌فرقش، برنیارد سر زآب
بی‌سخن‌کش هم سخن می‌آید ازدل برزبان گر به‌پای خویشتن آید برون‌گوهر زآب
هرکه در پایان عمر ازجان طمع‌دارد سکون چشم دارد درنشیب ازسادگی لنگر زآب
از می‌ریحانی خط شد لبش خونخوارتر تشنهٔ‌خون‌می‌شودشمشیرخوش‌جوهر زآب
از شراب تلخ، ساکن شد دل پر غم مرا گرچه گردد کشتی پربار، بی‌لنگر زآب
درسیه دل نیست اشك گرم را صائب اثر
می‌شود از جوش افزون خامی عنبر زآب

۸۷۰

نیست بحر پاك‌گوهر را خصومت با حباب از هوای خود خطر دارد درین دریا حباب

جز تعیّن نیست اینجا پردهٔ بیگانگی
تاگذشت ازسر، یکی گردید با دریا حباب

تاچومجنون‌غوطه‌دردریای وحدت‌خورده‌ام
خیمهٔ لیلی است درچشم من شیدا حباب

گوشهٔ‌چشمی زساقی‌تنگ‌ظرفان‌رابس است
از نسیمی می‌گذارد سر به‌جای پا حباب

از نظرپوشیدنی با بحر شد هم‌پیرهن
تا چه گل چیند دگر از دیدهٔ بینا حباب

چیست دنیا تا ازو اهل بصیرت نگذرند؟
از سر بحر گهر خیزد به‌یك ایما حباب

آه سردی کشتی دل را به ساحل می‌برد
در گره دارد زخود باد مراد اینجا حباب

جلوه‌اش صاحبدلان را می‌کند زیروزبر
دارد این آب روان از پردهٔ دلها حباب

بادپیمایی ندارد حاصلی جز نیستی
مُهر تا برداشت ازلب،گشت ناپیدا حباب

بسته چشمی لازم افتاده‌است بزم وصل را
از نظر بازی نگردد سیر در دریا حباب

همنشین خوب صائب کیمیای آدمی است
جلوهٔ یاقوت دارد بر سر صهبا حباب

۸۷۱

در محیط عشق باشد از سر پرخون حباب
باشد این‌دریای‌خون‌آشام راگلگون حباب

می‌نماید شوکت‌گردون به‌چشم تنگِ عقل
ورنه درپیمانهٔ عشق‌است نُه‌گردون حباب

دوربینانی که از سر پیش دریا بگذرند
هرنفس گیرندازسر، زندگی‌راچون حباب

نیست پروای سرخود، باددست عشق را
خنده برطوفان زند ازکاسهٔ وارون حباب

درگشاد عقدهٔ‌گردون به‌خود چندین مپیچ
کاین‌سبکسردرگره‌چیزی‌نداردچون حباب

غرقهٔ دریای وحدت از دوبینی فارغ است
خیمهٔ لیلی بود در دیدهٔ مجنون حباب

لاف‌حکمت درخرابات مغان‌از بی‌تهی است
می‌شود از خیرگی همچشم افلاطون حباب

نیست جیب‌ودامنی خالی زفیض بحرعشق
پیش اهل‌دل بود پرگوهر مکنون حباب

رو نمی‌گرداند از شمشیرِ بی‌زنهار موج
بس‌که درنظّارهٔ دریا بود مفتون حباب

بگذر از سر، غوطه‌در دریای بیرنگی برآر
از تعیّن تابه‌کی در پرده‌باشی چون حباب

دل به‌هر رنگی که‌باشد،آسمان‌همرنگ‌اوست
دیدهٔ پرخون بود برروی بحرخون، حباب

رزق ما از عالم هستی، نظرواکردنی است
روی دریا را نبیند یك‌نظر افزون حباب

در سر بی‌مغز، ما را نیست چیزی جز هوا
نامهٔ سربستهٔ ما پوچ باشد چون حباب

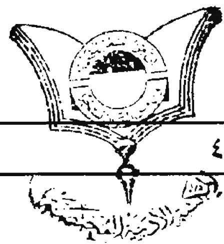
رشتهٔ جانم زپیچ وتاب دارد صد گره
تا زتبخاله است گرد آن‌لب میگون حباب

نعمت الوان چه‌سازد باتهی‌چشمان حرص؟
سیری‌ازمی‌نیست‌چشم‌میکشان‌راچون حباب

می‌دهد گوهر عوض، دریا سر بی‌مغز را / گر نبازد سردرین‌سودا، بود مغبون حباب
از هوا بگذر که هم‌پیراهن دریا نشد / تا نکرد از سر هوای پوچ را بیرون حباب
تاکی ازکسب هوا در بحر شورانگیز عشق / هر نفس‌خواهی دریدن‌پردهٔ‌خودچون حباب
در ته پیراهن دریاست هر عیشی‌که هست / سر زدریا می‌کند از سادگی بیرون حباب
هیچ‌رازی بحر را صائب زمن‌پوشیده‌نیست
کاسهٔ زانوست‌جام جم مرا همچون‌حباب

۸۷۳

گر به‌ظاهر بادپیماییم ما همچون حباب / از هواداران دریاییم ما همچون حباب
گرچه هیچ‌وپوچ می‌دانند ما را غافلان / در حقیقت عین دریاییم ما همچون حباب
از شمار موجهٔ این بحر غافل نیستیم / پای تا سر چشم بیناییم ما همچون حباب
سیر ودور ما به جزر و مد دریا بسته است / گاه پنهان، گاه پیداییم ما همچون حباب
گشته‌ایم از جستجوی بحر سرتاپای چشم / گرچه درآغوش دریاییم ما همچون حباب
دیدن دزدیده یادی از خیانت می‌دهد / از نظربازان رسواییم ما همچون حباب
قلزمی را کز لطافت درنمی‌آید به چشم / با هزاران چشم جوییم ما همچون حباب
در تماشاگاه دریا رشك بر خود می‌بریم / پردهٔ چشم تماشاییم ما همچون حباب
نیست عقل مصلحت‌بین در سر بی‌مغز ما / مرکز پرگار سوداییم ما همچون حباب
پیش دریا می‌کنیم از جهل اظهارحیات / یك‌نفس هرچند برپاییم ما همچون حباب
نیست ما را در جهان آب وگل ویرانه‌ای / خانه‌بردوشان دریاییم ما همچون حباب
غیر را در خلوت دربستهٔ ما بار نیست / در میان جمع تنهاییم ما همچون حباب
از گرانی بار بر دریا چو لنگر نیستیم / از سبکروحی سبکپاییم ما همچون حباب
رزق ما از بحر پرگوهر بود دست تهی / تا به‌حرف پوچ گوییم ما همچون حباب
گرچه از سردرهواپانیم پیش ناقصان / پرده‌دار بحریکتاییم ما همچون حباب
لاف یکتایی زما روشن‌ضمیران دور نیست / زادهٔ آن بحریکتاییم ما همچون حباب
هیچ رازی بحرراصائب زما پوشیده‌نیست
از صفا آیینه‌سیماییم ما همچون حباب



۸۷۳

بس‌که ازرخساراو درپیچ‌وتاب‌است آفتاب — تشنهٔ ابرست و جویای نقاب است آفتاب
چون چراغ‌روز می‌میرد برای خامشی — بس‌کزآن‌رخسار روشن درحجاب است آفتاب
بود اگر سردفتر مه‌طلعتان زین پیشتر — درزمان حسن‌اوکی‌درحساب است آفتاب
ازشفق‌هرصبح‌چون‌رخسارمی‌شویدبه‌خون؟ — گرنه‌ازرخساراو داغ‌وکباب است آفتاب
من دهم چون دیدهٔ‌خود آب از نظاره‌اش؟ — کزتماشای‌رخش‌چشم پرآب است آفتاب
برنیارد جرعه‌ای دریاکشان را از خمار — تشنهٔ دیدار را موج سراب است آفتاب
از فتادن خویش را نتواند از مستی گرفت — از کدامین می چنین مست‌وخراب است آفتاب
چون شود ازمشرق زین طالع آن‌رشك قمر — بیشتر از ماه نو پادررکاب است آفتاب
دورباشی نیست حاجت، روی آتشناك را — بی‌نیاز از ابر وفارغ‌از نقاب است آفتاب
تا تو از خلوت صبوحی‌کرده بیرون آمدی — چون‌چراغ‌صبحدم‌دراضطراب‌است آفتاب
مه زنور عاریت، گه لاغر و گه فربه است — ایمن‌ازتشویش‌وفارغ‌زانقلاب است آفتاب[1]
روی‌گرم از دیدهٔ شبنم نمی‌دارد دریغ — گرچه ازگردنکشی گردون جناب است آفتاب
نعل ماه نو در آتش زاشتیاق روی کیست؟ — در تمنای که سرگرم شتاب است آفتاب

ریزش اهل‌کرم در پرده صائب خوشترست
بیشتر فصل بهاران در سحاب است آفتاب

۸۷۴

گرچه ذرّاتند یکسر میهمان آفتاب — کم نگردد ذرّه‌ای نعمت زخوان آفتا
در خرابات محبّت شیشهٔ بی‌ظرف نیست — ذرّه‌ای بر سر کشد رطل گران آفتا
دخل‌وخرج‌خویش‌راچون‌مه‌برابرهرکه‌کرد — کم نگردد روزیش هرگز زخوان آفتا
پردهٔ دلها حریف حسن‌عالمسوز نیست — ابر یك ساعت بود آیینه‌دان آفتا
روزی روشندلان را چشم زخمی لازم‌است — نیست بی‌خون شفق یك‌روز نان[2] آف
نور رخسار جهانگیر تو گر پهلو دهد — می‌تواند ماه نو شد میزبان آفتا
دل منوّرکن گرت تسخیر عالم آرزوست — کز دل روشن بود حکم روان آفتا
پرده‌داری حسن عالمسوز را درکار نیست — کز فروغ خویش باشد دیده‌بان آف

---

۱. فقط د: فارغ نقاب است... سهوالقلم کاتب بوده، اصلاح شد.
۲. د: خوان.

خاك شدیك دانه یاقوت ازلب‌رنگین تو | این چنین لعلی ندارد دودمان آفتاب
عاشقان پاکدامن پرده‌دار آفتند
صائب از صبح است حسن جاودان آفتاب

۸۷۵

درشب وصل تو می‌لرزد دلم چون آفتاب | تا مباد از رخنه‌ای آرد شبیخون آفتاب
هر سری را درخور همّت کلاهی داده‌اند | افسر دیوانگان باشد به هامون آفتاب
هیچ‌جا در عالم وحدت تهی از یار نیست | نامهٔ هر ذرّه‌ای اینجاست مضمون آفتاب
ناخنی خورده‌است بردل ازهلال‌ابروی من | زان نشیند از شفق هرشام درخون آفتاب
از رخت آیینه‌راخوش دولتی‌رودادەاست | در درون خانه‌اش ماه است وبیرون آفتاب
صائب آن بهترکه‌گردون ترك بی‌رویی کند
زردرویی می‌کشد زان روی گلگون‌آفتاب

۸۷۶

ازشفق هرچند شوید چهره درخون آفتاب | زردرویی‌می‌کشد زان‌روی گلگون آفتاب
پیش آن رخسار آتشناك اندازد سپر | گرچه‌می‌سایدسرازنخوت‌به‌گردون آفتاب
تا به روی آتشین یار کردم نسبتش | از زمین تا آسمان گردید ممنون آفتاب!
می‌دهد رنگیّ و رنگی می‌ستاند هر زمان | بس‌که‌باشدمنفعل زان‌روی گلگون آفتاب
باتو چون‌گردد[1] برابر چون ندارد دربساط | چشم‌مست‌وخال‌مشکین،لعل‌میگون آفتاب
خط طراوت زان گل رخسار نتوانست برد | شسته‌رو آید ز زیر ابر بیرون آفتاب
چون‌زمشرق با دوصدشمشیر می‌آید برون؟ | نیست از سنگین‌دلی‌گر تشنهٔ خون آفتاب
حسن عالمگیر، عالم را کند همرنگ خود[2] | جلوهٔ لیلی کند در چشم مجنون آفتاب
هرکه ازروشندلان گردد درین عبرت‌سرا | قرص‌خودترسازدازخون‌شفق‌چون آفتاب
معنی رنگین به‌آسانی نمی‌آید به‌دست | درتلاش مطلعی زد غوطه در خون آفتاب
ساده‌لوحان‌رانصیب افزون بود ازنورفیض | بیش می‌تابد زشهر وکو، به‌هامون آفتاب
صیقلی از نور حکمت گشت لوح‌سینه‌اش | تازگردون‌خُم‌نشین‌شدچون‌فلاطون آفتاب
جان روشن را نمی‌سازد غبارآلود، جسم | آید از زیرزمین بیرنگ بیرون آفتاب

۱. د: کی‌گردد. ۲. د: خویش.

درعوض چون ماه‌نو قرص‌تمامش می‌دهم هرکه می‌بخشد لب‌نانی به‌من چون آفتاب
هرکه‌صائب‌باسرافرازی‌تواضع‌پیشه‌ساخت[1]
آورد زیر نگین آفاق را چون آفتاب

۸۷۷ * (ك)

اوست‌روشندل‌که باچندین‌زبان‌چون‌آفتاب باشدش مهر خموشی بر دهان چون آفتاب
می‌تواند شهپر توفیق شد ذرّات را هرکه گردد درطلب آتش‌عنان چون آفتاب
خوبی پا در رکاب مه ندارد اعتبار ای‌خوش‌آن حسنی‌که‌باشد جاودان چون آفتاب
خاك‌را زر،سنگ را یاقوت رخشان می‌کند هرکه قانع شدبه‌یك قرص‌ازجهان چون آفتاب
گنجهای بیکران غیب در فرمان اوست هرکه را دادند دست زرفشان چون آفتاب
تا دل گرم که گردد مشرق اقبال او نور داغ عشق نبود رایگان چون آفتاب
از فروغ‌خود خجل‌چون‌شمع‌درمهتاب باش گربه‌نورخودکنی‌روشن جهان چون آفتاب
هرکه را صائب دل‌گرمی کرامت کرده‌اند
برهمه ذرّات باشد مهربان چون آفتاب

۸۷۸

ازشفق هرصبح سازد چهره خونین آفتاب تا مگر آید به چشم خلق رنگین آفتاب
از بهشت روشنایی روزنی واکرده است در دل هر ذرّه از مژگان زرّین آفتاب
تا مگر روی ترا زآیینه بیند پیشتر می‌جهد هرصبحدم ازخواب‌شیرین آفتاب
دامن فکر بلند آسان نمی‌آید به‌دست زرد شد تا مطلعی را کرد رنگین آفتاب
ترك خواب‌صبح‌کن صائب‌که‌درخون شفق
روی‌می‌شویدبه‌خون‌ازخواب‌شیرین‌آفتاب

۸۷۹

چون چراغ روز، با آن روشنایی آفتاب هست با رویش خجل از خودنمایی آفتاب
از خجالت مشرق پروین شود رخساره‌اش چَهره گر با او شود از بی‌حیایی آفتاب
آب را مانع زگردیدن شود در دیده‌ها داغ روی اوست در حیرت‌فزایی آفتاب

---

۱. د: کرد.

چون زرقلب، از رواج حسن روزافزون او[1] زردرویی می‌کشد از ناروایی آفتاب
کیست با او چهره گردد از نکورویان، که هست پیش حسن شهری او ، روستایی آفتاب
چهرهٔ پوشیده‌رویان را فروغ دیگرست برنمی‌آید به خوبان‌سرایی آفتاب
کیست از[2] زلف رسای او کند گردنکشی؟ کز کمند او نمی‌یابد رهایی آفتاب
گرمی هنگامهٔ حسن از هواداران بود چون کند از ذرّه قطع آشنایی آفتاب؟
کاسهٔ دریوزه چون ازماه نو سامان دهد؟ گر ندارد نور ازان عارض گدایی آفتاب
می‌کند دلجویی ذرّات ، از کوچکدلی در جهان خاك با سردرهوایی آفتاب
ناقصان را صحبت کامل‌عیاران کیمیاست خاك را زر سازد از رنگ طلایی آفتاب
حسن را با خاکساران التفات دیگرست می‌کند در چشم‌روزن توتیایی آفتاب
روزن خاکی‌نهادان تنگ‌چشم افتاده است ورنه در احسان ندارد نارسایی آفتاب
تا به‌آن دست نگارین نسبتی پیدا کند پنجه از خون شفق سازد حنایی آفتاب
گرچه در روشنگری دارد ید بیضا زصبح برنمی‌آید به شبهای جدایی آفتاب
آتشی افکند عشقت در دل خوبان که شد کاسهٔ در یوزهٔ شبنم گدایی آفتاب
نیست گر دیوانهٔ آن لیلی عالم، چرا از رگ ابرست در زنجیرخایی آفتاب
در تلاش شهرت از نقصان بود جرم هلال از تمامی فارغ است از خودنمایی آفتاب
نور ازان می‌بارد از رویش که پیش خاك راه می‌کند با سربلندی، جبهه‌سایی آفتاب
با توانگر، وامخواه خوش‌ادا باشدشریك نور می‌بخشد به‌ماه از خوش‌ادایی آفتاب
قسمت روشندلان از خوان گردون حسرت است می‌خورد خون شفق از بینوایی آفتاب
در سراغ کعبهٔ مقصد ، بساط خاك را طی کند هرروز با بی‌دست‌وپایی آفتاب
شبنم افتاده را در دیدهٔ خود جا دهد در سبکروحی ندارد نارسایی آفتاب
ترك دعوی کن که با چندین زبان آتشین مُهر دارد بر دهان خودستایی آفتاب
دست کوته دار ازخوان سپهردون که هست کاسهٔ در یوزهٔ شبنم گدایی آفتاب
چشم آب‌رومدار ازچرخ زنگاری که هست کاسهٔ در یوزهٔ شبنم گدایی آفتاب
پایهٔ عزّت، بلندی گیرد از افتادگی سرور آفاق شد از جبهه‌سایی آفتاب

می‌رباید دیده‌ها را حسن عالمسوز او
می‌کند صائب اگر شبنم‌ربایی آفتاب

---

۱. س: چون زر ناقص‌عیار از حسن عالمگیر او. ۲. س: کیست با.

۸۸۰

در هوای ابر لازم نیست در مینا شراب / می‌کند هرقطره باران‌کار صد دریا شراب
شب‌نشین با دختر رز عمر جاوید آورد / فیض آب خضر دارد در دل شبها شراب
تنگنـــای‌شهر جـای نشأهٔ سرشار نیست / داد جولان می‌دهد در دامن صحرا شراب[1]
لالـه در خارا خمار از بـادهٔ لعلی شکست / می‌شود از سنگ بهر میکشان پیدا شراب
می‌زنم جوشی به زور بـاده در دیر مغان / سالها شد تا چو خُم دارد مرا برپا شراب
حسن سعی نوبهار از سرو وگل ظاهر شود / می‌نماید خویش را در ساغر ومینا شراب
تیغ‌کـوه از چشمه‌سار ابـر گردد آبـدار / سربلنـدان را رسد از عالـم بالا شراب
نیست از تدبیر، می‌دادن به ما دیوانگان / کار روغن می‌کنـد برآتش سودا شراب
ما خمارآلودگـان را بی‌شرابـی می‌کُشد / عمرما باقی‌است،تاباقی‌است درمینا شراب
نیست پای شمع را از شمع جزظلمت‌نصیب / زنگ نتوانست بـردن از دل مینا شراب
چون پر پروانه سوزد پردهٔ ناموس را / چون‌شوداز‌عکس‌ساقی‌آتشین‌سیما شراب
برق عالمسوز نتوانـد بـه گرد ما رسید / این‌چنین‌کزخویش‌بیرون‌می‌بردمارا شراب
باده می‌باید که باشد، عقل‌گو هرگز مباش / درکدوی سر خرد کم به‌که در مینا شراب
زاهدان خشك‌راچون‌توبه می‌درهم‌شکست / این سزای آن‌که می‌گیرد به‌استغنا شراب
دست چون از دامن مینای می کوته‌کنیم؟ / می‌دهد ما را خبـر از عالـم بالا شراب*

تا نـی در جویبـار همّت سرشار هست
کی کند صائب گدایی از در دلها شراب؟

۸۸۱

کی سفیدی می‌تواند شد به‌چشم ما نقاب؟ / کف چه باشد تا شود بر چهرهٔ دریا نقاب
دیدهٔ خورشید نتوان بست با دستار صبح / چون تواند شد حجـاب دیدهٔ بینا نقاب؟
برق را فانوس نتواند حصاری ساختن / بـر دل روشن نپوشد جامـهٔ دیبا نقاب
روی خاك از دیدهٔ امیّد، نرگس‌زار شد / تا کجا بگشاید از رخ یار بی‌پروا نقاب
شرمگینان از رخ مستور می‌یابند جان / جلوهٔ صبـح قیامت می‌کنـد اینجا نقاب
حسن‌شرم‌آلـود نتوانـد حریف مـا شدن / می‌پـرد چـون نامـهٔ محشر زآه ما نقاب

---

۱. ك، مر، ل: نشأهٔ دیگر دهد در دامن...

معنی رنگین به نازکدل رساند خویش را / بادهٔ گلگون ندارد بهتر از مینا نقاب
آتش هموار می‌خواهد کباب اهل دل[1] / زینهار از روی عالمسوز خود مگشا نقاب
شد فلک درمانده[2] از تسخیر نور آفتاب / حسن اورا چون سپرداری کند تنها نقاب؟
صیقل آیینهٔ حسن است چشم پاک ما / می‌کند پنهان رخ اورا ز ما بیجا نقاب
در حریم کبریا، بی پردگان را بار نیست[3] / بر رخ طاعت فکن از دامن شبها نقاب
معنی بی‌لفظ را ادراک‌کردن مشکل است / چهرهٔ نازک همان بهتر که باشد با نقاب
ما به‌یک دیدن ازان رخسار صائب قانعیم
سخت می‌ترسیم بی‌رویی کند با ما نقاب

۸۸۲

چشم عاشق خاک‌کوی دلستان بیند به‌خواب / هرچه هرکس درنظردارد، همان بیند به‌خواب
گل که در بیداری دولت غم بلبل نخورد / نالهٔ مستانه‌اش را در خزان بیند به‌خواب
هرکسی را صبح امیدی‌است دردلهای‌شب / تشنه آب‌وخواجه‌زر،سگ‌استخوان بیند به‌خواب
دل، زیاد زلف زد بر کوچهٔ دیوانگی / مست گردد فیل چون هندوستان بیند به‌خواب
جان‌چنان‌وحشت‌نکردازتن‌که‌رو واپس‌کند / گرد یوسف را دگر این کاروان بیند به‌خواب
از دل بیدار، عارف می‌کند سیر بهشت / زاهد کوتاه‌بین باغ جنان بیند به‌خواب
نیست سیرابی زخون خلق، ظالم را به‌مرگ / هرکه خسبد تشنه‌لب، آب روان بیند به‌خواب
درخیال خویشتن هردورگردی واصل‌است / ذرّه با خورشید خود را همعنان بیند به‌خواب
بلبلی‌کز فکر گلشن غنچه سازد خویش را / در قفس خودرا همان در گلستان بیند به‌خواب
نیست ممکن‌جان روشن‌را زحق غافل شدن / قطرهٔ روشن محیط بیکران بیند به‌خواب
نعمت دنیای دون‌خواب‌وخیالی بیش نیست / نیست ممکن سیر گردد هرکه نان بیند به‌خواب
عشق جای عقل شد فرمانروای کاینات
بعدازین آسودگی‌راآسمان بیند به‌خواب!

۸۸۳

گرچه‌افکندم‌به‌روغن،نان‌خلق‌ازخوی‌چرب / قسمتم چون‌شمع کاهش‌شد زگفت‌وگوی چرب
برق‌عالمسوز شد ، افتاد در خرمن مرا / هرچراغی را که‌روشن‌کردم ازپهلوی چرب

۱. ه، بهار عجم: کباب عاشقان. ۲. د: شدفلک عاجز شد. ۳. س: راه نیست.

تشنگی نتوان به‌شبنم بردن از ریگ روان خشکی سودا نگردد کم به گفت‌و گوی چرب
باسبك‌مغزان تن‌پرور، سخن بی‌فایده‌است ازقبول نقش، کاغذ راست مانع روی چرب
آنچنان کزخشك‌مغزی دوست‌دشمن می‌شود می‌توان کردن ملایم خصم‌را ازخوی چرب
صید را پهلوی لاغر می‌شود خطّ امان می‌کشددرخاك‌وخون نخجیررا پهلوی چرب
نیست در خوی نکویان چرب‌نرمی را اثر سرکشی‌درشمع‌افزون گردداز گیسوی چرب
گرچه دست‌چرب را کمتر بود گیرندگی می‌برد از چرب‌دستی بیش دل‌را موی چرب
قسمت عشّاق از سیمین‌عذاران کاهش‌است رشته‌هارا می‌گدازدگوهر از پهلوی چرب
هست با تن‌پروران صائب فلك راالطف بیش
پنجهٔ قصّاب بر خود بالد از پهلوی چرب

٨٨٤

مدّ کوتاهی است صبح ازدفتر احسان‌شب سرمکش چون‌خامه زنهارازخط‌فرمان شب
مشرق خورشید می‌گردد گریبانش‌چوصبح هرکه آویزد زروی صدق در دامان شب
هست در ابر سیه باران رحمت بیشتر تازه‌رو دارد سفال خاك را ریحان شب
ماهرویی هست پنهان زیر این چتر سیاه سرسری‌مگذرچوبادازز لف‌مشك‌افشان شب
می‌رساند دورگردان را به معراج وصول در نظرواکردنی شبدیز خوش‌جولان شب
تخم اشکی راکه افشانند در دامان او همچو پروین خوشهٔ‌گوهر کند دهقان شب
شیوهٔ او نیست غمّازی چو صبح پی‌سفید عاصیان را پرده‌پوشی می‌کند دامان شب
پردهٔ غفلت حجاب‌چشم‌خواب‌آلود توست ورنه لبریزست از الوان‌نعمت، خوان شب
چون سکندر،عالمی‌سرگشته دراین ظلمتند تا که را سیراب سازد چشمهٔ حیوان شب
غافلان راپردهٔ خواب است، ورنه ازشرف اهل دل را جامهٔ کعبه است شادروان شب
در ته این زنگ هست آیینه‌سیمایی نهان چشم ظاهربین نبیند خوبی پنهان شب
من‌چسان‌ازروی‌ماهش‌چشم‌بردارم، که‌هست با هزاران چشم روشن، آسمان‌حیران شب
پیش‌چشم‌هرکه‌صائب‌روشن‌است از نوردل
آیهٔ رحمت بود سرتاسر دیوان شب

٨٨٥

بیقراران را ازان یکتای بی‌همتا طلب چون شود ازدشت غایب سیل‌در دریا طلب

دست خواهش چون صدف مگشای پیش خاکیان / هرچه می‌خواهد دلت از عالم بالا طلب
اهل همّت را مکرّر دردسر دادن خطاست / آرزوی هر دو عالم را ازو یکجا طلب
هیچ قفلی نیست در بازار امکان بی‌کلید / بستگیها را گشایش از در دلها طلب
گرزخاك آسودنت آسوده می‌گردند خلق / تن به خاك تیره ده، آسایش دلها طلب
چشم چون بینا شود، خضرست هرنقش‌قدم / رهبر بینا چه جویی، دیدهٔ بینا طلب
آبرودرپیش ساغر ریختن دون همتی است / گردنی کج می‌کنی، باری می از مینا طلب
جان‌وحشی‌را زخاك‌تیره‌دل‌جُستن خطاست / آهوی رم کرده را از باد، نقش‌پا طلب
عشق آتشدست می‌بندد دهان عقل را / مرهم این زخم از خاکستر سودا طلب
این‌جواب‌آن‌غزل‌صائب‌که‌سیّد گفته‌است[1]
گر تو چون ما طالبی، مطلوب بی‌همتاطلب

۸۸۶

پا منه زنهار بی‌اندیشه در جای غریب / توسن سرکش خطر دارد زصحرای غریب
بی‌بصیرت از سفرکردن نگردد دیده‌ور / کوری اعمی مثنّی گردد از جای غریب
مردم بالغ‌نظر چشم از جهان پوشیده‌اند / می‌برد اطفال را از جا تماشای غریب
دل که باغ دلگشای روح بود ازسادگی / وحشت‌آبادی شد از نقش تمنّای غریب
از غبار خطفزون شد شوخی‌آن‌چشم‌مست / وحشت آهو شود افزون زصحرای غریب
از غبار آینهٔ دل را کند روشنگری / هرکه گرد غربت افشاند زسیمای غریب
عاشقان را بر حریر عافیت آرام نیست / خاکساران راست خار پیرهن جای غریب
رشتهٔ عمرش نبیند کوتهی از پیچ‌وتاب / هرکه‌چون‌سوزن‌برآردخاری ازپای غریب
ملك تن را نیست در مهمانسرای روزگار / لشکر بیگانه‌ای غیر از خورشهای غریب
می‌شود زیروزبر از لشکر بیگانه ملك
دست‌کوته‌دار صائب از خورشهای غریب[2]

۸۸۷

مگرازخانه‌بیرون‌آمدآن‌گل‌بی‌حجاب‌امشب؟ / که بوی یاسمن دارد فروغ ماهتاب امشب

---

۱. ت: این جواب آن که سیّد نعمت‌الله گفته است.   ۲. مقطع ازنظر مضمون با بیت قبلی یکسان است. شاید هم مولانا قصد داشته یکی از دو بیت را حذف کند. غزل تتهادر نسخهٔ س آمده است.

زنور مه،نظرچون مهر تابان خیره‌می گردد
مگر یك‌جانب افتاده است از رویش‌نقاب امشب ؟

کدامین آتشین‌جولان‌به‌سیر ماهتاب آمد؟
که‌سوزد درنظرها چون پر پروانه خواب امشب

می‌روشن زبیقدری چراغ روز را ماند
زبس گردیده عالم‌شیرمست‌ماهتاب امشب

زنور ماه ، خون دختر رز شیر مادر شد
بده ساقی می‌لعلی‌مسلسل‌همچوآب امشب

درانداز ِزمین‌بوس‌است‌باآن‌سرکشی گردون
زبس‌روی‌زمین ازماه‌شدباآب‌وتاب امشب

زشکّر خندهٔ مه شد هوا چندان بکیفیّت
که‌می گرددنمك‌بیهوشداروی‌شراب امشب

مگرآن‌خرمن گل، تنگ‌خودرادربغل‌دارد؟
که‌طوفان‌می کنددرمغزهابوی گلاب امشب

دوبالا گردد ازمهتاب، زور بـادهٔ روشن
عجب‌نبوداگرصائب‌شودمست‌وخراب‌امشب



بیا کز دوریت مژگان به‌چشمم سوزن‌است امشب
نفس درسینه‌ام‌چون خار درپیراهن است امشب

زجوش اشك‌می‌لرزد چواهل حشر مژگانم
قیامت در مصیبت‌خانـهٔ چشم من است امشب

سر پیوند دارد با گسستن رشتهٔ جـانم
جهان بردیده‌من همچوچشم سوزن است امشب

همان چشمی که با خورشید می‌زد لاف همچشمی
تهی ازنوربینش همچوچشم روزن است امشب[1]

شب‌دوشین، تبسّمهای پنهانی که می‌کردی
نمك‌پاش جراحتهـای پنهان من است امشب

عجب دارم‌که پیوند حیاتم نگسلد ازهم
که پیچ‌وتاب‌زلفش‌در رگ‌جان من است امشب

چه سازم در سلامت‌خانهٔ تجرید نگریزم؟
مرا یك دانه و برق بلا صدخرمن است امشب

همان‌دستی‌که‌صائب‌دوش‌بااوداشت‌درگردن
زهجران‌باغم‌روی‌زمین درگردن‌است‌امشب



خانه ازخویش تهی‌کن که زنظّارهٔ آب
پـردهٔ چشم حبا ب‌است همان چشم حباب

راه ِ خوابیده رسانید بـه منزل خود را
بخت ما نیست که بیدار نگردد از خواب

رهـرو عشق نگردد زمـلامت درهـم
شود از سنگ فـزون جوهر آیینهٔ آب

دل بیتاب مـن آرام نـدارد ، ورنـه
می‌کشد در دل شبها نفسی مـوج سراب

مـانع عمـر سبکسیـر نگـردد پیـری
سیل را سایـهٔ پل بـاز ندارد زشتـاب

---

۱. م: سوزن است.

دل بپرداز ز جمعیّت دنیا زنهار | که صدف می‌شود از آب گهر خانه‌خراب
خطر از خصم ندارد جگر جوهردار | تیغ از آتش سوزنده برآید سیراب
چه‌کند خونِ جهان با جگر تشنهٔ عشق؟ | نکند شبنم گل ریگ‌روان را سیراب
از صفای دل ما مستی خوبان افزود | حسن را آینهٔ صاف بود عالم آب
گَردِش از جلوهٔ مستانه نمی‌آساید | هرکه را سیل خرام تو کند خانه‌خراب
مستی حسن زخون ریختن ما افزود | بادهٔ لعلی آتش بود از اشك کباب
منت سیل برآورد ز بنیادم گرد | ای‌خوش‌آن‌خانه‌که‌ازخویش‌برون‌آرد آب

برق را خار به اصلاح نیارد صائب
حسن مغرور، زخط پا نگذارد به‌حساب

۸۹۰

دیده از خطِ بدیع آب دهید ای احباب | که عجب نقش‌بدیعی زده دوران برآب!
لب میگون و خط سبز تماشا دارد | بزدایید زدل زنگ ازین سبزه وآب
دم خط را چو دم صبح غنیمت دانید | پیش ازان‌دم که زمقراض شود پابه‌رکاب
زین خط تازه‌وتر، دیده‌ودل آب دهید | که زهر حلقه در آتش بودش نعل‌شتاب
گرچه ایمن زخزان است بهار عنبر | بشتابید به نظاره شما ای احباب
شب قدرست خط سبزنکویان ، زنهار | غافل از دولت بیدار مگردید به‌خواب
خطمشکین، خط بیزاری اهل هوس است | مگذرید از سر این آیهٔ رحمت به‌شتاب
گرغبار خط ازان‌روی‌چنین خواهدخاست | ای بسا دیده کز این گرد شود خانه‌خراب
گرچه از مشك شود وحشت آهو افزون | حسن خوبان زخط سبز برآید زحجاب
خط شبرنگ کند گردن خوبان را نرم | عاملان را نبود سرکشی از پای حساب
گفتم از خط دل او نرم شود، زین غافل | که خط سبز زند زهر به شمشیر عتاب

چون زند سبزهٔ خط موج طراوت صائب
نیست ممکن‌که توان شد زتماشا سیراب

۸۹۱

نکند بادهٔ شب، سوختگان را سیراب | تشنه درخواب‌شود تشنه‌تر ازخوردن آب
پیش‌ازآن‌دم‌که‌کند خون‌شفق‌را شب مشك | همچو خورشید برافروز رخ از بادهٔ‌ناب

در بهـاران مشو از بـادهٔ گلگـون غافل | که ز هرلاله درآتش بودش نعل‌شتاب
به جوانی نتوانـی چـو رسیدن، بـاری | جهدکـن عهد جوانی- جهـان را دریاب
تـا تـوان نغمهٔ سیراب شنید از بلبـل | مشنو زمـزمهٔ خشكِ نی وچنگ ورباب
هر چـه داری گـرو بـاده کن ایّام بهار | درخـزان از گـرو بـاده برآور اسباب
تا بـود نغمهٔ بلبـل ، مشنو ساز دگـر | تا بـود دفتر گل، روی میاور به کتاب
با نفس‌سوختگی لالـه برآمـد از سنـگ | به‌کدورت چه فرورفته‌ای، ای‌خانه‌خراب
شور بلبل نمکـی نیست کـه دایم باشد | نمکی چند ازین شور بیفشان بـه کباب
عـارفان غـافل از افسانـهٔ دنیا نشونـد | بلبلان را نکنـد صبح بهـاران در خواب

نوبت خواب به‌شبهای دی افکن صائب
که حرام است درین فصل به بیداران‌خواب

۸۹۳

نه حبابم که شوم زود زجان سیر درآب | جوهرم، ریشهٔ من هست زشمشیر درآب
تیغ بیداد تـو هم سیر زخون می‌گردد | می‌شود ماهـی لب‌تشنه اگر سیر درآب
در مـذاق مـن‌سودازده، از سوختگـی | سخـن سرد کنـد کـار طباشیر درآب
شربت وصل عـلاج دل بیتـاب نکـرد | مـاهیان را نکشد مـوج به‌زنجیر درآب
پا زسرکن که به دامن گهر آرد بیرون[1] | رفت هرکس‌که چوغو‌اص سرازیر درآب
داروی بیهُشی بـاده‌کشان پرگویی است | نشود مـاهیِ خـاموش نفس‌گیر درآب
در می ناب اگر غوطه زند[2] زاهد خشك | نشود تـازه وتـر چون‌گل تصویر درآب
وصل دریـا نشود بـاعث آرامش موج | نرود پیچ‌وخم از جوهر شمشیر درآب
بـی‌زبـانـی سپـر تیـر حوادث نشود | ماهـی از خار بـود ترکش پرتیر درآب
نشود تشنگـی حـرص کم از آب گهـر | این نهنگی‌است‌که هرگزنشودسیر درآب
چون شد از مهلت ایّام روان تیره مرا؟[3] | نیست استادن اگـر بـاعث تغییر درآب
رشتهٔ سبحـه ز تـردامنیـم شد زنـّار | مو شود مار، توقّف‌چوکند دیر درآب
دست خود راچو صدف‌کاسهٔدریوزه نکرد | خشك شد پنجهٔ مرجان به‌چه‌تقصیر درآب
چه خیال‌است‌درآن‌زلف دل آسوده شود؟ | تا بـود شانـهٔ آن زلف گرهگیر درآب
نظـر بیجگـران است زدریـا بـه کنار | خاروخس را نتوان بست به‌زنجیر درآب

۱. د: آورد برون. ۲. س: غوطه خورد. ۳. س: چون روان تیره شد از مهلت ایّام مرا

نتوان راست نفس با دل پرخون کردن / که گران سیر بود بال و پر تیر درآب
غوطه در می‌زدن از باده مرا سیرنکرد / ماهی ازآب محال است شود سیر درآب
آه را نیست اثر در دل آن سرو روان / می‌کند پیچ‌وخم موج چه تأثیر درآب
گر شود واصل بحر اشك غبارآلودم / ریشهٔ موج شود زود زمین‌گیر درآب
بارها دیده‌ام از موج، سرانجام حباب / چه دل خویش کنم جمع به تدبیر درآب؟
از غم پای به گل‌رفتهٔ سرو آزادست / کشتی هرکه‌نگشته است زمین‌گیر درآب
حیف و صدحیف که از کوتهی باد مراد / شد چو کف، کشتی اندیشهٔما پیر درآب
بودم از دور به نظّارهٔ خشکی قانع[1] / گریهٔ شمع مرا راند به تزویر درآب
عمر را باز ندارد ز روانی افسوس / می‌کند پیچ‌وخم موج چه تأثیر درآب
می‌زند آب بر آتش ، نفس گرم مرا / می‌کند ناصح بیدرد طباشیر درآب
لنگر جسم، روان را ز سفر مانع نیست / نقش قایم نکند پای به تدبیر درآب
چند در بحر پرآشوب جهان همچو حباب / نقد انفاس کنی صرف به‌تعمیر درآب؟
حجّت ناطق واصل‌شدگان خاموشی است / نتوان کرد نفس راست به تدبیر درآب
بر سبك مغز، خموشی است‌گران درمستی / که نفس را نتوان داشت به‌زنجیر درآب
نفس بیهده بر خاطر روشن بارست / می‌کند باد بجز موج چه تصویر درآب؟

سیری از خون نبود سخت‌دلان را صائب
نرود تشنه‌لبی از دم شمشیر در آب

۸۹۳

روز روشن گل وشمع شب تارست شراب / برگ عیش و طرب لیل و نهارست شراب
تا بود در دل‌خُم، هست فلاطون زمان / محفل‌آرا چو شود، باغ وبهارست شراب
روی عقل است زسرپنجهٔ تاکش نیلی / با همه شیشه دلی شیرشکارست شراب
نعل‌بیطاقتی از جام در آتش دارد / بس‌که مشتاق به لعل لب یارست شراب
هر حریمی‌که در او ساقی تردستی نیست / جام خمیازهٔ خشك‌است و غبارست شراب
می‌کند با لب میگون تو می کار نمك / چشم مخمور ترا آب خمارست شراب
هست ازروی توچون برگ‌خزان‌دیده‌خجل / گرچه گلگونهٔ هر لاله عذارست شراب
نه حباب است که در ساغر می جلوه‌گرست / عرق‌آلود زشرم لب یارست شراب

---

[1]. د: قانع از دور... بودم.

گریهٔ تلخ بـود حاصل میخـواری مـن — بی تو در دیدهٔ من غوره فشارست شراب
نتوانـد طـرف عشق شد از بیجگـری — گرچه برعقل زبـردست سوارست شراب
ظلمت غم چو کند تیره جهان را صائب
روشنـی‌بخش دل و جان فگارست شراب

۸۹۴

توکه بی پرده رخ خود ننمایی درخواب — چه‌خیال‌است به‌آغوش من آیی درخواب؟
شمع بـالین خـود از دیدهٔ بیـدار کنـی — گر بدانی چه قدرهـا بصفایی درخواب
تـا به بیداری ومخموری ومستی چه کنی — توکه‌چون‌چشم، دل‌ازخلق‌ربایی درخواب
عالم از بیخبران، دیدهٔ خواب‌آلودی‌است — به امیدی که رخ خـود بنمایی درخواب
چون تواند کسی از یـاد تو غافل گردید؟ — کـه زبیتابـی دل، قبلـه‌نمـایی درخواب
تن خـاکی هـدف ناوك دلـدوز قضاست — خبر ازخویش نداری‌که کجایی درخواب
از خیال سفـر هند، سیـاه است دلت — گرچه در پردهٔ شبها چو حنایی درخواب
با تو یك‌صبح قیامت چه تـواند کردن؟ — که ز هر مو، سرمژگان جدایی درخواب
سایـهٔ کوه در اینجا بـه جناح سفـرست — تو چه در ظلّ سبکسیر همایی درخواب؟
پـردهٔ خـواب بـود عینك بیداردلان — تو چنیـن بـا نظربـاز، چرایی درخواب؟
راهِ خوابیـده زفریـاد[1]جـرس شد بیدار — تو چو افسانه به آوازِ درایی درخواب
این میانی که به قصد تو فلکها بسته است — جای دارد که میان را نگشایی درخواب
رفت از دستْ حواس و تو همان پابرجای — همرهان تو کجا و تـو کجایی درخواب!
این تعلّق که ترا هست به‌آب وگل‌جسم — باورم نیست که‌از خویش‌برآیی درخواب
ذرّه‌پیوست به‌خورشید و توازهمّت پست — در تهِ دامـن افلاك، چو پایی درخواب
فـلك از ثابت وسیّار تـرا مـی‌پـایـد — چون به‌صد دشمن‌بیدار برآیی درخواب؟
نیست‌ممکن،نشود خون تو صائب پامال
که تـه پای حـوادث چو حنایی در خواب

۸۹۵

به نگاهی دل خون‌گشتهٔ مـا را دریـاب — بـه چراغـی سر خـاك شهـدا را دریاب

---

۱. س، م، د: به‌فریاد.

می‌رسد زود بسر عمر نفس‌سوختگان | لالهٔ دامن صحرای وفا را دریاب
از هوادار، شرر شعلهٔ سرکش گردد | به نسیمی دل دیوانهٔ ما را دریاب
نوبت خوشدلی از برق سبکسیرترست | تا گل صبح شکفته است، هوا را دریاب
گر طواف حرم کعبه میسّر نشود | سعی کن سعی، دل اهل صفا را دریاب
چشم ظاهر چه‌قدر جای تواند دریافت؟ | از جهان چشم بپوشان همه جا را دریاب
حاسدان وطن از چاه تهی‌چشم‌ترند | تا به کنعان نرسیده است صبا را دریاب
نیست یك چشم‌زدن آن خم ابرو بیکار | قبلهٔ شوختر از قبله‌نما را دریاب
صدق آیینهٔ رخسار صفاکیشان است | نفسی راست کن آن صبح لقا را دریاب
غافل از اختر شوخ عرق شرم مشو | این جگرگوشهٔ گلزار حیا را دریاب
این رگ ابر به یك‌چشم‌زدن می‌گذرد | قدراندازی مژگان رسا را دریاب
دیدن آینه سدّ ره اسکندر شد | سنگ بر آینه‌زن، آب‌بقا را دریاب

تا غبارخط شبرنگ نگشته است بلند
صائب آن چهرهٔ اندیشه‌نما را دریاب

۸۹۶

چهرهٔ نوخط آن تازه‌جوان را دریاب | زیر ابر تُنُك آن[1] برق‌عنان را دریاب
پیش ازان دم‌که زمقراض شود پا به رکاب | چشم بگشای، خط مشك‌فشان را دریاب
دوسه روزی است صفای خط پشت لب او | زود تەجرعهٔ عمر گذران را دریاب
دولت سنگدلان زود بسر می‌آید | خطریحانی یاقوت‌لبان را دریاب
در شب قدر به غفلت‌گذراندن‌ستم‌است | روزگار خط آن تازه‌جوان[2] را دریاب
تالب لعل تو بی‌آب‌نگشته‌است زخط[3] | کشت امّید من سوخته‌جان را دریاب
اگر از حسن گلوسوز بهاری غافل | جگر سوختهٔ لاله‌ستان را دریاب

اگر از موی‌شکافان جهانی صائب
کمر نازك آن مورمیان را دریاب

۸۹۷

بیخبر شو ز دو عالم، خبریار طلب | دست بردار زخود، دامن دلدار طلب

---

۱. د، آ، پر، پو، ق، ك: این. ۲. آ، پر، پو، ق، ك: آن جانِ جهان. ۳. س، م، آ، پر، ك: از خط.

حاصل روی زمین پیش سلیمان بادست | دو جهان از کرم عشق به‌یکبار طلب
نکند تلخ سلیمان دهن موران را | هرچه می‌خواهی ازان لعل شکربار طلب
مستیی را که خماری نبود در دنبال | از شفاخانهٔ آن نرگس بیمار طلب
عشق در پردهٔ معشوق نهان می‌گردد | خبر طوطی ما را زشکرزار طلب
چون نداری پر وبالی که به‌جایی برسی | چون سلامت‌طلبان رخنهٔ دیوار طلب
خاك را قافلهٔ سیل رسانید به بحر | در ره عشق رفیقان سبکبار طلب
از صدف کم نتوان بود به همت، زنهار | چون دهن بازکنی گوهر شهوار طلب
می‌توان دولت بیدار به بیخوابی یافت | تو همین در دل شب دیدهٔ بیدار طلب
پردهٔ آب حیات است سیاهی صائب
عمر جاوید ازان طرهٔ طرار طلب

۸۹۸

دست کوته مکن از دامن احسان طلب | تا کشی نکهت یوسف زگریبان طلب
سالك آن به که‌شکایت زملامت نکند | که بود زخم‌زبان ، خار بیابان طلب
رهرو عشق محال است که افسرده شود | عرق سرد ندارد تب سوزان طلب
پنجهٔ سعی ترا ناخن غیرت کندست | ورنه بی‌لعل و گهر نیست رگ‌کان طلب
از طلب چون شوم‌آسوده، که‌هرچشم‌زدن | می‌شود تازه زرخسار تو ایمان طلب
شاهد ناطق کامل‌طلبان خاموشی است | شکوهٔ دوری راه است ز نقصان طلب
آسمانها نفس بیهده‌ای می‌سوزند | به دویدن نشود قطع ، بیابان طلب
چشم پوشیده ز دیدار چه لذت یابد؟ | چه کند جلوهٔ مطلوب به حیران طلب؟
جذبه‌ای را به عنانگیری شوقم بفرست | که ازین بیش ندارم سرو سامان طلب
خار صحرای جنون از دل من‌سیراب است | زهرهٔ شیر بود آب نیستان طلب
من چه گنجشك ضعیفم،که هزاران سیمرغ | بال و پر ریخته در سیر بیابان طلب
جلوهٔ شاهد مقصود بود پرده‌نشین | تا مصفا نشود آینهٔ جان طلب
پای از حلقهٔ زنجیر گذارد بر تخت | هرکه یك‌چند کند صبر به‌زندان طلب
هرکه چون‌غنچه‌کشد دست‌تصرف درجیب | ای‌بسا گل که بچیند زگلستان طلب
صائب از زخم‌زبان عشق محابا نکند
خس وخاشاك بود سنبل وریحان طلب

۸۹۹

رونگهداشتن از صاف‌ضمیران[1] مطلب   عیب پوشیدن از آیینهٔ عریان مطلب
تا دلت سرد ز اسباب تعلّق نشود   آتش از کوچهٔ ما خانه‌بدوشان مطلب
رقم نام تو بر صفحهٔ آیینه بس است   ای سکندر زخدا چشمهٔ حیوان مطلب
آسیای فلك از آب مروّت خالی است   تا دلت چاك چو گندم نشود نان مطلب
روغن از ریگ مکش، لب به‌طمع‌چرب‌مکن   سینه بر تیغ بنه، آب ز عمّان مطلب*
نظر لطف زمهر ومه کم‌کاسه مجوی   خواب آسودگی از چشم نگهبان مطلب*

صائب از هند مجو عشرت اصفاهان را
فیض صبح وطن از شام غریبان مطلب

۹۰۰

زخط رحیم نشد حسن یار با احباب   به چشم آینه از توتیا نیامد آب
زخط عذار تو سرحلقهٔ نکویان شد   شود زحلقهٔ خط گرچه حسن پابه‌رکاب
چه آفتی تو که شمشیر آبدار بود   نظر به جلوهٔ مستانهٔ تو موج سراب
به آبداری لعل تو چشم بد مرساد!   که از نظارهٔ او تشنه می‌شود سیراب
دل از نظارهٔ روی تو جمع چون گردد؟   کتان رفو نپذیرد ز پرتو مهتاب
حجاب جلوهٔ خورشید نیست پردهٔ صبح   فروغ روی ترا چون کند نهفته نقاب؟
شود زچین‌جبین بیش دلربایی‌حسن   چنان‌که‌ازرگ‌تلخی‌است‌خوشگوار شراب
زشعله بال‌سمندر ورق نگرداند   چگونه روی ترا می برآورد زحجاب؟
به آه از جگر داغدار قانع شو   که دلپذیرترست از کباب، بوی کباب
خموش باش که از راه پوچ‌گوییها   به نیم چشم‌زدن سر به‌باد داد حباب
مدان زغصّه مسلّم گشاده‌رویان را   که هست صدگره از سبحه در دل محراب
عمارت تن خاکی به گرد خواهد رفت   چنین که قافلهٔ عمر می‌رود به شتاب
ملایمت سپر تندی حریفان است   کدو شکسته نگردد به زور بادهٔ ناب
شد از نماز فزون غفلت دل زاهد   چنان که جنبش گهواره است باعث‌خواب
زهفت پرده نگردد نگاه زندانی   حجاب دیده‌وران نیست عالم اسباب

---

۱. پو، ن، عر، ل: صاف‌درونان.

شتاب عمر ز قدِ دوتا زیاده شود / که هست طاق کهن تازیانهٔ سیلاب

شود ز باده مرا سیر چشم و دل صائب
اگر به شبنم گل ریگ می‌شود سیراب

۹۰۱

زهی زعارض گلرنگ، خونیِ می ناب / عرق به روی تو جام شراب درمهتاب

به‌پای آبله‌ریز آنقدر ترا جُستم / که غوطه‌زدبه‌گهر رشته‌های موج سراب

خرد به زور می ناب برنمی‌آید / مرو به کشتی کاغذ دلیر بر سر آب

هوای خانه به ویرانیش کمر بندد / کسی که خانه زدریا جدا کند چو حباب

چه کم ز ریزش خوناب دل شود تب عشق؟ / چه آب بر دل آتش زند سرشك کباب؟

کتاب جوهر شمشیر عشق را صائب
ز خون خضر ومسیحاست سرخی سرِ باب

۹۰۲

سبکسری که اسیر هواست همچو حباب / میان بحر ز دریا جداست همچوحباب

لطافت است نقاب محیط بیرنگی / وگرنه آینه‌ام خوش‌جلاست همچوحباب

هزار بار اگر بشکند، درست شود / سبوی هرکه ز آب بقاست همچوحباب

درین[1] محیط‌که هر موج مدِ احسانی است / تلاشِ باختن سر، بجاست همچوحباب

میان بحر زموج سراب تشنه‌ترم / زآب، در گرهِ من هواست همچوحباب

زروی بحر دهد چشم‌آب ، دیده‌وری / که‌درفشاندن‌سرخوش‌اداست همچوحباب

زقرب بحر چه لذت برد نظربازی / که چشم‌بستهٔ شرم‌وحیاست همچوحباب

نمی‌خلد به دلی نالهٔ شکایت من / شکستِ شیشهٔ‌من بی‌صداست همچوحباب

گشوده شد ز هوای محیط ، عقدهٔ من / خوشاسری که‌دراواین‌هواست همچوحباب

سبکسری که زند پیش بحر ، لاف وجود / اگر به‌باددهد سر ، بجاست همچوحباب

به روی دست سرخویش را چرا ننهم؟ / مرا که آب‌بقا زیرپاست همچوحباب

مرا تعیّن ناقص ز بحر دارد دور / بقای من به نسیم فناست همچوحباب

به اشك وآه، دل دردمند من تازه است / صفای خانه زآب و هواست همچوحباب

---

۱. د، آ، پر، پو: درآن، متن مطابق: س، م.

هزاربار گر افتم، زجای برخیزم — به بحر، کُشتی من آشناست همچوحباب
فتاده است سر وکار من به دریایی — که نُه سپهر دراو بی‌بقاست همچوحباب
به یك شکست زدریا نظرنمی‌پوشم — مرا به چشم‌خود امّیدهاست همچوحباب
به آشنایی دریا مبند دل زنهار — که عقد الفت او بی‌وفاست همچوحباب*
ز باد نخوت اگر پرشود ز بی‌مغزی‌است — سری‌که در خم تیغ فناست همچوحباب
چگونه قطرهٔ من عاجز هوا نشود ؟ — که بحر را زهوا عقده‌هاست همچوحباب
ز آه بر دل پرخون من غباری نیست — هوای خانهٔ من دلگشاست همچوحباب
درین‌محیط که‌صدسر به‌تَرّه‌ای‌است[1] زموج — نفس دلیر کشیدن خطاست همچوحباب
بغیر قطع نفس نیست ساحلی ما را — هوا به کشتی ما ناخداست همچوحباب
همیشه بر سر بی‌مغزخویش می‌لرزد — عنان هرکه به دست هواست همچوحباب
نمی‌کنم چو صدف دست پیش ابر دراز — که گوهرم دل بی‌مدّعاست همچوحباب
اگر چه بر دل دریاست بار، عقدهٔ من — خوشم که‌عقده‌ام‌آسان‌گشاست‌همچوحباب
خراب‌کوی‌مغانم که آب‌تلخش را — هزار عاشق سردرهواست همچوحباب
چو مومیایی‌من درشکستِ خودبسته‌است — گراز شکست‌نترسم،رواست همچوحباب
ازان ز راز دل بحر نیستی آگاه — که چشمِ شوخ، ترا برقفاست همچوحباب
زآب بحر شود بیش تشنه‌چشمی من — دلم پرآبله زین ماجراست همچوحباب
همان زساده‌دلی بر حیات می‌لرزم — اگر چه بحر مرا خونبهاست همچوحباب
چو بی‌مثال فتاده‌است آن‌محیط‌لطیف — چه‌سود ازین‌که تنم‌رونماست همچوحباب؟
تلاش گوشه‌نشینی ز پوچ‌مغزیهاست — که خلوت‌توهمان پرهواست همچوحباب
به من تلاطم دریا چه می‌تواندکرد؟ — مرا شکستگی، آب‌بقاست همچوحباب

---

[1] «صدسر به‌تره‌ای بودن» درفرهنگهایی‌که در دسترس داشتم یافته نشد. ولی چنان‌که از مصراع بالا برمی‌آید کنایه از بی‌ارزش بودن جان است، یعنی صدسر به‌اندازهٔ تره‌ای‌اعتبار نداشتن. در بهار عجم (و نیز مصطلحات الشعرا) ذیل لغتِ «کَل» این رباعی از سالك‌یزدی (درمصطلحات:سالك قزوینی) آمده است که اصطلاح مورد بحث را هم دارد:

میخانه ازین پیش یکی مقبره بود — آنجا صد سر حساب بایك تره بود
تنها نه همین شیشه حریف سره بود — بیچاره کدو نیز کَلِ مسخره بود

البته در هر دو فرهنگ به‌جای تره «بره» ضبط شده و روشن است که اشتباه کاتبان است. استاد گلچین معانی افزوده‌اند: «صد سر به تره‌ای است» از امثال است و در **مجمع الامثال** (ص ۹۳) «سری به تره‌ای است» ضبط شده است.

قـرار نیست زدرد طلب مـــرا صائب
زبحر اگـر چه مرا متّکاست همچو حباب

۹۰۳

هوا چکیدهٔ نـورست در شب مهتـاب — ستـاره خنـدهٔ حـورست در شب مهتاب
سپهـر جام‌بلـوری است پـر مـی روشن — زمیـن قلـمـرونـورست در شب مهتاب
صراحی می گلرنـگ، سرو سیمینی است — پیالـه غبغب حـورست در شب مهتاب
زمین زخندهٔ لبریز مه، نمکدانی است — زمانـــه بـر سر شورست در شب مهتاب
رسان به دامن صحرای بیخـودی خود را — کـه خـانه دیدهٔ مـورست در شب مهتاب
می شبانه کـز او روز عقل شد تـاریك — تمـــام نـورحضـورست در شب مهتاب
زخویش پاك بـرون‌آ که مغز خشك زمین — تـر از شـراب طهـورست در شب مهتاب
بغیر بـادهٔ روشن، نظـر بـه هرچه‌کنی — غبـــار چشم شعـــورست در شب مهتاب
بـراق راهـروان است روشنـایـی راه — سفر زخـویش ضرورست در شب مهتاب

به هرطـرف کـه نظـر بازمی‌کنـم صائب
تجلیّـات ظهـــورست در شب مهتـــاب

۹۰۴

بهشت بـر مـژه تصویر می‌کند مهتاب — پیالـه را قـدح شیـر می‌کند مهتاب
پیالـه نوش ومیندیش از حـرارت مـی — کـه در شـراب، طباشیـر می‌کند مهتاب
نمی‌خـرد بـه فـروغی کتـان توبـهٔ ما — دریـن معـاملـه تقصیـر می‌کند مهتاب
فـروغ صحبت روشنـدلان غنیمت دان — پیالـه‌گیـر کـه شبگیر می‌کند مهتاب

درآن‌کسی که ننوشد پیاله‌ای ، صائب
به حیرتم که چه تأثیر می‌کند مهتـاب ؟

۹۰۵

مریز آب رخ خـود مگر برای شـراب — که در دو نشأه بود سرخ‌رو گدای شراب
من این سخن زفلاطون خـم‌نشین دارم — علاج رخنهٔ دل نیست غیـر لای شراب
هـزار سال دگـر مانده است ریـزد آب — زلال خضر به آن روشنی به‌پای شراب
حبـاب‌وار سر فـردی از جهـان دارم — بر آن سرم که کنم در سر هوای شراب

بی‌احتیاط ز دست خضر پیاله بگیر / مباد آب حیاتت دهد به جای شراب
گره زغنچهٔ پیکان گشودن آسان است / نسیم نی چو شود جمع با هوای شراب
همان گروه که ما را ز باده منع‌کنند / که عقل را نتوان داد رونمای شراب:
کنند ساده زخط" کتابه مسجد را / اگر کتاب بگیرند در بهای شراب
کنم به وصف شراب آنقدر گهرباری / که زهدخشك شود تشنهٔ لقای شراب*
کدام درد به این درد می‌رسد صائب؟
که در بهار ندارم به کف بهای شراب

۹۰۶

زبس به‌می‌شدم آلوده چون سبوی‌شراب / توان مقام مرا[1] یافتن به بوی شراب
گل امید من آن روز رنگ می‌گیرد / که بشنوم زلب لعل یار، بوی شراب
اگر چه گرد برآورده‌ام زمیکده‌ها / هنوز در دل من هست آرزوی شراب
ازان به است‌که صد تشنه را کند سیراب / اگر به خاك من آرد کسی سبوی شراب
برهنگی نکشد روز حشر، تردستی / که با لباس مرا افکند به جوی شراب!
شود ز ساقی‌گلچهره گلستان‌خلیل / اگر چه آتش سوزنده‌است خوی شراب
خوشا کسی‌که درین باغ کرد چون‌نرگس / زکاسهٔ سرخود پا، به جستجوی شراب
غمین مباش که از بحر غم حریفان را / به‌دست بسته برون می‌برد سبوی شراب
چه لازم است به‌زاهد به‌زور می دادن؟ / به خاك شوره مریزید آبروی شراب
شکسته رنگ نمی‌گردد از خمار کسی / که از شراب قناعت کند به بوی شراب
اگر سفینه برای نجات بحر غم است / بس‌است کشتی دریاکشان کدوی شراب
کسی زدولت‌بیدار گل تواند چید / که چون حباب نظرواکند به روی شراب
مدام همچو رگ ابر، گوهر افشان است
زبان خامهٔ صائب زگفتگوی شراب

۹۰۷

بهار نغمهٔ‌تر سازمی‌کند سیلاب / زشوق کف‌زدن آغاز می‌کند سیلاب
بود ز وضع جهان هایهای گریهٔ من / زسنگلاخ فغان ساز می‌کند سیلاب

---

۱. د: مزار مرا.

مجوی در سفر بیخودی مُقام از من — که در محیط، کمرباز می‌کند سیلاب
شود ز زخم‌زبان خارخار شوق افزون — که خار را پر پرواز می‌کند سیلاب
سیاهکاری ما بر امید رحمت اوست — زبحر ، آینه پرداز می‌کند سیلاب
نیم ز خانه‌خرابی حباب‌وار غمین[1] — که از دلم گرهی باز می‌کند سیلاب
من آن شکسته بنایم درین خراب‌آباد — که در خرابی من ناز می‌کند سیلاب
قرار نیست به‌یك جای بیقراران را — که در محیط ، سفر ساز می‌کند سیلاب
گذشتن از دل من سرسری، مروّت‌نیست — درین خرابه کمرباز می‌کند سیلاب
غبار خجلت ازآن است بر رخش صائب
که قطعِ راه به آواز می‌کند سیلاب

[۹۰۸]

ندیده چشم چنین آهوی ختا درخواب[2] — که سرزند ز لبش حرف آشنا درخواب
غزال قدس به‌آن چشم نیمخواب که‌هست — به گرد چشم سیاهش رسد کجا درخواب
شبی گذشت ترا خوش که از پریشانی — نرفت یك مژه تا صبح چشم ما درخواب
ز بیم بوسه‌شکاران بوالهوس‌پیشه [است] — که‌حرف‌می‌زند آن‌چشم سرمه‌سا درخواب
سحر شکفته‌تر از گل زخواب برخیزد — به‌دست طفل گذارند چون حنا درخواب
زبخت سبز امیدم همین بود صائب
که لعل‌یار ببوسم به مدّعا در خواب

[۹۰۹]

غضب ستیزه‌گر و عقلِ قهرمان درخواب — شتر گسسته‌مهارست وساربان درخواب
گذشت عمر چو آب روان و ما غافل — بنای‌خانه برآب[3]است و پاسبان درخواب
چگونه چشم تو درخواب حرف‌می‌گوید؟ — زشوق حرف زنم با توآنچنان درخواب
اگر نه قوّت سحرست ، چشم یار چرا — کشیده دارد زابروی خودکمان درخواب؟
سواد شعر تو صائب جلای چشم دهد
ندیده است چنین سرمه اصفهان درخواب

---

۱. د: ملول. ۲. فقط ل: ندید... آهوان... اصلاح‌شد. ۳. فقط ل: درآب، اصلاح شد.

۹۱۰

عـرق‌فشانـی آن گلعـذار را دریـاب / ستـاره‌ریـزی صبـح بهـار را دریاب
غبار خط بـه زبـان شکسته مـی‌گویـد / کـه فیض صبح بناگـوش یـار را دریاب
عقیق در دهـن تشنه کـار آب کنـد / به وعـده‌ای جگـر داغـدار را دریاب
سـواد جـوهر تیغ قضا بـه دست آور / دگـر اشـارهٔ ابـروی یـار را دریاب
درون خانه خزان وبهـار یکرنگ است / ز خویش خیمـه‌بـرون‌زن بهار را دریاب
ز نقطـه حرف‌شناسان کتاب‌دان شده‌انـد / زخط بپـوش نظر ، خـال یار را دریاب
شرارهـاست ازان روی‌آتشیـن ، انجـم / اگـر ز سـوختگـانـی شـرار را دریاب
تو کـز شراب حقیقت هـزار خم داری / بـه یك پیالـه مـن خـاکسار را دریاب
همیشـه دور بـه‌کـام کسـی نمـی‌گـردد / بـه یك دوجرعه من بیقـرار را دریاب*
ز فیض صبح مشو غافـل ای سیـاه‌درون / صفـای ایـن[1] نفس بـی‌غبـار را دریاب
زگـاهـوارهٔ تسلیم کـن سفینهٔ خـویش / میـان بحـر ، حضور کنـار را دریاب
همیشه روی به دیوار جسم نتوان داشت[2] / صفـای طلعت جـان فگـار را دریاب*
غبار قـافلهٔ عمر چـون نمایـان نیست / دو اسبـه رفتـن لیل ونهـار را دریاب
به خون زنعمت الـوان چو نافه قانع شو / تـراوش نـفس مشکبـار را دریاب
[مشو به برگ تسلّی زنخل هستی خویش / بکوش، میوهٔ ایـن شاخسار را دریاب]

درین ریاض چو صائب زغنچه‌خسبان شو
گـره‌گشایـی بـاد بهـار را دریـاب

۹۱۱

درون گنبـد گـردون فتنه‌بـار مخسب / بـه زیـر سایهٔ پل، موسم بهـار مخسب
فلك ز کاهکشان تیغ‌برکف استـاده است / بـه زیـر سایـهٔ شمشیر آبـدار مخسب
فتاده است زمین پیش پای صرصر مرگ / چو گرد برسر این فرش مستعار مخسب
ز چـارطـاق عنـاصر شکست مـی‌بـارد / میـان چـارمخالـف بـه‌اختیـار مخسب
درون سینهٔ مـاهی نکـرد یـونس خواب / برون نرفته ازین آبگون حصار مخسب
زمرگ نسیه چـه چون برگ بید می‌لرزی؟ / زمـرگ نقـد بیندیش ، زینهـار مخسب

---

۱. م، د: آن. ۲. ك: نتوان یافت، ل: نتوان کرد (و در هر دو نسخه به‌جای جسم، چشم نوشته شده) متن تصحیح قیاسی است.

اگر چه ظلمت‌شب پرده‌پوش بی‌ادبی است / تو بی‌ادب، ادب خود نگاه‌دار مخسب
مباد شرطهٔ طوفان درست بنشیند / نبرده رخت ازین ورطه برکنار مخسب
دو چشم روشن ماهی درون پردهٔ آب / دو شاهدست که در بحر بیکنار مخسب
به‌چشم دام زذوق شکار خواب نرفت / اگر تو یافته‌ای لذّت شکار مخسب
صفای چهرهٔ شبنم گلِ سحرخیزی است / زیکدگر بگشا چشم اعتبار مخسب
به‌این امید که سررشته‌ای به دست افتد / شود چو سوزن اگر پیکرت نزار مخسب
زمام ناقهٔ لیلی بلالِ شب دارد / نصیحت من مجنون به یاد دار مخسب
بگیر از ورق لاله نقش بیداری / تو نیز ناخن داغی به دل فشار[1] مخسب
گرفت هاله در آغوش، ماهِ خود را تنگ / تو هم ز اهل دلی ای تهی کنار مخسب
به سایهٔ علم آه، خویش را برسان / شبی که فردا جنگ است، زینهار مخسب
زحرف تلخ در اینجا زبان خویش بگز / به خوابگاه لحد در دهان مار مخسب
حلال نیست به بیماردار، خواب گران / ترحّمی کن و بهر دل فگار مخسب
بهار عیش هم‌آغوش‌غنچه‌خسبان است / به زیر سایهٔ گل پهن، سبزه‌وار[2] مخسب
ستاره زندهٔ جاوید شد زبیداری / تو نیز در دل شب ای سیاهکار مخسب
به شب زحلقهٔ اهل گناه کن شبگیر / دلی چو آینه داری، به زنگبار مخسب
به جنبش نفس خود ببین و عبرت‌گیر / رفیق بر سر کوچ است، زینهار مخسب
دم فسردهٔ سرما زخوابِ سنگین است / اگر تو سوخته جانی، چو نوبهار مخسب
رگ فسردهٔ خود را به نیشتر برسان / چو خون مرده همه‌شب به‌یك‌قرار مخسب
گل‌سر سبدِ عمر، چشم‌بیدارست / به رغم دیدهٔ گلچین روزگار مخسب
رسول گفت‌که با خواب، مرگ هم‌پدرست / به اختیار مکن مرگ اختیار مخسب
زمین وآب تو کمتر زهیچ دهقان نیست / زتخم اشك تو هم دانه‌ای بکار مخسب
کمین دزد بود خواب اگر زاهل دلی / درین کمینگه آشوب، زینهار مخسب
نشان چشمهٔ حیوان به تیرگی دادند / نقاب شب چو فکندند، خضروار مخسب
نبسته لب زسخن، آرمیدگی مطلب / نکرده رخنهٔ دیوار استوار مخسب
حصار جسم‌تو ازچشم‌وگوش پررخنه‌است / نصیحت دل آگاه گوش‌دار مخسب
به‌نیم‌چشم‌زدن پر ز آب می‌گردد / درین سفینهٔ پررخنه زینهار مخسب

---

۱. ن، ب، ك، ه، ل: ناخن غم برجگر فشار. ۲. آ، پر، پو، ق، ك: سایه‌وار.

گرفت دامن گل شبنم از سحرخیزی   تو هم شبی رخی از اشك تازه‌دار مخسب

ترا که دولت بیدار شمعِ بالین است   چو نقش صورت دیبا به یك‌قرار مخسب

به ذوق مطرب و می روزها به شب کردی   شبی به ذوق مناجات کردگار مخسب

ز فیضِ صدقِ طلب، مور پر برون آورد   تو نیز پای کسالت زگل برآر مخسب[1]

ترا به گوهر دل کرده‌اند امانت‌دار   زدزد امانت حق را نگاه‌دار مخسب

اگر ترا به شکرخواب، بخت بفریبد   تو خواب تلخ عدم را به‌خاطر آر مخسب

برآر یوسف‌جان را ز چاه تیرهٔ تن   تو نور چشم وجودی، درین غبار مخسب

مثلثی است موالید بهر رفتن تو   درین بساط مربّع تو خشت‌وار مخسب

ز نوبهار به‌رقص‌است ذرّه ذرّهٔ خاك   تو نیز جزو زمینی، درین بهار مخسب

فروغ دولت بیدار، چشم اگر داری   تو هم چو شمع به‌مژگان اشکبار مخسب*

مباد عشق[2] نهد جوز پوچ دربغلت   چو کودکان به سر راه انتظار مخسب*

نگاه کن سرِ تار نفس کجا بندست   نگاه‌دار سرِ رشته زینهار مخسب

زعشق سرو چمن خواب نیست فاخته را   تو هم به سایهٔ آن سرو پایدار مخسب

قدم به دیدهٔ خورشید نه مسیحاوار   میان آب‌وگل جسم چون حمار مخسب[3]*

گلیم بخت درین آب می‌توان شستن   چو مرده در دم صبح سفیدکار مخسب*

رسید کوکبهٔ عشق، سر برآر از خاك   چو دانه در جگر خاك در بهار مخسب*

اگر نه مُهر نهاده است بردلت غفلت   به پیش دیدهٔ بیدار کردگار مخسب

به ذوق[4] رنگ حنا، کودکان نمی‌خسبند   چه می‌شود، توهم از بهرآن نگار مخسب

شده‌است دخمهٔ دلهای مرده مرکز خاك   درین حظیرهٔ پر مرده زینهار مخسب

جواب آن غزل مولوی است این صائب
زعمر، یکشبه کم‌گیر و زنده دار مخسب

۹۱۳

آمد سحر به خانهٔ من یار، بی‌حجاب[5]   امروز از کدام‌طرف سرزد آفتاب؟

دیروز بوسه برلب‌خمیازه می‌زدم   امروز می‌کنم زلبش بوسه انتخاب*

۱. آ، پر، پو، ق، ت، ك: تو نیز از گل تن پای خود برآر...، متن مطابق س، م، د، ب. ۲. ب: دهر، متن مطابق ك، ه، ل. ۳. یازده بیت از این غزل به خطّی دیگر در حاشیهٔ نسخهٔ ب آمده ــ که این بیت و دو بیت بعدی نیز از آن جمله است ــ و در پایان به‌ترکی نوشته که این ابیات از حاشیهٔ نسخهٔ سلیمان افندی نقل شده است.
۴. آ، پر، پو، ق، ن، ب، ك: ز ذوق. ۵. مر، ل: آمدسحر به‌کلبهٔ من مست و بی‌حجاب، متن مطابق س، م، د.

هرچند سرکش‌است،شود رام وخوش‌عنان
حسنی که شد ز حلقهٔ خط پای‌دررکاب

نتوان مرا بـه صبح صباحت فـریب داد
پـروانـه را خنـك نشود دل ز ماهتاب

آن راکه دخل وخـرج برابر بـود چو ماه
رزقش همیشه می‌رسد از خـوان آفتاب

باطل شود چـو آبله درزیـر دست و پا
هر شبنمـی کـه محونگـردد درآفتاب

آسودگـی بـــه خـواب نبینند ذره‌ها
جایی که چشم‌خـود نکندگـرم، آفتاب

مظلوم حیفِ خـود نگذارد بـه ظالمان
از گریـه داغ بـردل‌آتش نهـد کبـاب

از جبهـــهٔ‌کریـم گـــره زود وا شـود
یك‌لحظه بـار خـاطر دریـا بـود حباب

صائب، ز لطف، موجهٔ دریـا بهم‌شکافت
چندان‌که ساخت پردهٔ بیگانگی حبـاب

۹۱۳

از اشك‌بلبـــل است رگ‌تلخـی‌گـــلاب
نادان کند حـواله زغفلت بـه آفتاب

از روی‌آتشیـــن‌تـــو دل آب مـــی‌شود
از روی‌آفتـاب شود چشم اگـر پر آب

نتوان به‌هیچ‌وجـه عنـانش نگـاه داشت
حسنی که شد زحلقـهٔ خط پای‌دررکاب

از نـازکـی بـه‌مـوی‌میـانش نمـی‌رسد
هر چند زلف بیش کنـد مشق‌پیچ‌وتاب

در ابر از آفتاب تـوان فیض بیش بـرد
مـا مـی‌بـریـم لـذّت‌دیـدار از نقاب

از مـوجـهٔ سـراب شود بیش تشنگـی
پـروانـه را خنـك‌نشود دل ز ماهتـاب

اشك ندامت است سیه‌کـار را فـزون
در تیرگـی زیـاده بـود ریـزش سحاب

مـوی سفیـد ریشهٔ طـول امـل بـود
در شوره‌زار بیش بـود مـوجهٔ سراب

آرام نیست آبـلـه‌پـایـان شـوق را
مانـع‌نگـــردد از حـرکت آب را حباب

همّت عطـای خـویش نگیـرد ز سایـلان
یـاقـوت و لعـل رنـگ‌نبـازد ز آفتاب

در رَدِّ سایلنـــد بـزرگـان زبـان‌دراز
بـاشد دلیـر کـوه گرانسنگ در جواب

گر نیست نشأهٔ سخن افـزون ز می، چرا
مستی شود زیـاده زگفتـار در شراب؟

در روی‌آفتـاب تـوان بی‌حجـاب دیـد
نتوان دلیر روی تـرا دیـد از حجاب

بیمهـــری سپهـرسیـــه‌دل بـه‌نیکـــوان
روشن‌شد از گـرفتگـی مـاه و آفتاب

کامـل‌عیـار نیست بـه میـــزان دوستـی
هرکس‌که هـم‌خمـار نگردد به هم شراب

مویش بـه‌روزگـار جـوانـی شودسفیـد
چون نافه خون‌خویش‌کند هرکه‌مشك‌ناب

این روی شرمناك که من دیده‌ام ز یار
صائب زخط عجب که برون آید از حجاب

۹۱٤

ای خوشه‌چین سنبل‌زلف تو مشك ناب
شبنم‌گدای گلشن‌حسن تو آفتاب
در محفل تو ناله فرامش‌کند سپند
در آتش تو گریهٔ شادی کند کباب
از وصل گشت گریهٔ من جانگدازتر
از آفتاب ، تلخ‌شود بیشتر گلاب
دیوانهٔ قلمروِ صحرای وحشتیم
ما را سواد شهر بود آیهٔ عذاب
بر دیده‌های پاك ، روان است حکم عشق
هر شبنمی که هست ، بود خرج آفتاب
پیوسته از هوای خود آزارمی‌کشم
در خانه است دشمن من فرش‌چون حباب
دست از طمع بشوی که از شومی طمع
در حقّ خود دعای گدا نیست مستجاب
از عیب می‌فتند به هنر چشمهای پاك
از بحرتلخ، آب‌گهر می‌برد سحاب
شد غفلتم ز عمرسبکسیر بیشتر
سنگین نمود خواب مرا این صدای آب
شاهی که بر رعیّت خود می‌کند ستم
مستی بود که می‌کند از ران خود کباب
زان دم‌که دید گوشهٔ ابروی یار را
شد ماه‌عید ناخنهٔ چشم‌آفتاب
صائب مکن توقّع آسایش از جهان
دلهای آب‌کرده بود موج این سراب

۹۱۵

تا گل زعکس عارض او چیده است آب
در چشمه از نشاط[1] نگنجیده است آب
بر روی آب آنچه نماید حباب نیست
صد پیرهن زعکس تو بالیده است آب
تا سرو خوش‌خرام تو از باغ رفته است
رخسار خود زموج خراشیده است آب
نعلش در آتش است ز هرموج پیش‌بحر
آسودگی زعمر[2] کجا دیده است آب
غلطد چنین که بر دم شمشیر خون من
هرگز به روی سبزه نغلطیده است آب
نگذاشت آب در جگر تیغ زخم من
از تیغ اگرچه زخم ندزدیده است آب
زینسان که من به نیك وبد دهر ساختم
باخاروگل زلطف نجوشیده است آب
ضایع مساز حرف نصیحت به غافلان
بر روی پای خفته که پاشیده است آب؟

۱. س: در تنگنای چشمه. ۲. س: آسودگی به‌خواب.

پیچد چنان که در تن خاکی روان من / در جویبارتنگ نپیچیده است آب
صائب زخوشگواری آب است بیخبر
هرکس که از سفال ننوشیده است آب

۹۱۶

جای صدف بود ز گرانی‌زمین در آب / باشد حباب از سبکی خوش‌نشین درآب
شاه وگدا به دیدهٔ دریادلان یکی است / پوشیده است پست و بلند زمین درآب
در راه سالکی که چو خاشاك شد سبك / هر موجه‌ای پلی است خدا آفرین درآب
دارم به بادبان توکل امیدها / هرچند شد سفینهٔ من کاغذین درآب
چون عکس‌آفتاب ، نگردد دلش خنك / صد غوطه گر زند جگر آتشین درآب
غمگین نشد دل تو زگرد ملال من / هرچند کرد آب گهر را گلین درآب
از اشك گرم شد دل سوزان من خنك / واشد به‌روی من در خلد برین درآب
چشم از لباس جسم ، پر وبال داشتم / غافل که بند دست شود آستین درآب
از خامشی خطر نبود سوزعشق را / خورشید می‌کشد نفس آتشین درآب
در خون باده چند روم، چون نمی‌رود / گرد یتیمی از رخ دُرّ ثمین درآب
از سرکشی نگون ننماید به دیده‌ها / افتد اگر مثال تو ای نازنین درآب
در چشم من خیال رخ لاله‌رنگ تو / خوشتر بود ز عکس گل آتشین درآب
از کاکل تو آب دهد گر حباب‌چشم / هرموجه‌ای چو زلف‌شود عنبرین درآب
زینسان که من به‌فکر فرورفته‌ام، نرفت / غوّاص در تلاش گهر این‌چنین درآب
پهلو زند به چشمهٔ خورشید هر حباب / شویی‌چوروی‌خویشتن ای‌مه‌جبین درآب
بر حلم زینهار مکن تندی اختیار / تا هست پل بجا، نرود دوربین درآب[۱]
ترمی‌کند زمین خود از آب دیگران / با نقش خود مضایقه دارد نگین درآب
گفتار سرد ، یك‌جهان را دودل کند / سازد ز موم خانه جدا انگبین درآب
از عمر برق‌سیر بود پیچ‌وتاب من / باشد به‌قدر سرعت رفتار، چین درآب
پستی گزین که کف زبلندی نمی‌رسد
صائب به‌رتبهٔ صدف ته‌نشین درآب

---

۱. د: تا پل بجا بود نرود...

۹۱۷

ازچشم نیم مست تو بایك جهان شراب ما صلح می‌کنیم بـه یك سرمه‌دان شراب!
از خشکسال توبـهٔ کم‌کـاسه مـی‌رسیم داریـم چشم از همـه دریاکشان شراب
زنهـار شـرم دختـررز را نگـاه‌دار در روز آفتـاب مپیمـا عیـان شراب
هرغنچـه‌ای‌زبـادهٔ گلرنـگ شیشه‌ای‌است دیگر چه‌حاجت‌است‌درین بوستان شراب
من در حجاب عشقم و او در نقاب شـرم ای وای اگر قدم ننهـد در میان شراب!
مینـا بـه چشم‌روشنـی جام مـی‌رود در مجلسی که می‌کشد آن دلستان شراب
مـا ذوق لب‌گـزیـدن خمیـازه یافتیـم ارزانـی تـو بـاد زرطل گـران شراب
رنگ شکسته کاهـربای شکفتگی است کیفیّت بهـار دهـد در خـزان شراب
مـا داده‌ایم دست ارادت به‌دست تـاك زان روی می‌خوریم چو آب‌روان شراب*

صائب چـراغ عشرت ما می‌شود خموش
گر کم شود ز ساغر مـا یك‌زمـان شراب

۹۱۸

صبح گشـاده‌روی بـود در حجاب شب چون باد ، سرسری مگذر از نقاب شب
از صبح تا دومـوی نگردیـده، آب ده چشمی چو انجم از رخ پرآب‌وتاب شب[1]
هنگام صبح را بـه‌شکـرخواب مگـذران کز روشنی است این دونفس انتخاب شب
در پیش قهرمانِ خدا سجده واجب است گـردن مکش ز طـاعت مالك‌رقاب شب
خواهی‌شود شکار تو وحشی‌غـزال فیض چین کن کمند مشکین از پیچ‌وتاب شب
از شمع یادگیـر، که جز اشك‌وآه نیست جنس دگـر ز عالـم اسباب ، باب شب
ابـر سیـاه ، حـامل‌بـاران رحمت است تخمی به خاك کن به امیـد سحاب شب
از مشـرق جگـر نفس آتشیـن بـرآر کـز آهِ شعلـه‌بـار بـود آفتـاب شب
ریحان خلد نیست سـزاوار هـر سفال هر مرده‌دل چگونـه شود کامیـاب شب؟
بردار سرزخـواب ازان پیشتـر که صبح تیغ جگـرشکـاف کشد از قـراب شب
تـا ره بـری به حسن رقمهای این‌کتـاب ز انجـم نظاره‌کـن رقـم انتخـاب شب
در مغز هرکه سوخته است از فـروغ روز ریحـان خلـد را نبـود آب و تاب شب

---

۱. آ، پر، ك: از صبح تا نگشته دو مو این سیه‌بهار چشم آب ده ز موسم با آب و تاب...

در خواب هر شبی‌که به‌غفلت کنند روز — در چشم زنده‌دل نبود در حساب شب
در دیده‌ای که پردهٔ غفلت حجاب بست — از صبح عید بیش بود فتح باب شب
بی‌آفتاب رِو نبود زلف عنبرین — زنهار پشت دست مزن بر نقاب شب[1]
از نورطاعتش ننمودی سفیدروی — فردای رستخیز چه گویی جواب شب
چون شب به‌خواب‌صرف مکن فیض‌صبح‌را — غافل مگرد از نفس انتخاب شب
هرکار را به‌وقت ادا کن که خواب روز — نگرفت پیش دیده‌وران جای خواب شب
درهیچ نقطه‌نیست‌که صد نکته درج نیست — چون خامه سرسری مگذر از کتاب شب
درشب مبین به‌چشم حقارت که آفتاب — باشد چو بیضه در تهِ بال غراب شب
گر در رکاب روز زند قطره آفتاب — انجم رود به خیل وحشم در رکاب شب
دربارگاه روز بود بارعام ، عام — جز خاص نیست محرم عالی‌جناب شب
فرش است نور فیض درین قبّه‌های نور — غافل مشو ز قلزم زرّین‌حباب شب
تا باد صبح طی ننموده است این بساط — برخیز و همّتی بطلب از جناب شب
بی چشم‌ترچوشمع مکن‌راست قدکه هست — از اشك تلخ سوخته‌جانان گلاب شب
خام است در شریعت روشندلان عشق — پروانه‌وار هر که نگردد کباب شب
بر فیض‌کیمیای شب تیره شاهدست — خون شفق که مشك شد از انقلاب شب
چشم ستاره می‌پرد از شوق آه تو — چشم سیه‌دل تو همان مست خواب شب
در دیده‌ای که نیست چومجنون غبار عقل — باشد سیاه‌خیمهٔ لیلی ، جناب شب
چندان که دل‌سیاه نماید شراب روز — زنگ از دل سیاه زداید شراب شب
شستند زاشك،زنده‌دلان‌روی‌خود چوشمع — تو وقت صبح روی نشُستی زخواب شب
درچشمِ نرمِ توست اگر پرده‌های خواب — ریزد نمك به دیدهٔ من ماهتاب شب
در دیدهٔ ستاره‌شناسان اشاره‌ای است — هر ماه نو به جلوهٔ پادررکاب شب
با یك جهان گشاده نظر چون ستارگان — بستی چگونه چشم تو غافل زخواب شب؟
چون‌خون‌مرده،تن‌زدی ازخواب‌زیرپوست — مشکین نساختی نفس از مشك‌ناب شب

از شب به روی من درِ توفیق واشده‌است
صائب چگونه دست کشم از رکاب شب؟

---

۱. آ، پر، ك: زنهار غورکن به‌سواد کتاب شب.

۹۱۹

ـبردار دل زعالـم خاکـی ، صفـا طلب　　از تنگنـای جسم بـرونآ ، هـوا طلب
ـدر جستجـوی خانـهٔ دربستـه است فیض　　از فکـر یار غنچه شو آنگـه صبا طلب
ـروشن نمـی‌شود دل تاریـك از آفتاب　　ایـن روشنایـی از نفس گـرم مـا طلب
ـبیگانـه شو زهرچه بجـز گفتگوی اوست　　دیگـر ز مـا بیـا[1] سخـن آشنـا طلب
ـهر جـا نظـر ز دوری ره خیرگی‌کنـد　　از گـرد راهِ گـرمـروان تـوتیـا طلب
ـدنیا وآخرت چـه بود پیش جود حق؟　　همـت بلنـددار و ازو هـردو را طلب
ـنتوان به بـی‌نشان ز نشان گرچـه راه‌برد　　دست از طلب مدار و همان نقش‌پا طلب
ـپیـدانشد کسی کـه دریـن راه گـم‌نشد　　گم شو زخود نخست، دگـر رهنما طلب

صائـب دعـای بـی‌اثـران بـااثـر بـود
مگذار اثـر زخویش ، اثر از دعا طلب

۹۲۰

ـآیینـه شو وصـال پـری‌طلعتـان طلب　　اوّل بـروب خانـه دگـر میهمـان طلب
ـگلمیخ آستـانـهٔ عشـق است آفتـاب　　هر حاجتـی که داری ازیـن آستان طلب
ـایمن زطبعِ دزد شدن عین غفلت است　　از صحبت سیـاه‌درونـان کـران طلب
ـچون سبزه‌زیرسنگ حوادث چه‌مانده‌ای؟　　همـت ز دست و بازوی رطل گران طلب
ـمعیار دوستـان دغل روز حـاجت است　　قرضی بـه رسم تجربـه از دوستان طلب
ـرویی ز سنگ و جانی[2] از آهن بهم‌رسان　　آنگـه بیـا[3] و آتش ازین کاروان طلب
ـدست از خـرد بشوی و تمنـای عشق کن　　خالـی‌شو از دغـل، محـك امتحان طلب
ـدر نـاخـن نسیـم گشایش نمانـده است　　ای غنچـه همـت از نفس بلبـلان طلب

خواهی که جای در دل شکرّلبان کنی[4]
همتّ زکلـك صائب شیریـن‌زبـان طلب

۹۲۱

ـاز لعل‌وگهر گرچه گرانسنگ شود آب　　حیف است کـه آیینهٔ نیرنـگ شود آب

[1] ك، ل: دیگر بیازما... [2] آ، پر: جانی ز سنگ و رویی. [3] آ، پر، ن، ب: دیگر بیا. [4] س، م، ن، ب، ك، ل: شیرین‌لبان، متن مطابق د.

در دیـدهٔ روشن‌گهـــران رنـگ نـدارد / هــر چند ز گلـزار به صد رنگ شود آب
تیـغ تـو شد از کشتـن عشاق رگ‌لعـل / درکـان بدخشان مـی گلرنگ شود آب
چون در دل شیرین نکند کـار ، چه حاصل / کـز نـالـهٔ فـرهـاد دل سنگ شود آب
شد سلسله‌جنبـان جنـون سنگ‌مـلامت / در سینـهٔ کهسار بـه آهنـگ شود آب
از صحبت تن گـوهر دل مهرهٔ گـل شد / با سنگ چو آمیخته شد، سنگ شود آب
زینسان که کند آب، دل راهـروان را / در بـادیـهٔ عشق چـرا تنگ شود آب

از جلـوهٔ مستانـهٔ آن سرو گـل‌انـدام
صائب چه عجب گر مَی گلرنگ شود آب؟

استدراکات

صفحهٔ ٤١ غزل ٧٨ بیت ٢:

مهر بر لب زن که در خون غوطه [ورهرگز نساخت] باقیماندهٔ مصراع را که کاتب نسخهٔ ك نانویس گذاشته بود، بهقرینهٔ معنی تکمیل‌کرده بودم. اخیراً نسخه‌ای مختصرو خوش‌خط ــ ولی بسیارمغلوط ــ ازدیوان صائب‌که مورخ ١٩٠٤ است ومتعلق به‌آقای رضا سجادی، چند روزی نزد بنده به‌امانت بود*. این نسخه، مصراع مورد بحث را چنین ضبط‌کرده است: مهر برلب‌زن‌که در خون غوطه کمتر می‌دهد متن چاپی نیز باید به‌همین‌صورت اصلاح شود.

صفحهٔ ١٢٦ غزل ٢٤٦

براساس نسخهٔ یادشده (سج) بیت زیر قبل از مقطع افزوده شود:
شیشهٔ رنگ خزان را خونِ رنگ ما شکست بشکند هرکس که می‌جوید شکست کارما
و مقطع چنین اصلاح شود:
صائب ... خوشدل رود سنگ را ... نالهٔ بیمار ما

صفحهٔ ٢٠٧ غزل ٤١٢

نسخهٔ سج این بیت را اضافه دارد:
به‌ظاهر روغن بادام و گوگردند در باطن مگرآتش‌کند اصلاح این ناقص‌عیاران را

صفحهٔ ٢١٠ و ٢١١

ازنظر ترتیب، غزل ٤٢١ باید بر غزل ٤٢٠ مقدم باشد.

صفحهٔ ٢١٣ غزل ٤٢٤

بیت ٣: نقل موزون، در نسخهٔ سج: خال موزون است ومناسبتر به‌نظر می‌رسد. متن مطابق ضبط مزبور

---

* اختلافات ضبط نسخهٔ نامبرده وغزلهای‌اضافی‌آن‌را ــ که بیشتر در حروف م تا ی است ــ استخراج کرده‌ام. این نسخه‌که نشانهٔ اختصاری آن‌را سج قرارداده‌ام، از حیث اعتبار جزو نسخه‌های درجهٔ دوم (نظیر ف، ك، ه...) به‌شمار می‌آید و اگر در مجلدات آتی بیتی از آن درمتن گنجانده شود، همچون اضافات نسخ مزبور با علامت ستاره متمایز خواهد بود.

اصلاح شود.

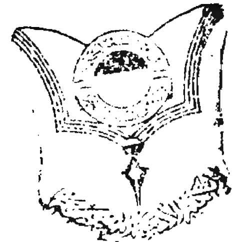
بیت ٥: پی‌برکردگان باید به‌صورت: پِی پُرکردگان تصحیح شود. پی‌پرکرده به معنی کارآزموده و سردوگرم روزگار کشیده است (رك. بهار عجم و مصطلحات‌الشعرا)

بیت ٦: خرام بیخودی... باید حذف شود. قبلا در غزل ٤٢٢ به‌نقل از نسخ معتبر آمده است.

مقطع غزل: مصراع اول درنسخهٔ سج مطابق با اصلاح بنده است (به‌عذر، به‌جایِ : به‌نذر)ولی به‌عوض «آن‌که» در نسخهٔ مزبور «این‌که» است.

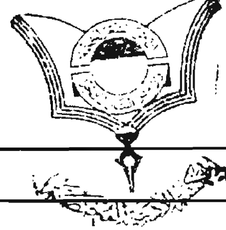
صفحهٔ ٣٦٦ غزل ٥٤١

بیت دوم: کارموقوف... باید حذف شود. در غزل ٥٤٤ به‌نقل از نسخ معتبر آمده است.



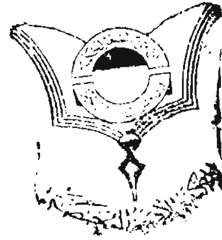
قبل از مطالعه اغلاط چاپی زیر را اصلاح بفرمایید

	خطا	صواب
صفحهٔ ٤ غزل ٣ بیت ٥	بتخانه	بتخانه[1]
« ٥ غزل ٤ بیت اول	روشندل	روشندل[1]
« ١٠ غزل ١٣ بیت ١٢	گرداب دا	گرداب را
« ٢٣ غزل ٣٨ بیت ٩ و ١١	در آخر این دو بیت، ستاره گذاشته شود.	
« ٣٥ بیت اول	بند دست	بندست
« ٤٩ غزل ٩٥ بیت ٤	در آخر بیت، علامت تعجب گذاشته شود.	
« ٦٢ غزل ١٢٠ مقطع	هردو وادیی	درهر وادیی
« ٨٣ حاشیهٔ ٣	پروان	پرواز
« ٨٧ حاشیهٔ ٢	بوده	بود،
« ١٠٩ غزل ٢١٦ بیت اول	صوت دل	صوت ازدل
« ١٣٢ غزل ٢٥٩ بیت ٣	دانهٔ اشك	دانه اشك
« ١٤٦ بیت اول	معرفت	معرفت[1]
« ١٥٨ غزل ٣٠٨ بیت ١٦	می‌دهد	می‌دمد
« ١٦٠ غزل ٣١١ بیت ٣	نمابد	نماید
« ١٧٧ غزل ٣٤٦ بیت ٢	کاورانها	کاروانها
« ١٨٧ غزل ٣٦٩ بیت اول	می‌افزود	می‌افروزد
« ١٨٩ غزل ٣٧٥ بیت ٣	مالیده‌ست	مالیده است
« ٢٠١ غزل ٣٩٨ بیت اول	غمهان	غمهای
« ٢٠٢ غزل ٤٠١ بیت ٧	خط مشکین	خطّ مشکین
« ٢٠٣ حاشیهٔ ١	م، د، پر، ت، پا...	م، د، آ، پر، ت، یا...
« ٢٠٤ غزل ٤٠٤ بیت اول	ایّام خطّ	ایّام خط
« ٢٠٤ غزل ٤٠٥ بیت ٦	خطّ تسلیم	خط تسلیم
« ٢٠٤ غزل ٤٠٥ بیت آخر	آن حیوان	آب حیوان
« ٢١٣ غزل ٤٢٦ بیت ٨	بتّر	بُر
« ٢١٤ بیت ٣	جای دو مصراع باید باهم عوض شود.	
« ٢٢٠ غزل ٤٤٢ بیت ١٣	از خطّ	از خط
« ٢٢٤ غزل ٤٥٠ بیت ٧	در آخر بیت، علامت استفهام گذاشته شود.	
« ٢٢٩ غزل ٤٦٢ بیت ٤	این	ایمن



	خطا	صواب
« ۲٤۳ غزل ٤۹۱ بیت ۸	صدف هم‌گهری	صدف، هم‌گهری
« ۲٤۷ بیت اول	جای دو مصراع باید با هم عوض شود.	
« ۲۵۰ شمارهٔ غزل:	۸۰۵	۵۰۷
« ۲۵۰ غزل ۵۰۸ بیت ۵	آسیابی	آسیابی
« ۲۸۷ غزل ۵۸٦ بیت اول	علامت استفهام در آخر مصراع دوم زاید است.	
« ۲۹٤ غزل ٦۰۲ بیت ۲	به‌خطّ	به‌خط
« ۲۹۵ حاشیهٔ ۱	احتمالا	احتمالاً
« ۳۰۳ غزل ٦۲۰ بیت ۷	به‌غیر	بغیر
« ۳۲۱ غزل ٦۵۸	پس از شمارهٔ غزل، ستاره گذاشته شود.	
« ۳۳۲ غزل ٦۸۱ بیت ۱۰	علامت استفهام در آخر بیت زاید است.	
« ۳۳۳ بیت ۲	مصرب	مطرب
« ۳۳۳ بیت ۸	خطّ را	خط را
« ۳٤۳ غزل ۷۰۷ بیت اول	صبح امّید	صبح امید
« ۳٤۷ حاشیهٔ ٤	نتاند	نتواند
« ۳٤۹ بیت ۵	نگذارد	نگدازد
« ۳٤۹ بیت ۷	به‌اخلاص	باخلاص
« ۳۵٤ غزل ۷۲۹ بیت ۵	کعبهٔ امّید	کعبهٔ امید
« ۳٦۳ غزل ۷٤٦ بیت ٦	خطّ سبز	خط سبز
« ۳٦٦ غزل ۷۵۳	پس از شمارهٔ غزل، ستاره گذاشته شود.	
« ۳٦۹ غزل ۷٦۱	پس‌از شمارهٔ غزل، ستاره گذاشته شود.	
« ۳۸۲ غزل ۷۸۵ بیت اول	مرزید	لرزید
« ۳۸۲ غزل ۷۸۵ بیت ۱۰	زیرِ «ت» در کلمهٔ تابوت، کسره گذاشته شود .	
« ۳۸۳ غزل ۷۸۷ بیت ۵	لاله سحر	لالهٔ سحر
« ۳۹۵ غزل ۸۱۱ بیت اول	آیینه	آیینهٔ
« ٤۰۳ غزل ۸۲۸ بیت ٦	ا: آب	از آب
« ٤۲٤ غزل ۸٦۵ بیت ۲	درّه‌ای	ذرّه‌ای

Printed at S.I.I.F Printing House
Tihrān, Irān



Dīvān

Ṣā'ib Tabrīzī

vol 1

Ghazales A-B

edited by

Muḥammad Ḳahramān

Scientific & Cultural Publications Company

84